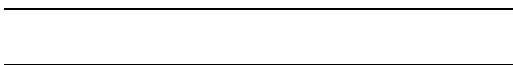


آن نیمه دیگر



باسمه تعالی

عاشق این بودم که پامو محکم روی پدال گاز فشار بدم و خودمو توی سرعت و صدای موتور ماشینم گم کنم... در عوض توی ماشین بابام نشسته بودم و با دهن نیمه باز به صف ماشین های رو به روم زل زده بودم... از ترافیک متنفر بودم. سرم درد گرفته بود و احساس می کردم دارم هوای مسمومی رو به ریه هام وارد می کنم. سر گیجه هم به دردهام اضافه شد... تصویر ماشین های رنگ و وارنگی که رو به روم بی حرکت و ایستاده بودند و الکی بوق می زدند حالمو بدتر می کرد. یه صدا توی سرم پیچید:

"می دونم از چی شاکی هستی... از این که نمی تونی گاز بدی و این یکی ماشینم بفرستی تعمیرگاه"

پوفی کردم و وارد یکی از کوچه های فرعی شدم. راه رو از اون جا بلد نبودم ولی پرسون پرسون رفتن و به ترافیک ترجیح می دادم. کوچه ی فرعی به نسبت باریک و از ماشین های پارک شده پر بود.

"بدبخت کسایی که خونشون اینجاست... همیشه کوچه شون این شکلیه؟"

در همین موقع چشمم به پسری افتاد که داشت وسط کوچه با سرعت راه می رفت. یه شلوار جین سرمه ای و کاپشن مشکی پوشیده بود. کیفی رو به

صورت کج روی شونه ش انداخته بود. سرشو پایین انداخته بود و داشت وسط کوچه راه می رفت. اخم کردم و برایش بوق زدم. بدون این که به عقب نگاه کنه از سر راهم کنار رفت. یه لحظه راه رفتنش به دویدن تبدیل شد. پوفی کردم و خواستم سرعتمو بیشتر کنم که یه دفعه دو موتور سوار از دو طرف ماشین ازم سبقت گرفتند و به سمت پسر جوون رفتند. کسی که ترک موتور جلویی نشسته بود چنگ انداخت و کیفو از روی شونه ی پسر برداشت. پسر بدون هیچ مقاومتی اجازه داد که کیفشو ببرند ولی داد زد:

دزدا! یکی بگیرتسون... دزدا!

منم انگار منتظر همین فریاد بودم. بلافاصله پامو روی گاز گذاشتم. ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد. با سرعت دنبال موتوری ها رفتم. صدای گوشخراش موتورها شون کل کوچه رو برداشته بود. کسی که ترک موتور دوم نشسته بود قمه در آورد و به نشونه ی تهدید تو هوا چرخوند. من بیشتر گاز دادم و زیر لب گفتم:

بچه می ترسونی؟

با یه حرکت سریع موتور دومو پشت سر گذاشتم. موتور اول تازه داشت تو خیابان اصلی می پیچید. پدال گازو تا ته فشار دادم. به محض اینکه وارد خیابون اصلی شدم ترمزد ستیو کشیدم. ماشین با صدای بلندی نود درجه چرخید و رو به روی موتور سوارها متوقف شد. موتور اول نتونست به موقع تغییر جهت بده. با سرعت به گلگیر سمت راننده کوبید. هر دو نفر توی هوا پرت شدند. یکی روی کاپوت ماشین فرود اومد... یه دور روی کاپوت غلت خورد و از اون طرف زمین افتاد. نفر دوم به آینه ب*غ*ل سمت راننده کوبیده

شد و نقش زمین شد. قلبم تو سینه فرو ریخت. ترس برم داشت. صدای توی
سرم گفت:

" هر دو تاشون و کشتي "

نمی دونستم باید درو باز کنم و پیاده شم یا نه! از صدای بلند دور زدنم توجه
چند نفر جلب شده بود. سه مرد که دم سوپر مارکت ایستاده بودند و سیگار
می کشیدند به سمت ما دویدند. در همین موقع موتور دوم هم پیداش شد.
خوشبختانه هر دو نفر که با ماشینم تصادف کرده بودند زنده بودند. با دیدن
مردهایی که به سمتمون می دویدند لنگان لنگان به سمت موتور شون رفتند.
سریع سوار شدند. کسی که ترک موتور نشسته بود کیفو برای همکارهای سوار
بر موتور دومش انداخت. من سریع دنده عقب رفتم و ماشین و صاف کردم. به
نشونه ی تهدید گاز دادم. مرد ترسید و کیفو روی زمین انداخت. هر دو موتور
با سرعت به سمت انتهای خیابون رفتند. در همین موقع مردها بهم رسیدند و
به شیشه ی ماشین زدند. از ماشین پیاده شدم. یکی از مردها که به خاطر
دویدن نفس نفس می زد گفت:

خانوم چي کار کردی؟ شانس اوردی زنده موندن!

مرد دوم گفت:

اگه می کشتیشون چي؟

مرد سوم گفت:

دخترم اگه تازه تصدیق گرفتی ...

با عصبانیت داد زدم:

مگه شما کور بودید و ندیدید که دزد بودن؟ کیف یه آقایی روزده بودن!
رانندگی من بهتر از شماها ست... اینو مطمئن باشید. یه قرن پیشم تصدیق
گرفتم.

رومو برگردوندم و به سمت خیابون رفتم. کیفو از روی زمین برداشتم و کنار
ماشین ایستادم. در همین موقع اون پسر جوون هم سر و کله ش پیدا شد. دوان
دوان به سمتم اومد. نفس نفس می زد و صورتش تو اون سرما عرق کرده بود.
دستشو دراز کرد تا کیفو بگیره. من با اخم به صورتش نگاه کردم. چشم های
خمار و کشیده ی آبی داشت. ابروهای مردونه و خوش فرم و پوست تیره
داشت. موهای مشکی خوش حالتش روی پیشونیش ریخته بود. بینی و لب
هایش خوش فرم بودند و به صورتش جذابیت خاصی داده بودند. برای چند
ثانیه حواسم پرت شد و به اون صورت جذاب زل زدم. اگه منی که اصلا به این
چیزها اهمیت نمی دادم این طور محو تماشاش شده بودم بقیه ی دخترها
برایش چی کار می کردند؟ سرمو پایین انداختم و تو دلم گفتم:

این همه خوشگلی به چه درد یه پسر می خورده؟

دستشو جلو آورد و گفت:

خیلی ممنون خانوم! لطف کردید... نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

کیفو دستش دادم و گفتم:

نیازی به تشکر نیست... یه کم سفت و ایستید سرجاتون که چیزی ازتون نزنند.

چشم غره ای به پسر رفتم و تو دلم گفتم:

شُک میرزا! ایستاد تا کیفشو ببرد!

پسر چند بار پلک زد و بعد خیلی جدی گفت:

بیخ‌شید ولی فکر می‌کنم کار عاقلانه‌ای با شه که اجازه بدید کیفو بیرون تا این
که قمه بخورید.

شونه بالا انداختم و گفتم:

کلا به نظرم کار عاقلانه‌ای نیست که اجازه بدیم از مون چیزی بزین.

پسر سر تکون داد و گفت:

به خاطر دو تا شکلات توی کیف نمی‌ارزه که آدم خودشو ناقص کنه.

از کوره در رفتم و داد زدم:

یعنی می‌خوای بگی به خاطر دو تا شکلات گلگیر ماشین من داغون شد؟

پسر که محترم و مودب به نظر می‌رسید با تعجب نگاهم کرد. برگشت و

نگاهی به ماشین انداخت. بعد آهسته پرسید:

چه اتفاقی افتاد؟

یکی از مردها در حالی که می‌خندید ماجرا رو برای پسر تعریف کرد. پوفی

کردم و به دهن مرد زل زدم! انگار براشون خیلی جالب بود که نزدیک بود دو

نفر و به کشتن بدم. مرد طوری داستانو تعریف می‌کرد که ماجرا به جای یه

صحنه‌ی هیجان‌انگیز تعقیب و گریز شبیه به یه جوک احمقانه به نظر می‌

رسید. بعد از تموم شدن صحبت‌های مرد، پسر رو بهم کرد و در حالی که

یکی از ابروهاشو بالا داده بود گفت:

خانوم اگه چیزیش می‌شد دیه ش با شما بود... نباید...

وسط حرفش پریدم و با بداخلاقی گفتم:

خواهش می‌کنم... قابلی نداشت... فدای سر شکلات‌های توی کیف شما!

چشم غره اي به پسر رفتم و به سمت ماشينم رفتم. صدای متعجبش از پشتم شنيدم که مي گفت:

چه عصبی!

چشم هامو بستم و نفس عميقي کشيدم. سعی کردم خودمو کنترل کنم و بيشتر از اين عصباني نشم. سوار ماشين شدم. گاز شو گرفتم و با سرعت به سمت انتهاي خيابون رفتم. تو دلم دنبال بهونه اي مي گشتم که تحويل بابام بدم... عجب بلایي سر گلگیر آورده بودم!

=====

بيست دقيقه طول کشيد تا به خونه برسم. ماشينو توي پارکينگ پارک کردم. پياده شدم و نگاهی به گلگیر کردم. بله! حسايي داغون شده بود. با عصبانيت لگدي به تاير زدم. دزدگير و زدم و به سمت طبقه ي اول رفتم.

مامانم درو براي باز کرد. چادر نماز سرش بود. براي حرف زدن معطل نشد و به سمت سجاده اش رفت تا بقيه ي نمازشو بخونه. نگاهی به ساعت کردم. دو شده بود. خميازه اي کشيدم و با يه نگاه سريع خونه رو بررسی کردم. دنبال معين مي گشتم. وقتي مطمئن شدم که خونه نيست با خيال راحت به سمت آشپزخونه رفتم. بوي خوب قرمه سبزي تو خونه پيچيده بود. روي صندلي نشستم و به خونه ي زيبامون که غرق سکوت بود خيره شدم.

کف خانه مون سرامیک بود و طبق درخواست من توي خونه فرش زيادي پهن نشده بود. يه قالي پرز بلند قرمز- مشکي توي هال بود. یک دست مبل قرمز ال توي هال بود و رو به روي اون يه ميز مکعبي مشکي رنگ قرار داشت. تلویزیون ۲۹ اینچ مون که رو به روي مبل ها بود به نسبت قديمي به نظر مي

رسید. پشت مبل ها به آباژور بزرگ و قرمز رنگ بود و بالایی مبل ها به تابلوی زیبا از گل های نارنجی رنگ قرار داشت. آشپزخونه ی این و بزرگ خونه بین هال و پذیرایی بود و کلیه ی لوازم اون ست سیلور بودند. یه میز و صندلی چهار نفره ی قهوه ای سوخته بیشتر فضایی آشپزخونه رو اشغال کرده بود. یادم اومد زمانی که ترانه ایران بود همیشه بحث می کردیم که چرا بابام یه دست میز و صندلی شش نفره نخریده. دعا می کردیم که کار ترانه بیشتر تو دانشگاه طول بکشه و دیرتر بیاد. در غیر این صورت یا من و یا معین باید جامونو به اون می دادیم. همیشه هم من شکست می خوردم و مجبور می شدم روی کابینت بشینم و غذا بخورم... ولی حالا که ترانه برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود، دل همه برای اون دعوها تنگ شده بود.

هال دو پله ی کوتاه و پهن به پذیرایی می خورد. یه دست میز ناهارخوری ده نفره و یه دست مبل شیری ظریف اون جا بود. فقط یه فرش دوازده متری شیک کف سالن پهن شده بود و سرامیک براق و روشن توی بیشتر نقاط خونه در معرض دید بود. پشت مبل ها یه تابلوفرش زیبا به دیوار نصب شده بود. کنج دیوار یه مجسمه ی ظریف به شکل فرشته ی موفرفری که یه چنگ تو دستش بود قرار داشت که کادوی عمو برای خونه ی جدیدمون بود.

به سمت اتاقم رفتم. خونه مون در کل سه اتاق خواب داشت. اتاق خواب من نورگیرترین اتاق بود. از وقتی که ترانه رفته بود، من تو اون اتاق تنها شده بودم. اتاق یه پنجره ی بزرگ داشت. تخت، میز آرایش و میز تحریر قهوه ای رنگ بودند. یه تختخواب با فا صله از پنجره قرار داشت. کنار تختخواب چند جعبه

ي خالي و بزرگ زيبا که مخصوص کادو دادن بود، روي هم تلبار شده بود. ميز تحرير کنار کادوها بود که روي اون مرتب بود و وسيله ي خاصي روش ديده نمي شد. سمت ديگه ي اتاق، رو به روي ميز تحرير، يه ميز آرايش بود که روي اون تقريباً خالي بود. فقط دو سه مدل کرم مرطوب کننده و اسپري و مام ديده مي شد. روي زمين قالي پرزبلندي پهن شده بود ولي بيشرت سرامیک اتاق ل*خ*ت بود.

لباس هامو عوض کردم و يه لباس گرم و راحت پوشيدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا ناهار بخورم. مامانم ميزو چيده بود. با ديدن من گفت:

چه قدر دير کردي!

روي صندلي نشستم و گفتم:

ترافیک بود.

مامانم ظرف سالاد و روي ميز گذاشت و گفت:

ماشينتو کي مي دن؟

گفتم:

دو روز ديگه... مامان... يه چيزي بگم؟

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت مي کشيدم. مامانم نگاهي مشکوک به چشم هام کرد. انگار فهميد که باز خراب کاري کرده ام. دستي رو که براي کشيدن برنج پيش برده بود پس کشيد و گفت:

باز چي کار کردي؟

سرمو پايين انداختم و در حالي که براي خودم سالاد مي ريختم گفتم:

گلگيرو داغون کردم.

مامانم با صدای بلند گفت:

دوباره؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

کجا دوباره؟ تا حالا گلگیر ماشینو به جایي نزده بودم.

مامانم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

حتما هر قطعه ی ماشین و یه دور باید به یه جایي بکوبی؟ اصلا نباید ماشین

دست تو داد. هر دفعه یه بلایی سر ماشین می یاری. مگه مثل آدم نمی تونی

رانندگی کنی؟ حالا جواب باباتو چی بدم؟ گفته بود ماشین دستت ندم ها!

گوش نکردم.

کمی برای خودم سالاد ریختم و گفتم:

خب آخه... تقصیر من نبود... تقصیر موتوریه بود... .

مامانم که مشخص بود اعصابش به هم ریخته بود گفت:

چطوری زدین به هم؟

حاضر بودم بمیرم ولی نگم که دنبال دزدها کرده بودم... اونم دزدهایی که قمه

داشتند! اگر به گوش بابام می رسید خونم حلال می شد. مکثی کردم و گفتم:

پیچیدم توی خیابون اصلی یه موتوری که داشت خلاف جهت می اومد خورد

به گلگیر.

مامانم که مشخص بود اشتهاش کور شده گفت:

صبر نکردی پلیس بیاد؟

نگاهی به چهره ی نگرانم کردم و گفتم:

من مي خواستم صبر كنم ولي موتوریه در رفت... ديگه منم اومدم خونه.

مامانم سري تكون داد و گفت:

حالا جواب باباتو چي بدم؟

مي دونستم بابام قدغن کرده بود که پشت فرمون ماشينش بشينم. اصلا به رانندگي من ايمان نداشت و فکر مي کرد از بي عرضگي ماشين و اين طرف و اون طرف مي کوبونم. مي ترسيد که با اين کارهام خودمو به کشتن بدم ولي اين همه ي ماجرا نبود... ماجراي اصلي اين بود که تصديقم سه بار پانچ شده بود و ديگه اعتبار نداشت. در واقع بابام مي ترسيد من ديگرو نو به کشتن بدم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

خودم بهشون مي گم.

نگاهي به چهره ي ناراحت مامانم کردم. موهاي مشكي رنگش تاروي شونه هاش بود. چشم هاي قهوه اي روشن و پوست سفيد داشت. شباهت زيادي به من نداشت. فقط ل*خ*تي موهام بهش رفته بود. در عوض معين و ترانه كاملا شبیه مامانم بودند.

تو دلم گفتم:

به خاطر يه مشت شکلات! به خدا اگه دستم به پسره برسه نصفش مي کنم. ديدم شل گرفته بود كيفو... نگو تو كيفش چيز خا صي نبود. آه! عجب شانس بدی دارم من... اين خانواده چرا به کارهاي من عادت نمي کنند؟ اين که ماشينو بزنم به يه جايي که چيز عجيبی نيست... ماهي يه بار اتفاق مي افته ديگه. اوه اوه! اصلا اشتهاي مامان کور شد... حالا بابا تا سه روز روزه ي سکوت مي گيره و با من حرف نمي زنه...

ناهارمو که خوردم ظرفمو توي سينک گذا شتم و تشکر کردم. وقتي دا شتم به سمت اتاق مي رفتم صدای مامانم بلند شد:

باز خوردی و سریع رفتی تو اون اتاق... از دست تو... من نمی دونم اون اتاق چي داره؟

تقریباً هر روز این جمله رو مي شنیدم. چاره اي جز بي جواب گذاشتن این سوال نداشتم. مي دونستم اگه توي هال و کنار مامانم بشینم باید انواع و اقسام سرکوفت ها رو بشنوم... يه لحظه تمام جمله هاي مامانم از ذهنم گذشت:

_ همه دارن ادامه تحصیل مي دن. فقط تویی که نشستی توي خونه.

_ بیست و دو سالت شده هنوز يه نیمرو نمی تونی پیزی.

_ ترانه رو ببین! ببین همه ي فامیل حسرتش رو مي خورن... تو چرا يه تکونیی

به خودت نمی دي؟

_ نه کار داری نه درس مي خونی... فقط بلدی دردسر درست کنی.

_ هر کی تو رو بگیره سر هفته پست مي یاره.

خنده م گرفت. عاشق این جمله ي مامانم بودم. يه صدایی توي ذهنم گفت:

" حقیقت محضه! "

با خودم فکر کردم اگه توي هال بمونم باید يه دور همه ي این صحبت ها رو بشنوم. بي خیال شدم و به سمت اتاقم رفتم... آخ که خواب ظهر چه حالی مي

داد!

چشم هامو باز کردم. دستم و دراز کردم و گوشي موبایلمو برداشتم. چشم هامو تنگ کردم و به ساعتش نگاه کردم. پنج شده بود. خمیازه اي کشیدم و غلت زدم. صدای آشنایی از حال مي اومد. گوشمو تیز کردم و صدای آوارو تشخیص دادم. آهي کشیدم. یادم رفته بود که آوا قرار بود دنبالم بیاد. قرار بود با هم به تولد نامزدش بریم. آوا تنها دوستي بود که داشتم. از دوران راهنمایی با هم بودیم. همیشه توي یه کلاس بودیم و کنار هم مي نشستیم. وقتي فهمیدیم که هر دو با هم مهندسي شيمي يکي از بهترین دانشگاه هاي تهران قبول شدیم نزدیک بود از خوشحالي بال در بیاریم. هرچند که وارد شدن به دانشگاه ما رو متوجه این موضوع کرد که چه قدر با هم فرق داریم ولي دو ستمون هیچ وقت از بین نرفت. تمام غمم این بود که آوا سه ماه دیگه عروسي مي کرد... نامزدشو تا حدودي شناخته بودم. پسر خوبی بود ولي من احساس مي کردم آگه آوا ازدواج کنه بینمون خیلی فاصله مي افته و من از این که بهترین دوستمو از دست بدم مي ترسیدم. از طرف دیگه دلم براي خودم مي سوخت. یادم اومد که از وقتي وارد دانشگاه شدیم هر پنجشنبه براي آوا خواستگار مي اومد. بیشتر پسرهای دانشگاه توي نخش بودند. آوا همه چیز تموم بود... خوشگل و خوش تیپ بود و آگه قدش اون قدر کوتاه نبود مي شد گفت که مثل مانکن هاست. درسش توي دانشگاه خیلی خوب نبود ولي از من بهتر بود. وضع مالي پدرش که شرکت واردات قطعات کامپیوتر داشت نسبتا خوب بود... از این لحاظ تقریبا در یه سطح بودیم.

توي دانشگاه گشتن با آوا به ضرر من تموم شد. در سایه ي شوخ طبعي و روابط اجتماعي خوب آوا... و صد البته زیبایییش... من دیگه به چشم نمي

اومدم. دردناک ترین چیزی که از دانشگاه توی ذهنم بود این بود که از یه پسر ترم بالایی خوشم اومده بود ولی اون از آوا خوشش می اومد. هرچند که آوا به احترام دوستیمون بهش رو نداد ولی این خاطره ی تلخ تو ذهنم موند. توی دانشگاه فقط یه نفر از من خوشش می اومد که برای خواستگاری هم اومد ولی بابام به خاطر این که نه کار داشت و نه پول، ردش کرده بود. اون موقع من ترم دوم بودم و اون ترم آخر بود. پسر خوش قیافه ای بود ولی به قول بابام و سعش نمی رسید که خود شو جمع و جور کنه چه بر سه به من... با یادآوری اون خاطره پوزخندی زدم. چه قدر اون موقع خوشحال بودم. فکر می کردم اگه از ترم دوم یه خواستگار سمج پیدا کردم حتما تا ترم آخر به پای آوا می رسم ولی زهی خیال باطل! همون خواستگار اولین و آخرین نفر بود.

از اتاق خارج شدم و به دستشویی رفتم. دست و صورتمو شستم و به اتاقم برگشتم. اتوی مو رو به برق زدم و توی کمد دنبال لباسی مناسب گشتم. یه بلیز یقه اسکی مشکی با یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم. داشتم از توی کمد بوت بدون پاشنه م و در می اوردم که صحبت های مامانم با آوا توجهمو جلب کرد.

مامانم _ به خدا این دختر خسته م کرد... نه هدفی داره ... نه انگیزه ای... نه دنبال کار می گرده ... نه قصد ادامه تحصیل داره... نمی دونم چند سال دیگه چه طوری می تونه توی روی شوهرش نگاه کنه. همه ی دختر و پسرهای فامیل ما حداقل دکترا دارن. این دختر با لیسانس چی می خواد بگه؟ والا معینم که اون قدر تنبل بود الان دیگه داره فوقشو می گیره.

معین اعتراض کرد:

مامان!

خنده م گرفت. تو دلم گفتم:

راست می گه دیگه! سه سال طول کشید تا کنکور قبول شه.

مامانم بدون توجه به اعتراض معین ادامه داد:

حداقل به کار خونه م علاقه نداره که بگم شوهر می کنه و می شینه توی

خونه... به خدا من شرمنده ی اون کسی ام که اینو بگیره.

بی صدا خندیدم. می دونستم اون طرف آوا به زور جلوی خنده شو گرفته. تو

دلم گفتم:

شما بین کسی پیدا می شه یا نه بعد شرمنده ش شو... مشکل اینجاست که

کسی پیدا نمی شه!

آوا _ شما درست می گید... ترلان که هنوز سنی نداره. تازه بیست و دو ساله

ش شده. شاید سال دیگه کنکور داد و قبول شد. آخه مشکل اینجاست که

ترلان زیاد به این رشته علاقه نداره.

بابام _ مشکل اینجاست که ترلان به هیچی علاقه نداره.

آوا _ می دونید که داره... .

تو دلم گفتم:

اوه اوه! آوا نفسش از جای گرم بلند می شه. دوباره داره بحث رانندگی رو پیش

می کشه.

بابام _ به چی؟... نکنه منظور تون رانندگیه؟

آوا _ خب چه اشکالی داره؟ می تونه توی مسابقات شرکت کنه و

بابام وسط حرف آوا پرید و گفت:

این دختر گواهینامه هم نداره.

آوا _ اون به خاطر شیطنتشه... نه به خاطر این که رانندگیش بده.

ترجیح دادم از اتاق خارج شم و اجازه ندم این بحث ادامه پیدا کنه. می ترسیدم بابام عصبانی بشه. وارد حال شدم و بلند سلام کردم. آوا با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

هنوز حاضر نشدی؟

برای این که اونو از مهلکه دور کنم گفتم:

می یای کمکم؟

آوا از خدا خواسته به سمت اتاقم رفت. نگاهی به بابام کردم. با اون چشم های آبی رنگش به صفحه ی تلویزیون زل زده بود. با حرکت لب به مامانم گفتم:

بهشون گفتید؟

معین زودتر از مامانم دوزاریش افتاد و با خنده گفت:

آره بابا! شاهکارت هم دیدیم.

و خندید. چشم غره ای بهش رفتم. با شرمندگی نگاهی به بابام کردم. اصلا تحویل نمی گرفت. باهام قهر کرده بود. به نظرم روش بابام بیشتر آدمو شرمنده می کرد تا سرکوفت های مامانم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

بابا! قهر کردید؟

خودم هم خنده م گرفت. بابام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو آخرش خودتو به کشتن می دی.

من که منتظر اشاره ای از طرفش بودم سریع کنارش نشستم و صورت
استخوانی‌شوب* و*سیدم و گفتم:

قربونتون بشم... من مراقبم... این دفعه تقصیر من نبود به خدا. باهام قهر
نکنید. دیگه بی اجازه سوار ماشینتون نمی‌شم. دو روز دیگه ماشین خودمو می
دن... .

معین وسط حرفم پرید و گفت:

اوه اوه! خدا رحم کنه. از دو روز دیگه خیابونای تهران می‌ریزه به هم.
داشتم از دست معین حرص می‌خوردم. همیشه منو اذیت می‌کرد. واقعا
بیشتر از دو دقیقه نمی‌تونستم تحملش کنم. چشم غره ای بهش رفتم و رو به
بابام کردم و موهای خاکستری رنگشو با دستم بهم ریختم و گفتم:

اون وقت دیگه حواسم و جمع می‌کنم... باشه بابایی؟

چون دیدم جواب نمی‌ده دوباره خواستم شروع به حرف زدن بکنم که بابام
صورت‌موب* و*سید و گفت:

من به خاطر خودت می‌گم دخترم... می‌ترسم بلایی سر خودت بیاری. حالا
برو توی اتاق و دوستتو منتظر نذار.

از جا پریدم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و به سمت اتاقم رفتم... بالاخره ته
تغاری‌ها باید یه فرقی با بقیه داشته باشن یا نه؟ می‌دونستم اگر معین یا ترانه
جای من بودند این ماجرا به این زودی ختم به خیر نمی‌شد. همون طور که
انتظار داشتم تا وارد راهرو شدم مامانم صداشو پایین آورد و به بابام گفت:

تو لوسش کردی... هی لی لی به لالاش می‌ذاری... .

وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم. دلم به حال بابام سوخت. حالا تا چند ساعت باید سرکوفت های مامانمو تحمل می کرد. خودمو به بی خیالی زدم. آوا روی تخت نشسته بود. با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

چه کردی! خیلی خوشگل شدی.

آوا چشم های عسلی و موهای فندقی فر داشت. ابروهای کمونی اش یه درجه روشن تر از موهاش بود. پوست گندمی داشت و در کل می شد گفت که دختر خوشگلیه. برخلاف من خیلی خوب آرایش می کرد و جذابیت صورتشو دوچندان می کرد.

آوا لبخند زد و گفت:

برعکس توی ژولیده! به خدا خجالت می کشم تو رو نشون دو ستای احسان بدم.

خندیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم. نگاهی به صورت خودم کردم. موهای قهوه ای تیره م تا روی شونه م بود. چشم های آبی روشن و پوست سفید داشتم. صورتم کاملاً بی عیب و نقص بود ولی خوشگل نبودم... کاملاً معمولی بودم. هرچند که به نظرم زیبایی سلیقه ای بود... خیلی کم شنیده بودم که کسی بهم خوشگل بگه. به این موضوع فکر کردم که دخترهایی که صورتشون نقص داره حداقل دلشون خوشه که با جراحی پلاستیک خوشگل می شن ولی من هیچ تغییری تو صورتم نمی تونستم ایجاد کنم.

موهامو اتو کردم و از توی کشوی میز آرایشم کیف لوازم آرایشمو بیرون اوردم. یه رژ کمرنگ صورتی به لب هام زدم و چشمامو مداد کشیدم. مژه هام و با

ريمل حالت دادم... تنها وسيله ي آرايشي که ازش خوشم مي اومد ريمل بود. كيف و توي کشوي ميز آرايش گذاشتم و از جام بلند شدم. آوا که با دیدن اين حرکت شگفت زده شده بود گفت:

جدا؟ همين؟ ترلان مثل دخترهاي دبیرستاني مي موني... نه بابا! دخترهاي دبیرستاني هم از اين بيستر آرايش مي کنند. مثل بچه هاي دبستاني مي موني. سريع از جا بلند شدم و گفتم:

آوا اذيت نکن. راحت اين شکلي. به خدا آبروتو جلوي فاميل هاي شوهرت نمي برم.

آوا مات و متحير به صورتم زل زده بود. سري به نشانه ي تا سف تکون داد و گفت:

چي بگم بهت؟

پالتوي مشکيمو تنم کردم و شال آبي سر کردم. كيفمو برداشتم و گفتم:

هيچي نگو!

ظاهرم زمين تا آسمون با آوا فرق مي کرد. آوا يه باروني شيک سفيد و شلوار جين سفيد پوشيده بود. روسري ابريشم سفيد مشکي سر کرده بود. با دیدن دخترهايي مثل اون که اين قدر شيک لباس مي پوشيدند مي فهميدم که يه مقدار از مد عقب افتادم ولي هيچ وقت به خودم تکوني نمي دادم و متحول نمي شدم. دو روز بعد يادم مي رفت که به چي فکر کرده بودم.

وارد هال شدم. مامانم با دیدن من گفت:

دختر ناسلامتي داري مي ري مهموني!

آوا سريع گفت:

بهش گفتم ولي قبول نكرد... گفتم همين شكلي راحتم.

تو دلم گفتم:

اين مامان منم موضعشو مشخص نمي كنه ها! چند سال پيش كه عشق آرايش
كردن داشتم نمي داشت راحت باشم و الان كه از سرم افتاده گير مي ده.
معين براي اذيت كردن من سري به نشونه ي تاسف تكون داد ولي بابام با
رضاييت بهم لبخند زد. من كه با ديدن لبخند بابام خوشحال شده بودم از خانه
بيرون رفتم و بوتمو پوشيدم. آوا هم بوت پا شنه بلند شو پوشيد و تقريبا هم قد
من شد.

وارد كوچه كه شديم چشمم به اسپورتيج قرمز احسان افتاد. با خنده گفتم:

ماشين اون بدبختو براي چي اوردي؟

آوا دزدگير و زد و گفتم:

من كه ماشين ندارم. بابا و مامانم رفتن با ماشينشون شمال. تو هم كه ماشينت
تعميرگاه بود... نمي شد پياده بريم خونه ي احسان كه!
سوار شدم و گفتم:

خب شايد ماشينشو مي خواست... مثلا امروز تولدشه ها!

آوا قفل فرمونو باز كرد و گفتم:

مگه نمي شناسيش؟ دست به سپاه و سفيد نمي زنه. همه ي كارها رو دوستاش
كردند. ماشين مي خواست چي كار؟ تو نگران اون نباش. كار خود شوراه مي
اندازه.

سريع كمربندمو بستم. آوا خنديد و گفتم:

يعني اين قدر رانندگيم بده كه اين طوري از جات مي پري و كمربند مي بندي؟
خودم هم خنده م گرفت. به آوا نگاه كردم. قد كوتاهي داشت و پشت اون
ماشين با اون عظمت قيافه ي مضحكي پيدا کرده بود. در واقع جواب سوال آوا
مثبت بود ولي نجابت به خرج دادم و هيچي نگفتم.

به سمت خونه ي احسان رفتيم. تازه داشتيم وارد اتوبان مي شديم كه يه ۲۰۶
مشكي برامون مزاحمت ايجاد كرد. آوا كه زير لب به مزاحم ها فحش مي داد
چشم غره اي نثار اونا كرد. دو پسري كه توي ماشين بودند تبيي كاملا مطابق
مد روز زده بودند. من با خودم فكر كردم كه اگه آوارژ قرمز شو پاك كنه شايد
بهتر باشه. يكي از پسرها سرشو از شيشه بيرون آورد و گفت:

آخه كوچولو! تورو چه به رانندگي كردن؟ مگه به كوچولوها هم گواهي نامه مي
دن؟

آوا پشت چشمي نازك كرد و گفت:

رانندگي من از هركي بهتر نباشه از شما دو تا كه بهتره.

سرمو پايين انداختم و خنديدم. يادم اومد كه آوا هر وقت مي خواست ماشينو
پارك كنه سرشو مثل غاز دراز مي كرد تا كاپوت ماشينو ببينه. با اين فكر خنده
م شدت گرفت. پسرها خنديدند و راننده گفت:

حريف مي طلبيم.

آوا ابرو بالا انداخت و با زرنكي گفت:

من اگه بخوام كه مي تونم نابودت كنم... ولي اگه دوستم پشت فرمون بشينه
محوت مي كنه.

پسرها خنديدند. آوا با سر بهم اشاره كرد و گفت:

بیا بشین پشت فرمون!

من احم کردم و گفتم:

آوا! خواهش می‌کنم! بی خیال شو!

آوا با تحکم گفت:

بیا حال این دو تا رو بگیر و عصبانیم نکن!

راننده با حالت توهین آمیزی شیشکی بست و گفت:

زن ها رو چه به رانندگی کردن؟ باید برن خونه بشینن ظرف بشورن!

یه لحظه احساس کردم که قلبم به شدت به تپش در اومد. به این جمله

حساسیت داشتم. دست هامو مشت کردم. به خودم نهیب زدم:

آروم باش! دوباره شروع نکن.

ولی نمی‌تونستم... خون تو رگ هام با سرعت به جریان در اومده بود. لب

هامو بهم فشردم و گفتم:

آوا بزن کنار!

آوا با عصبانیت گفت:

چی و چی بزن کنار؟ من دوست ندارم کم بیاریم.

با عصبانیت گفتم:

احمق جون! می‌خوام بشینم پشت فرمون!

آوا سر تکون داد و با خنده گفت:

آهان! ای ول!

ماشینو کنار زد. به سرعت پیاده شدم و پشت فرمون نشستم. پسرها با حالتی تحقیرآمیز برایم سوت زدند. کمربندمو بستم و به آوا هم اشاره کردم که همین کارو بکنه. فرمون و با پنجه هام فشردم... پامو روی گاز گذاشتم. صدای بلند تیک آفم توی فضا پیچید و ماشین از جایش کنده شد.

از گوشه ی چشمم ۲۰۶ دیدم که کمی از ماشین ما عقب افتاد. شتابش به ماشین ما نمی رسید. پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. خدا رو شکر کردم که اتوبان خیلی شلوغ نبود. به حالت مماس از یه تاکسی سمند سبقت گرفتم و صدای بوق تاکسی بلند شد. رو به روی تاکسی در اوادم و شروع کردم به حرکات مارپیچی... بی اراده می روندم... حضور ۲۰۶ و فراموش کرده بودم. آوا که کمی هول کرده بود رو بهم کرد و گفت:

دیوونه بازی در نیار... مارپیچی نرو!

بی اختیار پوست لبشو کند. از سمت راست یه ون سبز سبقت گرفتم. در همین موقع ۲۰۶ به ما رسید. کمی از ماشینمون فاصله گرفت و گاز داد. منم سرعتمو بیشتر کردم... آوا جیغ زد:

روانی! دوربین کنترل سرعت... گواهینامه ی رضای بدبخت رو سوراخ می کنند... رضا منو می کشه... .

فقط در جوابش خندیدم. یه بار دیگه خودم شده بودم... داشتم با سرعت می روندم... نمی فهمیدم که توی کدوم اتوبانم... نمی فهمیدم که دارم به کدوم سمت می رم... ماشین های اطرافمو نمی دیدم... صدای جیغ های آوارو درست نمی شنیدم. در همین موقع ۲۰۶ گاز داد کمی از ما جلو زد... آوا جیغ

زد:

بابا دوربینم داره به خدا!

داد زدم:

این قدر نگران دوربین نباش... جاشو می دونم.

۲۰۶ با یه حرکت حرفه ای سبقت گرفت و جلوی ماشینمون در اومد. کمی سرعتو پایین اوردم. ۲۰۶ گاز داد و من زدم روی ترمز... نوری تو فضا پیچید و دوربین از ۲۰۶ عکس گرفت. از دوربین گذشتم و پشت ۲۰۶ روندم. آوا با تعجب به سمت عقب برگشت... انگار منتظر بود که دوربین از ما هم عکس بگیره. بعد دوباره صاف نشست و نگاهی متعجب به عقبه ها کرد و سرعتو چک کرد. پوزخندی زد و گفت:

بابا تو دیگه کی هستی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

به خاطر روی گل رضا! کلی عقب افتادیم در عوض!

آوا پوزخندی زد و گفت:

نه تو رو خدا! می خوامی دو سه تا عکس خوشگل از زوایای مختلف از من بگیرن که بذاریم توی آلبوم خانوادگیمون؟

۲۰۶ شروع کرد به اذیت کردن... راه نمی داد... هر طرفی که می خواستم پیچم می پیچید و راهمونو سد می کرد. به طرف چپ پیچیدم... ۲۰۶ سریع به طرف چپ پیچید... سرعتشو کم کرد تا منو هم مجبور به همین کار کنه... ذهن راننده رو خوندم... تلاش آخرمو کردم... به سمت راست پیچیدم... ۲۰۶ هم به سمت راست پیچید... آوا به صدلی ماشین چنگ انداخته بود و داشت

خود شو کنترل مي کرد که چيزي بهم نکه... مي دوزستم داره زیر لب بهم بد و
بیراه مي گه.

در يه حرکت سريع کمي به سمت راست پيچيدم و بعد سريع به سمت چپ
تغيير مسير دادم و سبقت گرفتم. گاز دادم و جلوي ۲۰۶ پيچيدم... گاز دادم و
جلو زدم. يه کم که جلو زدم يه دفعه محکم روي ترمز زدم. آوا جيغ زد...
خودمو سفت سر جام محکم کردم. صدای ترمز ۲۰۶ و از پشت سرم شنيدم.
آوا بازوهاشو جلوي صورتش گرفت و ...

برخوردي صورت نگرفت. در آخرين لحظه ۲۰۶ متوقف شد. من زدم زیر
خنده... گاز دادم و با سرعت روندم... مي دوزستم ديگه ۲۰۶ شازسي براي
رسيدن بهم نداره... صاف ترين مسيرها رو انتخاب مي کردم و گاز مي دادم...
سرعتم هر لحظه بيشتري مي شد. آوا که عين بيد مي لرزيد التماس کرد:

تو رو چون هر کي دوست داري آروم تر... ترلان آروم تر... الاغ! آروم تر!
نگاهي به آينه انداختم... جدي جدي ۲۰۶ محو شده بود. از ته دل خنديدم...
از اتوبان خارج شدم. ماشينويه گوشه نکه داشتم. آوا هنوز توي شک بود و مي
لرزيد. رنگش عين گچ سفيد شده بود. با ديدن ظاهر آشفته ش خنديدم... در
همين موقع ۲۰۶ بهمون رسيد. آوا نفس عميقي کشيد و سعي کرد خود شو
جمع و جور کنه. شيشه رو پايين دادم و با خنده به راننده ي ۲۰۶ که با تعجب
منو برانداز مي کرد گفتم:

حالا کي لياقت داره که رانندگي کنه؟ بدو... بدو برو ظرفا رو بشور... کهنه ي
بچه ها رو هم عوض کن... مردها رو چه به رانندگي کردن؟ برو پسر خوب!
راننده با عصبانيت گفت:

آره! با این ماشین بایدم بتونی ببری.

پوزخندی زدم و گفتم:

وقتی شروع کردی باید به نگاه به ماشین می انداختی... نه حالا که باختی و ضایع شدی!

شیشه رو بالا دادم. ۲۰۶ گاز داد و رفت. آوا که نفس های صدا دارش کم کم داشت آرام می شد رو بهم کرد و گفت:

دختره ی روانی! داشتی سکنه م می دادی! می فهمی؟ نزدیک بود منو بکشی! تو واقعا دیوونه ای!

به شوخی لب برچیدم و گفتم:

خودت مجبورم کردی! تو بودی می گفتمی نباید کم بیاریم!

آوا که داغ کرده بود داد زد:

من گفتم؟ من گفتم؟؟؟ من غلط کردم! پیاده شو... بذار خودم بشینم... دیوونه ای به خدا!

من که از حرکات آوا خنده ام گرفته بود جامو باهاش عوض کردم. تو دلم گفتم:

بعد به من می گن مودی! این آوا هم آخر آدم جون دوسته ها!

آوا پشت فرمون نشست و با اعصاب به هم ریخته ای به سمت خونه ی رضا روند. ساکت بودم. می دونستم آوا به کم ترسیده و تا به ساعت دیگه همه چیز یادش می ره. فقط سعی می کردم بهش نخندم. سرمو مثل به چه ی مظلوم پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. بعد به ربع به خونه ی رضا رسیدیم.

رضا يه خونه ي صد متری توي يه آپارتمان به نسبت قدیمی داشت. دانشجوی پزشکی و انترن بود و فقط يه ماه دیگه به فارغ التحصیل شدنش مونده بود.

آوا ماشینو با مصیبت پارک کرد ... تازه اون روز بود که فهمیدم برای چی این قدر کارخونه های خودروسازی برای راننده هایی که با پارک کردن مشکل دارند تجهیزات مختلف طراحی می کنند... تو دلم گفتم:

کسی که بدون صدای بوق بوق نتونه ماشین پارک کنه رانندگی نکنه سنگین تره! از این فکرها بیرون اومدم و دنبال آوا وارد آپارتمان شدم. خونه ي رضا طبقه ي چهارم بود. بدی اون آپارتمان این بود که آسانسور نداشت. من و آوا در حالی که به زرده ها آویزون شده بودیم چهار طبقه رو بالا رفتیم. وقتی به پاگرد طبقه ي چهارم رسیدیم نفسمون بالا نمی اومد... رضا برای استقبال دم در اومد. يه پسر چشم ابرو مشکي بود که موهاي خرمایي تیره داشت. قدش متوسط بود و خوش تیپ بود.

صدای موزیک از در باز خونه بیرون می اومد... مگه من و آوا چه قدر دیر کرده بودیم؟

آوا مشتی به بازوی رضا زد و گفت:

اینم خونه ست تو گرفتی؟ نفسم بالا نمی یاد. چی بگم به تو با این سلیقه ت؟ رضا در حالی که می خندید گفت:

تو اصرار داشتی که نزدیک مامان و بابات باشی.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

من گفتم؟ تقصیر من ننداز!

تو دلم گفتم:

آره عمه ي من گفته بود! قضيه ي همون ۲۰۶ ست.

رضا دستشو دور کمر آوا انداخت و با هم وارد خونه شدند. با خنده گفتم:

رضا! خب يه سلام مي کردي!

رضا نگاه معني داري بهم کرد و گفت:

چشمم به خانومم افتاد همه چي يادم رفت... شرمنده! ولي ما با هم از اين حرفا نداشتيم.

دست داديم و پشت سر اون دو نفر وارد خونه شدم. اولين بار بود که خونه ي رضا رو مي ديدم... در واقع دا شتم خونه ي بخت آوا رو بدون جهيزه ش مي ديدم. کف خونه پارکت بود. رنگ ديوارها يه کم تيره بود و مي دونستم که آوا حتما خونه رو رنگ مي کنه... تحمل خونه هاي دلگير و نداشت. خونه يه سالن بزرگ داشت. آشپزخونه اپن نبود ولي درش کاملاً رو به هال باز مي شد. يه راهروي کوچيک با در به هال باز مي شد که اتاق خواب ها اونجا قرار داشتند. رضا فرش هاي کف خونه رو جمع کرده بود. بيشر و سايل خونه توي يکي از اتاق ها جمع شده بود... حدس مي زدم رضا و سيله ي زيادي توي خونه ش نداشته باشه. وارد يکي از اتاق هاي شلوغ پلوغ شدم. کاغذ ديواري کرم اتاق به نظرم قشنگ بود. اتاق پر از پالتو و کت بود که روي هم انباشته شده بودند. چند نفر دختر توي اتاق بودند که حدس مي زدم هم کلاسي هاي رضا باشند. صورت همدیگه رو آرايش مي کردند و بلند بلند مي گفتند و مي خنديدند. پالتو و شالمو در اوردم و روي تخت انداختم. يه دست به موهام کشيدم و از اتاق بيرون اومدم. چشمم به سالن افتاد... تعداد مهمونا از اون چيزي که فکر

مي کردم بیشتر بود. انگار رضا هر کي که مي تونست رو دعوت کرده بود. همه ي مهمونا از جوون هاي فاميل و دوست هاي رضا بودند.

وارد حال شدم و نگاهی به دور و برم کردم. رضا داشت آوا رو به دوستاش معرفي مي کرد. بعيد مي دونستم اون شب زياد بتونم آوا رو بينم. مي دونستم رضا از اول تا آخر مهموني بهش مي چسبه. به سمت سالن رفتم. نگاهی به پرده ها و لوسترها کردم. قديمي بودند. پيش خودم احتمال دادم که صاحت قبلي خونه اين وسايل و روي خونه به رضا داده باشه. دور تا دور سالن صندلي چيده بودند ولي صندلي ها به تعداد افراد نبود. يه ميز ناهارخوري کوچيک توي سالن بود که روش چند مدل خوراكي و تنقلات چيده شده بود.

نگاهی به مهمونا کردم. همه تيب آدمي اونجا پيدا مي شد. بعضي از دخترها روسري سر کرده بودند... بعضي ها تا مي تونستند آرايش کرده بودند... خيلي ها مثل من معمولي و ساده بودند. متوجه شدم رضا هم مثل آوا روابط اجتماعي خوبي داره. با هر تيب آدمي مي تونست گرم بگيره.

روي يکي از صندلي ها نشستم. پا روي پا انداختم و به مهمونا زل زدم... حدس مي زدم تا آخر شب کارم همين باشه... تو دلم گفتم:

اي کاش هنوز توي خيابون داشتم گاز مي دادم...

بالاخره آوا تونست از رضا جدا شه و لباسشو عوض کنه. کنار من نشست و در گوشم گفت:

بينم مي تونم امشب تو رو به کسي بندازم يا نه.

خنديدم و سر تکون دادم. آوا پوفي کرد و گفت:

مامانت راست مي گه ها! تو ديگه زيادي بي انگيزه اي. ديگه هر دختر بيست و دو ساله اي اگه مثل تو مريض نباشه به ازدواج کردن فکر مي کنه. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

تو هميشه طرف مامان منو مي گيري! آخرش از دست شما دو تا مجبور مي شم ارشدم بخونم. شوهرم که اگه پيدا بشه حرفي ندارم... صد بار بهت گفتم... مشکل اينجاست که کسي پيدا نمي شه. آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

اگه من کسي و بهت پيشنهاد بدم چي؟
نچي کردم و گفتم:

آوا! وسط تولد رضا جاي اين حرفاست؟
آوا خنديد و گفت:

خب چي کار کنم؟ برم اون وسط با چاقو بر*ق*صم؟ همه دارن حرف مي زنن ديگه! تو ام که خدا رو شکر هر سال مثبت تر از پار سال مي شي! حرف ديگه اي به نظرت مي رسه که به هم بزيم؟

شونه بالا انداختم و خواستم چيزي بگم که يه دفعه جو مهموني تغيير کرد. چند نفر از مهمونا رو ديدم که به سمت در برگشتند... طولی نکشيد که نصف بقيه ي مهمونا هم به همون سمت برگشتند. يه سري از تعجب نزديک بود شاخ در بيارند... يه سري از دخترها زير زيرکي مي خنديدند و چيزي در گوش هم مي گفتند. يه دفعه سکوت عجيبي بين مهمونا برقرار شد... صدای موزیک تنها صدایي بود که مي اومد. من و آوا با تعجب به هم نگاه کرديم. از جامون

بلند شدیم و یه کم جا به جا شدیم تا هال رو ببینیم. در کمال تعجب رضا رو دیدم که اشک توی چشمش جمع شده بود... قلبم توی سینه فرو ریخت... چي شده بود؟ رضا با حالت عجیبی به کسی که جلوش بود زل زده بود... آوا که دید رضا منقلب شده سریع به سمتش رفت. یه کم بیشتر جا به جا شدم. حالا دیگه می تونستم هالو کامل ببینم. چند تا از دوستای رضا که دور و برش بودند هم به مهمون تازه وارد زل زده بودند... یه سری با تعجب و شگفتی... و یه سری هم مثل رضا با چشم های اشک آلود... به دلم بد اومد... نکنه خبر مرگ کسی و آورده بودند؟

رضا لب هاش رو محکم بهم فشرد... دستهاش و جلو برد و پسر جوونی که همه بهش زل زده بودند رو توی ب*غ*ش فشرد... هیچکس حرفی نمی زد... انگار همه به احترام رضا سکوت کرده بودند. حال بعضی ها هم مثل رضا بود... داشتم از کنجکاو می مردم... به آوا نگاه کردم... انگار دست کمی از من نداشت. با تعجب به پسری که رضا رو متاثر کرده بود نگاه می کرد... بالاخره یکی از دوستای رضا در گوش آوا چیزی گفت... ابروهای آوا بالا رفت... سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد... به سمت رضا چرخید... اخم کرد و سرشو پایین انداخت... چند ثانیه بعد دست هاشم به سینه زد... فهمیدم یه چیزی اذیتش می کنه... انگار ناراحت شده بود... ولی جنس ناراحتیش با جنس ناراحتی بقیه ی مهمونا که با تعجب آمیخته بود، فرق داشت.

نگاهی به پسر قدبلند کردم که از آ*غ* و*ش* رضا بیرون اومد. فقط می تونستم موهای خوش حالت تیره شو از پشت ببینم. یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود. از پشت که به نظر می رسید خوش اندام باشه. درست همون موقعی که

شونه بالا انداختم و توي دلم گفتم ((به من چه! بعدا مي فهمم)) پسر به سمت سالن برگشت...

اون قدر شکه شدم که قلبم توي سينه فرو ريخت... دليل خنده هاي آهسته ي دخترها رو فهميدم... نگاهی به چشم هاي آبي پسر کردم... يه ثانيه محو زيبايي تاثيرگذارش شدم... اون اينجا چي کار مي کرد؟

=====

اونم با دیدن من يه کم با تعجب نگاهم کرد... بعد سرشو پايين انداخت و دوباره به سمت رضا برگشت... رضا نفس عميقي کشيد... خودشو کنترل کرد و گفت:

مرسي که اومدي... خيلي برام ارزش داشت... خيلي...

آهسته به شونه ش زد... چند نفر از دو ستاي رضا با پسر چشم آبي دست دادند. هيچکس به اندازه ي رضا احساساتي نشده بود. حال و هواي رضا عوض شده بود... طرز نگاه کردنش به پسر چشم آبي عجيب بود. انگار وقتي اونو مي ديد يه دنياي ديگه پيش چشمش جون مي گرفت.

پسر با گام هايي کوتاه به سمت سالن اومد. رضا دستشوروي شونه ش گذاشت و رو به مهمونا کرد و گفت:

بچه ها حتما متوجه شديد که امشب يه مهمون ويژه داريم...

چند بار با دست روي شونه ي پسر زد و لبخند تلخي بهش زد. منتظر بودم که رضا اونو به جمع معرفي کنه ولي انگار نياز به معرفي ندا شت. انگار همه مي شناختنش.

آوا با اخم و تخم به سمت من اومد. من که داشتم از کنجکاوِي مي مردم سريع
در گوشش گفتم:

این کیه؟

آوا با عصبانیت نفسشو بیرون داد. شکلکي با صورتش در آورد و گفت:

رفیق دوران جاهلیت رضا!

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

یعنی چی؟ رضا و دوران جاهلیت؟

آوا که داشت شدیداً حرص می خورد و پاش رو با حالتی عصبی تکیه می داد
گفت:

آره دیگه! دیدی که بعضی ها می یان دانشگاه جوگیر می شن؟ حالا نه این که
خیلی کارهای بدی کرده باشه... فقط پارتی و اینا. به هر حال... نمی دونم چرا
حالا که رضا داره متاهل می شه سر و کله ی این پسر پیدا شده.

سری تکیه می داد و گفتم:

همچین اشک توی چشم های رضا جمع شده بود انگار داشت معشوقش و بد
صد سال می دید.

آوا پوزخندی زد و گفت:

از همین علاقه می ترسم... خوشم نمی یاد دور و بر رضا ببینمش... ای کاش
بره برای همیشه گم و گور بشه... یکی دو سالی بود که رضا ازش خبر نداشت.
امشب یکی از دوستای رضا خوش خدمتی کرده و دعوتش کرده.

آوا ایشی گفت و چشم غره ای به پسر چشم آبی که داشت با دوستای رضا
صحبت می کرد رفت. پیش خودم اعتراف کردم که آگه این پسر با این قیافه و

ظاهر توي يه پارتی بره چي می شه! نگاهی به دخترهایی کردم که توي مهمونی بودند. خیلی ها شون با هیجان اون پرسرو نگاه می کردند و دور و برش به امید یه نگاه رژه می رفتند... نگاهی دقیق به نیم رخ صورتش انداختم... لب های خوش فرم و بینی کاملاً متناسب با صورتش داشت... توي نگاه اول چشم های آبی تیره ش توجه ها رو جلب می کرد ولی دلیل اصلی زیبایی صورتش لب ها و بینی اش بود... انگار به موهای مشکی خوش حالتش خیلی می رسید. از همون فاصله می تونستم تشخیص بدم که موهاش حالت ابری شمی داره. به نظرم پسر بدی نمی اومد. یادم اومد که اون روز صبح چه قدر لحن صحبت کردنش با ادب و احترام همراه بود. شونه بالا انداختم... به من چه؟ حتماً آوا یه چیزی می دونست که اون طوری می گفت.

آوا چنان نیشگون محکمی از بازوم گرفت که نفسم بند اومد... با صدای بلند آخی گفتم. دوسه نفر برگشتند و با تعجب نگاهمون کردند. آوا در گوشم گفت:

به خدا اگه بری تو نخش چشم تو با ناخونام در می یارم.

خواستم اذیتش کنم. برای همین گفتم:

خودت گفتمی می خوام یکی رو بهم پیشنهاد بدی... فکر کردم همینه. خوبه

من پسندیدم... به هم می یایم... خوشگله.

آوا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

به قول مامانت مرد خوشگل مال دیگرونه.

تونستم جلوي خودمو بگیرم و پخ زدم زیر خنده... آوا دوباره ساکت شد...
کاملاً مشخص بود که توي ذوقش خورده. من که کنجکاو بودم بیشتر در مورد
گذشته ي رضا ... که به زودي شوهر بهترين دوستم مي شد... بدونم گفتم:
خب بگو ببینم... ماجرای رضا چیه؟ تو که بعد اون همه ایراد گذاشتن روی
اون همه خواستگار نرفتی با یکی که گذشته ي خوبی نداره ازدواج کنی!
آوا روی صندلی نشست. منم کنارش نشستم. دوباره اخم کرد... پاشو با حالت
عصبی تکیه داد و گفت:

نه... یه چیز خیلی بد نیست... می گم فقط می رفتند پارتی... رضا توشون از
همه بچه مثبت تر بود.

این تیکه رو اصلاً باور نکردم. آوا ادامه داد:

نمی دونم ترلان... همیشه یه گوشه ي ذهنم بود که دارم اشتباه می کنم که به
رضا اعتماد کردم... همیشه فکر می کردم یه روز رضا منو متوجه می کنه که
گذشته اش توي زندگی آینده مون بی تاثیر نیست... دیدی این دخترهایی که
نزدیک عروسی شونه چه قدر شک و تردید به جونشون می افته؟ بین این همه
شک و تردید یه دفعه سر و کله ي این پسره هم پیدا شد...

من که کم کم داشتم به رضا شک می کردم گفتم:

وضعش که خراب نبود! بود؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نه بابا! مگه نه که جواب مثبت نمی دادم... ولی شک به دلم افتاد... یعنی
همین امشب... دوست دارم این پسره رو بزخم... به خدا آگه پاش به خونمون
باز شه خودم قلم پاشو می شکم.

در همین موقع رضا به سمتمون اومد. دستش روی شونه ی آوا گذاشت و با مهربونی گفت:

می یای بر*ق*صیم؟ تا ما شروع نکنیم کسی روش باز نمی شه ها!
آوا لبخند کمرنگی به رضا زد و با هم وسط رفتند. همه ی مهمونا با دیدن این صحنه شروع کردند به دست زدن... نگاه من بی اختیار روی پسر چشم آبی چرخید... داشت نگاهم می کرد... وقتی چشم تو چشم شدیم سرشو آهسته به نشونه ی آشنایی تکون داد. منم همین کار رو کردم... با همون یه نگاه تشخیص دادم که توی صورتش یه غم بزرگه... این همون چیزی بود که توی صورت رضا هم می دیدم... خدا می دونست که چه قدر دلم می خواست از ماجرای بین اون دو نفر سر در بیارم ولی آوا خیلی عصبی بود و نمی تونستم ازش چیزی بپرسم. رضا و آوا شروع به ر*ق*صیدن کردند... اخم های آوا هنوز توی هم بود... رضا با محبت و عشق به صورت آوا زل زده بود. منم بی اختیار با نگاه کردن به اون دو تا لبخند می زدم... خیلی برام جالب بود که رضا این طور با عشق و علاقه به آوا نگاه می کرد... تجربه ی این احساس رو نداشتم... ولی وقتی بهش فکر می کردم می دیدم که ته دلم این حسو دوست دارم... مثل هر دختر دیگه ای دوست داشتم که تجربه ی عشق و عاشقی و داشته باشم... ولی بعد یاد حرف آوا افتادم... یادم افتاد که گفته بود به رضا اعتماد کرده... در واقع چشما شوبسته بود... از آوا توقع تصمیم غیر منطقی نداشتم... انگار راست بود که می گفتند اگه آدم به کسی علاقه داشته باشه دور عقل و منطقو خط می کشه.

چند نفر از مهمونا هم به رضا و آوا پیوستند و به کم فضاي مهموني شادتر شد.
در همین موقع از گوشه ي چشم دیدم که پسر چشم آبي به سمت اومد...
کنارم ایستاد و با صدای به نسبت آهسته ای گفت:

فکر نمی کردم اینجا بینمتون.

شونه بالا انداختم و جوابی ندادم. پسر گفت:

می خواستم بابت صبح تشکر کنم... راستش... نتونستم صبح بگم که... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره واقعا! عملیات فوق مهمی بود... نجات به کیف پر شکلات.

خندید و چشمم به ردیف دندون های سفیدش افتاد... خدا رو شکر دندوناش

روکش بود. ظاهرا حداقل به عیب کوچولو توی ظاهرش بود. ثابت شد فرضیه

ای که پیش خودم داشتم درست بود... معلوم بود به خودش می رسه. گفت:

فقط شکلات نبود... ظرف غذا هم توش بود... .

سرمو پایین انداختم و آهسته خندیدم... گفتم:

به کیفی... موبایلی... مدرکی... چیزی اون تو نبود که دلم خوش باشه؟

سرشو به نشونه ي نفی تکون داد و گفت:

نه متأسفانه... معمولا چیزهای مهمو توی جیبم نگه می دارم.

چشمم به آوا افتاد که وسط ر*ق* صیدن داشت بهم چشم غره می رفت... تو

دلم گفتم:

رضا توی جوونی به غلطی کرده آوا چشم غره هاشو به من می ره.

پسر گفت:

می تونم اسمتون و بدونم؟

گفتم:

تاجیک هستم.

یه صدایی توی سرم گفتم:

خب چرا این قدر رسمی؟

اضافه کردم:

ترلان تاجیک.

دوباره همون صدا گفتم:

فامیلیتو نمی گفتمی بهتر بود!

من نمی دونم این کی بود که توی ذهنم مرتب نصیحتم می کرد. سرمو آهسته

تکون دادم تا از فکر این شخص نصیحت گر توی ذهنم بیرون بیام... جالب

این بود که حرف های این شخص شباهت عجیبی به حرف های مامانم

داشت. یاد جمله های جالب مامانم افتادم و سعی کردم جلوی خنده امو

بگیرم.

پسر گفتم:

منم رادمان م... رادمان رحیمی.

خدا رو شکر کردم که دیگه مجبور نبودم اونو تو ذهنم ((پسره)) خطاب کنم.

تو دلم گفتم:

این قدر بدم می یاد اسم عجیب غریب روی بچه هاشون می دارن... رادمان

دیگه چه کوفتی... حالا بدم نیست.

یه فکری به ذهنم رسید... شاید می تونستم از زبون اون یه چیزهایی بیرون
بکشم... دست خودم نبود. فوضولیم گل کرده بود. با لحنی عادی گفتم:
شما چطور با رضا آشنا شدید؟ ظاهراً دوست های قدیمی هستید.
همون طور که به ر*ق* صیدن مهمونا نگاه می کرد گفت:
اوهوم... دوست های قدیمی هستیم.

رسماً از زیر جواب دادن در رفت. منم با پرویی بهش زل زده بودم... هنوز
منتظر بودم که جواب سوالمو بده. چند ثانیه بهش زل زدم... نه بابا! انگار نه
انگار! بعد چند لحظه به سمتم برگشت و گفت:

چیزی شده؟

با پرویی گفتم:

منتظر جواب سوالمم.

لبخندی زد و گفت:

اگه فکر می کردم لازمه که شما بدونید همون موقع جوابتونو می دادم!
خدا رو شکر! چه قدرم رک بود! چنان چشم غره ای بهش رفتم که توی زندگیم
به هیچکس نرفته بودم. با همون لحن مودب و محترمش حالمو گرفته بود.
بعد چند دقیقه یکی از دو ستای ر ضا به سمت رادمان اومد و با هم به سمت
بقیه رفتند. تا آخر شب سعی کردم نگاهش نکنم... به نظرم یه خورده از خود
راضی می اومد.

اول مهمونی فکر می کردم فرصت زیادی برای با آوا بودن ندارم ولی بهم ثابت
شد که اشتباه کرده بودم... آوا که لجش گرفته بود تا تقی به توقی می خورد

پیشم می‌اومد. رضا هم که هنوز یه جورایی توی شک بود از اول تا آخر مهمونی دور و بر رادمان می‌گشت.

همون طور که از رضا انتظار داشتیم شامو از بیرون گرفته بود... مثل همیشه همه چیزو راحت می‌گرفت. از این خصوصیت اخلاقیش خوشم می‌اومد. برای همه همبرگر گرفته بود و اصلاً خودشو توی زحمت ننداخته بود. هرچه قدر به آوا اصرار کرد که کنار هم بشینند آوا قبول نکرد. عین کنه به من چسبیده بود. تنهایی منو بهونه کرد و زیر بار نرفت. بعد چند دقیقه هم پیشمون شد... وقتی چشمش به رضا افتاد که یه گوشه نشسته و بدون این که لب به غذاش بزنه داره با رادمان حرف می‌زد جوش آورد و از کار خودش پیشمون شد.

یه ساعت بعد از مراسم باز کردن کادوها بیشتر مهمونا قصد رفتن کردند. یه نگاه به ساعت کردم. یازده و نیم بود. دیگه داشت دیر می‌شد. آوا پالتو و شالمو از توی اتاق آورد و دستم داد. داشتیم لباسمونو می‌پوشیدیم که رضا و رادمان به سمتون اومدند. رادمان یه لبخند به نشونه‌ی آشنایی بهم زد که با چشم غره جوابش و دادم... ازش خوشم نیومده بود.

رضا به آوا گفت:

تو بمون... می‌خوام باهات حرف بزنم.

آوا روسریشو سر کرد و گفت:

فردا بیا ماشینتو ازم بگیر... می‌خوام ترلانو برسونم.

رضا خیلی جدی گفت:

برای ترلان آژانس می‌گیرم... بین! من و راد با ید یه چیز یو برات توضیح بدیم... .

رادمان آهسته گفت:

نگو راد!

دوتایی بهم نگاه کردند... دوباره نگاهشون رنگ غم گرفت. رضا آهی کشید... سرشو پایین انداخت و گفت:

بمون آوا... ترلان با آژانس می‌ره.

آوا خیلی سفت و محکم گفت:

بابای ترلانو که می‌شناسی... خوشش نمی‌یاد ترلان با آژانس جای بره.

راست می‌گفت... بابام خیلی به این مسئله حساس بود.

بابام به عنوان یه قاضی اون قدر پرونده های جنایی مختلف و بررسی کرده بود که نسبت به همه چیز بدبین شده بود. مرتب بهم گوشزد می‌کرد که سوار ماشین های شخصی نشم. تنها دلیلی که رضایت می‌داد با وجود باطل شدن گواهینامه ام رانندگی کنم این بود که حتی از تاکسی ها هم می‌ترسید... بهم اجازه نمی‌داد که دیر وقت با آژانس جای برم... نمی‌دونم... شاید اون این شهر و بهتر از من می‌شناخت.

رضا پوفی کرد و گفت:

باشه... اگه مشکل ترلانه، راد... ببخشید... رادمان می‌رسونتش... بمون باهات حرف دارم.

آوا که بدجوری عصبی بود صداشو بالا برد و گفت:

می‌گم بابای ترلان حساسه! آژانس مطمئن تر از این آقااست.

زیرچشمی نگاهی به رادمان کردم. با خونسردی به آوا نگاه کرد و گفت:
اگه اجازه بدید رضا دقیقاً می‌خواد در همین مورد باهاتون صحبت کنه.
من آهسته به آوا گفتم:

می‌خواهی یه کم بیشتر بمونیم... حرفاتون که تموم شد می‌ریم.
رضا سریع گفت:

نه! اگه دیر کنی بابات نگران می‌شه... رادمان می‌رسونتت...
عجب گریه داده بود! اگه گذاشت من فضولی کنم. نگاهی به آوا کردم... می‌دونستم به صلاح آواست که بمونه و در مورد نگرانش با رضا حرف بزنه... سه ماه دیگه عروسیشون بود. این پسر هم که منو نمی‌خورد! با این که دوست نداشتم باهاش توی یه ماشین تنها بشم رو به آوا گفتم:
باشه... مسئله‌ای نیست. من فردا بهت زنگ می‌زنم.

آوا با ناامیدی نگاهم کرد... امیدش به من بود. مشخص بود که دوست نداشتم توی اون شرایط با رضا حرف بزنه. می‌دونستم شاید این موضوع باعث ایجاد دلخوری و کدورت بشه. برای همین به آوا فرصت ندادم که پشیمونم کنه. سریع با اونو رضا خداحافظی کردم و دنبال رادمان از خونه خارج شدم.

همون طور که داشتم از پله‌ها پایین می‌اومدم با خودم فکر می‌کردم که جواب بابامو چی بدم... می‌دونستم اگه بفهمه دارم با یه پسر غریبه برمی‌گردم خونه ازم ناامید می‌شه. هرچند که می‌دونستم برگشتن با رادمان مسلماً بهتر از برگشتن با آوانسه. به این نتیجه رسیدم که بهترین راه اینه که راستشو بگم. مسلماً بابا می‌فهمید که توی اون شرایط بهترین انتخابم همین بود. از طرف

دیگه می تونستم از این فرصت استفاده کنم و کلی بهونه گیری کنم که چرا ما شینشو بهم نمی ده و منو این طوری توی درد سر می اندازه. لبخندی از سر رضایت زدم... آره! این خوب بود!

ماشین رادمان یه کمری مشکلی بود. ماشینش به طرز عجیبی کثیف بود... انگار ده سالی می شد که نشسته بودنش. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. جلورفتم و خواستم سوار بشم. یه لحظه گیج شدم. نمی دونستم باید پشت بشینم یا جلو. یه لحظه دستم به سمت دستگیره ی در جلورفت... نه زشت بود... .

"پسره پیش خودش نمی گه این دختره چرا چای نخورده پسرخاله شده؟"

دستم به سمت دستگیره ی در عقب رفت... اینم زشت بود... .

"پسره پیش خودش فکر می کنه که من گذاشتمش به حساب راننده آژانس"

دوباره دستم به سمت دستگیره ی در جلویی رفتم. صدای خنده ی دختری رو از پشت سرم شنیدم. بی اختیار به سمتش برگشتم. دختر با خنده بهم گفت: اگه این کاره نیستی بذار من سوار شم.

چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشین شدم. دختره رو شناختم... تازه از خونه ی رضا بیرون اومده بود. جزو دخترهایی بود که توی مهمونی جلوی رادمان رژه می رفت.

رادمان آدرس خونه مونو پرسید و بعد به راه افتاد. بی اختیار توی نخ رانندگی کردنش رفتم... معمولی بود. نه خوب و نه بد! عادت داشتم به رانندگی کردن دیگران دقت کنم... خدا رو شکر کسی رو هم جز خودم قبول نداشتم.

تقریباً نصف مسیرو رفته بودیم که رادمان به حرف اومد و گفت:

ظاهراً آوا زیاد از من خوشش نمی‌یاد.
ترجیح دادم مثل خودش رک باشم. گفتم:
نه!

رادمان سر تکون داد و گفت:

حق داره... من توی گذشته م‌یه سری اشتباهات داشتم... البته اینم بگم ها!
رضا هر کاری کرده به اختیار خودش بوده... منم هر راهی که رفتم به اختیار
خودم رفتم. من با کارهام به خودم ضرر رسوندم... دوستون خیلی بی‌انصافه
که اصرار داره اشتباه‌های رضارو پای دخالت من بذاره... همین طوری فکر
می‌کنه مگه نه؟

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

برگشتن شما باعث شده فکر کنه شاید رضا خیلی هم قابل اعتماد نباشه...
برای همین می‌خواستید منو برسونید؟ برای این که در مورد آوا باهام صحبت
کنید؟

رادمان نگاه عاقل‌اندر سفی‌هی بهم کرد و گفت:

پس چه دلیل دیگه‌ای می‌تونست داشته باشه؟

من که هنوز حس فضولی قلقلکم می‌داد گفتم:

من درست نمی‌دونم جریان چیه... برای همین شاید نتونم کمکی بکنم.

رادمان گفت:

کاری از دست کسی بر نمی‌یاد... من و رضا قصد نداریم برگردیم به گذشته.
همه چیز به بدترین صورت تموم شد... می‌خوام اینو از طرف من به دوستون

بگید... بهشون بگید که من برای رضا دوست ناباب نیستم و قصدم ندارم که دوستیمو به خاطر یه سری تصورات غلط و اطلاعات ناقص خراب کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

بهش می‌گم... مطمئن باشید که برایش فرقی نمی‌کنه... با این حرفا دلش گرم نمی‌شه.

رادمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر می‌کنم زدن این حرفا از سکوت کردن بهتر باشه.

من که آخرش هم نفهمیدم ماجرا چیه. یه ربع بعد به خونه رسیدیم. آهسته تشر کردم و از ما شین پیاده شدم. نگاهی به چراغ روشن اتاق مامان و بابام کردم... پوفی کردم و در حالی که به سمت خونه می‌رفتم خودم و برای جواب پس دادن آماده کردم.

دزدگیر زدم و به سمت خونه ی ویلایی رفتم. نمای سفید خونه به خاطر هوای کثیف شهر کم کم خاکستری شده بود. حیاط جلوی خونه دو باغچه ی بزرگ در دو طرف ورودی خونه داشت که از علف های *ه* *ر* ز پر شده بود. درخت های قدیمی و بلند سال ها بود که دیگه میوه نمی‌دادند.

از سه پله ی گلی عبور کردم و در خونه رو باز کردم. چشمم به فضای خونه که خورد اخم هام تو هم رفت. مثل همیشه ساکت... تاریک... و کثیف بود. سرامیک کف خونه جلای سابقو نداشت. یه خونه ی دوبلکس و بزرگ بود که بیشتر شبیه مخروبه ها می‌موند. لامپ های سوخته ی چلچراغ عوض نشده بود و کل فضای خونه فقط با ده لامپ باقیمونده روشن شده بود. سه متر جلوتر از ورودی خونه دو پله ی عریض و کم ارتفاع بود که به سالن ختم می

شد. دوردیف پله با طرح نیم دایره از دو طرف سالن به طبقه ی دوم می رسید که اتاق خواب ها اونجا قرار داشت.

فرش های روشن و شیک کف خونه کثیف شده بودند. مبل های شیری رنگ دودی به نظر می رسیدند. روی همه ی میزها شلوغ و به هم ریخته بود. هر طرف ظرف های کثیف و کاغذهای مچاله شده دیده می شد. وسایل شخصی اعضای خونه روی زمین ریخته بود.

نگاهم از خونه ای که برام حکم دیوونه خونه رو داشت گرفتم. از دو پله بالا رفتم و وارد سالن شدم. یه دست مبل دور تا دور سالن با فاصله از هم به صورت نیم دایره چیده شده بود. تو مرکز این نیم دایره یه تلویزیون و سیستم صوتی تصویری به نسبت قدیمی قرار داشت. روی میز شیشه ای که رو به روی بزرگ ترین مبل بود، جای سوزن انداختن نبود. چند تا کتاب و یه خروار ظرف کثیف و چند تا قرص روی میز بود.

چشمم به سامان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. کنترل تلویزیون رو روی مبل انداخت و گفت:

کجا بودی؟

کیفمو گوشه ی سالن انداختم و گفتم:

شیفت شبم بود.

سامان گفت:

مگه صبح مرخصی نداشتی؟

با بی حوصلگی گفتم:

صبحو مرخصي گرفتم... اگه امشبو مي پيچوندم بايد فردا مي موندم. حسش نبود. تو مثلا داشتی درس مي خوندي؟
سامان کتاب هاي زبانشو جمع کرد و گفت:
مثلا!

در همين موقع زني شبه مانند از پله ها پايين اومد. چشم هاي قهوه اي رنگشو با تعجب به من دوخته بود. لباس خواب خاکستري رنگش به تن لاغرش زار مي زد. موهاي سفيدش تا روي شونه هاش مي رسيد. صورت شکسته اش اون زن پنجاه ساله رو حداقل شصت ساله نشون مي داد. وارد سالن شد. با دهاني نيمه باز به سمتم اومد. دست هاي لاغرشو بالا آورد و با صدايي که از ته چاه در مي اومد زير لب گفت:

آرمان... چرا اين قدر دير کردی؟... مدرسه نيم ساعت پيش تعطيل شده بود.
زنگ زدم به ناظمتون گفت که از سرويس جا موندي.

به سمتش رفتم. ب* و*سه اي به دستش زدم. با مهربوني گفتم:

هنوز نخوابيدي؟

نگاهم نمي کرد. سرشو پايين انداخته بود و زير لب با خودش حرف مي زد:
معدلش مثل هميشه بد شده... نمي دونم تو اين مدرسه چي کار مي کنه...
هي به باباش مي گم... مي گم بچه ها از راه به در شدن... مي گم که پول
حروم وارد مالمون شده... گوش نمي ده.

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

مامان! نگام کن... بايد بخوابي... ساعت از دوازده گذشته.

سرش و آهسته به نشونه ي فهمیدن تڪون داد. چشم هاي گشاد شده اش ديوونگي و جنون رو فریاد مي زد... وقتي دستشو گرفتيم و اونو به سمت آشپزخونه بردم دهانش هنوز نيمه باز بود. اونو روي صندلي اين نشوندم و گفتم:

مامان بايد فرصتو بخوري.

جعبه ي دارو هاش و برداشتم. يه ليوان آب خنک برايش ريختم. وقتي به سمتش چرخيدم ديدم که به يخچال زل زده . بالحنی سرزنش آمیز گفتم:

بارمان! ديشب داشتي با کي تلفني حرف مي زدي؟

دستي به صورتم کشيدم... بعضي وقت ها فکر مي کردم خودم هم به اندازه ي تار مويي با جنون فاصله دارم. مامانم که هر لحظه چشم هاش گشادتر مي شد گفتم:

صدای يه دختر بود... همه ي لبا سات بوي سيگار مي دن... زري خانوم مي گه هفته ي پيش که من و بابات رفته بوديم مسافرت دختر آورده بودي خونه.

قرص و ليوان آب رو توي دست هاي مامانم گذاشتم و گفتم:

مامان... عزيزم... بايد اين قرصو بخوري... باشه؟

نگاه گنگ و گيج مامانم به صورتم دوخته شد. يه دفعه ليوانو روي ميز انداخت. سيلی محکمی توي صورتم زد. يقه ام رو چسبید و با صدای گوش خراشي جیغ زد:

من به تو اعتماد کرده بودم... داده بودمش دست تو... امانتي بود... اين جوري

ازش مراقبت کردي؟ جواب منو بده...

دست هاي مامانو از يقه م جدا کردم و گفتم:

مامان لطفا بشين قرصتو بخور... داري عصبانيت مي کنی.

مامانم دست هاش و مشت کرد و در حالي که روي صندلي خود شو تاب مي داد سر شو پايين انداخت. با چشم دنبال قرص هاي مامانم گشتم. چشمم به سينک آ شپزخونه که افتاد حالم بد شد. ظرف هاي نشسته سينک و پر کرده بود. انگار هيچکس حسش و ندا شت که بلند شه و ظرف ها رو توي ماشين ظرف شويي بذاره. ماشين ظرف شويي کنار ماشين لباس شويي بود که داشت لباس ها رو مي شست. مي دونستم سامان به هواي لباساي خودش ماشينو روشن کرده.

صداي مامانم و شنيدم که دوباره داشت زير لب با خودش حرف مي زد:
بچه م خسته شد اين قدر درس خوندم... برو بيارش پايين... براش شام قيمه درست کردم که دوست داره. باباش دعواش کرده... قهر کرده... مي خواد خودشو توي کتاباش غرق کنه.

يه دفعه چنگي به دستم زد و گفت:

نگاهش به کتابه... ولي من مي دونم فکرش يه جاي ديگه ست... باور کن لباساش بوي سيگار مي دن.

سامان کنار يخچال ايستاد. با تاسف به مامانم نگاه کرد و سر تکون داد. مامانم رو بهش کرد و گفت:

پسرم... تو يه چيزي به برادرت بگو... بهش بگو که با رادمان و بارمان نگرده... بهش بگو که اين دو تاراهشون کج شده... بگو که منو سنگ رو يخ نکنه.

سامان با شرمندگي نگاهم کرد. قرصو توي دست مامانم گذاشتم. به سامان اشاره کردم که يه ليوان آب بياره. مامانم به قرص نگاه کرد. در حالي که خودشو روي صندلي تاب مي داد قرص و خورد. سامان ليوان آب و دستش داد. تا از ذهنم گذشت که مامانم آروم شده دوباره شروع کرد:

بذار براي پسر ميوه پوست بکنم... داره درس مي خونه... مي دوني! به ستمم چرخيد. برقي عجيب تو چشم هاش ديدم. لبخندي زد با افتخار گفت:

پسرم پزشکي مي خونه.

احساس کردم تمام بدنم يخ زد. بغض به گلوم چنگ زد. سامان با دست صورتشو پوشونده بود. من مات و متحير به مامانم زل زده بودم. در همين موقع بابام وارد آشپزخونه شد. سريع خودمو جمع و جور کردم. نگاهي بهش کردم. قد متوسط داشت و چشم هاي آبي رنگش درست هم رنگ من بود. جلوي موهاي خاکستري رنگش که هم رنگ ريش پروفسوريش بود، ريخته بود. بدون توجه به مامانم که محتويات يخچالو بهم مي ريخت رو بهم کرد و گفت:

تا اين وقت شب کجا بودي؟

امواج دعوايي غريب الوقوع رو حس مي کردم. مي دونستم نبايد اسم رضا رو بيارم. آهي کشيدم و گفتم:

سر کار.

پوزخندي زد و گفت:

سر کار؟ تو کارت ساعت پنج تموم می شه... امروزم که مرخصی گرفته بودی.
فکر کردی من هالو ام؟

سعی کردم با آرامش جواب بدم. می دونستم عصبانیت های بابام فاجعه بار
می یاره. گفتم:

صبح مرخصی گرفته بودم... رفتم دکتر مامان و بینم... شیفت شبمو موندم.
صدایشو بالا برد و گفت:

شیفت شب؟ مگه تو پزشکی که شیفت شب داشته باشی؟

سعی کردم لحنم مثل همیشه متین و آرام باشه. گفتم:

نگفتم کشیک! گفتم شیفت شب!

بابام یه گام به سمتم برداشت. سامان سریع گفت:

راست می گه بابا! من زنگ زدم از بیمارستان پرسیدم. اونجا بود.

بابام لحظه ای با تعجب به سامان نگاه کرد. سامان تو چشم های بابام زل زد.

همین موضوع بابامو قانع کرد. می دونستم سامان حوصله دعوای تاریخی

خانوادگی منو نداره. مگه نه حاضر نمی شد به خاطر من دروغ بگه.

سامان به سمت مامانم رفت که داشت برای بارمان خیالی میوه پوست می

کند. بازوی مامانمو گرفت تا اونو به رختخوابش ببره. در آخرین لحظه مامانم

بازوشو از دست سامان آزاد کرد. با تعجب به صورتم نگاه کرد... دیدم که چونه

ش لرزید. آهسته به سمتم اومد... دستشو دور گردنم انداخت. صدایش توی

گوشم پیچید... از بغض می لرزید... آهسته گفت:

نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود... فکر کردم دیگه نمی بینمت...

من بدون تو طاقت نمی یارم مادر... نمی تونم حتی یه روز بدون تو باشم...

با دست های لاغرش پشتمو نوازش کرد. صدای ضعیف گریه کردنش و می شنیدم. بغض کردم... با سر سختی جلوی اشک هام و گرفتم... صدای گریه های مامانم خوردم می کرد...

دست نوازشی به صورتم کشید. فقط خدا می دونست که چه قدر به اون نوازش و محبت احتیاج داشتم... محبتی که به نیابت از بارمان باید متحملش می شدم. سامان بازوی مامانمو گرفت. مامانم ب* و*سه ای به گونه م زد. بعد سر شو پایین انداخت و با سامان به سمت اتاقش رفت. بابا که متاثر شده بود سر شو پایین انداخت و به سمت اتاق کارش رفت تا مثل همیشه تا پاسی از شب با حساب و کتاب های جنس های کارخونه اش خودشو مشغول کنه. دست هامو توی جیبم کردم و به سمت اتاقم رفتم. سعی کردم آخرین باری رو به یاد بیارم که مامانم منو به یاد داشت... زمانی که منو به اسم رادمان صدا می کرد... نه بارمان ...

از پله ها بالا رفتم. به خودم یادآوری کردم که به شوکت خانوم زنگ بزنم و بگم که برای تمیز کردن خونه بیاد. نزدیک دو ماه بود که تمیز نشده بود. همه چیز اون خونه برام مثل جهنم بود. در اتاقمو باز کردم. بدون این که چراغو روشن کنم خودم و روی تختم انداختم. اتاق بزرگی داشتم. دو تخت، یه میز کامپیوتر و یه دراور از وسایل اتاق بودند. دکور اتاق طبق سلیقه ی خوب مادرم انتخاب شده بود... همه چیز به رنگ محبوب بارمان بود... سر مه ای!

دو تخت به موازات هم گذاشته شده بودند. بین دو تخت یه میز کوچیک بود که چراغ خواب و یه قاب عکس روش بود. تخت بارمان سمت کمد و تخت

من کنار دیوار بود. میز کامپیوتر پایین تخت بارمان بود و دراور نزدیک پنجره ی اتاق قرار داشت.

لباس هامو تو همون تاریکی عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم. از پنجره به حرکت شاخ و برگ درخت ها نگاه کردم. معلوم بود باد تندي مي وزید... فکرم توي اون اتاق نبود... داشتم خودمو سرزنش مي کردم... عین یه آدم نحس مي موندم... هر جا مي رفتم دلخوري و دعوا پيش مي اومد. اي کاش پيش رضا نمي رفتم... هر چند که چاره اي نداشتم... بايد باهاش حرف مي زدم... بازي قديمي شروع شده بود... اين بار هدف من بودم... هم مي ترسيدم... هم اضطراب داشتم... احساس تنهائي مي کردم... فقط رضا رو داشتم که ماجرا رو باهاش در ميون بذارم... رضا هم مثل قبل نبود... نمي توانست که باشه... داشت ازدواج مي کرد... از اتفاقاتي که داشت دور و برم مي افتاد مي ترسيدم... مدام پيش خودم مي گفتم چرا من؟... چرا من؟

سامان در زد و وارد اتاق شد. خواست چراغو روشن کنه که سريع گفتم: بذار خاموش باشه.

لبه ي تختم نشست. آهسته پرسيد:

دکتر چي گفت؟

پوفي کردم و گفتم:

سر حرفش بود... بايد بهش شک بدن...

سامان آهسته گفت:

دو ست ندارم راد... مي ترسم... اگه مامان خوب ب شه تازه ياد بارمان و آرمان مي افته... تحمل گريه هاش رو ندارم.

پوزخندي زدم و گفتم:

تو بايدم اين حرف رو بزني... تو رو يادش نرفته... اين منم که هرچي فکر مي کنم يادم نمي ياد آخرين بار کي اسسمو درست صدا کرده بود... اين منم که هر دفعه اي که بارمان صدام مي کنه خورد مي شم... تو نبايدم دلت بخواد که اون خوب بشه... دلم لک زده براي روزي که منو به خاطر خودم بب*و*سه... نه به خاطر اين توهم که بارمان جلوش وايستاده! سامان سر تکان داد و گفت:

مي دونم چي مي گي... مي دوني که نمي تونيم نگاهش داريم... با يد توي بخش بستري بشه... اين طوري براي خودشم بهتره... .

مي دونستم حق با اونه. بلند شد و از اتاق بيرون رفت. به سمت تخت بارمان چرخيدم... فکرم به سمت زماني پر ک شيد که اون تخت خالي نبود... چشم هامو بستم... دلم براي پسري تنگ شده بود که جاي ب*و*سه اي که مامانم برايش فرستاده بود روي صورتم مونده بود... .

چ شمام و بستم تا از خونه اي که هر روز بي شتر ازش متنفر مي شدم به عالم خواب و رويا پناه ببرم... خونه اي که من خرابش کرده بودم... خيلي ساده... خيلي غم انگيز... .

=====

حس کردم که کسي روي تخت پريد و با اشتياق و با صدايي بلند صدام زد. با بي حوصلگي گفتم:

ولم کن بارمان... رواني! مي خوام بخوابم.

یه دفعه خواب از سرم پرید. وحشت زده چشم هام و باز کردم. سریع سر جام روی تخت نشستم. نگاهی به تخت بارمان کردم... مثل قبل مرتب و دست نخورده بود. از حرفی که بین خواب و بیداری زده بودم ترسیدم. یه لحظه حس کرده بودم بارمان کنار مه و می خواد طبق عادت همیشگیش من و از خواب بیدار کنه.

نگاهی به ساعت کردم. کمی زودتر از همیشه بیدار شده بودم. از جا پریدم. دو ست داشتم قبل از این که بابام از خواب بیدار بشه صبحانه م و بخورم و از خونه بیرون برم. سریع اولین لباسی که دستم رسید و برداشتم تا بپوشم... لباس های دیشبم!

اولین ادکلنی که به دستم رسید وزدم و با دست موهام و مرتب کردم. کیفم و برداشتم و به آشپزخونه رفتم. ظرف غدام و توی سینک انداختم و ظرف غذای دیگه م که توی یخچال بود و برداشتم. نگاهی به غذایی که سامان پخته بود کردم... مرغ بود... دست پخت سامان تعریفی نداشت... با این حال غذا رو برداشتم تا ناراحت نشه.

صدای درد ستشویی و که شنیدم فهمیدم بابام از خواب بیدار شده. سریع از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت بیمارستان رفتم. نفس راحتی کشیدم... به موقع جیم شده بودم... حوصله ی اخم و تخم های صبحگاهی! بابام و نداشتم. خوش به حال سامان که بی کار بود و صبح تا شب سرش و با این کلاس و اون کلاس گرم می کرد. می تونست تا لنگ ظهر بخوابه...

از اون خونه خسته شده بودم... از عصبانیت های بابام... از سامان که فکر می کرد به عنوان برادر بزرگ تر وظیفه داره بهم سرکوفت بزنه... از همه بیشتر از مامانم که مدت ها بود منو فراموش کرده بود... خسته شده بودم از این که می دیدم هنوز اسم بارمان و می یاره و داغ دل همه رو تازه می کنه... جای خالی بارمان روی تختی که توی اتاقم بود به اندازه ی کافی آزارم می داد... .

ماشین و تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و به سمت محل کارم رفتم. توی یه بیمارستان دولتی مهندس شبکه بودم. از شغلم به نسبت راضی بودم ولی محیط بیمارستان حالم و بد می کرد... بدترین جای ممکن کار می کردم! محل کارم یه اتاق کوچک با سه میز کامپیوتر بود. پشت میزی که کنار پنجره بود نشستم. هنوز شهرام و ریحانه نرسیده بودند. تو دلم گفتم:

بهتر!

حوصله ی اخم و تخم کردن های شهرام و پرحرفی های ریحانه رو ندا شتم. کامپیوتر و روشن کردم و با بی حوصلگی سر کارم نشستم. هنوز یه ربع هم نگذشته بود که در اتاق باز شد. نگاهی به ساعت کردم. می دونستم تاریخانه سر فرصت برای شهرام صبحانه درست کنه و راه بیفتند ساعت هشت می شه. تو دلم گفتم:

خدا کنه سایه نباشه... .

ولی دعای م*س*تجرب نشد... پوفی کردم. سایه لبخند زنان وارد اتاق شد. با شیطنت گفت:

تنهایی کلک؟

با جدیت گفتم:

قبل از این که تو بدون در زدن و اجازه گرفتن بیای تو آره... تنها بودم. سایه اصلا به روی خودش نیورد. موهای مش کرده اش و فرق کج باز کرده بود. قطر شال مشکی رنگش اندازه ی کف دستش بود. یه پالتوی تنگ سفید پوشیده بود و دکمه هاش و باز گذاشته بود... زیر پالتویش یه تونیک مشکی رنگ پوشیده بود. نمی دونم کدوم دختر بیکار دیگه ای به جز او حاضر بود چهار صبح از خواب بیدار شه و دو ساعت جلوی آینه روی خودش وقت بگذاره و شش صبح سراغ من بیاد!

نگاهی به صورتش کردم. پای چشم هاش مثل همیشه گود رفته بود... می دونستم معتاده... لب هایش و پروتز کرده بود و لنز سبز رنگ گذاشته بود. بینی اش و عمل کرده بود و گونه گذاشته بود. ابروهایش تاتو شده بود و گوش هاش و سه تا سوراخ کرده بود. اصلا خوشم نمی اومد کسی با اون ریخت و قیافه دور و برم بگرده. هرچند که مدت ها بود سایه من و توی محیط کار بی آبرو کرده بود... تقریبا همه اونو دور و برم دیده بودند.

او روی میز نشست و گفت:

به حرفام فکر کردی رادمان؟

با لحن تندی گفتم:

جوابت و همون موقع دادم.

اصلا نگاهش نمی کردم. به صفحه ی مانیتور زل زده بودم. تند و بی هدف فولدر باز می کردم و می بستم. عصبی شده بودم. تحمل اون دختر و نداشتم... سایه گفت:

راد مان لڳد به بخت نزن... تو چه قدر حقوق مي گيري؟ دو ميليون؟ يه ميليون؟ کمتر؟ عمرا بيشتر از هشتصد تومن بگيري. تا كي مي خواي به بابات وابسته باشي؟ رادمان! ماهي ده ميليون بهت مي دن... نه نيار! دست از كار كردن برداشتم. توي چشم هائيش زل زدم... صدايم و بالا بردم و گفتم:

بابت چي؟

سايه رك گفت:

بابت خوشگليت.

پوفي كردم و گفتم:

برو سراغ يكي ديگه... چيزي كه زياده آدم كم عقل و ساده و خوشگله.

سايه به سمتم خم شد. با ناز و عشوه گفت:

ولي من تورو براي اين كار مي خوام عزيزم.

با دست چشم هام و ماليدم و گفتم:

دست از سرم بردار سايه... من اهل كار خلاف نيستم.

سايه با صداي بلندي گفت:

شلوغش نكن... خلاف نيست. چرا باورت نمي شه به جز تو كس ديگه اي رو

نمي تونم پيدا كنم؟ من يه پسري مي خوام كه هيچ دختري نتونه با ديدنش

دست رد به سينه ش بزنه. مي فهمي؟ هر دختري با هر سليقه اي پسندتش...

فقط تورو ديدم كه اين طوري هستي.

از جام بلند شدم. در حالي كه سعي مي كردم كنترلم و از دست ندم گفتم:

برو بیرون! زود باش... دوست ندارم حرف های هر روزم و برات تکرار کنم...
من اهل خلاف نیستم... نیازم به پول ندارم. برو بیرون... بار دیگه این طوری
بهت نمی گم.

سایه با عشوه غش غش خندید و گفت:

رادمان... بهت نمی یاد که عصبانی بشی... بازی در نیار.
دو تا بازوهایش و گرفتم و از روی میز بلندش کردم. به سمت در هلش دادم و
داد زدم:

برو گمشو بیرون... .

سایه با تعجب نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم. با سرعت دو گام به سمتش
برداشتم. ترسید... یک گام به سمت عقب برداشت. اخم کرد و بلند گفت:
خیلی خب! چته وحشی؟ دو بار توی روت خندیدم پررو شدی... نشونت می
دم با کی طرفی... به نفع خودت بود که راضی می شدی... خودت و بدبخت
کردی... فهمیدی؟

جوابش و ندادم. پشتم و بهش کردم. تلفن و برداشتم و گفتم:

زنگ بزنگ بیرون کنند یا می ری؟

سایه چشم هاشو تنگ کرد. پوزخندی بهم زد و از اتاق خارج شد. نفس راحتی
کشیدم... این دیگه چه بلایی بود که برایم نازل شده بود؟ کنار او مدن با
بداخلاقی های بابام... کار پیدا کردن برای سامان... نظم و ترتیب دادن به
کارهای خونه... و نگهداری از مامانم به اندازه ی کافی ازم انرژی می گرفت.
وقتی برای گوش مالی دادن به دختر پر ناز و ادا و معتاد و نداشتم.

روي صندلي نشستم و نفس راحتی کشیدم. در همین موقع در دوباره باز شد. نیم خیز شدم... کاملاً آمادگی داشتم که این بار سایه رو با کتک بیرون کنم. چشمم که به صورت خندان ریحانه افتاد خیالم راحت شد. یه دختر قد کوتاه و محجبه بود. چشم های عسلی و صورت گرد داشت. در کل می شد گفت که بانمکه. او با سرزنگی ذاتیش گفت:

سلام آقای خوش اخلاق و خوش تیپ! صدات تا اون ور راهرو اومد. آهسته جواب سلامش و دادم. ریحانه پشت سیستمش نشست. شهرام پشت سر زنش وارد اتاق شد. برخلاف ریحانه قدبلند و لاغر بود. مو و ریش مرتب مشکي داشت. تفاوت دیگه ای که با ریحانه داشت این بود که همیشه اخم هاش تو هم بود.

ریحانه گفت:

باز چي مي خواست؟ اومده بود برات عشوه بپاد؟

کوتاه گفتم:

مهم اینه که دیگه نمی یاد.

شهرام پوزخند زد. دعا می کردم که ریحانه دست از حرف زدن برداره ولی انگار تازه موتور فکش به کار افتاده بود:

دیشب بهت گفتم با ما بیا بیرون... نامردی کردی نیومدی... جات خالی... خیلی پارک قشنگی بود. اسمش ب*و*ستان نهج البلاغه بود. یه رستوران خوبم داشت. حتما دفعه ی دیگه با هم می ریم... با شه؟ سینما چهار بعدی داشت... من تا حالا نرفته بودم. تورتی؟

پيش خودم گفتم اگه بگم نه دو ساعت برايم توضيح مي ده كه سينما چهار
بعدي چيه. براي همين گفتم:
آره.

ريحانه همون طور كه فلشش و براي شهرام مي انداخت گفت:
راستي! ديروزيه سر اومدي اينجا بعد كجا رفتي كه ما رو پيچوندي و نبردي با
خودت؟

اخم كردم و گفتم:
اومدم فايل هايي كه دانلود كرده بودم و بردارم... جايي نرفتم... رفتم خونه.
اين بار برخلاف انتظارم شهرام گفت:

كادو براي بابات خريده بودي؟
با تصورش يه لبخند محوزدم... ریحانه با شیطنت خندید و گفت:
نه براي باباش نبود! بود؟

چپ چپ به ریحانه نگاه كردم و گفتم:
شهرام دید چي خريده بودم... كراوات بود.
ريحانه كه با ساكت موندن ميونه ي خوبي نداشت گفت:

راستي! دكتر مامانت چي گفت؟
آهي كشيديم... اي كاش ریحانه فقط دو دقيقه... فقط دو دقيقه زبون به جيگر
مي گرفت... چه قدر حرف مي زد! آهسته گفتم:

حرف هاي هميشگي!
تو دلم گفتم:

خدایي آدم باید چه قدر به یه نفر جواب سربالا بده تا طرف از رو بره؟ شهرام

این و چه جوړي تحمل مي کنه؟

یاد حرف بارمان افتادم که همیشه مي گفت:

از هیچ چیزی به اندازه ي دختر پرحرف بدم نمي یاد.

لبخند زدم. یادش به خیر... همه ي دوست دخترهاش پرحرف بودند.

شهرام چپ چپ به ريحانه نگاه کرد. خوشش نمي اومد که ريحانه باهام گرم

بگیره. به سمت سیستم اومد. نگاهی به ريحانه کرد و خيلي جدي گفت:

روسريت و بکش جلو.

ريحانه نچي گفت و با ناراحتي روسریش و تا روي گردی صورتش جلو آورد.

وقت ناهار بود. غذام و توي ماکروویو گذاشتم تا گرم بشه. به کابینت تکیه داده

بودم و به شهرام نگاه کردم که داشت با حالتي مشکوک به ريحانه نگاه مي کرد.

ريحانه بیرون آشپزخونه با شوخي و خنده لپ تاپ یکی از رزیدنت ها رو

درست مي کرد. نگاهم و دوباره روي صورت شهرام چرخوندم... خون خونش

رو مي خورد. از نظر من شهرام بیماری! غیرت داشت. ريحانه با همه مي گفت

و مي خندید... حتي با من! شهرام زيادي حساسيت نشون مي داد. سري تکون

دادم... به من چه ربطی داشت؟

وقتي ريحانه وارد آشپزخونه شد خیال شهرام هم راحت شد. چشم غره اي به

ريحانه رفت و ريحانه اتوماتیک وار رو سریش و جلو کشید. شهرام رو به من

کرد و گفت:

امروز دو تا از انترن ها رو دیدم که داشتن در مورد تو و سایه حرف مي زدند.

چشمام از تعجب چهار تا شد. به سمت شهرام چرخیدم و گفتم:
مهدي و امير و مي گي؟ اون دو تا آشنا... هم كلا سي هاي دادا شم بودن. تا
حدودي مي دونن كه اين دختره الكي به من گير داده.
شهرام گفت:

مي شناسمشون... اونا رو نمي گم... چند نفر ديگه داشتند در موردتون حرف
مي زدند.

شونه بالا انداختم و گفتم:

چي كار شون كنم؟ بذار بزنند. من كه مقصر نيستم. خودت ديدي! هر كاري
كردم نتونستم اين دختره رو دست به سر كنم. تا حالا فقط كتكش نزدم... به
خدا مي ترسم ايدزي چيزي داشته باشه... مگه نه سياه و كبودش مي كردم.
شهرام خنديد و سرش و پايين انداخت.

ساعت پنج بود كه كارم تموم شد. به سمت پاركنگ رفتم. مي خواستم به
موقع به خونه برسم و جايي براي اعتراض باقي نذارم. تصميم گرفتم براي شام
غذا درست كنم... مطمئن بودم آخرش با دست پخت سامان و غذاهاي
سوخته ش سرطان معده مي گيرم. ياد حرف بارمان افتادم كه مي گفت:
سامان خدا بهت رحم كرد كه دختر نشدي... مگه نه با اين ريخت و قيافه ت و
اين دست پخته ت بايد ترشي مي انداختيمت.

زير لب گفتم:

الحق كه راست مي گفت.

دلم گرفت. باز يادش افتاده بودم... ياد صبح افتادم كه حس كرده بودم روي
تخت پريده و مي خواد بيدارم كنه... اي كاش توي همون توهم مي موندم...

یه لحظه پیش خودم به مامانم حق دادم که به توهم هاش پناه ببره... دنیا بدون بارمان هیچ لطفی نداشت.

وارد خیابون جلوی بیمارستان شدم... همیشه شلوغ بود. پوفی کردم و تصمیم گرفتم از کوچه پس کوچه ها راهم و باز کنم و برم. همین که توی کوچه ی اول پیچیدم چشمم به یه مزدای سفید افتاد. دست هام از عصبانیت به لرزه افتاد... مشتی به فرمون زدم... ماشین و یه گوشه پارک کردم... دوست نداشتم این دختره ی معتاد دنبالم تا خونه راه بیفته.

منتظر شدم تا سراغم بیاد... همون طور که انتظار داشتم در و باز کرد و روی صندلی جلو نشست... بالحنی طلبکارانه پرسید:

چییه؟ نظرت عوض شد؟

برای هزارمین بار پرسیدم:

چرا من؟... چرا فقط من؟ یه دلیلی داره... بگو... می خوام بدونم چییه... .

سایه سر تکون داد و گفت:

از قیافه ت خوشم می یاد... .

نگاهی به صورتش کردم... می دونستم دلیل خوبی برای انتخابش داره... نمی دونستم این دلیل چی می تونه باشه... فکر این که چرا دارم یه بار دیگه اونو توی زندگی می بینم دیوونه م می کرد. می ترسیدم روی تجربیات گذشته م حساب باز کرده باشه. چشمام و با دست مالیدم و گفتم:

کاری که می خوای بکنی خلافه... می دونم... من اهل کار خلاف نیستم. بفهم! من از این کار بیرون کشیدم.

سایه چشما شو تنگ کرد... مثل همیشه نبود. جدي تر از همیشه به نظر مي رسيد. گفت:

مهلتم داره تموم مي شه... توام داري ناز مي کني... اعتراف مي کنم داري
حالم و بهم مي زني. قبول نمي کني نه؟ گور خودت و کندي! يه جورى مي
برمت که خودتم حض کني.
خنده م گرفت... گفتم:

این که من و ببری همه ي ماجرا نیست... بايد يه راهي پيدا کني که نگهم
داري... يه راهي پيدا کني که مجبورم کني... مي دوني چيه؟ تو هيچ کاري
نمي توني بکني!

سایه لبخند شومي بهم زد. سر تکون داد و گفت:

باشه... نشونت مي دم که چه قدر من و دست کم گرفتي... عوضی!
در ماشين و باز کرد و پياده شد. از توي آينه با چشم دنبالش کردم. سوار
ماشينش شد. گاز داد و رفت. نفس راحتی کشيدم... حس خيلي بدى داشتم.
مي تونستم تشخيص بدم که توي دردسر افتادم. براي هزارمين بار با خودم فکر
کردم:

چرا من؟

کف دستام عرق کرده بود... او دو دقيقه بيشتتر توي ماشين نبود ولي حسابي
منو به هم ريخته بود. ماشين و روشن کردم و به سمت خونه رفتم... قلبم
محکم توي سينه مي زد. بايد با کسي حرف مي زدم. نمي تونستم همه چيز و
توي خودم بريزم. تا يه ماه پيش که براي اولين بار سر و کله ي سايه پيدا شده
بود به خودم مي گفتم همه چيز اتفاقيه و دارم قضيه رو پيش خودم شلوغش

مي ڪنم ولي اصرارهاش... تهديداس... شڪ به دل ۾ انداخت... بايد به ڪسي خبر مي ڏاڏم. نهي تونستم ساڪت بشينم.

اس ام اس سامان من و از فڪر بيرون آورد. همون طور ڪه ڏستم به فرمون بود متن پيامش و خوندم... ماشين و مي خواست. پام و روي گزاشتم. مي خواستم سريع تر به خونه برسم.

مي دونستم بايد به ڏيدن ڪي برم... ولي مي ترسيدم... هنوز به خودم شڪ داشتم... مي ترسيدم جدا نحسي داشته باشم. مي ترسيدم زندگي ڏو ستم و خراب ڪنم. خدا مي ڏونست ڪه ڪه قدر بارضا حرف داشتم. ظاهرا آواروي من حساس شده بود...

تصميم گرفتم ماشين و توي خونه بڏارم و بعد پيش رضا برم. نبايد اين موضوع و مخفي مي ڪردم. بايد در موردش با ڪسي حرف مي ڏدم...

ماشين و توي ڪوچه پارڪ ڪردم و به سامان اس ام اس ڏاڏم و خبر ڏاڏم ڪه ماشين و توي ڪوچه گزاشتم. آڏانس گرفتم و به سمت خونه ي رضا رفتم. سعي ڪردم خودم و آروم ڪنم. تو دل ۾ گفتم:

چرا از حرف به دختر ڪه دماغش و بگيري جونش در مي ره اين قدر ترسيدتي؟ تهديد الڪي ڪرده... مگه پشتش به ڪجا گرمه؟

مي دونستم اگه بخوام فڪر ڪنم اين اتفاقات تصادفيه حماقت ڪرده ام ولي دوست نداشتم قضيه رو پيش خودم بزرگ بڪنم. مي دونستم سايه از گذشته م خبر ڏاره... مي ترسيدم برام دردسر درست ڪنه. اميدوار بودم تهديداس تو خالي باشه...

یه کمی پیش خودم فکر کردم و آرام تر شدم... نباید قضیه رو جدی می گرفتم. نمی تونست من و مجبور کنه که به دنیای کثیف سابق برگردم. من عوض شده بودم... نمی خواستم دوباره خودم و به لجن بکشم... نباید اجازه می دادم که این چیزها روم تاثیر بذار... ولی محض احتیاط باید به رضا می گفتم. باید یکی به جز خودمم از این موضوع خبردار می شد. پیش خودم شک داشتم که سایه موفق می شه یا نه. نمی خواستم اگه شکست خوردم بدون راه برگشت بمونم... فقط رضا می تونست کمک کنه.

=====

کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه ی رضا رفتم. برای بالا رفتن از اون همه پله عزا گرفتم... چهار طبقه! کم نبود! به پاگرد طبقه ی چهارم که رسیدم نفسم بند اومد. کمرم و صاف کردم و با آوا چشم تو چشم شدم. رضا کنار آوا ایستاده بود. با دیدن من لبخندی زد ولی با دیدن اخم های آوا از اومدنم پشیمون شدم.

آوا نگاه معنی داری به رضا کرد. رضا بهش توجهی نشون نداد و گفت:

چطوری پسر؟ بیا تو بینم... خوب کردی اومدی. دیدی شب نتونستم درست و حسابی بینم.

دوست داشتم معذرت خواهی کنم و راهی که اومدم و برگردم ولی حس کردم این طوری همه چیز و بدتر می کنم... همیشه توی دلم اعتقاد داشتم که آدم نحسی هستم! اینم مدرکش! آوا با خشم و غضب به رضا نگاهی کرد و وارد خونه شد. جلورفتم و با رضا دست دادم. آهسته گفتم:

نمی خواستم برات دردسر درست کنم.

رضا لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و گفت:

هیچم دردسر درست نکردی... بیا تو ببینم... رفیق چندین و چند ساله ی خودمی!

با دقت نگاهی به صورتم کرد. متوجه شد که حال خوب نیست ولی چیزی نگفت. وارد خونه شدم. هنوز دکور خونه رو به حالت عادی برنگردونده بودند. انگار از شب قبل تا اون روز هیچ کس هیچ چیزی رو جا به جا نکرده بود. آواروی یکی از صندلی های توی سالن نشسته بود و داشت مانتوش و می پوشید. رضا با تحکم بهش گفت:

آوا! این بی احترامی و لجبازی و بذار کنار! من دیشب برات توضیح دادم. آوا شونه بالا انداخت و گفت:

من که چیزی نگفتم... ترلان می یاد دنبالم... می خوام باهاش برم خرید. رضا با شرمندگی نگاهی بهم کرد و گفت:

من معذرت می خوام...

شونه بالا انداختم و گفتم:

نه... مسئه ای نیست... فقط می خواستم باهات صحبت کنم.

رضا دست به سینه زد و گفت:

خب؟

نیم نگاهی به آوا کردم. نمی خواستم جلوی او حرفی بزنم. آگه اسم سایه رو می اوردم حتما کنجکاو می شد که بدونه سایه کیه. رضا متوجه شد که نمی تونم جلوی آوا حرف بزنم... ولی مشکل اینجا بود که آوا هم متوجه شد... یه دفعه مانتوش و در آورد و روی صندلی انداخت و گفت:

می فرمودید!

نزدیک بود خنده ام بگیره. این حرکات از یه دختر بیست و دو ساله بعید بود. انگار بدجوری عصبانی بود. دست به سینه زد و به دهن من زل زد. رو به او کردم و گفتم:

می دونم مشکل شما با من چیه... حق دارید که نگران همسر آینده تون باشید... من و رضا اشتباهاتی توی گذشته مون داشتیم... ولی هیچ وقت برای هم دوست ناباب نبودیم. رضا از گذشته ش فاصله گرفته و تصمیم گرفته ازدواج کنه... بهتون اطمینان می دم من بیشتر از رضا از گذشته م فاصله گرفتم... من بیشتر بابت اشتباهام تقاص پس دادم... هیچ زنی دوست نداره با پسری ازدواج کنه که تا چند سال پیش عشق پارتی رفتن داشته و گاهی م*ش*ر*و*ب* می خورده و یه لبی تر می کرده. از نظر من این بزرگی شما رو می رسونه که به رضا اعتماد کردید و درک کردید که این چیزها رو کنار گذاشته و بهش یه فرصت تازه دادید... رضا هم صداقت به خرج داد و همه چیز و برای شما توضیح داد. مثل خیلی از مردهای دیگه چیزهایی که به راحتی می تونست مخفی ش کنه رو با شما در میون گذاشت... اینم درک می کنم که سه ماه دیگه عروسی تونه و مسلماً خیلی نگرانید و شاید استرس هم داشته باشید. می دونم شاید فکر کنید من ممکنه رضا رو دوباره از راه به در کنم ولی... با همه ی اینا انتظار دارم در مورد من بی انصافی نکنید... من و رضا با هم توی مهمونی آشنا شدیم... با هم اون چیزها رو کنار گذاشتیم ولی با هم شروع نکردیم... من رضا رو به این راه نشکوندم... آگه الان یه درصد امکانش باشه که رضا به اون دوران برگرده من اولین کسی هستم که بهش اجازه نمی دم این اشتباه و

بکنه... نمی خوام ازتون درخواست کنم که نظرتون و نسبت بهم عوض کنید
ولی توقع دارم که یه کم منصفانه تر قضاوت بکنید.

آوا چیزی نگفت. با کلافگی به رضا نگاه کرد. رضا سرش و پایین انداخت. آوا
که سر دوراهی گیر کرده بود روی صندلی جا به جا شد. موبایلش و از توی
کیفش در آورد. توی اولین فرصت رضا بهم اشاره کرد که حرفی بزنم. متوجه
منظورش شدم... چاره ای نداشتم. باید چرت و پرت می گفتم. باید آوا رو دک
می کردم. ای کاش زودتر ترلان می اومد و آوا رو می برد.

نزدیک رضا ایستادم و صدام و از قصد پایین اوردم. رضا داشت بال بال می زد.
فکر می کرد می خوام حرف مورد داری بهش بزنم. با اشاره ی چشم آرومش
کردم. صدام و پایین اوردم و گفتم:

راستش رضا... تو خودت دانشجوی پزشکی هستی. یه کمکی بهم بکن... با
دکتر مامانم حرف زدم... می گه باید بهش شک بدیم.

رضا نفس راحتی کشید. از گوشه ی چشمم آوا رو دیدم که به صفحه ی
موبایلش زل زده بود ولی چشمش خیره به صفحه مونده بود... معلوم بود
گوشاش و تیز کرده بود تا صدای ما رو بشنوه. منم مخصوصا صدام و پایین تر
اوردم و گفتم:

اگه بهش شک بدن به نظرت به حالت عادی برمی گرده؟ بدتر نمی شه؟
خطرناک نیست که با این سن و سال بهش شک بدن؟ من خیلی نگرانم رضا...
دارم دیوونه می شم.

رضا با عذاب وجدان نیم نگاهی به آوا کرد و آهسته گفت:

شنیده بودم حال مامانت خوب نیست... ولی نه در این حد... جلدی باید بهش شک بدن؟ پیش کدوم دکتر رفتین؟ کدوم بیمارستان می خواید ببریدش؟ آوا رو از گوشه ی چشم دیدم که آهسته مانتوش و پوشید. سرم و پایین انداختم و گفتم:

دکتر سخاوت.

رضا سر تکون داد و گفت:

دکتر خوبیه... حالا در موردش حرف می زنیم... ولی اگه اون گفته که باید شک بدن شاید چاره ی دیگه ای واقعا نیست. ایشالا که خوب می شن... خودت و ناراحت نکن... بهت حق می دم که نگران بشی.

دستم و روی شونه ی رضا گذاشتم و گفتم:

باید یه مدت بستریش کنند... به خدا من نمی تونم با سامان و بابام توی یه خونه تنها زندگی کنم.

رضا هم دستش و روی شونه م گذاشت... با محبت به چشمام نگاه کرد و گفت:

همه چی درست می شه... امید داشته باش...

آوا با صدای بلندی گفت:

من دارم می رم.

رضا لبخندی به او زد و گفت:

مواظب خودت باش... به ترلان بگو که آروم رانندگی کنه. بگو کم تو خیابون لایبی بکشه... یه کم رعایت تصدیق نداشتنش و بکنه.

آوا لبخند کمرنگی زد و گفت:

تو نگران اون نباش... رانندگیش خوبه. فعلا خداحافظ.

از در بیرون رفت. آهسته به رضا گفتم:

پشت در گوش وای نایستاده؟

رضا پخ زد زیر خنده و گفت:

دیگه این جور یام نیست... ماجرا چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

ماجرا در مورد سایه ست.

احساس کردم رضا داره از تعجب شاخ در می یاره. خنده ش کاملا از روی

صورتش محو نشد... با دهن باز به صورتم زل زد. از اضطراب نمی دونستم

باید چی کار کنم... دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

دوباره اومده سراغم...

رضا روی صندلی نشست. هنوز مات و متحیر بود... عصبانی شدم و گفتم:

چرا مات برده؟ یه چیزی بگو...

رضا با صدایی گرفته گفت:

از کی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

یه ماهه.

رضا چشماش و تنگ کرد و گفت:

چی می خواد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

تو چي فکر مي کنی؟

رضا به پشتي صندلي تکیه داد... دستي به موهاي خرمایي تیره اش کشید...
سري تڪون داد و گفت:

نمي دونم چي بگم... موندم به خدا... يعني مي خواد... مي خواد که برگردی
سر کار؟

نفس عمیقي کشیدم. لب هام و بهم فشار دادم. احساس مي کردم ضربان قلبم
اوج گرفته بود... نفس هام تندتر شد... به چشم هاي مشکي رضا نگاه کردم و
گفتم:

همیشه مي دونستم که بالاخره يه روز دنبال مي فرستند... عجیب بود... مي
دونستم من و به حال خودم ول نمي کنند... اين روز و به چشم مي دیدم... من
دیگه حاضر نیستم بعد اون بلایي که سر خودم و خانواده م اومد برگردم... اون
موقع احمق بودم... حالیم نبود... و سعت دید الانم و ندا شتم... رضا... مي
ترسم خیلی بیشتر از دفعه ي پیش ازم انتظار داشته باشن... بعد ماجرای
بارمان مي دوز ستم که يه روز مي رسه که اینجا وای مي ایستم و اینا رو بهت
بگم.

رضا دستي به پیشونیش کشید و گفت:

حالا مي خوای چي کار کنی؟

جلو رفتم... دستم و روي شونه ش گذاشتم. توي چشماش زل زدم و گفتم:
اگه مجبورم کردند که برم یادت نره که این جا بودم و این حرفا رو بهت زدم...
یادت باشه که من و به زور بردند... به بابام و سامان بگو.

رنگ از صورت رضا پرید. چشماش از تعجب چهار تا شد. نیم خیز شد و گفت:

فکر می کنی می کشنت؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

نه... ولی... می ترسم به زور منو بزن... سایه تهدیدم کرد. رضا بالاخره یه راهی پیدا می کنند که مجبورم کنند. نمی دونم چه جور می گیر کردند که این طور محتاج من شدند. این رفت و آمدهای سایه... ترساش... حرف هایی که از مهلتش می زنه... اصرارها و تهدیداش نشون می ده که براشون ارزش دارم. فکر نمی کنم بخوان شرم و بکنند... من آدم مهمی براشون نبودم. الان بهم نیاز دارند... ولی... می خواستم یکی بیرون این جریان باشه که اصل ماجرا رو بدونه.

رضا دستم و گرفت و گفت:

از اینجا برو... خودت و گم و گور کن.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

خانواده م بهم احتیاج دارند. باید دنبال کارهای مامانم باشم... باید بهش شک بدن... شاید مجبور شن توی بخش بستریش کنند. نمی تونم ولش کنم.

رضا بلند شد و ایستاد. با جدیت گفت:

من قول می دم خودم دنباله ی کارهای مامانت و بگیرم... تو برو.

سری تکون دادم و گفتم:

اینجا که سر کار می‌رم و روزی صد نفر و می‌بینم جام امن تره... می‌دونی که اطلاعاتشون چه قدر قویه... احتمال این که من و پیدا کنند زیاده... اونم منی که جایی برای رفتن ندارم... مگه چند وقت می‌تونم از تهران دور شم؟ یه ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟ بابام و چی کار کنم؟ چی بهش بگم؟ بگم که قضیه اون چیزی که فکرش و می‌کرده نبوده و من خیلی آشغال تر و کثیف تر از چیزی هستم که فکر می‌کنه؟ اگه فرار کنم و برم دل بابام دیگه باهام صاف نمی‌شه... پیدام می‌کنند رضا... نمی‌دارن همین طوری راست راست برای خودم بگردم... اگه فرار کنم شاید واقعا سرم و زیر آب کنند ولی این طوری به امید این که شاید باهاشون همکاری کنم حداقل می‌دارن که نفس بکشم.

در همین موقع موبایلم زنگ زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بابام بود. مثل همیشه قبل از این که جواب تلفنش و بدم خودم و جمع و جور کردم و جواب دادم:

سلام بابا.

صدای خشک و جدی بابام توی گوشی پیچید:

کجایی پسر؟ بیا خونه... باید باهات حرف بزنم.

نفسم بند اومد... نکنه سایه غلطی کرده باشه!

بابام: در مورد مامانته.

نفس راحتی کشیدم. سریع گفتم:

دارم می‌يام.

تماس و قطع کردم. رو به رضا کردم و گفتم:

رضا! ببخشید که نگرانم کردم... من سعی می کنم ازت فاصله بگیرم... نمی
خوام سایه تورو وسیله ای برای رسیدن به من بکنه... شرمنده رفیق... به خدا
آرزومه همه ی این ماجراها ختم به خیر بشه و بتونم همه چی و جبران کنم.
رضا با مشت توی سینه م زد و گفت:

گمشو با با! جبران چی و می خوای بکنی؟ دیوونه! کم نیار راد مان... نذار
مجبورت کنه که به سازش بر*ق*صی... نمی خوای بری پیش پلیس؟
دستام و توی جیبم کردم و گفتم:

اون وقت عزیزترین کسی که توی دنیا دارم و جلوی چشمم اعدام می کنند.
رضا سرش و پایین انداخت... حرفی برای زدن نداشت... می دونست که به
بن بست رسیده ام.

از رضا خداحافظی کردم.. دلم نیومد سفت توی ب*غ*لم فشارش بدم.
دوست نداشتم فکر کنم این آخرین باریه که می بینمش... به خودم امید می
دادم که همه چیز درست می شه و می تونم دوستیم و با رضا ادامه بدم.

از خونه خارج شدم. خواستم برای گرفتن در بست سر کوچه برم که چشمم به
آوا افتاد که توی ماشین ترلان نشسته بود. داشت با دستمال پای چشماش و
تمیز می کرد... اخم کردم... انگار تمام مدت توی ماشین نشسته بود و برای
دوستش درد و دل کرده بود. سرم و پایین انداختم و به نحسی خودم لعنت
فرستادم. ترلان ماشین و روشن کرد و همون طور که انتظار داشتم پاشو و روی
گاز گذاشت... احتمالا من و دیده بودند. هنوز ماشین ترلان به انتهای کوچه

نرسیده بود که یه مزدای سفید از وسط کوچه با سرعت زیاد به سمت ماشینشون رفت... قلبم توی سینه فرو ریخت... سایه اونجا چي کار مي کرد؟ پام و بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و گفتم:
باید مي موندي... باید پشت در گوش وای مي ایستادي... از کجا معلوم که واقعا داشتند در مورد مامان پسره حرف مي زدند؟ گفتي ماجرای مامانش چیه؟
آوا گفت:

ترلان جون مادرت وقتی رانندگی مي کنی جلوتو نگاه کن.
سرم و به سمت جلو چرخوندم و گفتم:

خوبه؟ حالا حرف مي زنی؟

آوا شونه بالا انداخت و گفت:

رضا مي گفت که مامانش بیماری روانی داره. نمی دونم دقیقا مریضیش چیه... می گه توهم داره و کسایي و می بینه که اونجا حضور ندارند و باهاشون حرف مي زنه.

اخم کردم و گفتم:

یعنی شیزوفرنی داره؟

آوا گفت:

باور کن نمی دونم... اتفاقا خودمم همین و از رضا پرسیدم ولی مثل این که دقیقا این طوری نیست... زمان و مکانم گم کرده و نمی شناسه.

پام و روی گاز گذاشتم و از سمت راست یه تاکسی زرد رنگ سبقت گرفتم و جلوش در اومدم. با تعجب گفتم:

وا؟! از اول همین طوری بوده؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بي اختيار عين ديوونه ها رانندگي مي كني... يه كم آروم برو... نه! بهش شك وارد شده... بعد يه مدت تعادل روانيش و از دست داده. حالا تو چرا اين قدر در مورد اين پسره کنجكاوي؟

وسط يكي از حرکات مارپيچي ام بودم كه رعايت حال آوا رو كردم و سعي كردم عين آدم رانندگي كنم... آوا راست مي گفت... ناخودآگاه يه سري از حرکات خطرناك و انجام مي دادم. گفتم:

به خاطر اين كه تو به طرز عجيبی ازش بدت مي ياد.

از توي آينه چشمم به يه مزداي سفيد افتاد كه داشت با سرعت رانندگي مي كرد و لايي مي كشيد. چشمم و از آينه گرفتم و گفتم:
من كه نمي دونم ماجرا چيه ولي اميدوارم از روي حماقت به رضا جواب مثبت نداده باشي.

آوا گفت:

پسر خوبيه... مي دونم... فقط... بهم حق بده كه بترسم.

شونه بالا انداختم. توي زندگيم هيچ تجربه ي احساس سي و عاطفي نداشتم و نمي توانستم آوا رو درك كنم.

در همين موقع مزداي سفيد گاز داد و از سمت راستم سبقت گرفت... لحظه ي آخر آينه به آينه كرد و آينه ي ب*غ*ل ماشينم وزد. سرعتش و زياد كرد و جلوي ماشينم در اومد... داد زدم:

عوضي!

آوا مچ دستم و گرفت و گفت:

قاطي نكن... بي خيال!

دست آوا رو کنار زدم. پام و روي گاز گذاشتم. خواستم ازش سبقت بگیرم که راهم و بست... نفس عميقي کشيدم. سمت راست پيچيدم... جلوم در اومد. خواستم سريع به سمت چپ پيچم که باز راهم و سد کرد. آوا که ترسيده بود گفت:

تو رو خدا ولش کن ترلان... طرف روانيه.

به چهار راه رسيديم... چراغ قرمز شد... مزدا سرعتش و کم کرد. با يه حرکت سريع به سمت چپ پيچيدم و ازش سبقت گرفتم. چراغ ورد کردم. مزدا سپر به سپر ماشينم باهام اومد. فرمون و سفت با دستان چسبيدم. همه ي مهارتم و به کار بردم و ماشين و به سمت ماشينش کج کردم. آوا جيغ زد و گفت:
نزدیک بود به مالي بهش...

چشمم به راننده ي مزدا افتاد. فقط موهاي مش کرده و شال سياهش و مي ديدم... پس دختر بود. هر دو با هم گاز داديم و سرعتمون و بيشتتر کرديم. احساس مي کردم هر لحظه ضربان قلبم بالاتر مي ره. دوباره ماشينم و به سمت ماشينش کج کردم. ترسيد و سرعتش و کم کرد... ازم فاصله گرفت. از اين موقعيت استفاده کردم و سبقت گرفتم. جلو زدم و از مزدا فاصله گرفتم. آوا نفس راحتی کشيد و گفت:

گاز بده برو... تو رو خدا اين مسخره بازي و ول کن. همين طور برو...

توي آينه ديدم که مزدا با سرعت برق داشت بهمون نزديک مي شد. پوزخندي زدم و گفتم:

فقط به خاطر تو...

بیشتر گاز دادم. داشتیم به دور برگردون می رسیدیم. برای ۴۰۵ ای که داشت دور می زد بوق زدم... تکنون نخورد. ماشین و گرفتم سمت راست و توی لاین دو وارد شدم. از سمت راست سمند سبقت گرفتم و وارد لاین یک شدم. گاز دادم و با یه حرکت سریع از لاین یک وارد لاین سه شدم. صدای بوق ماشین ها بلند شد و سمند سریع روی ترمز زد. صدای بلند برخورد دو جسم و شنیدم. توجهی نکردم. با اختلاف چند سانتی متر از کنار ۴۰۵ رد شدم و زودتر از او دور زدم و با فاصله ی چند کمی از جلوی پرایدی که داشت م*س* تقیم می اومد کنار رفتم. آوا که نفسش توی سینه حبس شده بود تته پته کنان گفت:

روانی! می شه ماشین و دو دقیقه بزنی کنار؟ قلبم توی دهنمه... حالم داره بد می شه.

خندیدم و گفتم:

سوسول بازی در نیار.

چشمم به باندا مخالف افتاد... تصادف شده بود. سرعتم و کم کردم. مزدای سفید از پشت به سمند زده بود. یخ زدم زیر خنده. سریع گازش و گرفتم و از اونجا دور شدم. رو به آوا کردم و گفتم:

فهمیدی چی شد؟

آوا که گیج شده بود گفت:

نه!

خنده کنان گفتم:

او مدم از دور برگردون دور بز نم سمندي که توي لاین دو بود زد روي ترمز و
مزدا از پشت خورد بهش... خوشم اومد... خوب حالش گرفته شد.

آوا ناله کرد:

تو رو خدا آروم تر برو... الان که دیگه لازم نیست گاز بدی... یعنی در واقع تو
باعث شدی که تصادف کنند؟

با بی خیالی گفتم:

پس چی! خوبه! یاد می گیره دنبال هرکسی راه نیفته. آینه ی ماشین و زدا! خدا
رو شکر که فردا ماشینم و می دن... یه روز دیگه ماشین بابا دستم می موند
کاملا از بینش می بردم.

سرعتم و کم کردم و سعی کردم مثل یه آدم عادی رانندگی کنم. آوا پرسید:
حالا چی شد که دوباره دستت ماشین می دن؟ من گفتم دیگه بابات بهت
ماشین نمی ده.

لبخندی زدم و گفتم:

اون روز که رادمان من و رسوند بابام فهمید. گفت دیگه بدون ماشین بیرون
نرم.

آوا خندید و گفت:

دعوات کردن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

بهشون گفتم که مسلما دوست رضا قابل اعتمادتر از راننده ي غریبه ي آژانسه... متوجه شده بودن که چاره اي ندا شتم... نه! دعوا نکردن... ولي کلي به نفعم شد!

اون شب چند ساعت دنبال آوا از اين مغازه به اون مغازه رفتم. آوا تا مي تونست از حراجي ها خريد کرد. من فقط دنبالش راه مي رفتم و جمله هاي کوتاهي مثل ((خوبه)) ((بد نيست)) ((مشکيش خوشگل تره)) مي گفتم. اون روز حوصله ي خريد کردن و نداشتم. از خريد کردن خوشم مي اومد ولي به شرط اين که مغازه ها شلوغ نباشه. حراج جنس هاي زم*س*توني همه رو به خيابونا کشونده بود و توي مغازه ها جاي سوزن انداختن نبود. اکثر پالتوها فقط براي ساير ۳۶ يا ۴۰ به بالا مونده بود... يعني اين که خوش به حال آوا شده بود که سايزش ۳۶ بود! من بدبختم که سايزم ۳۸ بود هيچي گيرم نمي اومد.

يه مغازه ي به نسبت خلوت گير اورديم و آوا يه باروني سفيد سايز ۳۸ گير اورد و توي دستم گذاشت. قبل از اين که خودم بفهمم چي شده ديدم توي اتاق پروم. به گيجي خودم خنديدم... هرچه قدر من ماست بودم آوا تيز و فرزند بود. باروني رو پوشيدم و در اتاق و باز کردم تا نظر آوا رو بدونم. قبل از اين که آوا دهنش و باز کنه فروشنده که يه پسر جوون بود من و ديد. نگاهي به ابروهاي برداشته ش کردم... زير لب ايشي گفتم. پسر شروع به تعريف کردن از جنسش و اين که چه قدر به من مي ياد کرد... آوا برگشت و چپ چپ به فروشنده نگاه کرد... ولي انگار نه انگار! همين طور داشت حرف مي زد:

... خانوم این بارونی حالت عروسکی داره و کاملاً مناسب اندام شماست که
کمر باریکی دارید. همین یه دونه هم مونده... اینم به خاطر سایز خاصشه که
مونده!

حالا خوبه همیشه اولین سایزی که تموم می شه ۳۸! سعی کردم خنده م و
جمع و جور کنم. فروشنده همین طور داشت حرف می زد:
مخصوص خانوم هایی هستن که اندام... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آقا می شه تمومش کنید؟ من مثلاً توی اتاق پروم... آخرین آدمی که نظرش
توی این مغازه برام مهمه شماید.

تو دلم گفتم:

ولش کنم تا شب در مورد اندامم!!!! می خواد حرف بزنه! پرو!

یه صدایی توی سرم گفت:

وقتی توی صورتشون می خندی پرو می شن دیگه!

فروشنده دوباره داشت پر حرفی می کرد:

باشه... من دیگه حرفی نمی زنم... من به خاطر این که به انتخاب بهتر شما

کمک کنم اینجام!

زیر لب گفتم:

خب حرف نزن دیگه!

بدون توجه به جملات پسر رو به آوا کردم و گفتم:

نظرت چیه؟

آوا گفت:

بدک نیست!

نگاهی به بارونی کردم... بدک نیست؟ خوشگله که!

فروشنده دوباره شروع کرد:

خانوم این جنس ترکه! فقط همین یکیش مونده... این و هیچ جای تهران نمی
تونید زیر صد تومن پیدااش کنید. اینجا نمایندگی مارکه (...)... نمایندگی
تندیسمون داره همین و پنجاه تومن گرون تر می ده... به خاطر این که تک
سایز شده قیمتش و اوردیم پایین... .

با بداخلاقی به پسر گفتم:

آقا شما که هنوز دارید صحبت می کنید!

آوا از لحن بد من به خنده افتاد. پسر ابروهای باریک و برداشته ش که حاله و
بهم می زد و بالا انداخت و گفت:

خانوم شما چه قدر عصبی هستید!

من که لحظه به لحظه بداخلاق تر می شدم گفتم:

آقا شما چه قدر حرف می زنید! من اصلا زیر این نگاه شما معذب می شم...
می شه ما رو تنها بذارید؟

فروشنده سرش و پایین انداخت و گفت:

باشه من دیگه حرف نمی زنم... فقط می خواستم...

بلند گفتم:

خب حرف نزنید دیگه!

آوا آهسته خندید و گفت:

ول کن بابا!

چشم غره ای به پسر رقتم. در اتاق پرو و بستم و پالتوی خودم و پوشیدم. از
اتاق پرو بیرون اومدم و از آوا پرسیدم:

چطور بود؟

آوا به سمت صندوق رفت و گفت:

بد نبود... ولی کمرش خوب وای نمی ایستاد...

به فروشنده ای که پشت صندوق ایستاده بود گفت:

آقا دکمه هاشم که شل بود...

فروشنده گفت:

خانوم تقصیر ما نیست... این خانوما این قدر خشن با این مانتوها برخورد می
کنند که ما شب ها می شینیم اینجا نخ سوزن دستمون می گیریم دکمه می
دوزیم.

آوا گفت:

حالا چند می دید که ببرمش؟

فروشنده سر تکون داد و گفت:

خانوم باور کنید قیمت ها مقطوعه.

حدود یه ربع ایستادم و به فروشنده و آوا زل زدم. فروشنده قیمت و پایین نمی

آورد و آوا توی سر مال می زد!

_ مدلش که قدیمی شده.

_ زود کثیف می شه.

_ دکمه هاشم لقه و به فردا نرسیده همه ش می ریزه.

– کمرش بد وای می ایسته.

– از اینجا اول باید م*س* تقیم بیریمش خشک شویی بعد استفاده کنیم.
آوا تا جایی پیش رفت که واقعا از خریدنش پشیمون شدم. چشمم و چرخوندم
و با بی حوصلگی نگاهی به در و دیوار مغازه کردم. چشمم به فروشنده ی دیگه
که ابروهای باریک داشت افتاد. اونم با من چشم تو چشم شد. دستش و روی
سینه ش گذاشت و تعظیم کرد. خنده م گرفت و سرم و چرخوندم... خب
تقصیر خودش بود که این قدر پرحرف بود!

بالاخره آوا یه تحفیف اساسی از فروشنده گرفت و از مغازه بیرون اومدیم. تا
پامونو از مغازه بیرون گذاشتیم آوا گفت:

عجب بارونی قشنگیه خدا وکیلی! آگه سی و شیش و داشت عمرا می داشتم به
تو برسه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

پس اینا چی بود توی مغازه می گفتم؟ من داشتم پشیمون می شدم.
آوا خندید و گفت:

ترلان! ساده نباش... برای این گفتم که ازشون تحفیف بگیرم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم... احساس حماقت می کردم... من اصلا از
این کارها بلد نبودم. انگار بابام راست می گفت! من اصلا سیاست نداشتم.

بعد از اون برای خرید شلوار جین به یکی از مغازه ها رفتیم. اونجا هم یه سری
مشکل دیگه پیدا کردم. فاق شلوار کوتاه بود و دکمه ش بسته نمی شد. ساینز
بزرگ تر شم برام زیادی بزرگ می شد. یه سری هم با فروشنده ی اونجا دعوا

کردم که اصرار داشت مشکل از منه و می خواست برای بستن دکمه ی شلوار
شخصا اقدام کنه.

دست خالی از مغازه بیرون اومدیم. من هنوز داشتم حرص می خوردم. آوا که
از خنده روده بر شده بود اشک هاش و پاک کرد. صورتش قرمز شده بود. من
پوفی کردم و گفتم:

به خدا می خواستم با پشت دست بزخم تو دهنش!

آوا خنده کنان گفت:

آخه چی پیش خودش فکر کرده بود؟

با بد اخلاقی گفتم:

چی می دونم!

بعد از کمی گشت و گذار به سمت ماشین رفتیم. اول آوا رو خونه ی رضا
ر سوندم و برای ناهار روز بعد به خونه ی خودمون دعوتش کردم. بعد از اون با
ذوق و شوق فراوان بابت این که ما شینم و روز بعد تحویل می گیرم به سمت
خونه ی خودمون روندیم.

به کوچه مون که رسیدم ماشین و یه گوشه پارک کردم و صبر کردم که اول
همسایه مون ما شینش و از توی پارکینگ بیرون بیاره. خمیازه کشیدم و نگاهی
به ساعت کردم... نه شده بود... وای نه! دوباره باید نصیحت های بابا در مورد
گرگ های کمین کرده توی اجتماع و می شنیدم... هر وقت بعد از تاریک شدن
هوا خونه می اومدم بابام مبحث شیرین گرگ های جامعه رو پیش می کشید.
همون طور که زیر لب غرغر می کردم ماشین و به سمت پارکینگ هدایت

کردم... خودم و برای شنیدن نقل قول های بابا از هزاران پرونده ی مختلف آماده کردم.

آوا اصرار داشت که ظرف های ناهار و خودش بشوره. مامانم تعارف می کرد و می گفت نه! شما مهمونید... منم روی صندلی نشسته بودم و با بی تفاوتی نگاهشون می کردم... از کار خونه بدم می اومد... از کار بیرون هم بدم می اومد... کلا از کار کردن بدم می اومد!

مامانم بالاخره تونست آوا رو منصرف کنه و خودش دست به کار شد. من و آوا روی صندلی های توی آشپزخونه نشستیم. مامانم بهم اشاره کرد که چای دم کنم. از جا بلند شدم و قوری رو برداشتم. یه قاشق چای توش ریختم و زیر شیر کتری گرفتم تا آب جوش توش بریزم. مامانم پرسید:

خب آوا جون! ایشالا کارهاتون و برای عروسی کردید؟

آوا گفت:

بله تا حدودی!

مامانم گفت:

باید سخت باشه دست تنها! خانواده ی آقای دکتر تهران نیستند... نه؟

تو دلم گفتم:

آقای دکتر؟ آهان! رضا رو می گه... اون که هنوز دانشجو! بابا!

آوا گفت:

مامان و باباش اصفهان زندگي مي کنند. رضا وقتي دانشگاه قبول شد او مد
تهران. الان چند سالي هست که تنها زندگي مي کنه.

مامان پرسید:

عروسي رو اصفهان مي گيريد يا تهران؟

آوا لبخند زد و گفت:

هنوز داريم در موردش حرف مي زنيم.

خنديدم و تو دلم گفتم:

صحبت؟ منظور همون دعوهاي تاريخيشونه؟

در همين موقع آب جوش روي زمين ريخت. از جا پریدم. سريع شير کتري و

بستم. آوا سريع بلند شد و قوري رو از دستم گرفت و گفت:

خب اين جوري که تو کجش کردی چاي از لوله ش مي ريزه بيرون ديگه!

مامانم که داشت حرص مي خورد گفت:

يعني تو چاي هم نمي توني دم کنی؟

خنده کنان گفتم:

چرا شلوغش مي کنيد؟ خب حوا سم به حرفاتون پرت شد... خدایي هر چي

بلد نباشم چاي دم کردن که بلدم.

آوا زیر لب گفت:

از اون چاي هاي کمرنگي که هر دفعه مي ذاري جلوم مشخصه چه قدر بلدي!

نیشگوني از بازوش گرفتم. آوا قوري رو روي کتري گذاشت.

پنج دقیقه ي بعد به اتاق من رفتيم. آوا روي تخت دراز کشيد و من روي

صندلي ميز آرايشم نشستم. آوا که داشت با ناخوناش ور مي رفت گفت:

امروز رفتم دیدن رضا!

گفتم:

چیز جدیدی نیست! هر روز می‌ری دیگه! خوب چشم مامان باباها رو دور دیدید. این مامان اینایی تو نمی‌خوان از مسافرت برگردن؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بذار حرف بزnm! وسط حرفم نپر.

سر تکون دادم. آوا آهی کشید و گفت:

تو فکر می‌کنی من خیلی تند رفتم؟ از دیشب تا حالا یه کم عذاب وجدان گرفتم. با این که اصلا از رادمان خوشم نمی‌یاد ولی دلم براش می‌سوزه. خانواده شون کاملا از هم پاشیده ست. خودش هم یه جورایی افسرده ست. رضا می‌گه هیچ دوستی نداره که باهاش صمیمی باشه. فکر می‌کنم یه کم بدجنسی کردم که نداشتم با رضا راحت باشه... از طرفی نگرانم.

با دلخوری به آوا نگاه کردم و گفتم:

تو که ماجرا رو به من نمی‌گی... انتظار داری چطور راهنمایت کنم؟

آوا دست‌هاش و پایین انداخت و گفت:

اگه یه درصدا فکر می‌کردم درک می‌کنی می‌گفتم... اگه بهت بگم دیگه نمی‌توننی نگاهت و به رضا عوض کنی.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

مگه چی کار می‌کردن؟ تو که می‌گفتی رضا اهل دوست دختر بازی هم نبود.

آوا گفت:

اگه بابات بفهمه... ازم ناامید می شه... آخه همیشه امید داره که من تورو
عاقل کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

نه بابا! خیلی وقته ناامید شده... فهمیده تو از این عرضه ها نداری.

آوا بالش و از زیر سرش برداشت و به سمتم پرت کرد. بالش و توی هوا گرفتم
و خنده کنان گفتم:

خب راست می گم دیگه!

آوا با عصبانیت گفت:

من دارم درد و دل می کنم توی نامرد داری مسخره می کنی. بابا سه ماه دیگه
عرو سیمه. تازه دارم به این نتیجه می رسم که چه قدر با احساس جلو رفتم...
تازه دارم می فهمم اصلا پشت تصمیم هام منطقی نبوده. رضا خانواده ی خوبی
داره... خوش اخلاقه... صادق و روراسته... وضع مالیش خوبه... تحصیلاتش
خوبه... باهوشه... قیافه ش خوبه... ولی وقتی برای درس خوندن او مد
تهران... به عنوان یه پسر هجده نوزده ساله خیلی خودش و گم کرد... دیگه
خانواده بالای سرش نبودن و نمی دونم... شاید دوست های ناباب کشوندنش
سمت پارتی رفتن و اینا، خودش می گه هیچ وقت دوست دختر نداشته... منم
باور می کنم. می دونم که راست می گه ولی از طرف دیگه به این موضوع فکر
می کنم که اگه قبل از ازدواج نتونسته خودش و جمع و جور کنه هیچ دلیلی
نداره که بعد از ازدواج آدم بشه... اونم توی ایران که خیلی از مردها تازه بعد
از ازدواج یادشون می افته جوونی نکردن و... تازه موضوع خانواده ش هم
هستن که خیلی اذیت می کنند... تازه دارم به این موضوع فکر می کنم که

ازدواج کردن با پزشکی که باید چند شب توی هفته کشیک باشه خیلی
سخته... این فکر مثل خوره افتاده به جونم که یه وقت نکنه رضا همه ی ماجرا
رو بهم نگفته باشه...

آوا آهی کشید و حرفش و قطع کرد. سرتکون دادم و گفتم:

آره... می دونم... ممکنه بعضی از مردها بعد از ازدواج یه سری کارها رو
بکنند ولی نه مردهایی مثل رضا که هفت سال تنهایی توی یه شهر دیگه و دور
از خانواده هاشون زندگی کردند. اون مال کسایی هستن که توی خانواده
های متعصبی بزرگ شدن و پشت خودداری هاشون اعتقاد نبوده... اجبار بوده.
بعد از ازدواج که این اجبار برداشته می شه خیلی کارها می کنند. تو از این
لحاظ نگران رضا نباش.

تو دلم گفتم:

ظاهرا هر غلطی می خواسته توی دوران قبل از ازدواج کرده!

ادامه دادم:

نگرانی هاتو درک می کنم... ولی بد موقعی به شک افتادی.

آوا پوزخندی زد و گفت:

برای این که رادمان بدموقع سرو کله ش پیدا شده. رضا قسم خورده بود دیگه
باهاش نمی کرده ولی دیروز توی خونه ش جویری رادمان و نگاه می کرد انگار
داره برادر کوچیکه شو نگاه می کنه.

پرسیدم:

برادر کوچیکه؟ مگه چند سالشه؟

آوا اون قدر بد نگاهم کرد که سرم و پایین انداختم. گفتم:
تو تو مغزت گیر دادی به این که من به این یارو نظر دارم. من از مردهای چشم
رنگی خوشم نمی‌یاد... مرد باید چشمش سیاه باشه... تازه! مرد خوشگل مال
دیگرونه!

آوا خندید و گفت:

پس دردت اینه که شوهر زشت می‌خوای! حالا ریخت شوهرت و شاید یه
جوری بتونی تحمل کنی... بنده ی خدا ژنش به بچه هاتم می‌رسه. بچه هاتو
می‌خوای چي کار کنی؟

بعد از دو ساعت شوخی و خنده آوا رفت. برام عجیب بود که آخرش هم
ماجرای رضا رو بهم نگفت. به نظرم موضوع مهمی نمی‌اومد و بیشتر چیزی
بود که آوا خجالت می‌کشید مطرحش کنه. تصمیم گرفتم آوا رو بیشتر از این
اذیت نکنم و دیگه در این مورد ازش چیزی نپرسم.

عصر بود که از اتاقم بیرون اومدم. معین روی مبل نیم خیز شده بود و همون
طور که تخمه می‌خورد به تلویزیون زل زده بود. چشمش گشاد شده بود و هر
لحظه به حالت ایستاده نزدیک تر می‌شد... داشت فوتبال نگاه می‌کرد. آهسته
وارد حال شدم. کنترل و از روی مبل برداشتم. به صفحه ی تلویزیون نگاه
کردم. فوتبالیست توپ و شوت کرد... معین از جا پرید... دکمه رو زدم و
تلویزیون و خاموش کردم. معین با ناباوری به صفحه ی خاموش تلویزیون
نگاه کرد... تازه فهمید که چي شد... با خشم به سمت من برگشت. کنترل و
روی مبل انداختم و با خونسردی به سمت آشپزخونه رفتم. معین داد زد:

کجا؟ داری می‌ری پشت مامان قایم بشی؟

توي آشپزخونه بابا رو ديدم كه داشت براي خودش چاي مي ريخت. با
خونسردي رو به معين كردم و گفتم:
مامانو پيدا نكردم... اومد پشت بابا قايم شم.
بابام آهسته خنديد. معين گفت:
اين كار مسخره ت يعني چي؟
گفتم:

صبح داشتم سريال دانلود مي كردم قطعش كردي. يادت رفته؟ نود و هفت
درصد دانلود شده بود.

معين كنترل و برداشت و تلويزيون و روشن كرد و گفت:
بذار فوتبال تموم شه بهت مي گم! نشونت مي دم! تازگي ها خيلي پررو شدي.
دنبال بابا از آشپزخونه بيرون اومدم و گفتم:
نه همچين هم تازه نيست!
بابا چپ چپ نگاهم كرد و گفت:
بسه!

معين چشم غره اي بهم رفت و با اعصاب خوردي دوباره به تلويزيون زل زد.
بابا روزنامه رو برداشت و صفحه ي حوادث و باز كرد. پوفي كردم و تو دلم
گفتم:

عاشق خبرهاي اين طوريه! انگار سركار به اندازه ي كافي از اين چيزها نمي
بينه!

بابام با ديدن تيتر درشت صفحه ي حوادث نچ نچي كرد و گفت:

ترلان بيا اين و بخون! ببين با چه روش هايي مواد مخدر وارد مي کنند.

با بي حوصلگي گفتم:

بابا تورو خدا بي خيال! از بچگي من و به جاي قصه هاي خوب براي بچه

هاي خوب با صفحه حوادث روزنامه بزرگ كرديد.

يادم اومد كه از سن ده يازده سالگي صفحه ي حوادث روزنامه رو مي خوندم.

ديگه براي خوندنش اشتياقي نداشتم.

تصميم گرفتم بيرون برم و با ماشين عزيزم كه تازه از معين از تعميرگاه آورده

بودش يه دوری بزمنم. طبق معمول همون پالتوي مشكي رو پوشيدم و شال آبي

سر كردم و از خونه خارج شدم.

با ذوق و شوق دستي به فرمون ماشينم كشيدم و از پاركينگ بيرون اوردمش. با

سرعت كمی به راه افتادم... دو ست داشتم از صدای موتور ما شينم ل*د*ت

ببرم... آخيش! از شر ماشين بابا خلاص شدم!

توي خيابون اصلي پيچيدم. همون طور كه داشتم رانندگي مي كردم و براي

خودم شعر مي خوندم آينه رو تنظيم كردم. يه دفعه چشمم به يه مزدای سفيد

افتاد. قلبم توي سينه فرو ريخت. اينجا چي كار مي كرد؟

خواستم پام و روي گاز بذارم و ناپديد بشم ولي بعد پشيمون شدم. نمي

خواستم دوباره ماجرای ديشب پيش بياد. دوباره از توي آينه به پشت سرم نگاه

كردم. يعني همون ما شين ديشبي بود؟ بعله! خودش بود! كاپوت ما شين جمع

شده بود و چراغاش شكسته بود... قلبم تند تند مي زد... حتما اومده بود حالم

و بگيره.

ماشين و يه گوشه پارک كردم... تو دلم گفتم:

بذار همین جا وسط خیابون که شلوغ پلوغه با هم برخورد کنیم... آگه دوباره کورس بذاریم ممکنه یه بلای دیگه سرش بیاد... ظاهرا خونه مون هم یاد گرفته... ممکنه برام شر شه.

قفل فرمون و دم دستم گذاشتم. از توی کیفم یه چاقوی جیبی بیرون اوردم و توی جیبم گذاشتم. مزدای سفید پشت ماشینم پارک کرد. از توی آینه دیدم که راننده از ماشین پیاده شد. موهای مش کرده ی فرق کجش و شناختم. یه شال قهوه ای روشن سر کرده بود. پالتوی قهوه ای کوتاه و تنگی پوشیده بود که بیشتر شبیه به کت بود. شلوار جین مشکی لوله تنگی پوشیده بود و کفش های پاشنه ده سانتی مشکی پاش بود. با دست به شیشه ی ماشینم زد. چشمم به صورتش افتاد... یا خدا! لب های پروتز کرده، بینی عمل کرده، گونه های کاشته شده، ابروهای تاتو شده، لنز رنگی... چی از توی صورتش مال خودش بود و خدا می دونه!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. دختر خندید و گفت:

به به! راننده ی حرفه ای دیشبی... چه اتفاقی! دوباره دیدمت!

نگاهی به ماشینش کردم... اوه اوه! درب و داغون شده بود. باید خسارت سمند

رو هم می داد... پس برای چی داشت می خندید؟

دقیق تر نگاهش کردم... نه! انگار اصلا ناراحت نبود.

دستش و جلو آورد و با لبخند دوستانه ای گفت:

اسم من سایه ست!

=====

نگاهي به دستش کردم... دوباره نگاهم روي ماشينش سر خورد. مي دونستم هيچ آدم عاقلتي با کسي که باعث تصادف کردنش شده دست نمي ده و بهش لبخند نمي زنه. دوباره نگاهي به دست سايه کردم... نه! يه کاسه اي زير نيم کاسه بود. دستم و توي جيب پالتوم کردم... دست راستم و بي اختيار دور چاقوي جيبی حلقه کردم... آرزو کردم که اي کاش توي ماشين مونده بودم. سايه دستش و پايين آورد ولي هنوز دا شت لبخند مي زد. ابرو بالا انداخت و گفت:

بهت نمي ياد کم رو باشي... .

شونه بالا انداختم... بايد زودتر مي رفتم... حس خوبي نسبت بهش ندا شتم. نکته لبخندهاش نشون دهنده ي آرامش قبل از توفان باشه؟ شايد مي خواست يه گوشمالی حسابي بهم بده... من باعث و باني اون تصادف بودم. سايه هم مقصر بود... خسارت سمند رو بايد مي داد... ماشين خودش هم هرگز مثل روز اول نمي شد. پس براي چي وايستاده بود و با اون لبخند مسخره نگاهم مي کرد؟

سايه گفت:

مي ياي بریم يه جايي مثل کافي شاپ ؟

نگاهي به سرتاپاش کردم و گفتم:

چي باعث شده فکر کني خوشم مي ياد بيشر باهات آشنا شم؟

سايه لبخند کجی زد و گفت:

من نمي خوام بيشر باهات آشنا شم... برات يه پيشنهاده دارم.

بدون ذره اي کنجکاوي گفتم:

خب... مي شنوم!

سايه لبخند ديگه اي زد... از لبخندهاش خوشم نمي اومد. انگار فقط دو طرف لباس و كش مي داد... پشت لبخندهاش هيچ روي نبود... همين مسئله باعث مي شد به اين موضوع فكر كنم كه مي خواد در يه فرصت مناسب... شايد توي يه خيابون خلوت تر... حسابي حالم و بگيره.

سايه گفت:

اينجا كه نمي شه.

يه گام به سمت عقب برداشتم و گفتم:

داري وقتم و مي گيري.

او يه قدم به سمت برداشت و گفت:

چرا نمي خواي به حرفام گوش بدي؟ بين!

با دست چپش به ماشينش اشاره كرد و گفت:

ماشينم و داغون كردي... باعث شدي وسط خيابون كلي از راننده ي سمنند فحش بخورم... بايد خسارتم بدم. خودتم مي دوني كه تو باعث شدي تصادف كنم... .

وسط حرفش پريدم و گفتم:

برو شكايه كن... برو ثابت كن كه تقصير من بوده.

ديگه كاسه ي صبرم داشت سرريز مي شد. اين آدم عجيب و غريب از كجا پيداش شده بود؟... دوباره داشت لبخند مي زد... گفت:

اگه پي شکايت کردن و اينا بودم اينجا نمي اومدم... خواستم بگم يه پيشنهاده مهم دارم که در عوضش دارم از همه ي اين مسائل مي گذرم... نمي خواي بشنويش؟ باور کن شانس اوردي که به تور من خوردي. نه تنها ساکي نشدم و دنبال انتقام نيومدم، بلکه اومدم بهت پيشنهاده کار بدم.

اخم کردم و گفتم:

کار؟

فاصله ش و باهام کمتر کرد و گفت:

کمتر کسي و ديدم که عکس العمل هاش به اندازه ي تو سريع باشه. رانندگيت حرف نداره... از ديشب تا حالا دارم پيش خودم تحسینت مي کنم. تا حالا دختری رو ندیده بودم که بتونه مثل تو رانندگي کنه. واقعا تحت تاثير قرار گرفتم.

کوتاه گفتم:

مرسي.

ناخودآگاه در مقابل او حالت دفاعي داشتم. ازش خوشم نمي اومد و حرفاش به نظرم بودار بود. اگه يه آدم عاقل و طبيعي جاي او بود پوستم و مي کند نه اين که ازم تعريف کنه. نياز به هوش زيادي نداشت که تشخيص بدم يه جاي کار مي لنگه. همين که خونه مون و پيدا کرده بود و دنبالم اومده بود نشون مي داد که خودم و توي دردسر انداختم. اضطراب پيدا کردم... حالا بايد چطوري مي پيچوندمش؟ م مسلما راه در ست اين نبود که باهاش به کافي شاپ برم. همون اونجا وسط خيابون بهترين نقطه بود. شلوغي خيابون و جمعيتي که از پياده رو رد مي شدند بهم احساس امنيت مي دادند.

سعي کردم خودم و بي حوصله نشون بدم. دستم وروي دستگیره ي در گذاشتم
و گفتم:

من کلي کار براي انجام دادن دارم... اگه حرف خاصي نداري برم.
سايه با خوش روپي آزاردهنده اي گفت:

مي تونم توي ماشينت بشينم و باهات صحبت کنم؟
خييلي رک گفتم:

نه!

لبخند سايه محو شد. کمي چشماش و تنگ کرد و گفت:
پیشنهادي که مي خوام بهت بدم اول از همه به نفع خودته.

سر تکون دادم و گفتم:

پس زودتر بگو و بعد برو.

شونه بالا انداخت و گفت:

فکر مي کنم بايد آدم بدبيني باشي... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نذار بگم فکر مي کنم از کدوم قماشي... .

با صداي بلند زیر خنده زد و گفت:

پس رکم هستي! خوشم اومد.

در ماشين و باز کردم و گفتم:

ولي من اصلا خوشم نيومدم... خداحافظ!

سايه با صداي بلندي گفت:

مي خوام بهت كار پيشنهاده كنم... يه كاري كه خيلي استعداد خوبي توش داري... مربوط به همين رانندگيه. نظرت چيه؟

بي اختيار متوقف شدم... اولين چيزي كه توي ذهنم اومد بابام بود... امكان نداشت كه موافقت كنه. سايه از مكث چند ثانيه ايم استفاده كرد و ادامه داد:

رئيسم يه راننده ي خوب مي خواد... زياد وقت ندارم كه كسي و پيدا كنم كه بتونه نظرش و جلب كنه... وقتي تورو ديدم كه اون طوري سبقت مي گرفتي و گاز مي دادي فهميدم هموني هستي كه به درد رئيسم مي خوره.

به عنوان يه دختر بيست و دو ساله ي تحصيل كرده خيلي سريع متوجه شدم كه اين كار نمي تونه كار خوب و درستي باشه. براي همين رو به سايه كردم و گفتم:

رئيست چي كاره ست؟

سايه كه فكر كرده بود كنجكاو شدم گفت:

اين و ديگه بايد بيبي كافي شاپ تا بفهمي.

پوزخندي زدم و گفتم:

اگه فهميدنش خالي از اشكال نبود خيلي راحت مي گفتي مدير فلان

جاست... يا رئيس فلان شرکته... اين كه داري اين طوري منو مي پيچوني

نشون مي ده كه داري از چه تيپ آدمي صحبت مي كني.

سايه مسخره م كرد و گفت:

چه تيپ آدمي؟

گفتم:

به احتمال خيلي زياد خلاف كار!

سایه خندید و گفت:

اوه! چه بدبین! رئیسم یه شرکت داروسازی داره. خیالت راحت شد؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

کدوم شرکت؟

او گفت:

ایران هورمون!

سر تکون دادم و گفتم:

رئیس یه شرکت معتبر چه احتیاجی به یه راننده ی دختر داره؟ اونم راننده ای

که گواهینامه نداره؟

سایه گفت:

پس گواهینامه م نداري... باید در موردش حرف بزنی.

خیلی رک گفتم:

من اصلا از پیشنهادات خوشم نیومده...

در ماشینی و باز کردم و خواستم سوار شم که سایه با خشونت غیر منتظره ای

در و محکم بست. بی اختیار دستم و توی جیبم کردم و چاقو رو لمس کردم...

او دیگه لبخند نمی زد. با عصبانیت گفت:

گوش کن ببین چی بهت می گم! من دو روز بهت وقت می دم که در موردش

فکر بکنی. مهلت خودم داره تموم می شه... خوشم نمی یاد بچه پررویی مثل

تو منو توی دردسر بندازه. بهش فکر کن! فهمیدی؟ دو روز دیگه می یام

سراغت. به این فکر کن که با همین رانندگی دیوونه وار و با همین ویراژ دادن

ها که مشخصه چه قدر ارزش ل*ذ*ت می بری می تونی ماهی چند میلیون درآمد داشته باشی.

سر تکون دادم و گفتم:

من اهل کار خلاف نیستم.

سایه که هر لحظه عصبانی تر می شد گفت:

من کی گفتم خلافه؟

صدام و کمی بالا بردم و گفتم:

تو فکر می کنی من خرم؟ آدمی که خلاف کار نباشه ماهی چند میلیون به دختری که گواهینامه هم نداره نمی ده. فکر می کنی از پشت کوه اوادم؟ آخه کسی که رئیس شرکت ایران هورمون باشه نیازی به آدمی با ریخت و قیافه ی تو نداره که براش دنبال راننده بگرده.

سایه هم صدایش و بالا برد و گفت:

خیلی داری روت و زیاد می کنی. از این بلبل زبونی هات خوشم نمی یاد. دو روز دیگه می یام سراغت. بشین قشنگ فکرات و بکن... هفته ای یکی دوبار رئیسم و می بری این ور و اون ور در عوض ماهی چند میلیون می گیری... اصلا هم نیاز نیست که کسی با خبر بشه... هیچکس نمی فهمه... تو هم می تونی پول خوبی در بیاری... پشتت به کجا گرمه که این قدر راحت می گی نه؟ می دونی ملت برای دو قرون بی شتر آدم می کشن؟ تو مگه کجا کار می کنی؟ مگه چه قدر می گیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

من پشتم به یه بابای پولدار گرمه... بهترین شغل دنیا داشتن یه بابای پولداره.

سایه پوفی کرد. کلافه شده بود... منم که دیگه مطمئن شده بودم او داره از کار خلاف حرف می زنه کمی ترسیده بودم. سعی می کردم به روی خودم نیارم... خیلی خوشحال بودم که ظاهرا در این زمینه موفق بودم. زبونم که کلا افسارش دست ضمیرناخودآگاهم بود و بی اختیار برای خودش نطق می کرد، به کمکم اوامده بود.

سایه گفت:

می دونم تا حالا شده پیش خودت آرزو کنی که ای کاش کار داستی و حقوق خودت و داشتی. آدم وقتی از باباش پول بگیره مجبوره ازش اطاعت بکنه... مجبوره هرچی می گن بذاره روی چشمش... برای این که محتاجه ولی اگه روی پای خودش وایسته می تونه هرکای دوست داره بکنه. مطمئنم این موضوع به فکر خودتم رسیده.

این فکر به ذهنم رسیده بود ولی لزومی نداشت که سایه هم در جریان قرار بگیره. در ماشین و باز کردم و گفتم:

من حرفم و زدم... علاقه ای ندارم که با کسی مثل تو همکاری کنم...
خداحافظ!

سایه گفت:

دو روز دیگه می یام سراغت... به نفع خودته که از خر شیطون پایین بیای. بدون توجه به او در و بستم و ماشین و روشن کردم. گازش و گرفتم و به راه افتادم... قلبم محکم توی سینه می زد. یه حس بی بهم می گفت که این تازه شروع ماجرا ست. ناخودآگاه چشمم توی آینه دنبال مزدای سفید می گشت

ولي انگار ديگه تعقيب نمي کرد. با اين حال خودم و مخصوصاً اسير ترافيک کردم. اين طوري احساس امنيت مي کردم. نفس عميقي کشيدم. يه بار ديگه حرف هاي سايه رو توي ذهنم دنبال هم ردیف کردم... رئيس... مهلت... راننده... چند ميليون... دو روز ديگه... هيچکس هم نمي فهمه... .

چند سال بود که روزنامه ي حوادث مي خوندم... بابايي داشتم که خودش قاضي بود و هر روز در مورد پرونده هاش توي خونه صحبت مي کرد. خودم آدم عاقل و بالغي بودم و چشم و گوش بسته نبودم... مي تونستم به راحتی تشخيص بدم که سايه از کار خلاف حرف مي زنه. اين موضوع مضطربم مي کرد... قرار بود دو روز ديگه سراغم بياد... يعني اگه مي گفتم نه ولم مي کرد و مي رفت؟ يا بدتر سه پيچ مي شد؟ بايد چي کار مي کردم؟

ياد دروغي افتادم که سايه گفته بود... شرکت ايران هورمون... مي دونستم با تيزهوشي مي شه رگه هايي از حقيقت و توي دروغ تشخيص داد... سايه هم آدم باهوشي به نظر نمي رسيد. دست کم در مورد مطرح کردن پيشنهادش با من که هوش زيادي به کار نبرده بود. شايد اگه کنترل بهتري روي اعصابش و مهارت بيشتري توي زبون ريختن داشت مي تونست همين قضيه رو طوري مطرح کنه که جذب اين کار بشم... شايد ناخودآگاه يه دروغ کاملاً غيرحرفه اي گفته بود... شرکت داروسازي! نکنه منظورش به مواد مخدر بود؟

ياد حرف چند ساعت پيش بابام افتادم:

ترلان بيا اين و بخون! ببين با چه روش هايي مواد مخدر وارد مي کنند. اگه مي فهميد من به خاطر کل کل و روکم کني با همچين آدمي طرف شده بودم پيش خودش چه فکري مي کرد؟ عقل حکم مي کرد که ماجرا رو بهش

بگم ولي از نصيحت هايي كه مي تونستم تك تكشون و پيش بيني كنم مي ترسيدم... از نگاه پر از سرزنش بابام... مي دونستم بايد موضوع رو بهش بگم... دلم راضي نمي شد... شايد داشتم الكي شلوغش مي كردم... شايد سايه با شنيدن جواب نه ديگه سراغم نمي اومد... احتياط حكم مي كرد كه عاقلانه تر فكر كنم ولي ترس از سرزنش ، نصيحت ، نگاه هاي ناراضي بابام و محدوديت هايي كه بعد از مطرح كردن اين موضوع در انتظارم بود روي تصميم هام اثر مي داشت... بهتر بود كه اول با آوا صحبت مي كردم... آره! اين بهتر بود!

سعي كردم اضطرابي كه داشتم و نادیده بگیرم... خودم و براي اولين بار به دست هاي امن ترافيك سپردم... آرزو كردم زمان وايسته و هرگز دو روز ديگه فرا نرسه.

=====

صداي آوا توي گوشي تلفن پيچيد:

مي دونستم حتي براي يه ساعت نمي توني دوريم و تحمل بكني.
در حالي كه پام و بي اختيار با حالي عصباني تكون مي دادم گفتم:
بايد باهات حرف بزنم... يه اتفاق خيلي بد افتاده.

آوا هل كرد و گفت:

چي شده؟... الان كجايي؟ صداي ماشين و بوق و اينما مي ياد.

_ توي خيابونم. ماشين وزدم کنار.

آوا: نگو كه تصادف كردي!

_ نه بابا! فکر کړدي همه مثل خودتن؟ همه ش ماشين و مي زنن اين ور و اون ور؟

آوا: باز تو شروع کړدي؟

_ بگو کي رو الان ديدم!

آوا داد زد:

رادمان!

با عصبانيت سرم و توي دستم گرفتم... چطوري فکرش به اون رسیده بود؟
انگار مغزش فقط تو اين زمينه کار مي کرد.

_ آوا خودت و به جا نشون بده... ديگه شورش و در اوردي... نه بابا!

آوا: پس کي؟

_ اون دختره ديروزيه که سوار مزدا بود.

آوا: اوه اوه اوه! آخه چه جوري پيدات کرد؟ پيدات کرد يا اتفاقي ديديش؟

_ نمي دونم... آوا مي ترسم.

آوا: مگه چي شده؟ دعوا شد؟

_ خيلي بدتر از اين حرفا... بايد بينمت.

آوا: آخه الان رضا مي ياد خونمون.

_ آه! تو و رضا يه روز نمي تونيد بدون هم باشيد؟

آوا: خب شوهرمه! چشم مامان و بابام هم دور ديديم.

آهسته خنديد. پوفي کردم و گفتم:

کي مي ياد؟ واقعا کارم واجبه.

آوا: حالا مگه رضا نامحرمه؟

_ نه محرمه!

آوا: يعني اين قدر خصوصيه حرفات كه رضا نبايد بفهمه؟

_ آخه دليلي نداره بفهمه.

آوا: من معمولا حرف هايي كه بينمون رد و بدل مي شه رو بهش مي گم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

تو خيلي لطف داري!

دودل بودم. دوست نداشتم رضا رو در جريان قرار بدم... خيلي باهاش جور

نبودم. از طرفي به نظرم او عاقل تر و منطقي تر از آوا بود. چه عيبي داشت كه

او هم خبردار بشه؟ ولي نه! حس بدی داشتم... دوست نداشتم رضا پيش

خودش فكر كنه كه ماجرا رو بزرگ كردم.

آوا: زنده اي؟ چرا حرف نمي زني؟ خب از پشت تلفن بگو.

_ حالا نمي شه رضا نياد؟

آوا: اگه بهش بگم نياد كه بيشتر كنجكاو مي شه.

پوفي كردم. حالا مگه رضا كي بود كه بنحواد پيش خودش فكر كنه من ترسو

ام؟ حتما اونم تا حالا فهميده بود كه من هرچي نبا شم آدم تر سويي نيستم... .

دست كم با رانندگي كردنم به همه ثابت كرده بودم كه چه تپ آدمي هستم.

آهسته گفتم:

خيلي خب! فقط... هيچي.

آوا: خب بگو... .

– هیچی. خواستم شرط و شروط بذارم چیزی به ذهنم نرسید... می یام الان اونجا.

تماس و قطع کردم. با بدبینی از توی آینه پشت سرم و نگاه کردم. خبری از مزدای سفید تصادف کرده با یه راننده ی عصبانی نبود. نفس راحتی کشیدم. هنوز اضطراب داشتم و کف دستم یخ کرده بود. ماشین و روشن کردم و با سرعت کمی به سمت خونه ی آوا رفتم. مرتب از توی آینه پشت سرم و چک می کردم. توهم این و داشتم که سایه داره سایه به سایه م می یاد! نمی دونم چرا این قدر هل کرده بودم... از لحن عصییش بیشتر ترسیده بودم یا از لبخندهای مرموزش؟ کاملاً از ظاهر و لحن کلامش می تونستم حدس بزنم که خیلی با یه آدم عادی فاصله داره. تا حالا توی زندگیم با یه خلاف کار رو به رو نشده بودم... همه ی حرف های بابام در مورد باندهای مختلف توی ذهنم اومد... قاچاق دخترها و زن ها... قاچاق اعضای بدن... مور مور شدم. از ته دل گفتم: خدایا! خودت کمکم کن... دیشب عجب حماقتی کردم. بچه بازی در اوردم و گرفتار شدم... قول می دم دیگه از این غلطاً نکنم.

از این قول ها به خدا زیاد داده بودم! اولین باری که به خاطر یه حرکت نمایشی گواهینامه م پانچ شد، شب خوابم نبرد. تا صبح توی رختخواب با خدا حرف زدم و دویست بار قسم خوردم که عین آدم رانندگی کنم. سه روز بعدش به خاطر سرعت دویست و ده کیلومتر در ساعت توی اتوبان گرفتم و دوباره گواهینامه م پانچ شد... دقیقاً سه روز بعد!

ترم اول دانشگاه هم وقتی معلم پونزده شد پیش خودم قسم خوردم که از ترم بعد به نیت هفده به بالا بخونم... بگذریم که هر ترم بدتر از ترم قبل شد... از

این توبه ها زیاد کرده بودم... زندگیم تکرار قسم خوردن هایی بود که دو روز بعد کاملاً فراموششون کرده بودم.

ماشین و توی کوچه پارک کردم. چشمم به اسپورتیج قرمز رضا افتاد... زودتر از من رسیده بود. آهی کشیدم. زنگ و زدم و سعی کردم خیلی خودم و مضطرب نشون ندم. خوشم نمی اومد که دیگرون فکر کنند آدم ضعیفی هستم.

خونه ی آوا طبقه ی دوم یه آپارتمان قدیمی و سه طبقه بود. از پله ها بالا رفتم و چشمم به آوا و رضا افتاد که برای استقبال دم در اومده بودند. رضا با دیدنم خندید و مثل همیشه بدون سلام کردن گفت:

چه گندی زدی؟

چپ چپ به آوا نگاه کردم. آوا خنده کنان به رضا گفت:

اذیتش نکن... بذار برسه بعد حسابی حالشو می گیریم.

بوتم و در اوردم و روی زمین انداختم. گفتم:

به اندازه کافی حالم گرفته شده. نیازی نیست که تو خودت و توی زحمت بندازی.

آوا خندید و از جلوی در کنار رفت. خونه ی سه خوابه با طرح و مدل قدیمی داشتند. یکی از اتاق ها اتاق مهمان بود که هر وقت شب اونجا می موندم روی تختش می خوابیدم. توی هال یه دست کاناپه ی سفید چرم بود. برعکس خونه ی ما که روی زمین فرش زیادی انداخته نشده بود، خونه ی آوا اینا پر از فرش های نفیس بود. وسایل خونه شون جدیدتر از خونه ی ما بود ولی طرح و نقشه

ي خونه شون خيلي قديمي بود و در نگاه اول توي ذوق مي زد. بدترين خصوصيت خونه شون اين بود که در دستشويي توي هال باز مي شد... من هميشه با اين موضوع مشکل داشتم... مجبور مي شدم صبر کنم همه از هال بيرون برن بعد از دستشويي استفاده مي کردم. بين هال و پذيرايي يه پاسيو پر از گل و گياه قرار داشت. يه دست مبل شيک توي پذيرايي بود که در اون لحظه رومبلي ها رنگ زيباي طلايي مبل و پنهان کرده بود.

روي مبل نشستيم. آوا برام يه ليوان چاي آورد. بدم نمي اومد محض خنده و شوخي يه تیکه در مورد رادمان بنديازم و اين دو نفر و به جون هم بنديازم. بعد بي خيال شدم... اصلا وقت شوخي و مسخره بازي نبود.

آوا رو به رضا کرد و گفت:

فهميدي چي شد؟ ديشب ترلان با يه مزدا کورس گذاشت و باعث شد طرف يه تصادف خفن بکنه که توش مقصرم هست... امروز يه دفعه اي يارو رو توي خيابون ديده.

رضا با تعجب گفت:

نه بابا!

گفتم:

آره بابا!... آوا قندونت کو؟ بعد به من مي گي خونه داري بلد نيستم.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

روي ميزه... خونه داري من و زير سوال نبر! در حدش نيستي.

و خنديد. راست مي گفت. قندون و يه ظرف پولکي روي ميز بود. يه جرعه از چاي خوردم و شروع به تعريف کردن کردم... ماجرا رو کامل تعريف کردم.

اصلا به رضا نگاه نمی کردم. امیدوار بودم متوجه بشه که روی صحبتتم با او نیست و نباید خودش و توی این مساله قاطی بکنه. وقتی اسم سایه رو بردم به وضوح دیدم که رضا روی مبل جا به جا شد... آواروی حرفام تمرکز کرده بود ولی رضا همچین با تعجب نگاهم می کرد که معذبم می کرد. دیگه نمی تونستم بی توجه باشم و نگاهش نکنم... هرچند لحظه یه بار نگاهش می کردم... تغییر حالت هاش برام سوال شده بود... اول تعجب کردم... بعد سعی کرد خودش و جمع و جور کنه... آخرش به یه اخم عمیق ختم شد.

وقتی حرفام تموم شد آوا نگاهي به رضا کرد و گفت:

حالا باید چي کار کنیم؟

انگار آوا هم مثل من ترسیده بود و استرس پیدا کرده بود. گفت:

به نظرم باید به بابات بگي. اگه نمی توني بگي من می گم.

با ناراحتی گفتم:

به خدا می ترسم نذاره پشت ماشین بشینم... تو که می دونی من یه روز پشت ماشینم نشینم می میرم. دوباره شروع می شه... بشین روزنامه بخون... چهار جا برو... دنیا رو ببین... با مردم رفت و آمد کن... اینجا ایرانه! باید بدونی داری کجا زندگی می کنی... هزار تا گرگ توی این خیابونا هستش... تو دختری... کم سن و سالی... زود گول می خوری... پشت ماشین نشین... شب قبل تاریک شدن هوا برگرد... به هرکسی اعتماد نکن... این لباس و نپوش... بشین آشپزی یاد بگیر... پذیرایی یاد بگیر... درس بخون... سر به راه

شو... خودت و با این کارها بدبخت نکن... بی خیال آوا... حوصله ندارم
این جمله ها رو برای بار هزار و دوایستم بشنوم.
برخلاف انتظارم رضا طرفم و گرفت و گفت:
به نظرم نباید فعلا به بابات چیزی بگی.
با تعجب نگاهش کردم. رضا گفت:

تنها کاری که بابات می تونه بکنه اینه که کار و از طریق قانون پیش ببره... ولی
اولین کسی که قانون و زیر پاش گذاشته تویی و بعد بابات... تو گواهینامه
نداری... اصلا نباید پشت رل می شستی. برای همین ممکنه با پیگیری این
قضیه اول از همه خودت گرفتار بشی. این طوری ممکنه اعتبار بابات هم زیر
سوال بره. پس فعلا صبر کن.

با این که باهاش موافق بودم گفتم:

گفت که فقط دو روز وقت دارم... یعنی بسط بشینم توی خونه این دو روز و؟
رضا شونه بالا انداخت و گفت:

شاید بعد دو روز با کینه و کدورت برگرده... شاید عصبی تر شه... شاید بیشتر
تهدید کنه. مطمئن باش اونم وقتی گفته دو روز می دونسته که ممکنه تو خودتو
قایم کنی.

راست می گفت... نظرم عوض شد... چه قدر خوب بود که رضا اونجا نشسته
بود... این آوا که انگار لال شده بود. هیچ نظری نداشت. فقط با حرکت سر
حرف های رضا رو تایید می کرد.

رضا ادامه داد:

کاري باید بکني اينه... تو شماره ت و به من بده... شماره ي منم توي گوشت
سيو کن. نذار فکر کنه تنهائي... هر وقت احساس خطر کردي يا حس کردي
که دنبالته بهم زنگ بز... روي من به عنوان يه برادر حساب کن. مطمئنم با
معين زياد راحت نيستي.

ياد ماجراي دانلود کردن سريال و خاموش کردن تلويزيون افتادم... مي دونستم
معين آماده ست که برم خونه تا کله م و بکنه.
صادقانه گفتم:

واقعا بهم اميد دادي رضا... دستت درد نکنه... آره فکر کنم اين طوري بهتر
باشه.

رضا سر تکون داد و گفت:

باید ببينيم بعد اين دو روز چي مي گه... اون وقت شايد لازم باشه ماجرا رو با
بابات در ميون بذاري.

سرم و به نشونه ي تايد تکون دادم. نيم ساعت اونجا نشستم و با همدلي و
حرف هاي رضا و آوا انرژي گرفتم. بعد از اون احساس کردم که بهتره برم و
بيشتر از اين مزاحم اونا نشم. آوا نگران بود و اصرار داشت که با رضا برم... مي
ترسيد سايه بلابي سرم بياره. رضا خنده کنان گفت:

نگران ترلان نباش... تا وقتي توي ماشين باشه جاش امنه... هيچ خطري اون
تو تهديدش نمي کنه. به محض اين که پياده شه بايد چهارچشمي مراقبش
باشي.

رو به آوا کردم و گفتم:

بهبتره تنها برم... نمي خوام اگه دنبالم باشه من و با کس ديگه اي بينه. نمي
خوام فکر کنه ترسيدم... دوست ندارم نقطه ضعف دستش بدم.
آوا هنوز دل نگران بود. رضا دست شو دور شونه ش انداخت و گفت:
چيزي نمي شه... نگران نباش.
آوا دستم و فشرد و گفت:

تو رو خدا عاقلانه رفتار کن... عين آدم رانندگي کن... چشمات و خوب باز
کن و حواست و جمع کن. باشه؟ بهت زنگ مي زنم که مطمئن شم رسيدي
خونه... اگه جواب ندي يه راست مي رم پيش بابا.
حرف هاي آوا بيشتر به جاي اين که دل گرم کنه نگرانم کرد... يعني قضيه
اين قدر جدي بود؟

خدا حافظي کردم و در حالي که سعي مي کردم تپش قلبم و ندیده بگيرم از
خونه خارج شدم. در حياط و باز کردم و با ترس و وحشت دو طرف کوچه رو
بررسي کردم... پرنده پر نمي زد... چشمم به يه مزداي سفيد افتاد. جيغ
کوتاهي کشيدم و خودم و توي خونه پرت کردم. در و پشت سرم بستم و دستم
و روي قلبم گذاشتم. چشمام و بستم و چند بار نفس عميق کشيدم. يه صدايي
توي سرم گفت:

حقته! وقتي پاتو روي گاز مي داشتی بايد به اينجاهاش هم فکر مي کردی.
چشمام و باز کردم... خودم و دعوا کردم:

يعني چي؟ مگه هر مزداي سفيدي مال سايه ست؟

تمام شجاعتم و جمع کردم. آهسته در و باز کردم. دستم می لرزید... نگاهی به کوچه انداختم... نه! مزدا تصادف نکرده بود. نفس راحتی کشیدم... از دست خودم حرص می خوردم. چه قدر احمق شده بودم!

بدو بدو خودم و به ماشینم رسوندم.

همین که توی ماشین نشستم و در و قفل کردم احساس امنیت کردم. ماشین و روشن کردم و به راه افتادم... توی مسیر مراقب بودم که کسی دنبالم می یاد یا نه... هر وقت که چشمم به یه مزدای سفید می افتاد قلبم توی سینه فرو می ریخت و حالم بد می شد... خدا رو شکر اون شبم هرچی مزدای سفید توی شهر بود توی مسیرم قرار می گرفت.

بالاخره به خونه رسیدم. ماشین و توی پارکینگ پارک کردم. خیالم راحت شده بود و ضربان قلبم به حالت عادی برگشته بود. داشتم قفل فرمون و برای احتیاط می بستم که موبایلم زنگ زد. تو دلم گفتم:

آواست... بنده خدا چه قدر نگران شده بود!

گوشی رو برداشتم... نه! آوا نبود... شماره نا آشنا بود. یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه سایه باشه!

جواب دادم:

بفرمائید!

صدای مردانه ی بم و گیرایی توی گوشی پیچید:

سلام. رادمان هستم.

با تعجب گفتم:

بله؟

رادمان سریع گفت:

باید باهات حرف بزنم...

=====

فصل چهارم

در حیاط و باز کردم. نگاهی به کوچه کردم. خبری از سایه نبود. ترلان توی ماشین نشسته بود و چپ چپ نگاهم می کرد. با گام های بلند خودم و به ماشین رسوندم و سوار شدم. سلام کردم. ترلان آهسته جوابم و داد و گفت:
خب!

چه بی مقدمه! گفتم:

می شه یه کم از این جا دور شیم؟

ترلان چیزی نگفت. نگاهی به لباسم کرد... لباس خونه تم بود... پوزخندی زد... تو دلم گفتم:

خب چیه؟ انتظار داشت براش تیپ بزنم؟

نگاهی به صورتش کردم... قیافه ش خوب بود. فقط خیلی ساده تر از اون چیزی بود که من بتونم بپسندم. به قول بارمان بی رنگ و رو بود.
ترلان پاش و روی گاز گذاشت و با سرعتی که یه مقدار برای حالت عادی رانندگی کردن زیاد بود از کوچه خارج شد. توی دلم گفتم:

حتما اضطراب داره به خاطر سایه... حالا خوبه سایه چیزی بهش نگفته و این طوری می کنه! بچه سوسول به همین می گن ها!

در همین موقع با سرعت از سمت راست به پرادو سبقت گرفت. چشمم به پیکانی افتاد که چند متر جلوتر ماشین رو کنار زده بود و پارک کرده بود... عین موشک داشتیم به سمتش می رفتیم. ترلان عین دیوونه ها به جای این که ترمز بکشد پاش رو بیشتر روی گاز گذاشت. صدام و بلند کردم و گفتم:

چی کار می کنی؟

ترلان با سرعت جلوی پرادو در اومد و از چند سانتی متری پیکان رد شد. نفس راحتی کشیدم. قلبم محکم به سینه می زد. با تعجب بهش نگاه کردم. کاملاً خونسرد بود. صورتش مثل همیشه بی حالت بود. من تقریباً سکت کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شما همیشه این طوری رانندگی می کنید؟

ترلان به سمت برگشت و با تعجب گفت:

چطوری؟

با یه حرکت ماریچی آخرین لحظه وارد بریدگی شد و صدای بوق ماشین های پشت سرمون بلند شد... جوابم و گرفتم... کلا همین شکلی رانندگی می کرد!

آهسته گفتم:

من عجله ای ندارم.

ترلان با تعجب گفت:

بله؟ منم عجله ندارم.

رک گفتم:

خیلی بد رانندگی می کنید.

یه دفعه صدایش و بلند کرد و گفت:

چی؟ من بد رانندگی می کنم؟ هرچی باشه از رانندگی شما بهتره.

من که از عصبانیت غیر منتظره ی او خنده ام گرفته بود گفتم:

قصد توهین نداشتم.

دوباره یه سبقت خطرناک دیگه!... انگار مشکل روانی داشت! با صدای بلندی

گفتم:

خانوم لطفا یه جا پارک کنید... با این رانندگیتون دارین اعصابم و بهم می

ریزید.

ترلان نهچي کرد و گفت:

چه قدر شما زود می ترسید.

من که واقعا می ترسیدم او سر مو به باد بده لبخند زد و گفتم:

والا همچین زودم نبود.

ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت:

رنگتون پریده... معلومه حسابی ترسیدید... یه فکر به حال این روحیه ی

لطیفتون بکنید.

توی دلم گفتم:

دیوونه ی روانی! باید توی تیمارستان بستریش کنند.

با حرص گفتم:

حیف که وقتش نیست. مگه نه تیکه ای که انداختین و بی جواب نمی داشتم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خب! مي شه بگيد با من چي کار داريد؟ رضا اصلا کار درستي نکرد شماره ي من و به شما داد.

ضربان قلبم به حالت عادي برگشت... اين ديگه كي بود! صورت و نگاه سردش اصلا با رانندگي پر شر و شورش جور در نمي اومد. آهسته نفسم و بيرون دادم و گفتم:

مي تونيد بعدا رضارو به خاطر اين کارش بازخواست كنيد. من كه ازش نخواستم اين كار و بكنه. نگرانتون بود.

ترلان كه مشخص بود عصبيه سرش و تكون داد و گفت:

خب! حالا چي مي خوايد بهم بگيد؟ من بايد سريع برم.

آهي كشيدم... اين دختر اصلا هيچ نظري در مورد اين كه سايه كي بود داشت؟ مي دونست چه خطري داره تهديدش مي كنه؟

سرم و پايين انداختم و گفتم:

زير بار پيشنهاد سايه نريد.

ترلان خنده اي عصبى كرد و گفت:

حرف مهمتون همين بود؟

گفتم:

سايه چند روز مهلت داره كه كسايي كه مي خواد و پيدا كنه. خودش به شدت تحت فشاره. اگه جايجزيني براي شما پيدا نكنه ممكنه دست به هر كاري بزنه. ظاهرا رانندگي كردتون چشمش رو گرفته... مواظب خودتون باشيد... اگه به هر طريقي تسليم سايه بشيد و كارش و قبول كنيد برگشتتون با خداست.

ترلان با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت:

منظورتون چیه؟ اون بهم گفت که پول خوبی بهم می ده و طوری صحبت می کرد انگار می تونم برگردم خونه و در عین حال کار اونم راه بندازم.

سرم و پایین انداختم... یه لحظه زمان و گم کردم... یادم رفت کجا نشستم... صدای ترلان توی سرم انعکاس پیدا کرد:

اون بهم گفت که پول خوبی بهم می ده و طوری صحبت می کرد انگار می تونم برگردم خونه و در عین حال کار اونم راه بندازم.

سرم گیج رفت... چشمام سیاهی رفت... دستم و جلوی چشمام گرفتم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاه... سیاه...

بین سیاهی رگه هایی از نور قرمز می دیدم... اون رگه ها من و از سیاهی نجات داد... کم کم رگه هایی از رنگ آبی هم اضافه شد... قلبم محکم به سینه می زد... کم کم سیاهی کمرنگ شد... آدم هایی رو می دیدم که بالا و پایین می پریدند... دستام شروع به لرزیدن کرد... دهنم خشک شده بود... توی اون گرما سردم شده بود...

صدای ترلان توی گوشم پیچید:

شما حالتون خوبه؟

چشمام و باز کردم... دستم و پایین اوردم... نه از رگه های قرمز خبری بود و نه از آدمایی که بالا و پایین می پریدند...

سرم و به شدت تکون دادم و گفتم:

خوبم... خوبم...

ترلان با تعجب بهم نگاه مي کرد... کمي فکر کردم... داشتيم راجع به چي

حرف مي زدیم؟... يادم او آمد... سایه!

رو به ترلان کردم و گفتم:

متوجه حرفام شدید؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

بله! مي شه پنهون کاري و تموم کنيد؟ اين ماجرا چه ربطي به شما و رضا داره؟

مي شه بگيد که سایه کيه و چي مي خواد؟

رک گفتم:

نه! نمي شه.

ترلان صداس و بالا برد و گفت:

منم ناخواسته دارم درگير اين ماجرا مي شم.

رو بهش کردم و گفتم:

من فقط مي تونم بهتون بگم که قبول کردن پيشنها سایه... به هر طريقي... به

هر دليلي... تا ابد گرفتارتون مي کنه... هرکاري که مي تونيد بکنيد ولي تسليم

نشيد... اميدوار باشيد سایه توي اين چند روز براي شما يه جاگزين پيدا کنه

و... .

ترلان وسط حرفم پرید و گفت:

شما منو مي ترسونيد... باباي من قاضيه... دوستاي زيادي داره که پليس اند...

من ماجرا رو بهش مي گم. شما هم بهتره همکاري کنيد...

دستام و مشت کردم... سایه ی احمق! بابای دختره قاضی بود! قلبم توی سینه فرو ریخت... نه! نباید ماجرا رو به باباش می گفتم. ضربان قلبم بالا رفت... اگه دست پلیس به او می رسید من دیگه چطور می تونستم به زندگیم ادامه بدم؟

رو به ترلان کردم. گفتم:

شما نمی تونید من و مجبور به همکاری کردن بکنید...

ترلان سر تکون داد و گفت:

حالا می بینید!

قلبم توی سینه فرو ریخت... دوست داشتم این دختر و خفه کنم! سایه عجب حماقتی کرده بود! فقط رانندگیش و دیده بود و پیشنهاد داده بود... پنجه م و توی موهام کردم... باید چی کار می کردم؟ آینده و زندگی این دختر توی خطر بود... به نفعش بود که به باباش خبر بده. باید این کار رو می کرد... ولی... من نمی تونستم شاهد مراسم اعدام باشم... نمی تونستم... اگه پای پلیس به این ماجرا باز می شد... عجب اشتباهی کردم که به ترلان زنگ زدم... ای کاش این ته مونده ی مردونگی و انسان دوستیم هم از بین می رفت... توی ذهنم بود که به ترلان بگم به خاطر من سایه اونو پیدا کرده... می دونستم سایه همه جا دنبال می اومد. حتما اون روز که جلوی خونه ی رضا دیدمش ترلان و دید و دنبالش رفتم.... ولی با این وضعیت دیگه نمی تونستم چیزی از این ماجرا بروز بدم.

سرم و پایین انداختم و گفتم:

من و برسونید خونه...

ترلان با عصبانیت گفت:

همین؟

راست می گفت... توی ذهنم خیلی حرف ها بود که می دونستم باید بهش بگم ولی نمی شد... باباش قاضی بود... باید سکوت می کردم...
ترلان پوفی کرد و سر تکون داد... ای کاش زودتر مهلت سایه تموم می شد و دست از سرمون برمی داشت. نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم... باباش قاضی بود... شاید آگه من و می بردن می تونست کمکم کنه... رو به ترلان کردم و گفتم:

سایه دنبال من هست... به منم پیشنهاد داد که پول خوبی بهم می ده... قبول نکردم... تهدیدم کرده... من خیلی شرایط بدی دارم. می دونم که خیلی راحت می تونه مجبورم کنه باهاش برم...

ترلان دستش و از روی سوئیچ ماشین برداشت و نگاهم کرد... سرمای غیرمنتظره ای رو اطرافم احساس کردم... تصوراتم به رفتن با سایه محدود می شد... بعد از اون دیگه چیزی نمی دیدم... انگار بعد از اون زندگیم به پایان می رسید...

آهسته گفتم:

نقطه ضعف دستش ندید... هیچی بروز ندید... بذارید مهلتش تموم شه... ولی... آگه... آگه از رضا شنیدید که...

حرفم و نیمه کاره گذاشتم... چه قدر سخت بود که از یه غریبه همچین تقاضایی بکنم... ولی چاره ای نداشتم... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

اگه شنيديد که من و برده... بدونيد که خوشحال مي شم اگه ماجرا رو به باباتون بگيد.

ترلان ماشين و روشن کرد. اخم کرد بود... بهش حق مي دادم... گيچ شده بود. گفت:

چرا الان نبايد بگم ولي بعدا بايد بگم؟
گفتم:

اگه پليس الان دست به کار بشه و رد گروهی که سایه براشون کار مي کنه رو بگيرن کسي و اعدام مي کنند که اگه بميره منم ديگه نمي تونم توي اين دنيا زندگي کنم... ولي اگه سایه من و بيره شايد اين فرصت و داشته باشم که به اون خبر بدم و از اين ماجرا دورش کنم.

احساس کردم ترلان هر لحظه بيشترازم متنفر مي شه... چشم غره اي بهم رفت و گفت:

جدا؟ بايد براي نجات دادن جون کسي تلاش کنم که معلوم نيست چي کار کرده که به اعدام محکومه؟
شونه بالا انداختم و گفتم:

اين ديگه برمي گرده به احساسات لحظه اي و مقطعي... مثل احساسی که بعد از تماس رضا بهم دست داد... منم دليلي براي هشدار دادن به شما نداشتم... ظاهرا همين الان احساس کردید که بيشتراز اون چيزي که فکرش و مي کردید توي خطرید و بايد به باباتون خبر بدید. من که شما دخترهاي امروزي و مي شناسم... آخرين جايي که مشکلاتتون و مي برید خانواده هاتونه. منم مي تونستم ساکت بمونم و چيزي نگم... شما هم توي اون زمان اگه يه لحظه

دچار شک و تردید شدید... به این موضوع فکر کنید که امید به بنده خدایی مثل من فقط به شماست.

دیگه حرف نزدم... ترلان ماشین و روشن کرد... آهسته تر از همیشه رانندگی می کرد... انگار توی فکر رفته بود... حالات و احساساتش و می شد از روی رانندگی کردنش تشخیص داد... وقتی دنبالم اومد مضطرب بود و تند و بی پروا رانندگی می کرد... حالا که توی فکر بود آهسته رانندگی می کرد.

سرم و به شیشه تکیه دادم... توی ذهنم به دنبال امید گشتم... دنبال رویا... خیلی وقت بود که هیچ رویایی نداشتم... آدم بدون رویا هم هیچی نداره... هیچ امیدی به روزهای خوش نداشتم... به آینده فکر نمی کردم... توی گذشته ی نحس و شوم دست و پا می زدم... توی روزهایی که تخت توی اتاقم خالی نبود...

ترلان ماشین و رو به روی خونمون پارک کرد... آهسته خداحافظی گفتم و به سمت خونه رفتم... وقتی در خونه رو پشت سرم بستم صدای ماشینش و شنیدم که به همون آهستگی دور می شد... دستام و توی جیبم کردم و وارد خونه شدم.

فضای تاریک خونه حالم و بدتر کرد. سامان با تعجب پرسید:

این دختره کی بود؟

اشاره ای به دمپایی و لباس توی خونه م کردم و گفتم:

مطمئنا دوست دخترم نبود! خیالت راحت!

چپ چپ نگاهش کردم... انگار منتظر بود پای من یه بار دیگه بلغزه و بهم سرکوفت بزنه. به سمت اتاقم رفتم. خودم و روی تخت انداختم.

توی مغزم پر از فکرهای مختلف بود... ذهنم به سمت اشتباه‌هایی کشیده می‌شد که برای آدم راه جبران کردن نمی‌داشتند... اشتباه‌هایی که تا آخر اثراشون می‌مونه... به مادری فکر کردم که بیرون اون اتاق توی جنون و دیوونگی دست و پا می‌زد... به پدری که کنترل اعصابش و کامل از دست داده بود... به برادری که به این زندگی پر از بی‌انگیزگی محکومش کرده بودم... نگاهم روی تخت خالی توی اتاقم سر خورد...

و حالا اون دختر... ترلان... می‌دونستم اون روز سایه من و تا خونه‌ی رضا تعقیب کرده بود... حتما ترلان و اونجا دیده بود... وقتی که آوا توی ماشین بود... بعد امتحانش کرد... و بعد انتخاب کرد... انگار نحسی من ترلان و هم گرفتار کرده بود... و من فقط روی تخت دراز کشیده بودم... دستم به هیچ‌جا نمی‌رسید... مغزم دیگه کار نمی‌کرد... دیگه ظرفیت نداشتم...

سرم درد می‌کرد... فکرم به سمت وان حموم و تیغ‌پر کشید... نحسی‌ها با رفتنم تموم می‌شد... آگه مرد بودم خیلی وقت پیش توی اون حموم کار خودم و تموم می‌کردم... آگه مرد بودم...

چشمام و بستم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاه... سیاه... سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می‌رفت... قلبم محکم توی سینه می‌زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می‌لرزید... کم‌کم رگه‌های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه‌ها من و از سیاهی نجات دادند... ذهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس

نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد... دنیا توی همون سیاهی دور
سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدند... سیاهی کم رنگ
شد... آدم هایی رو دیدم که بالا و پایین می پریدند... دخترهایی که با دو تا
پسر می ر*ق* صیدند... پسرهایی که بین سه چهار تا دختر نشسته بودند و
سیگاری می کشیدند... دخترهایی که به دیوار تکیه داده بودند و با تعجب به
کسای که با بی خیالی اون وسط می قر صیدند نگاه می کردند... کسایی که
چشمایشون و بسته بودند و با صدای ضرب موزیک بالا و پایین می پریدند...
صدای بلند موزیک زمین زیر پام و می لرزوند... لرزش بازو هام به شونه هام
رسید... قفسه ی سینه م زیر ضربه های بی امون قلبم بود. چرخیدم... پس او
کجا بود؟

چشمم به چند نفر خورد که روی زمین نشسته بودند... خیلی دورتر از آدم
های بی خیالی که فقط می ر*ق* صیدند و من و نمی دیدند... به سمت اون
آدم ها رفتم... دوزانو روی زمین نشسته بودند... چشمم به پسری بود که
پشتش بهم بود... پاهام می لرزید... نمی تونستم جلوتر برم... دست های پسر
و دیدم که بالا رفت... دو دستی توی سر خودش زد... با زانو زمین خوردم...
قلبم هزار تیکه شد... لرزش به همه ی بدنم سرایت کرد... سرم سنگین شده
بود... دست های پسر به بار دیگه بالا رفت... با دست هاش محکم توی سر
خودش زد... سرم عین یه وزنه شده بود... دیگه گردنم نمی تونست ورزش و
تحمل کنه... رگه های آبی ناپدید شد... با سر زمین اومدم... رگه های قرمز
محو شد... فقط سیاهی بود... سیاه... سیاه... سیاه... .

در با شدت باز شد. از خواب پریدم. همه جا تاریک بود. با صدایی گرفته

گفتم:

کیه؟

چراغ روشن شد... نور چشمم زد. دستم و جلوی چشمم گرفتم. صدای بابا

رو شنیدم:

این دختره کی بود که اومده بود دم در؟

تو دلم گفتم:

بسم الله! فهمید! بدبخت شدم.

دستم و پایین اوردم. چشمام و تنگ کردم... خودم هم نفهمیده بودم که کی

خوابم برده بود. از روی تخت بلند شدم. چند ثانیه طول کشید تا بتونم درست

و حسابی روی پام و ایستم. سرم و بلند کردم و به بابا نگاه کردم. کت و شلوار

سرمه ای پوشیده بود و یه کراوات سرمه ای با خط های اریب آبی روشن بسته

بود. بهم نزدیک شد. ابروهایش و با یه اخم پایین انداخته بود. دستاش و مشت

کرده بود. سینه به سینه م ایستاد و گفت:

کجا رفته بودی؟

سعی کردم با خونسردی جواب بدم. گفتم:

یکی از انترن های بیمارستان بود. اومده بود دم در... می خواست لب تاپش و

درست کنم.

بابام چشمش و تنگ کرد و گفت:

دم در؟ انترن؟ چرا اومده بود سراغ تو؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کسي ديگه اي و نمي شناخت. مي گفتم اينايي که بيرون کامپيوتر درست مي کنند سواد درست و حسابي ندارن.

بابا با لحن توهين آميزي گفتم:

اون وقت تو داري؟

اخم کردم و گفتم:

حالا مشکل چيه؟ مشکل دختر بودنشه؟

بابام انگشت اشاره ش و جلوي صورتم گرفت و گفتم:

دست از پا خطا کني جات بيرون اين خونه ست... فهميدي؟ بهت اجازه نمي دم به بار ديگه اين خونه رو بهم بريزي.

با صداي بلندي گفتم:

فهميدي؟

سرم و به نشونه ي جواب مثبت تڪون دادم. در همين موقع موبايلم زنگ زد. قلبم توي سينه فرو ريخت. دعا کردم که شهرام يا ريحانه پشت خط باشند... دستم و به سمت موبايلم دراز کردم که بابام پيش دستي کرد و موبايلم و برداشت. چشمم به صفحه ي موباييل افتاد. سرم گيچ رفت... رضا بود....

بابا با چشم هايي که از عصبانيت گشاد شده بود به صفحه ي موبايلم زل زد. صداي نفس هاي بلندش و مي شنيدم. نزديک بود از خشم و عصبانيت منفجر بشه. دستاش از عصبانيت مي لرزيد. مي دونستم عصبانيت هائش غير قابل کنترله. آب دهنم و قورت دادم و منتظر عکس العملش شدم. يه دفعه دستش و

بالا برد. سریع جا خالی دادم که سیلی محکمش توی گوشم نخوره. موبایل و توی سینه م کوبید و گفت:

پسره ی نمک به حروم!

پشتش و بهم کرد و از اتاق بیرون رفت. در و محکم بهم کوبید. نفس راحتی کشیدم. خیلی بهتر از اون چیزی بود که انتظارش داشتم. جواب دادم:
الو؟

رضا: الو رادمان؟ سلام. چطوری؟

_ سلام. مرسی تو چطوری؟ آوا رفت؟

رضا: منم خوبم... آره همین الان رفت. چی شد؟ ترلان و دیدی؟

_ آره... چیز زیادی نتونستم بهش بگم... تو می دونستی باباش قاضیه؟

رضا: آره! برای همین تعجب کردم که سایه اونو انتخاب کرده.

_ سایه اگه معرفیش کنه گور خودش و کنده.

رضا: ای کاش بهش می گفتمی که با باباش صحبت کنه.

_ رضا... یه بار دیگه م بهت گفتم.

رضا صدایش و بالا برد و گفت:

اونم این قدر به فکر تو؟ آره؟ اونمی که ولت کرد و رفت! به فکر زندگی خودت

باش... به فکر اون چیزی باش که برای خودت بهتره. یه کم واقع گرا باش.

_ اگه واقع گرا بودم الان مثل مامانم دیوونه شده بودم... تو متوجه نمی شی...

زندگیم جهنم شده. سامان حالم و بهم می زنه... بابام روز به روز شکاک تر و

بدبین تر و عصبی تر می شه. داره کم کم یه دیوونه ی به تمام معنا می شه...

مامانم که... خودت می دونی چه جور شده. این زندگی چی داره؟ تو به من

بگو چه جورى ممکنه که همه چى درست شه؟ رضا! حالم از این واقعیت بهم
مى خوره. بعضى وقت ها آرزو مى کنم اى کاش من جای مامانم بودم...
دیوونگى و جنونم توى این موقعیت نعمتیه.

رضا: مى دونم... ولى راهش این نیست که بذاری هر بلايى که مى خوان
سرت بیارن. یه چند روز از تهران برو. بذار آبا از آسیاب بیفته.

_ امشب مامانم و مى برن...

رضا سکوت کرد... ادامه داد:

مى برن که بستریش کنند... نمى شه که نباشم...

رضا باز چیزى نگفت... بحث و عوض کردم. گفتم:

سایه چطورى ترلان و انتخاب کرد؟ مى دونستم دنبال منه. احتمالاً اون روز دم
در خونه ی شما ترلان و دید. از این دخترى که من دیدم بعید نیست که یه
سرى حرکت انجام داده باشه که توجه سایه رو جلب کنه.

رضا: احتمالاً همین طور بوده. همون شب ترلان و آوا با هم رفتن خرید. توى
راه سایه باهاشون یه مسابقه ی مسخره گذاشت ولى خودش تصادف کرد...

بى اختیار لبخند زدم.

رضا: امروز دوباره رفت سراغ ترلان...

_ چه جورى پیدااش کرد؟

رضا: آوا امروز صبح اومده بود خونه م. احتمالاً سایه دم خونه ی من کشیک
مى داد. تنها سرنخى که از ترلان داشت خونه ی من بود. حتماً آوا که از خونه
م رفت سایه دنبالش رفت. به هر حال دیروز توى ما شین ترلان دیده بودش. از

شانس بد ترلان آوا هم م*س*تقيما رفته بود خونه ي اونا. سايه هم تمام مدت
دنبال آوا بوده ديگه.

آهي كشيديم و چيزي نگفتم... انگار سايه روي دور خوش شانسي افتاده بود...
نحسي و بدشانسي هم از وقتي يادمه رفيق صميمي من بودند.

رضا: چي كار مي كني؟

_ هيچي... سعي مي كنم مقاومت كنم تا مهلت سايه تموم شه. راهي جز اين
ندارم. نه مي تونم در برم نه مي تونم به پليس خبر بدم. گير افتادم...

سامان از پايين صدام كرد. سريع گفتم:

رضا! سامان صدام مي كنه. فكر كنم مامانم از خواب بيدار شده. من برم...
بعدا حرف مي زنيتم.

رضا: مراقب باش... رادمان اين چند روز و دووم بيار...

_ برام دعا كن.

تماس و قطع كردم و پايين رفتم. سامان توي هال نشسته بود و كتاب هاي
زبانش جلوش باز بود. مثل هميشه نگاهش به جاي كتاب به تلويزيون بود.
بابام كتش و در آورده بود و كراواتش و شل كرده بود. داشت توي هال قدم مي
زد.

مامان روي مبل دراز كشيده بود و خوابيده بود. خونه از هميشه شلوغ تر بود.
خورده هاي شكسته ي ظرف روي زمين ريخته بود. احتمالا توي همون يه
ساعتي كه با ترلان بيرون رفته بودم مامان حسابي توي خونه دردسر درست
كرده بود.

سامان مضطرب و عصبی به نظر می رسید. احتمالاً می ترسید که من و بابا باهم درگیر بشیم. با دست جلوی دهنش و گرفته بود و پاش و با حالتی عصبی تکون می داد. بابا نشست و سرش و بین دستاش گرفت. قبل از این که بابا شروع کنه گفتم:

بابا! شما که می دونی رضا بی تقصیرترین آدم دنیاست... من و بارمان پای اشتباهمون و ایستادیم... ما دو نفر مقصر بودیم. می دونم که برای پدر و مادر سخته که قبول کنند بچه شون اشتباهی به اون بزرگی کرده... ولی رضا پسر خوبییه... الانم داره ازدواج می کنه.

بابا سرش و بالا آورد و گفت:

نمی خوام بشنوم.

متوجه شدم خیلی عصبانیه ولی داره جلوی خودش و می گیره تا به جونم نیفته. ساکت شدم. سامان بحث و عوض کرد و گفت:

تا یکی دو ساعت دیگه می یان تا مامان و ببران. اگه می خوای خدا حافظی بکنی...

ادامه نداد... سرش و پایین انداخت. معده م تیر کشید. نمی دونم چرا یهو سرم سنگین شد. نتونستم سرم و بالا نگه دارم... بی اختیار سرم و دوباره پایین انداختم... می دونستم که نمی تونیم نگاهش داریم ولی نمی تونستم دوریش و تحمل کنم... یه قطره اشک از چشمم پایین چکید... نمی تونستم بدون او توی اون خونه نفس بکشم... سعی کردم بغضم و توی گلوم خفه کنم... به خودم یادآوری کردم که از قبل می دونستم این روز می رسه... می دونستم این

طوري براي ما مان بهتره... اين كه من و يادش نمي او مد به اندازه ي كافي عذاب آور بود ولي اين كه از عطر تنشم محروم بشم و نمي تونستم تحمل كنم...

پايين ميل نشستيم... دستي به صورت شكسته ش كشيدم... موهاي نرمش و نوازش كردم... ديگه برام اهميتي نداشت كه اشك هام روي گونه هام بريزن... بغض داشت خفه م مي كرد... نمي خواستم باور كنم شب آخريه كه دارم صورتمش و مي بينم... اشك توي چشمام حلقه زده بود... نمي تونستم خوب بينمش... دستاش و ب* و* سيدم... ب* غ* لش كردم تا روي تخت بذارمش... اون قدر لاغر شده بود كه به زحمت به پنجاه كيلو مي رسيد... از پله ها بالا رفتم. در اتاق مشترك مامان و بابا رو باز كردم. مثل همه جاي ديگه ي خونه به هم ريخته بود. روي ميز آرايش ظرف هاي دست نخورده ي ناهار مامان قرار داشت. صندلي ميز آرايش يه طرف واژگون شده بود. روتختي يه گوشه ي تخت مچاله شده بود و دو سه دست از كت شلواري بابا روي تخت پرت شده بود. مامان و يه طرف تخت گذاشتم. كت شلواري بابا رو توي كمد آويزون كردم... روتختي و صاف كردم و کنار مامان نشستيم... دستش و ب* و* سيدم... زير لب گفتم:

من و ببخش... همه ش تقصيره منه...

پيشوني مامانم و ب* و* سيدم... دستش و نوازش كردم... سرم و كنارش روي تخت گذاشتم... عطر تنش و براي آخرين بار حس كردم... دوست داشتم همون جا همه چيز تموم شه... ديگه نمي تونستم ادامه بدم... آهسته گفتم:

من و ببخش...

چشمام و روي هم گذاشتم... تصوير پسري که دو دستي توي سر خودش مي زد جلوي چشمم اومد... تصوير مامانم... بابام... سامان... ترلان...
سرم و توي بالش فرو کردم... توي اشتباه هايي غرق شده بودم که براي آدم راه بازگشت نمي دارند. قلبم فشرده شد... بدون مامان بايد چي کار مي کردم؟

چشمام و باز کردم. هوا كاملا روشن شده بود. چند ثانيه طول كشيد تا مغزم به کار افتاد. نگاهی به ساعت کردم... نه بود! از جا پریدم. ديرم شده بود. شب قبل اون قدر توي رختخواب گريه کرده بودم که چشمم پف کرده بود... احساس مي کردم توي خونه ي مرده ها نفس مي کشم... مامان ديگه توي اون خونه زندگي نمي کرد...

سريع به سمت کمد لباسم رفتم. يه شلوار جين و يه پليور برداشتم و پوشيدم. جلوي آينه دستي به موهام کشيدم. چرا هميشه براي سر کار رفتن مجبور مي شدم هول هولکي حاضر بشم؟

نگاهي به شلوارم کردم. يه کمي زانو انداخته بود... نه! نمي تونستم ببوشم. در کمد و باز کردم. شلوار جين مشکي... نه! به لباسم نمي اومد... شلوار جين سرمه اي... کثيف بود... شلوار جين آبي... اينم زانو انداخته بود.

نگاهي به سمت ديگه ي کمد انداختم... لباس هاي بارمان!
دستم و دراز کردم و يه شلوار جين خوشرنگ برداشتم... دودل بودم... بايد مي پوشيدمش يا نه؟

یاد مامانم افتادم... چه قدر روی مرتب و تمیز بودن ما تاکید داشت... یه بار دیگه قلبم فشرده شد... بغض راه گلوم و بست. شلووار بارمان و روی تخت انداختم. بدون این که دیگه به لباسام فکر کنم از اتاق بیرون رفتم. نه بابا خونه بود و نه سامان... نفس راحتی کشیدم... بهتر! بدون مامان نمی تونستم هیچ کدوم از اونا رو تحمل کنم. با شونه هایی خم شده از خونه بیرون رفتم. به خودم دلداري مي دادم که این طوري براي مامان بهتره و شاید خوب بشه و برگرده...

نفس عميقي کشیدم... زندگي ادامه داشت... باید باهاش کنار مي اومدم... آخر هفته مي تونستم براي دیدن مامان برم... شاید اون طوري من و يادش مي اومد.

نگاهي به حياط کردم... اه! سامان ماشين و برده بود. مجبور بودم با آژانس برم. پوفي کردم. هر وقت صبح دير بلند مي شدم سامان ماشين و برمي داشت. در حياط و باز کردم تا سر کوچه برم و آژانس بگیرم. يه دفعه چشمم به ماشين سايه افتاد. قلبم توي سينه فرو ريخت. نفسم توي سينه حبس شد... خشک شده بودم. نمی تونستم تکون بخورم. سايه سرش و به سمتم چرخوند. پوزخندي زد. به صندلي شاگرد اشاره کرد... چي کار مي تونستم بکنم؟ باید حرفاش و مي شنیدم... نمی خواستم تا بیمارستان دنبالم راه بیفته.

به سمت ماشينش رفتم. قلبم محکم توي سينه مي زد. نگاهي به ماشين کردم. تصادف کرده بود و کاپوتش جمع شده بود... دم ترلان گرم! این عفريته رو سر جاش نشونده بود! نمی دونم چرا با آوردن اسم ترلان يه کم دل گرم شدم. توي ماشين نشستم. سايه ابرو بالا انداخت و گفت:

راضی شدي؟

رک گفتم:

نه!

پوزخندي زد و گفت:

که این طور!

موبایلش و در آورد. دیدم که یه تک زنگ زد. قلبم محکم توی سینه می زد. دلم گواهی می داد که به زودی یه اتفاق بد می افته. سایه ماشین و روشن کرد و گفت:

می رسونمت.

در ماشین و باز کردم و گفتم:

برو بابا!

قلبم توی دهنم بود. می دونستم که تماس سایه به من مربوط می شه. با این حال نمی خواستم خودم و ضعیف نشون بدم. قبل از این که در و ببندم سایه گفت:

رادمان! نمی خواستم این طوری پات و به این کار باز کنم. خودت خواستی. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دونستم چی در انتظارمه. وارد اتاق شدم و با اخم و تخم به ریحانه و شهرام سلام کردم. روی صندلی نشستم. ریحانه با خنده گفت:

چی شد رادمان؟ چرا دیر کردی؟ شب جایی تشریف داشتید؟

جوابش و ندادم. شهرام به ریحانه اعتراض کرد:

يعني چي؟ اين چه حرفيه؟

ريحانه گفتم:

چيزي نگفتم که!

باز بحث کردن هاي اون دو تا شروع شده بود. کامپیوتر و روشن کردم. موبایلم و روی میز گذاشتم... یه لحظه با شک و تردید به صفحه ش نگاه کردم... یه حس بی بهمی گفتم که باید به ترلان خبر بدم... باید بهش می گفتم که با باباش حرف بزنه ولی...

تونستم... چشمم از صفحه ی موبایلم گرفتم. ریحانه از جاش بلند شد تا سر کارش بره. کلاسی گذاشته بود تا به بعضی از دکترها و انترن ها یه سری از برنامه های خاص و آموزش بده. قبل از این که پاش و از در بیرون بذاره شهرام گفتم:

اون روسری رویه کم جلو بکش.

پوزخندی زد... شهرام واقعا یه چیزیش می شد! وقتی ریحانه با اخم و تخم اتاق و ترک کرد گفتم:

این قدر گیرنده بهش...

شهرام چشم غره ای بهم رفت و گفتم:

تو چی کار داری؟

شونه بالا انداختم. راست می گفتم... به من چه؟

دل شوره دا شتم... نمی دونستم باید چی کار کنم. به نظرم احمقانه ترین کار این بود که همون جا بشینم و به صفحه ی مانیتور زل بزنم... بدبختی این بود که کار دیگه ای هم نمی تونستم انجام بدم.

شهرام موبایلش و جواب داد... اخم کرد و از اتاق بیرون رفت... گوشیم و با شک و تردید برداشتم... باید به رضا یا ترلان خبر می‌دادم؟ خوش به حال ترلان... دلش به باباش گرم بود. من بودم که هیچکس و توی دنیا نداشتم... نه برادر... نه پدر و نه مادر...

آهی کشیدم... دو به شک بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم... در همین موقع در با شدت باز شد و شهرام عین به گرگ زخم خورده به سمتم اومد. با دیدنش قلبم توی سینه فرو ریخت. پاکتی رو روی میز انداخت. یقه م و گرفت و منو محکم توی دیوار کوبوند. صورتش از خشم قرمز شده بود. داد زد:
عوضی آشغال... می‌دونستم... می‌دونستم یه چیزی بینتونه... من خر و بگو که به تو اعتماد کرده بود.

قبل از این که به خودم پیام مشت محکم شهرام توی صورتم خورد. دنیا دور سرم چرخید. سرم به دیوار خورد و یه لحظه چشمم سیاهی رفت. تلو تلو خوران خودم و ازش دور کردم. یکی از پرستارها وارد اتاق شد و گفت:
چه خبر شده؟

مشت دوم شهرام توی شکمم خورد. از درد خم شدم و چشمم و بستم. قبل از این که به خودم پیام مشت سوم توی صورتم خورد. محکم به دیوار خوردم. یه لحظه از عصبانیت دیوونه شدم. به سمت شهرام حمله کردم و محکم هلش دادم. شهرام به میز خورد و کیس کامپیوتر و گرفت تا تعادلش و حفظ کنه... موفق نشد و زمین خورد. خون روی لبم و پاک کردم و داد زدم:
چته؟ دیوونه شدی؟

یه پرستار دیگه وارد اتاق شد و گفت:

تمومش کنید... ناسلامتی اینجا بیمارستانه.

شهرام بلند شد و دوباره به سمت حمله کرد. مشتش و توی هوا گرفتم و دستش و پیچوندم. به سمت میز هلش دادم. با شکم توی میز خورد. بلافاصله چرخید. آماده شدم که با مشت توی صورتش بزنم که پاکت و برداشت و توی صورتم کوبوند. داد زد:

این چیه؟ هان؟ این چیه؟

با آستین خون روی لبم و پاک کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. تو دلم گفتم:

از طرف سایه نباشه... خدایا... از طرف سایه نباشه.

آب دهنم و قورت داد. با دست لرزون کاغذهایی که توی پاکت بود و بیرون کشیدم. با دیدن عکس های توی پاکت سرم گیج رفت. دهنم از تعجب باز مونده بود... لرزش دستم بیشتر شد... نمی دونستم باید چی کار کنم... سایه با من چی کار کرده بود؟ منظورش از این کار بیچگونه چی بود؟

رو به شهرام کردم و تته پته کنان گفتم:

اینا... اینا همه ش دروغه...

شهرام که از عصبانیت دیوونه شده بود داد زد:

چی دروغه؟ هان؟ همیشه می دونستم یه چیزی بین شما دو تاست... همه ی حرفاتون بودار بود...

اون که از عصبانیت می لرزید گامی به سمتم برداشت و گفت:

براي همين طرفش و مي گرفتي... آره؟ براي اين كه ك*ث*ا*ف*ت كاري
هاي خودت و بپوشوني... عوضی... تو دوستم بودی.

با عصبانیت گفتم:

این قدر چرت و پرت نگو... تو خجالت نمی کشی؟ تو مهندس کامپیوتری.
اینا همه ش فتوشاپه... عکس ها ادیت شده... آگه من و نمی شناسی زنت و که
می شناسی.

شهرام داد زد:

چون می شناسم می گم!

دوست داشتم اون قدر بزمنش تا بفهمه چی داره می گه. از اون مرد مریض
بعید نبود که همچین چیزی و باور کنه. انگار سایه می دونست داره کی رو
بازی می ده. در همین موقع دو تا از پزشک هایی که می شناختم وارد اتاق
شدند. کاغذها رو توی پاکت چپوندم. نمی خواستم جلوی اون همه آدم بی
آبرو شم. رو به شهرام کردم. چشمش از عصبانیت قرمز شده بود. دستاش و
مشت کرده بود و صدای نفس های بلندش و به وضوح می شنیدم. آهسته
گفتم:

شهرام عاقل باش... یه بار دیگه این عکس ها رو ببین. به خدا همه ش
فتوشاپه... نذار تویی که مهندس کامپیوتری رو به همین راحتی خر کنند.

شهرام دوباره بهم حمله کرد. یکی از پزشک ها سریع بینمون پرید و نداشت
که دست شهرام بهم برسه. یکی از پرستارها گفت:

صلوات بفرستید... خجالت بکشید. ناسلامتی شما مهندس های این مملکتید. بشینید قشنگ با هم حرف بزنید ببینید ماجرا چیه.

پزشک شهرام رو روی صندلی نشوند. شهرام با دست های لرزانش سرش و گرفت... می ترسیدم سخته کنه. همون جا ایستاده بودم و پاکت و توی دستم گرفته بودم... اگه دستم به سایه می رسید زنده نمی داشتمش... خیلی بچه بود... فکر می کرد با بی آبرو کردن من می تونه وادارم کنه کاری که می خواد و بکنم؟

روی صندلی نشستم... دست های منم می لرزید. قلبم محکم توی سینه می زد. احساس می کردم حرارت از صورتم بیرون می زنه. دیگه چطوری می تونستم سرم و توی بیمارستان بالا نگه دارم؟ احتمالا اون پرستارها حرفامون و شنیده بودند و فهمیده بودند که ماجرا از چه قراره...

یاد عکس های توی پاکت که می افتادم دوست داشتم بزنم زیر خنده... دیوونگی محض بود ولی واقعا خنده م می گرفت... تو دلم گفتم: سایه اگه احمق نبود که دنبال من راه نمی افتاد.

می دونستم تا عمر دارم نمی تونم توی صورت ریحانه نگاه کنم... سایه چطور تونسته بود با آبروی زن نجیبی مثل اون بازی کنه؟ دستی به صورتم کشیدم... اونجا موندن فایده ای نداشت. از جا بلند شدم. کیفم برداشتم. پاکت و روی پای شهرام انداختم و گفتم:

تو که عقلت به چشمته... حداقل اون چشمات و باز کن و درست ببین. من این قدر احمق نیستم که سراغ یه زن شوهردار برم.

سعی کردم جلوی خودم و بگیرم و اون جمله رو نگم ولی نتونستم:

چيزي که زياده دختر... مگه خرم که سراغ زن تحفه ي تو برم؟
پشتم و بهش کردم و از اتاق بيرون رفتم. نگاه پر ستارها رو احساس مي کردم.
زير لب چيزي بهم مي گفتند. از خجالت صورتم سرخ شد. سرم و پايين
انداختم و سريع از بیمارستان بيرون رفتم.

هوای سرد که به صورتم خورد حالم بهتر شد. نمي دونستم بايد چي کار
کنم... بايد کجا مي رفتم؟ چي کار بايد مي کردم؟ يه چيزي رو خوب مي
دونستم... اين که سایه نمي تونه از اين قضيه استفاده کنه و منو مجبور کنه به
خواستنه هاش تن بدم.

نفس عميقي کشيدم و براي گرفتن آژانس به راه افتادم... هنوز چند قدمي بيشتر
نرفته بودم که صدای بوق ماشيني رو شنيدم. برگشتم و چشمم به سایه افتاد.
بي اراده به سمتش رفتم... مي خواستم يه کتک حسابي بهش بزنم... احتمالا
سايه هم حدس زده بود که مي خوام اين کار رو بکنم. با يه مرد چهارشونه با
بازوهای عضلاني اومده بود. مرد عينک دودي زده بود و دست به سينه نشسته
بود. بي خيال زدن سايه شدم... نمي خواستم کتک بخورم... صورتم هنوز به
خاطر مشت های شهرام درد مي کرد.

سايه با لبخند گفت:

خب! چي شد؟

پوزخندي زدم و گفتم:

خيالي بچه اي! فکر کردی اين طوري مي تونی مجبورم کنی؟

سايه شونه بالا انداخت و گفت:

هنوز مي خواي ادامه بدې؟

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

فکر کردی این قدر ضعیفم که به این زودی تسلیم شم؟

سایه سر تکون داد و گفت:

ضعیف نیستی... لجبازی... یه کمی هم احمقی... بازی ادامه داره!

لبخند مسخره ای زد... یه حسیی بهم می گفت که سایه خوب می دونه که
چطور باید بازی کنه.

پشتم و بهش کردم. او گاز داد و با سرعت دور شد. باید زودتر به خونه می
رفتم. آژانس گرفتم. همین که توی ماشین نشستم شماره ی ترلان و گرفتم... از
شانس من گوشیی و برنمی داشت... دوباره زنگ زدم... نه! برنمی داشت...
قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه بلایی سرش اومده باشه! برای بار سوم زنگ
زدم... از اضطراب سرجام بند نمی شدم... چرا جواب نمی داد؟ ای کاش
همون دیروز بهش می گفتم که به باباش خبر بده...

نمی دونستم باید براش اس ام اس بزنم یا نه... می ترسیدم گیر سایه افتاده
باشه... این طوری می فهمیدند که باباش قاضیه و کار هر جفتمون تموم می
شد. نمی دونستم باید چی کار کنم... باید به پلیس خبر می دادم؟

شک داشتم... ممکن بود خودمم زندانی بشم... از طرف دیگه... اگه اونو
اعدام می کردند... می دونستم که اگه اون بمیره منم می میرم... توی تموم این
سال ها قلبم به عشق اون تپیده بود... علاقه ای که بهش داشتم من و به این دنیا
امیدوار کرده بود... یاد حرف رضا افتادم که می گفت:

به فکر خودت باش...

ولي نمي تونستم شاهد مرگش باشم... نمي تونستم... گوشي و توي جييم
گذاشتم...

به خونه رسيدم. کرايه رو حساب کردم و از ماشين پياده شدم. کليد انداختم و
در رو باز کردم. يه راست به سمت اتاقم رفتم. لباسم و عوض کردم و خودم و
روي تخت انداختم... سرم از درد داشت منفجر مي شد. تصوير عکس هايي
که ديده بودم جلوي صورتم بود... چشمام و بستم و با دست فشار دادم...
فايده اي نداشت. عکس ها توي مغزم مي چرخيد. بايد چي کار مي کردم؟
در همين موقع موبايلم زنگ زد. از جا پریدم. با ديدن شماره ي ترلان نفس
راحتي کشيدم... يه جورايي خوشحالم شدم.

_ الو؟ ترلان؟

مردي با صدايي کاملا ناآشنا جواب داد:

الو؟ شما كي هستيد؟

اخم کردم و سعي کردم تپش قلبم و نادیده بگیرم. گفتم:

شما زنگ زدید آقا! از من مي پرسيد کيم؟

پسر: شما چند بار به اين شماره زنگ زده بوديد.

براي اين که قال قضيه رو بکنم گفتم:

اشتباه گرفته بودم.

پسر: اشتباه گرفته بودي؟ آره؟ پس چرا اولش گفتي ترلان؟

اي خاک بر سر من کنند با اين سوتيام! من من کنان گفتم:

شما؟

پسر: من برادرشم.

يا خدا! همين و اين وسط کم داشتم.

وقتي براي جر و بحث نداشتم. تو دلم گفتم:

همين که ترلان ماجرا رو به باباش بگه همه چي روشن مي شه.

براي همين گفتم:

گوشي و بده به ترلان. اگه مي خواستم با تو حرف بزدم به گوشي خودت زنگ

مي زدم.

پسر صداش و بالا برد و گفت:

چه رويي هم داري!

_ بهت مي گم گوشي و بده بهش! کارم واجبه.

پسر: حمومه... بذار از حموم بياد... تکليفم و باهاس روشن مي کنم.

_ هر کاري مي خواي بکني بکن...

تماس و قطع کردم... روي دور بد شانسي افتاده بودم. اين پسره اين و سطر از

کجا پيداش شده بود؟ پوفي کردم و گوشي و روي تخت انداختم... بايد چي

کار مي کردم؟ بايد مي رفتم با شهرام حرف مي زدم؟ بايد به رضا مي گفتم؟

خدا رو شکر کردم که سايه سراغ خانواده م نرفته بود... واقعا شانس آورده بودم

که از مامانم به عنوان طعمه استفاده کرده بود... زندگي مشترک شهرام و ريحانه

رو با اين کارش زير سوال برده بود. با اين حال خوش بين بودم... شايد خدا

کمکم مي کرد و اين ماجرا هم ختم به خير مي شد.

موبايلم زنگ زد... شهرام بود. نفس عميقي کشيدم و زير لب گفتم:

بسم الله!

– الو؟ از خر شیطان پیاده شدي؟

شهرام: کي مي خواسته اين طور با آبروي ما بازي کنه؟

– پس پیاده شدي!

شهرام: جواب منو بده!

– من از کجا بدونم؟

شهرام: چه جوري دستش به عکس خصوصي زن من رسیده بود؟

– هنوز که داري مي گي عکس خصوصي!

شهرام: به هر حال سرش و از يه جا کات کرده بود که تونسته بود بذارتش توي

عکس!

– باور کن نمي دونم.

شهرام: عکس تورو از کجا آورده بود؟

– من اصلا نمي دونم کي اين کار رو کرده!

شهرام: آبروي منو با اين کارش توي بیمارستان برده!

– اگه داد و بیداد نمي کردي آبروريزي نمي شد... ديگه هيچ کدوممون نمي

تونيم توي اون بیمارستان کار کنيم.

خواستم حال و احوال ريحانه رو بيرسم ولي جلوي زبونم و گرفتم. همين و کم

داشتم که شهرام دوباره جوش بياره... تازه داشت سر عقل مي اومد.

– الان کجايي؟

شهرام: دارم مي رم خونه... نمي تونم اونجا رو تحمل کنم.

– کي به گوشيت زنگ زد و خبر داد؟

شهرام: حراست!

_ جدي؟ نديده بودن كي بسته رو آورده بود؟

شهرام: مي گفتم پيك بود.

_ پي اش و بگير.

شهرام: باشه...

_ ديگه مشكلي با من نداري؟

شهرام: نه... ولي ديگه نمي خوام بينمت... ديگه نمي خوام دور و بر ريحانه بينمت.

چشمام و از عصبانيت بستم. سعي كردم لحن كلامم و كنترل كنم. با اين حال وقتي شروع به صحبت كردم صدام از خشم مي لرزيد:

بين مرد حسابي! من با زن تو هيچ كاري ندارم! فهميدي؟ آگه بخواي هم ديگه طرف شما دو تا نمي يام. اوني كه آبروي زن تو رو برده آبروي منم برده.

شهرام: شما دو تا هميشه مشكوك رفتار مي كرديد.

_ تو رو هم بايد بERN پيش مامان من بستري كنند.

شهرام: حرف دهند و بفهم.

_ مريضني داري... راست مي گم... شكاك و بدبيني...

شهرام: رادمان احترام خودت و ننگه دار!

_ نيست كه تو احترام ننگه مي داري!

شهرام: دوباره شروع نكن!

_ بسه! نمي خوام صدات و بشنوم... از اين به بعد قبل از اين كه مشت بزني

چشمات و باز كن...

تماس و قطع کردم و گوشي رو با حرص روي تخت کوبوندم! پسره ي رواني!
حس مي کردم اگه بيشتري از اين توي خونه بمونم ديونه مي شم. کسي رو هم
ندا شتم که بهش سر بزوم. به فکرم رسيد که پيش رضا برم. دوست ندا شتم با
آوارو به رو شم ولي چاره ي ديگه اي هم ندا شتم. مي دونستم توي اين
موقعيت سکوت کردن و پنهان کردن حقيقت بدترين کاره. بايد يه نفر در
جريان قرار مي گرفت...

از جام بلند شدم. کمد و باز کردم و اولين لباسي که دم دستم بود و برداشتم و
پوشيدم. شلوار بارمان و توي کمد آویزون کردم و شلوار جين مشکي برداشتم.
نگاهي به ساعت کردم... خدا رو شکر دو سه ساعتی تا اومدن سامان و بابا
وقت داشتم. موبایلم و توي جيبم گذاشتم و به سمت طبقه ي پايين رفتم. با
شنيدن صدای تق تق ظريفی سر جام متوقف شدم... سرم و چرخوندم... کسي
و نديدم... خونه ي شلوغ و تاریکمون مثل وقت هايي که مامان مي خوابيد
کاملاً ساکت بود.

سرم و به سمت در چرخوندم. يه دفعه دستي از پشت سرم با دستمال جلوي
دهنم و گرفت. فريادي زدم که زیر فشار قوي دست هاي مردونه خفه شد.
سعي کردم خودم و آزاد کنم... ماده ي سرد و فراري توي دهن و بينيم پيچيد...
نفسم و حبس کردم... خودم و کنار کشيدم ولي مردی از پشت محکم منو
چسبيده بود. بازو شو دور گلوم پيچيد... با دست ديگه ش دستمال و محکم
روي دهنم مي فشرد. پيچ تاب مي خوردم و تقلا مي کردم که خودم و آزاد کنم.

بي اختيار نفس عميقي كشيديم. سرم گيج رفت... به دست هاي مرد چنگ
زدم... فرياد آخر و زدم و بعد همه جا سياه شد... سياه... سياه... سياه...
صداي زنگ موبايلم بلند شده بود... چشمام و باز كردم... اول همه جا سياه
بود... چند بار پلك زدم... كم كم فضا برام روشن شد. پايه ي ميز تلويزيون و
تشخيص دادم... سرم از درد داشت منفجر مي شد... زنگ موبايلم قطع
شد... آرنجم و روي زمين گذاشتم و نيم خيز شدم... سرم گيج مي رفت.
احساس مي كردم دنيا داره دور سرم مي چرخه... گلوم مي سوخت... آب
دهنم و چند بار قورت دادم... بدتر شد... سرم سنگين شده بود و نمي تونستم
بالا نگاهش دارم. با دست چپم سرم و گرفتم... وزنم و روي دست راستم
انداختم. چند بار نفس عميق كشيديم... دستي به پيشونيم كشيديم... اي كاش
اين سر درد تموم مي شد. دستي به شقيقه هام كشيديم... صداي زنگ موبايلم
دوباره بلند شد... توي همون حال و هواي گيج گيجي گفتم:
سياه... نه... سياه نباشه...

گوشي رو برداشتم... با ديدن اسم ترلان جون گرفتم... احساس كردم سياهي
هاي جلوي چشمم از بين رفت... نوري از اميد به قلبم تابيده شد... اميدي
جز او نداشتم.

_ الو... بگو كه خودتي ترلان...

صداي طلب كارش و شنيدم:

مگه قرار كي باشه؟

_ چند ساعت پيش... نمي دونم... شايد يه ساعت پيش... شايد كمتر...

ساعت چنده؟

ترلان: چي مي گي؟

_ دفعه ي قبل که زنگ زد داداشت گوشي و برداشت.

ترلان با صدای بلندي گفت:

دروغ مي گي! چي بهش گفتي؟

_ گوش کن... به بابات همه چيز و بگو... هرچي بهت گفتم و فراموش کن...

همه چي رو به بابات بگو... بگو که...

توي همون حالت گيج و ويچ هم فقط به او فکر مي کردم... شک و ترديد و

کنار گذاشتم... سعي کردم ذهن و قلبم و روي همه چي ببندم. سعي کردم به

زبونم اجازه بدم که بدون اختيار حرف بزنه...

_ به بابات بگو که سایه تهديدت کرده... صبح براي من پاپوش در ست کرده

بود... او مدم خونه... تازه به هوش او مدم... بيهوشم کرده بودن... نمي دونم

وقتي پاشم با چي رو به رو مي شم... ترلان... مي شنوي؟

نمي دونم چرا بغض کردم... جرئت نداشتم بلند بشم... چي کار کرده بودند

که مجبور بودند قبلش منو بيهوش کنند؟

ترلان: چه پاپوشي؟

_ يه سري عکس م*س*تهجن و ادیت کرده بودن... عکس من و زن يکي از

همکارام که خيلي هم غيرتي و ديوونه ست.

ترلان: خب اين چه ربطي داره؟

_ اينارو از من نپرس...

ترلان: مطمئني بيهوشت کردن؟

عصباني شدم و داد زدم:

اين قدر خنگ نباش... خواب که نبودم! مطمئنم...

صدام و پايين اوردم و گفتم:

به بابات بگو همه چي رو از رضا بپرسه... من مطمئن نيستم چي برام پيش مي

ياد... ترلان... آوا نفهمه... رضا بي گ*ن*ا*هه...

ترلان: رادمان...

صداي بوق بلند شد... لعنتي... پشت خطي داشتم. بايد چي کار مي کردم؟

اگه سايه بود چي؟ نبايد مي فهميد که داشتم با ترلان حرف مي زدم. سريع

گفتم:

ترلان... شايد آخرين بار باشه که حرف مي زنيم.

ترلان: اين طوري نگو...

_ من چند سال پيش با سايه کار مي کردم... نمي ذاره با اون چيزهايي که از

سرانشون مي دونم زنده برگردم...

ترلان: کدوم سران؟

_ رضا برات مي گه... من و ببخش... خداحافظ.

ترلان: رادمان...

تماس و قطع کردم.. حدسم درست بود... سايه پشت خط بود.

سايه: پس بهوش اومدي!

_ چه غلطي كردي عوضي؟

سايه: هنوز نرفتي توي اتاقت؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... نتونستم هيچ حرفي بزنم... از جام بلند شدم...
گوشي و پايين اوردم و به سمت پله ها رفتم. سرم گيچ مي رفت... نمي تونستم
درست و حسابي راه برم... دستم و به نرده گرفتم و خودم و به زور بالا
كشيدم... هرچه قدر بالاتر مي رفتم ضربان قلبم هم بيشتري مي شد... صدای
نفس هام بلندتر مي شد... دماي دستم پايين تر مي اومد...

در اتاق و باز كردم. تو نگاه اول هيچ چيز مشكوكي نديدم. نفس راحتی كشيدم
ولي بعد جلوتر رفتم... چشمم به لباسي كه صبح پوشيده بودم افتاد... قلبم يه
بار ديگه توي سينه فرو ريخت. به خون خشك شده ي روي لباس نگاه كردم...
لباس غرق خون بود... يه لحظه حالت تهوع بهم دست داد... دستام به لرزه در
اومد... چرخيدم... چشمم به چاقويي كه روي ميز كامپيوتر بود افتاد...
ناخودآگاه دستم و به سمتش دراز كردم... سريع جلوي خودم و گرفتم... نبايد
اثر انگشتم روش مي موند...

و رفتم... به ديوار تكيه دادم و سر خوردم... داشتم سكته مي كردم... نفسم
بالا نمي اومد... سايه چي كار کرده بود؟

صداس و مي شنيدم كه صدام مي زد. گوشي و با دستي لرزون دم گوشم
اوردم. سايه گفت:

چي شد؟ ديدی؟

تته پته كنان گفتم:

مي ... مي ... مي كشمت...

با خونسردی خنديد و گفت:

رادمان... پلیس توي راهه... دارن مي يان سمت تنها مظنون پرونده... بيا سر
کوچه... يه ون سیاہ منتظرته.

سرم و به شدت تکون دادم... بغض داشت مي ترکید... سایه من و نابود کرده
بود... با صدایی لرزان گفتم:
نه!

سایه: خريت نکن... اعدامت مي کنند.

_ تو... تو... چي کار کردی؟

سایه: من کاري نکردم... تو شهرام و کشتي.

بي اختيار فریادي کشیدم... قلبم دیوانه وار به سينه م مي کوبید... سرم و از
پشت محکم به دیوار کوبوندم. خودم و جمع کردم و داد زد:
امکان نداره...

سایه: همه چي علیه تو... مطمئن باش من کارم و خوب بلدم... توي
بیمارستان دیدن که باهم درگیر شدید... چهار نفر شاهد دارند... الانم شواهدی
توي خونه تون گذاشتم که نمی تونی خوابشم ببینی... رادمان... بار اولم نیست
که این کار و مي کنم... اعدامت مي کنند... به بابات فکر کن... به سامان...
بعد آرمان و بارمان مي تونند رفتن تو رو هم تحمل کنند؟

اشکام روي گونه هام ریخت... رعشه ای به بدنم افتاده بود... مغزم کار نمی
کرد... فشار عصبی اون قدر روم زیاد بود که نمی تونستم تحملش کنم.

سایه: يه ون سیاہ سر کوچه منتظرته... فکر مي کنم پلیس تا دو سه دقیقه ي
دیگه برسه... رادمان... چیز زیادی ازت نمی خواهیم... مطمئن باش زندگیت
بهتر از این جهنمی می شه که داری توش دست و پا می زنی.

تماس و قطع کرد... دستم و به دیوار گرفتم و بلند شدم... پاهام می لرزید...
یعنی واقعا سایه شهرام و کشته بود؟ مگه از من چی می خواست که این قدر
مهم بود که به خاطرش حاضر بشه آدم بکشه؟ آگه شهرام مرده بود... اولین
کسی که مظنون شناخته می شد من بودم... جلوی چشم چهار نفر شاهد
درگیر شده بودیم... چاقو و لباس خونی هم جلوی صورتم بود... حتما
چیزهایی دیگه ای هم جاهای دیگه ی خونه مخفی شده بود... باید چی کار
می کردم؟

بدون لحظه ای فکر کردن به سمت دستشویی رفتم. گوشی موبایلم و برداشتم
و توی چاه دستشویی انداختم. نه می خواستم کسی از رضا چیزی بفهمه و نه
می خواستم آدمای سایه از ارتباط من و ترلان سردر بیارن...
دو به شک بودم که چاقو رو بردارم یا نه... نمی خواستم اثر انگشتم روش
بیفته... قلبم محکم توی سینه می زد... خدایا به دادم برس...

دور و بر اتاق چرخیدم... به بن بست رسیده بودم... امیدم به ترلان و باباش
بود... باید می رفتم... آگه می موندم و نمی تونستم ثابت کنم که شهرام و
نکشتم اعدام می شدم... باید می رفتم.

دوان دوان از خونه خارج شدم... کم مونده بود قلبم از سینه م بیرون بجهه.
بدنم می لرزید... کاملا گیج شده بودم... شکه شده بودم... نگاهی به سر
کوچه کردم... یه ون سیاه منتظرم بود. به سمت ماشین ون دویدم. در پشت از
داخل باز شد.

نفس عمیقي کشیدم... به سمت ون رفتم. آب دهنم و قورت دادم و سوار شدم... در پشت سرم بسته شد... سرم و چرخوندم... صدای آشنایی شنیدم: بالآخره مغزت و به کار انداختی!

نفسم توي سینه حبس شد... به سمت صدا برگشتم... با ناباوري گفتم: تو...!

فصل پنجم

د ستام مي لرزید... یعنی چي شده بود؟ چرا دو ست دا شتم پیش خودم فکر کنم که همه ي اینا یه بازی کثیفه؟ چرا دوست داشتم فکر کنم که همه ي اینا یه شوخیه؟

قلبم محکم توي سینه م مي زد. روي تخت نشسته بودم و به ساعت دیواري زل زده بودم. چرا بابا این قدر دیر کرده بود؟

د ستام یخ زده بود... نمی دونستم باید چي کار کنم... حرف های رادمان توي سرم مي پیچید... یاد صدای بم و گیراش افتادم... مي لرزید... انگار تر سیده بود... چي شده بود؟ چرا باید این بار آخرین بار مي شد؟

سرم و به دیوار تکیه دادم... همه ي ترس ها ... همه ي شک ها... تردید ها... رو کنار گذاشتم. مي دونستم اگه به بابا نگم نه تنها خودم بلکه رادمان رو هم نابود مي کنم.

یاد اولین باري افتادم که دیده بودمش... یاد چشم های خوشرنگ و صورت زیباش افتادم... شاید سایه اونو به خاطر همین زیبایی مي خواست... یاد حرفش افتادم که گفته بود قبلا با سایه کار مي کرده... و رضا...

قلبم محکم توي سینه مي زد. از شدت اضطراب مغزم از کار افتاده بود. فقط منتظر او مدن بابا بودم... همیشه این قدر دیر مي کرد؟ یا امروز که بهش بیشتر از همیشه احتیاج داشتم متوجه شده بودم که چه قدر دیر به خونه مي یاد... در اتاق باز شد. با هیجان از جام بلند شدم... با دیدن معین و رفتم... آخرین آدمي بود که توي اون شرایط مي خواستم ببینم. خودم و دوباره روي تخت انداختم. آهي کشیدم... ضربان قلبم که به دفعه از شدت شور و شوق بالا رفته بود دوباره به حالت نرمال برگشت.

معین در و بست و وارد اتاق شد... اخم کرده بود و عصباني به نظر مي رسید. قلبم توي سینه فرو ریخت... یادم افتاد که گوشیم برداشته بود... خیالم از بابت رادمان راحت بود. پسر مودب و محترمي بود. معین دست به سینه زد و گفت:

این پسره ي پررو و بي ادب کي بود که زنگ زده بود؟
جان؟ رادمان؟ پوفي کردم... انگار دقیقا همون روزي تصمیم گرفته بود بي تربیت بشه که نباید! حالا معین و باید کجاي دلم مي داشتم؟ گفتم:
دوست رضاست.

معین که انگار بعد سال ها يادي از غیرت و تعصب کرده بود با اخم و تخم گفت:

با تو چي کار داشت؟
چي باید مي گفتم؟ راستش و؟ دروغ؟ مي دونستم دروغ توي این موقعیت بدترین انتخابه. براي همین گفتم:

معین... یه اتفاق بد افتاده... من باید با بابا صحبت کنم. در مورد همین پسره
ست.

معین سریع گفت:

چی کارت کرده؟

با عصبانیت گفتم:

یه کم از این موضع شک و تردیدت بیا پایین! من باید با بابا صحبت کنم. این
پسره افتاده توی دردرس... از من خواسته بود با بابا در موردش حرف بزنم... .

معین چینی به بینیش انداخت و گفت:

به صداش نمی اومد که آدم تو دردرس افتاده ای باشه!

با تعجب گفتم:

چی می گی؟ مگه چی گفته؟ مگه به صدا ای؟... بابا کی می یاد؟

معین شونه بالا انداخت و گفت:

رفته خونه ی عمه... مگه نمی دونستی؟

احساس کردم قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد. با دهن باز به معین زل زدم و

گفتم:

نه!

معین روی صندلی نشست و گفت:

آهان یادم نبود! اون روز که عمه اومده بود اینجا نبود. مامانم این قدر سرش

به دعوا کردند گرم بود که یادش رفت بهت بگه... امروز خواستگار برای ژیللا

اومده... بابا هم به عنوان بزرگ فامیل رفته اونجا.

با کف دست توي پیشونيم زدم. آخه امروز؟ امروز؟ خدایا! چرا این قدر من بدشانسم؟ حالا سي سال بود که کسی در خونه ي عمه رو نزده بودها! همین امشب که من با بابا کار داشتم ژيلا داشت راهي خونه ي بخت مي شد! بخت مردم چه بد موقع هم باز مي شه!

معین با تعجب نگاهي بهم کرد و گفت:

رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟

خدا رو شکر اون روز روي دور اذیت کردن نبود. دستم و پايين انداختم و گفتم:

نه!... گوش کن معین! باید یه چیزی بهت بگم... نه... ولش کن.

آخه معین از این چیزها چي مي فهمید؟ از جا بلند شدم و گفتم:

من مي رم دم خونه ي عمه! یه پنج دقیقه که بابا مي تونه بیاد دم در!

به سمت کمد رفتم. معین گفت:

خب بهش تلفن بزن آگه این قدر واجبه!... اصلا بي خیال! صبر کن تا سه چهار ساعت دیگه بابا مي یاد.

یاد حرف رادمان افتادم که مي گفت براش پاپوش درست کرده بودند... يعني

برای منم همین کار رو مي کردند؟ اصلا نمي تونستم صبر کنم. نمي تونستم

یه جا بند بشم. مي ترسیدم که بیشتر از این لفتش بدم و بیشتر گرفتار بشم.

رو به معین کردم و گفتم:

سه چهار ساعت دیگه خیلی دیره...

معین که با دیدن حال و احوالم هل کرده بود گفت:

خب زنگ بزن بهش...

سر تکون دادم و گفتم:

توي راه مي زنم.

معین از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا شلوارم و عوض کنم. بعد از یه

دقیقه دوباره در و باز کرد و داخل شد. گفت:

حالا ماجرا در مورد چي هست؟

همون پالتوي مشكي رو پوشیدم و شال آبیوم و روي سرم انداختم. سوئیچ

ماشین و برداشتم و گفتم:

برای این پسره پاپوش درست کردند و انداختنش توي دردسر...

معین اخم کرد و گفت:

چه پاپوشي؟ چه دردسري؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باور کن خودمم نمي دونم.

معین با شک و تردید ابرو بالا انداخت و گفت:

حالا این پسره کي هست که این قدر برات مهم شده؟

نمي تونستم بگم براي خودم نگرانم! براي همین گفتم:

بهم گفته بود که به بابا بگم... ولي ... من غفلت کردم...

معین که خیالش تا حدودی راحت شده بود گفت:

خیلي خب... حالا اگه خیلی کارت ضروري نیست نرو اونجا... مجلس

رسمیه. ضایع بازی در نیار.

چشم غره اي بهش رفتهم... مي ديد كه حالم خوب نيست و رنگم عين گيچ شده
ها!

در خونه رو باز كردم و خواستم پام و بيرون بذارم كه چيزي به فكرم رسيد...
نبايد همه ي درها رو پشت سرم مي بستم... بايد يه قدم جلوتر از سايه حركت
مي كردم. به سمت معين چرخيدم و گفتم:

معين... رضا رو مي شنا سي ديگه! شماره ش و بهت مي دم... اون از رادمان
... همين پسره كه زنگ زده بود... خبر داره... رادمان رحيمي... باشه؟ يادت
نمي ره؟

معين اخم كرد و گفت:

چرا شماره ش و به من مي دي؟

موبايلم و دراوردم و نگاهی به شماره ي رضا كردم... خوب شد اون روز توي
خونه ي آوا شماره ش و بهم داده بود... نمي خواستم كسي از آوا شماره ي رضا
رو بگيره و اونو به ماجرا مشكوك كنه. اصلا دوست نداشتم پاي آوا هم اين
وسط كشيده بشه. طبق يه قرارداد نامرئي من، رادمان و رضا عهد کرده بوديم كه
آوا رو از اين قضيه دور نگه داريم... به خودم قول دادم به محض تموم شدن
ماجرا جيک و پوك رضا و رادمان و در بيارم و كف دست آوا بذارم.

شماره رو روي كاغذ نوشتم و گفتم:

هيچي... همين جوري... يه نفر ديگه هم به جز من توي جريان باشه بد
نيست.

معين اخم كرد. در خونه رو بست و گفت:

نمي خواد بري... خيلي مشكوك مي زني. صبر كن بابا بياد... اصلا از همين جا زنگ بزن.

نچ نچي كردم و گفتم:

گير نده معين! بايد برم.

معين صداش و بلند كرد و گفتم:

داري شماره ي رضا رو بهم مي دي كه اگه يه وقت بلايي سرت او مد بتونيم بفهميم ماجرا چيه... فكر كردي نمي فهمم خودتم توي در دسر افتادي؟ اين پسره كيه؟ دو ست پسرته؟ اين همه مدت كه مي گفتم مي ري پيش آوا پيش اين مرتيكه بودي؟

تو چشماش زل زد و گفتم:

مي دوني چيه معين؟ خيلي خوب شد كه رفتي سراغ حسابداري... تو واقعا حس ششم ضعيفي داري... همون بهتر كه به حرف بابا گوش ندادي و حقوق نخوندي.

معين با عصبانيت گفتم:

باز پررو شدي؟

حالا اين وسط داشتيم دعوا مي كرديم! در خونه رو باز كردم و گفتم:

يه امروز آدم باش! من زود مي يام.

در و پشت سرم بستم. با سرعت به سمت ماشينم رفتم. توي ماشين نشستم و كمربندم و بستم. نفس عميقي كشيدم و سعي كردم اضطرابي كه داشتم و كنار بزنم. همون طور كه داشتم قفل فرمون و باز مي كردم با موبايلم به بابا زنگ

زدم... یه بوق... دو بوق... سه بوق... بر نمی داشت! مشتیی به فرمون ماشین
زدم و داد زدم:

آه! نمی گه شاید یه کی کار واجب داشته باشه!

می دونستم موبایل بابا اکثرا روی سایلنته. دوباره زنگ زدم... جواب نمی
داد... سری به نشونه ی تاسف تگون دادم... براش اس ام اس زدم:
بابایی... بهم زنگ بزن... یه کار فوق واجب دارم...

شماره ی مامان و گرفتم... می دونستم فایده ای نداره... مامان همیشه
موبایلش و می داشت توی کیفش و اکثرا صداس و نمی شنید... همون طور
که انتظار داشتم گوشی رو جواب نداد. پوفی کردم و ماشین و روشن کردم.
همون طور که با سرعت به سمت خونه ی عمه می رفتم به رضا فکر می
کردم... باید بهش زنگ می زدم؟ یا باید می داشت موبایل بابا سر فرصت درست و
حسابی ازش حرف بکشه؟ مشخص بود که اون و رادمان هیچ میلی به حرف
زدن ندارند. معلوم نبود چی کار می کردند... هر چند ثانیه یه بار جمله های
رادمان توی ذهنم می یومد... با سایه همکار بود... خدای من! گیر چه کسایی
افتاده بودم.

ناخودآگاه با یه حرکت مارپیچی از سمت راست به سمت چپ اتوبان رفتم...
چشمم به یه زانتیای سفید افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه پلیس
نامحسوس باشه؟ یه کم سرعتم و کم کردم. قلبم محکم توی سینه می زد.
زیر لب گفتم:

خدا غلط کردم...

زانتيا از کنارم رد شد... نفس راحتی کشيدم... ماشين معمولي بود. چشمم به آينه افتاد... يه مزداي سفيد با کاپوت جمع شده دنبالم بود... نفسم توي سينه حبس شد... سایه دنبالم بود!

پام وروي گاز گذاشتم... اين کار و كاملا بي اراده انجام دادم. چند بار پشت سر هم سبقت گرفتم و سعي کردم جلو بزمن و سایه رو جا بذارم ولي گم نمي کرد... شیطونه مي گفت دوباره باعث بشم تصادف کنه... يه صدايي توي سرم گفت:

حالا چرا اين قدر تند مي ري؟ مي خواي خونه ي عمه رو ياد بگيره؟ مي خواي بابات و بينه؟

چي کار بايد مي کردم؟ بعد از کاري که با رادمان کرده بود بيشتريه از قبل ازش ترسيده بودم. قلبم محکم توي سينه مي زد. هيچ جوري نمي تونستم به خودم دلداري و اميد بدم... يعني باهام چي کار داشت؟

ترافیک! همين و کم داشتم. با مشت به فرمون زدم. لعنتي! حالا بايد چي کار مي کردم؟ سایه بهم رسيد. کنار ماشينم متوقف شد. نگاهش نمي کردم. صداي تالاپ و تلوپ قلبم و مي شنيدم. صداي بوق ماشين سایه که کنارم بود و مي شنيدم... توجهي بهش نکردم. مي خواست چي کار کنه؟ مجبورم کنه که باهاش حرف بزمن؟ شايد بهتر بود که راهم و به سمت خونه کج مي کردم... به هر حال تا شب مي تونستم بابا رو بينم. مي ترسيدم اگه اين طور پيش برم هيچ وقت نتونم ماجرا رو با بابا درميون بذارم... اگه سایه همين جا کار و تموم مي کرد و منو مجبور مي کرد که باهاش برم چي؟ مگه چه قدر طول کشيده بود که رادمان و توي دردر بندازه؟

سایه به بوق ممتد زد. بی اختیار سرم به سمتش چرخید. عصبانی به نظر می رسید. داد زد:

هنوز سر حرفت هستی؟

دستم و توی کیفم کردم و موبایلم و در اوردم. شیشه ی رو پایین دادم. گوشی رو نشونش دادم و گفتم:

یا راهت و بکش و برو یا به پلیس زنگ می زنم.

سایه پوزخندی زد و گفت:

پس راضی نشدی! باشه... خودت خواستی!

قلبم توی سینه فرو ریخت. آگه ماجرای رادمان نبود این تهدیدش و جدی نمی گرفتم ولی با این حرفش بدجوری نگران شدم. شیشه رو بالا دادم. سایه هم همین کار و کرد. نگاهش به جلو دوخت... دیگه نگاهم نمی کرد... یه لحظه به فکرم رسید که یه کاری کنم تصادف کنه و توی همین تصادف زخمی بشه... یه تصادف شدید! هرچند که می دونستم سوار ماشین ایمن و محکمیه ولی آگه می تونستم یه تصادف شدید پیش بیارم شاید خدا کمک می کرد و سایه رو برای چند روز راهی بیمارستان می کردم... بد فکری به نظر نمی رسید ولی چطوری می تونستم همچین موقعیتی رو پیش بیارم؟ سایه که احمق نبود... عمرا دنبال راه نمی افتاد. با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم...

دوباره شماره ی بابا رو گرفتم... یه بوق... دو بوق... با کلافگی پوفی کردم. در همین موقع بابا گوشی رو برداشت. از شدت هیجان از جا پریدم. سریع گفتم:

بابا! الو؟

بابا که صداس و پايين اورده بود گفت:

جانم بابا؟

نيم نگاهي به سايه كردم که با حالت مشکوکي نگاهم مي کرد.

_ بابا! بايد باهاتون حرف بزوم. الان مي يام دم خونه ي عمه... تا بيست دقيقه

ديگه مي رسم.

بابا: چيزي شده؟ خيلي واجبه؟

_ آره خيلي واجبه.

بابا: در مورد چيه؟

_ راستش چند روز پيش يه اتفاقي افتاد که من بهتون خبر ندادم... همون روز

که با آوا براي خريد رفتم.

بابا: چه اتفاقي؟ داري نگرانم مي کنی!

_ نگران نباشيد... ولي مي يام دم خونه ي عمه که با هم حرف بزويم.

بابا: با ماشين به کسي زدي؟

چشمام و بستم و دستي به صورتم کشيدم... هميشه مي ترسيد که من يکي رو

با اين رانندگيم به کشتن بدم.

_ نه!

بابا: پس چي؟

_ مي يام مي گم ديگه!

بابا: خيلي خب... منتظرتم... خب الان دل شوره گرفتيم. حداقل بگو در مورد

چيه؟

– يکي يه کاري بهم پيښنهاده داده بود که به نظرم خلاف مي اومد. پيښنهادهش
ورد کردم ولي نگرانم.

بابا يه کمي هل کرد و گفت:

چه کاري؟

– شغل رانندگي! ولي فهميدم کار درستي نيست. رد کردم بابا... فقط مي خوام
بهتون بگم.

بابا: تا بيست دقيقه ي ديگه اينجا باشي ها! مراقب باش... تند نرو.

– چشم!

بابا: ديدی آخر سر با اين رانندگيت کار دست خودت دادی!

– مي دونيد چرا از اول بهتون نگفتم؟ براي اين که از همين حرفتون مي
ترسيدم.

بابا: يعني چي؟

– هيچي... تا بيست دقيقه ي ديگه اونجام... خداحافظ.

بابا: خيلي مراقب باش بابا... مرتب بهت زنگ مي زنم... تند نرو... سبقتم
نگير... آروم رانندگي کن...

– چشم!

تماس و قطع کردم. نفس راحتی کشيدم. احساس امنيت بيشتري مي کردم
ولي هنوزم قلبم محکم تو سينه مي زد. به خودم دلداري دادم:

فقط بيست دقيقه... فقط بيست دقيقه مونده.

مي دونستم که قبلش بايد سايه رو بيچونم ولي توي اون ترافیک...

بالاخره بعد از ده دقیقه از اتوبان خارج شدم. وارد یه خیابون به نسبت شلوغ شدم. مثل هر وقت دیگه ای که توی ترافیک گیر می کردم سرم درد گرفته بود. اعصابم تحریک شده بود و بهم ریخته بود. اصلاً حواسم به رانندگیم نبود. مرتب به آینه نگاه می کردم تا ببینم سایه کجاست... بعد از چند دقیقه دیگه اونو پشت سرم ندیدم... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... نمی دونستم سایه برای چی دست از تعقیب کردنم برداشته. به دلم بد اومده بود... نکنه رفته بود تا نقشه ای که برام کشیده رو عملی کنه؟

چشمم به ماشینی افتاد که داشت از رو به رو می اومد. صدای بوقش بلند شد. سریع توی لاین دیگه رفتم. نزدیک بود بهش بزنم... حواسم به کلی پرت شده بود. اصلاً آدم مضطربی نبودم.. حتی برای کنکور هم اضطراب نداشتم ولی تلفن رادمان بدجوری من و بهم ریخته بود.

سعی کردم خونسرد باشم... چند بار نفس عمیق کشیدم... تو دلم گفتم:

درست می شه... دستشون بهت نمی رسه... بابا الان منتظره... به معین هم که سرنخ دادی... رادمان از اولش هم بی عرضه بود. یادت نیست چه شل و ایستاد و اجازه داد کیفش و بزنند؟ روحیاتش همین طوریه! زود تسلیم می شه.

یه کمی حالم بهتر شد... انگار هرچه قدر پیش خودم توی سر رادمان می زدم سرحال تر می شدم... مدام به خودم می گفتم تو مثل اون نیستی!

کم کم سردردم از بین رفت. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... هرچند که کف دستام یخ زده بود و چشمام بی اراده به سمت آینه می چرخید.

در همین موقع صدای بلند موتوری رو از کنارم شنیدم... داشت کنار ما شینم می اومد. توجهی بهش نکردم. یه دفعه به ما شین نزدیک شد و به شیشه زد. از

جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودند. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشین و کنار بزنم... تو دلم گفتم:

حتما!

با دست اشاره کردم که چي کار داري؟ مرد دوم باتومي رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توي سينه فرو ريخت... يه دفعه موتوري به سمت ماشينم پيچيد... مرد دوم با باتوم محکم توي شیشه زد...

در همین موقع صدای بلند موتوري رو از کنارم شنيدم... داشت کنار ماشينم مي اومد. توجهي بهش نکردم. يه دفعه به ماشين نزديک شد و به شیشه زد. از جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودند. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشین و کنار بزنم... تو دلم گفتم:

حتما!

با دست اشاره کردم که چي کار داري؟ مرد دوم باتومي رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توي سينه فرو ريخت... يه دفعه موتوري به سمت ماشينم پيچيد... مرد دوم با باتوم محکم توي شیشه زد...

جيجي زدم و يه لحظه کنترل ماشين و از دست دادم... سريع فرمون و چرخوندم و کنترل ماشين و يه بار ديگه توي دستام گرفتم. موتوري به ماشين نزديک شد. بهش فرصت ندادم که ضربه ي دوم و بزنه. به سمت موتور پيچيدم... سرعش و کم کرد... جلوي موتور پيچيدم و پام و روي گاز گذاشتم که... چشمم به

ما شين هايي افتاد که توي راه بندون انتهاي خيابون متوقف شده بودند. سريع توي اولين کوچه ي فرعي که ديدم پيچيدم... ضربان قلبم دوباره اوج گرفته بود. زير لب گفتم:

بن بست نباشه... خدايا بن بست نباشه.

ولي بود... قلبم دوباره توي سينه م فروريخت. هيني گفتم و سريع پيچيدم... از شانس من توي کوچه پرنده پر نمي زد. صدای موتور و مي شنيدم که هر لحظه بهم نزديک تر مي شد. ماشين و صاف کردم و پام و روي گاز گذاشتم. با سرعت به سمت موتور رفتم... نه اون از سر راه کنار مي رفت و نه من... بوق زد... نور بالا زد... آخرين لحظه از کنارش پيچيدم و رد شدم. قلبم توي دهنم بود. کف دستام عرق کرده بود و روي فرمون سر مي خورد. احساس مي کردم تمام بدنم از ترس مي لرزه... اين ديوونه از کجا پيداش شده بود؟ به سمت خيابون اصلي رفتم. چشمم به ماشين هايي افتاد که پشت سر هم متوقف مي شدند... يه حسي بهم مي گفت که يه نفر مخصوصا راه و بند آورده... با سرعت از فرعي توي خيابون اصلي انداختم. توي لاین مخالف شروع به رانندگي کردم. صدای بوق ماشين ها... ناسزاي راننده ها... توي گوشم بود... نور بالا مي زدند و نزديک بود کورم بکنند... تعداد ماشين ها زياد بود و نمي توانستم با سرعت بروم. صدای موتور رو شنيدم... قلبم دوباره به تپش در اومد. زير لب گفتم:

خدايا! کمکم کن.. اين ديوونه چي از جونم مي خواد؟

دوست داشتم با ماشين بهش بزوم... يا بلایي که سر سایه اوردم و سرش بيارم ولي نمي شد... موتور بود! مي ترسيدم توي تصادف بميره!

موتور دوباره بهم رسید. قلبم اون قدر محکم می زد که دیوونه م کرده بود. دستام به لرزه در اومده بود. دوباره موتور به شیشه ی ماشین نزدیک شد. کسی که ترک موتور نشسته بود دستش و بالا برد و باتوم و یه بار دیگه به شیشه زد... جیغ زدم... چرا هیچکس توی خیابون به اون شلوغی به دادم نمی رسید؟

سرعت ماشین و بیشتر کردم... خیلی داشتم خطرناک رانندگی می کردم... سرعتم بیشتر از اونمی بود که بتونم با وجود مهارتم توی اون خیابون شلوغ رانندگی کنم... مرتب سبقت می گرفتم ولی موتور به راحتی از بین ماشین ها رد می شد و دوباره خودش و بهم می رسوند.

تقریبا به سر خیابون رسیده بودیم. گاز دادم... موتور هم همین طور... یه دفعه عین دیوونه ها جلوم پیچید... سریع فرمون و به سمت چپ کج کردم. یه ماکسیما از رو به رو داشت می اومد. فرمون و بیشتر کج کردم تا شاخ به شاخ نشم... ماشینم آخرین لحظه بهش مالیده شد... تعادل ماشین بهم خورد و برای کثرتی از ثانیه کنترل ماشین و از دست دادم... فرمونو به چپ پیچوندم... به راست پیچوندم... پام و از روی گاز برداشتم... چشمم به زنی با چادر مشکی افتاد که جلوی ماشین بود.

محکم روی ترمز زدم. فرمون و به سمت راست کج کردم... و ... صدای بلند برخورد کردن جسمی با شیشه ی ماشین و شنیدم... سرزن محکم توی شیشه خورد و بعد از یه دور غلت خوردن روی کاپوت به زمین افتاد... رد خون روی شیشه ی ماشین موند...

ثانيه اي بعد ماشيني محكم به ماشينم كوبيد و روي صندلي شاگرد پرت شدم. صدای بلند بوق ماشین ها رو شنیدم... دست چپم از درد داشت منفجر می شد... یه ماشین به در زده بود و ضربه ی محکمش طرف چپ بدنم و سر کرده بود...

یه لحظه چشمم سیاهی رفت. صدای بلند فریاد مردم و جیغ یه زن و می شنیدم... تمام بدنم می لرزید... سرم گیج می رفت... صدای دور شدن موتور و شنیدم... وظیفه ش و انجام داده بود...

در مجاله شده بود ولی خوشبختانه تونستم پاهام و بیرون بکشم... حالت تهوع داشتم... سعی می کردم به شیشه ی خونی نگاه نکنم. صدای برخورد سر زن با شیشه ی ماشین هنوز توی گوشم بود... حالت تهوعم بیشتر شد. دستم و روی دهنم گذاشتم... تمام بدنم می لرزید... یخ زده بودم... دستام اون قدر می لرزید که نمی تونستم بهشون نگاه کنم... نفسم بالا نمی اومد... چی کار کرده بودم؟

چشمم به چند نفر افتاد که دور ماشین جمع شده بودند... راننده ی پیکانی که بهم زده بود هم پیاده شده بود و سر خونیش و با دست گرفته بود... انگار سرش به فرمون خورده بود... نگاهی به مردم کردم... چشماشون چهار تا شده بود... بعضی ها مثل من دستشون و جلوی دهنشون گرفته بودند. چند نفر روشون و از اون منظره برگردونده بودند... از همه بدتر کسی بود که داشت با هیجان با موبایلش حرف می زد... می دونستم داره به پلیس خبر می ده...

یه صدایی توی سرم گفت:

گند زدی دختر! تصدیقم نداری!

با همون حال خراب خودم و به در شاگرد رسوندم... در و باز کردم. قبل از این که پام و روی زمین بذارم سرم و پایین انداختم... چشمم به یه جفت چشم سیاه باز و یه صورت خونی و له شده افتاد... جیغی بلند زدم... خودم و به عقب پرت کردم... زن چادری دقیقا زیر ماشین افتاده بود...

جیغ های هیستریک و پیایی ام ادامه پیاده کرد... از پشت به در مجاله شده ی راننده خوردم... دستم عین بیمارهای عصبی می لرزید و نمی تونستم کنترلشون کنم... چشمام و بستم و از ته دل جیغ زدم... صورت زن با چشم های باز مشکمی... پیشانی شکافته... بینی شکسته... لب های پاره شده... و صورتی غرق خون پیش چشمم جون گرفت... وحشت زده چشمام و با دست گرفتم و جیغ زدم:

نه... نه... نه!

خودم و پیچ و تاب می دادم و نمی تونستم آرام بگیرم... ولی باید بیرون می رفتم... نمی تونستم توی اون فضایی بسته بمونم... نمی تونستم نفس بکشم... دستم و به صندلی گرفتم و پشت ماشین رفتم. در پشتو باز کردم و با زانوهای که از شدت لرزش نمی تونستند وزنم و تحمل کنند ایستادم... به ماشین تکیه دادم... سعی کردم به زنی که زیر ماشین افتاده بود نگاه نکنم...

زانو هام اون قدر می لرزید که نزدیک بود زمین بخورم. تمام صورتم از اشک خیس شده بود... چه غلطی کرده بودم؟ نکنه اون زن مرده باشه؟ عقب عقب رفتم... از ماشین دور شدم... مردم هر لحظه به ماشین نزدیک تر می شدند... یه لاین خیابون کاملا بند اومده بود... راننده ی پیکان لب جوی

آب نشسته بود و سرش و با دستمال چسبیده بود. یکی از مردها به سمتم اومد و گفت:

چي کار کردی دختر؟ مگه دیوونه شدی؟ می بینی چه غلطي کردی؟

یه پسر بازوی اون مرد و گرفت و گفت:

یه موتوری داشت اذیتش می کرد... من دیدم... با باتوم توی شیشه ی ماشینش زد... ترسید و کنترل ماشین و از دست داد...

روی زمین نشستم... نفسم بالا نمی اومد... قلبم و کاملاً توی گلوم حس می کردم... معده م پیچ می خورد... آگه اون زن مرده باشه...

به هق هق افتاده بودم... گریه های عصبیم بند نمی اومد... مردم هر لحظه بهم نزدیک تر می شدند... اون قدر حالم خراب بود که جرئت نمی کردند بهم کاملاً نزدیک بشن... در گوش هم یه چیزهایی می گفتند... صداها شون و از بین هق هق گریه هام می شنیدم:

— زن رو کشت... وای خدا... زیرش کرد...

— کم سن و سالم هست... حتما تازه تصدیق گرفته.

— دیوونه! داشت خلاف جهت می اومد...

— بذارید آمبولانس و پلیس بیان ببینیم چی می شه...

پلیس هم توراہ بود! بدبخت شدم... یه لحظه مردم از جلوی چشمم کنار رفتند و چشمم به جنازه ی زن افتاد... دستاش به طرفین باز بود و سرش به سمت بالا بود... دهنش نیمه باز بود و از همون فاصله می تونستم صورت خونیی و له شده ش و ببینم... من کشته بودمش... من! توی شب تا آخرین لحظه نتونسته بودم اونو با چادر مشکی تشخیص بدم...

راننده ي پيکان داد مي زد و ناسزا مي داد:

هي مي گم اين زنا نبايد پشت رل بشينند... نگاه کن اين دختر چي کار کرد!
هم ماشين من و داغون کرد هم زن مردم و به کشتن داد... اين زن حتما بچه
داره... شوهر داره... آخه دختر چرا نشستي پشت ماشين وقتي نمي توني

رانندگي کنی؟ جواب بچه هاي يتيم اين زن و چي مي خواي بدی؟

هق هق گريه هام شدت گرفت... يه دفعه از جام بلند شدم و به سمت جوي
آب رفتم. همه ي محتويات معده م و برگردوندم... لب جوي آب ولو شدم...
چشمم سياهي مي رفت... رعشه به بدنم افتاده بود... تمام بدنم عرق کرده
بود... قلبم اون قدر محکم مي زد که مي ترسيدم از سينه م بيرون بجهه.

صدای مردم توي گوشم مي پيچيد:

_ يه موتوري داشت اذيتش مي کرد... داشت از دست اون در مي رفت.

_ دختر به اين جووني پشت رل مي شينه همين مي شه ديگه! اين جامعه م پر
از گرگ...
_ خدا به خانواده ي اين زن صبر بده...

_ چرا پليس نمي رسه؟

دستام و روي گوشام گذاشتم و از ته دل جيغ زدم... يه بار... دوبار... سه بار...
دستام و پايين اوردم... سرم و روي جدول گذاشتم و زدم زير گريه... نمي
تونستم خودم و جمع و جور کنم... داشتم از ترس... اضطراب و وحشت مي
مردم.

یه دفعه صدای ترمز بلند یه ماشین و شنیدم... بی اختیار سرم به سمت ماشین
چرخید... مزدای سفید!

سایه در و باز کرد و دوان دوان به سمت اومد... حتی نیم نگاهی هم به صحنه
ی تصادف نداشت. بازوم و گرفت و در گوشم گفت:
بلند شو... زود باش.

شال صورتی رنگ از سرش افتاده بود و موهایش کشیده شده بود و برش رها
شده بود... هیجان زده به نظر می رسید. بازوم و از توی دستش در اوردم... هق
هق گریه بهم اجازه نمی داد که صحبت کنم. سایه کنارم نشست و آهسته
گفت:

زدی آدم کشتی... می فهمی؟ تو که تصدیق نداری... می دونی یعنی چی؟
توی چشمش زل زدم... اون شب لنز آبی گذاشته بود... جمله ای رو گفت که
تا آخرین روز زندگیم فراموش نمی کنم:

یعنی قتل عمد!

قلبم توی سینه فرو ریخت... سرم گیج رفت و یه لحظه نزدیک بود غش کنم...
راست می گفت... گواهینامه م باطل شده بود... خلاف جهت رانندگی کرده
بودم... و آدم کشته بودم!

چشمم سیاهی می رفت... سایه دستم و کشید و گفت:

بجنب! مردم زنگ می زنند به پلیس... قبل از این که شانس فرار و ازت بگیرن
بیا بریم... آدم کشتی! می فهمی؟

دستم و کشید و از زمین بلندم کرد. زیر لب گفت:

بدو... زود باش...

د ستم و کشید و به سمت ماشینش دوید... از جا کنده شدم و تمام انرژیم و توی پاهای لرزانم ریختم. با سرعت به سمت ماشین دویدیم... صدای مردم از پشت سرمون بلند شد:

— کجا؟

— داره در می ره...

— بدو آقا!

— بگیرش... داره در می ره.

سریع در و باز کردم و خودم و توی ماشین انداختم. سایه سوار شد و قفل مرکزی رو زد. چند نفر از مردها بهمون رسیدند. با دست به شیشه ی ماشین زدند.

— باز کن درو...

— ایستا ببینم.

— کجا داری می ری آدم کش؟

سایه پاش و روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد... سرم و به پشتی تکیه دادم و بعد انرژیم ته کشید... چشمام سیاهی می رفت... حسی بین بیهوشی و هوشیاری داشتم... زنی رو پشت سر گذاشته بودیم که من کشته بودمش... من آدم کشته بودم...

=====

سایه سرعت ماشین و بیشتر کرد... نمی توانستم سر دردناکم و تکون بدم... بدنم در اثر تصادف کوفته شده بود... ناله ای کردم و گفتم:

مي خوام برم پيش بابام.

سايه لبخند کمرنگي زد و گفت:

بابات؟ بابات چي کار مي تونه برات بکنه؟ آدم کشتي...

اشکام دوباره روي گونه هام ريخت. بغضم و فرو دادم و گفتم:

تو اون موتور يه رو فرستاده بودي... اگه اون نبود من هيچ وقت به زنه نمي

زدم... شاهدم دارم... مردم ديدند.

سايه سر تکون داد و گفت:

خب... ولي مي دوني اولين چيزي که توي دادگاه ازت مي پرسن چيه؟ اينه که

با توجه به اين که به سابقه ي خراب رانندگيت و باطل شدن گواهينامه ت براي

چي توي وهله ي اول پشت فرمون نشسته بودي؟

سرم و به سمت پنجره چرخوندم... راست مي گفت... من اصلا نبايد پشت

فرمون مي نشستم... آهسته گفتم:

براي اين که تو منو ترسونده بودي.

سايه خنديد و گفت:

چند سالته دختر؟ واقعا فکر کردي کسي براي اين حرفات توي دادگاه ارزش

قائل مي شه؟ فکر مي کنی قانون به احساس ترس تو اهميتي مي ده؟

سرم و با دست گرفتم و با صدايي که به زور در مي اومد گفتم:

به خلاف کار بودن تو که مي ده.

سايه ابرو بالا انداخت و گفت:

اهميت مي ده ولي سر جفتمون با هم بالاي دار مي ره... اون وقت بابا جونت

چه احساسی بهش دست مي ده؟ هان؟

مي دونستم الان يه سري جمله ردیف مي کنه که با احساساتم بازي کنه... مي
دونستم مي گه که مامانت چه احساسی پیدا مي کنه... بابات چي فکر مي
کنه... خانواده ت و اذیت نکن... و ...

داشتم به پهنای صورتم اشک مي ریختم ولي تسلیم نمی شدم... مي دونستم
اگه باهش برم از چاله در مي یام و توي چاه مي افتم... شاید بابام مي تونست
بي گ*ن*ا*هیم و ثابت کنه... هرچند که حق با سایه بود... من در وهله ي
اول اصلاً نباید سوار ماشین مي شدم و رانندگی مي کردم... چند سال حبس
بهم مي خورد؟ يه سال؟... دو سال؟... پنج سال؟... ده سال؟ نمی خواستم به
خانواده م فکر کنم... مي دونستم اگه شروع به فکر کردن در مورد اونا کنم
خودم و تسلیم سایه مي کنم... یاد حرف رادمان افتادم که مي گفت نقطه
ضعف دست سایه نده... من احمق همون بار اول نقطه ضعفم و رو کرده
بودم... گفته بودم که گواهینامه م باطل شده... چشمام و بستم... باید چي کار
مي کردم؟ فقط يه چیز و خوب مي دونستم... نباید برم... نباید با سایه همراه
بشم...

سرم و بالا اوردم و گفتم:

من و همین کنار پیاده کن.

سایه با صدای بلند خندید و گفت:

فکر کردی من راننده تم؟ سوار شدنت یعنی این که قبول کردی باهام همکاری
کنی.

با عصبانیت گفتم:

سوار شدنم يعني اين که فقط مي خواستم از اونجا دور بشم.

سايه سعي کرد بالحنی منطقی حرف بزنه. گفت:

عاقل باش... تو آدم کشتی.

پام و به کف ماشین کوبوندم و داد زدم:

تو تهدیدم کرده بودی... ازم دعوت کرده بودی که توی یه کار خلاف باهات

همکاری کنم... یه موتور و فرستاده بودی که تمرکز و توی رانندگی بهم بزنه...

سايه پوزخندی زد و گفت:

مدرکش و رو کن!

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. سر تکون دادم و گفتم:

مدرکم دارم... نگران نباش!

سايه ابرو بالا انداخت و گفت:

جدا؟

قلبم محکم توی سینه می تپید... هم از ترس و هم از عصبانیت می لرزیدم.

اون قدرها هم کم عقل نبودم که صاف پیام در مورد رضا و رادمان جلوی سايه

حرف بزنم... می دونستم نباید بفهمه بابام چی کاره ست. برای همین زبون به

جیگر گرفتم و روم و برگردوندم.

سايه با زیرکی به صورتم نگاه کرد و گفت:

خب! پس مدرکت چیه؟ بلوف زدی یا نمی خواهی برای من روش کنی؟

زیرلب ناسزایی بهش گفتم... تو دلم گفتم:

خدایا کمکم کن! چی کار کنم؟

قلبم توي ذهنم بود... لرزش دستام از وقتي که ماجراي رادمان و شنیده بودم حتي براي يه ثانيه هم قطع نشده بود... سعی کردم مغزم و به کار بگیرم. همه ي احتمالات و پیش خودم بررسی کردم. چند لحظه به کارهایی که کرده بودم فکر کردم. ماشین و کیف و موبایلم و توي صحنه ي جرم جا گذاشته بودم! حداقل خوبیش به این بود که دست سایه به موبایلم نمی رسید. اصلا دوست نداشتم آخرین تماسم... که تماس با بابا بود... رو چک کنه. اگه می فهمید بابام کیه کارم تموم بود!

سعی کردم همه ي حرفایی که بابا در مورد باندهای مختلف و خلافاکارها بهم زده بود و به یاد بیارم... ولی هرچی توي ذهنم بیشتر می گشتم کمتر موفق می شدم. انگار همه ي این اطلاعات از ذهنم پر کشیده بود... مغزم فقط به یه چیز فرمان می داد... به نافرمانی!

رو به سایه کردم و گفتم:

یا می ذاری برم یا از بردنم پشیمون می شی.

سایه با تعجب گفت:

جدا؟ هنوزم می خوای سمج بازی در بیاری؟ ببین! فقط ماییم که می تونیم ازت محافظت کنیم. می فهمی؟ تو آدم کشتی! خیلی شانس بیاری برای ده سال می افتی زندان... ما می تونیم ازت محافظت کنیم. برات هویت جعلی درست می کنیم.... نمی ذاریم دست پلیس بهت برسه. در ازاش باید باهامون هم کاری کنی.

هر بار که می گفت تو آدم کشتی چشمه ی اشکم از نو می جوشید... ای کاش
دیگه تکرارش نمی کرد... دوباره داشتم به گریه می افتادم... گفتم:

آخه شماها چی کاره اید؟

سایه که کم کم داشت بداخلاق می شد گفت:

چه قدر حرف می زنی! می ریم اونجا خودت می فهمی دیگه!

ماشین و وارد یه کوچه ی خلوت کرد. چشمم به یه مرد چهارشونه و قد بلند
افتاد که وسط کوچه ایستاده بود. سایه ماشین و کنار مرد نگه داشت. مرد سوار
شد و پشتم نشست. سایه دوباره به راه افتاد. مرد پرسید:

راضی شد که همکاری کنه؟

سایه به بداخلاقی گفت:

نه! هنوز حالیش نیست چی کار کرده!

مرد با همون صدای خشن و بمش گفت:

می خوای بهش فرصت بدی؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... چه فرصتی؟ نکنه آگه را ضی زشم منو بکشن؟

قلبم به تپش در اومد. سایه نگاه خصمانه ای بهم کرد و گفت:

نه!

از جا پریدم و گفتم:

از چی حرف می زنی؟

یه دفعه مرد از پشت دستمالی روروی دهنم فشرد... جیغی زدم و به دست

های مرد چنگ زدم. ماده ای فرار توی دهن و بینیم پیچید... سرم گیج رفت...

دست و پا زدم... با ناخون هام دست مرد و چنگ زدم... چشمام سیاهی رفت
و بعد همه جا تاریک شد...

چشمام و باز کردم. از سردرد داشتم می مردم. دستی به پیشونیم کشیدم...
متوجه شدم که روی یه تشک نازک دراز کشیده ام... بدنم هنوز کوفته بود.
خواستم از جام بلند شم که سرم گیج رفت و دوباره روی تشک افتادم. چشمام
و بستم و آهسته ناله ای کردم... یه دفعه صورت خونی یه زن با چشمای سیاه
باز جلوی چشمام جون گرفت... به خودم لرزیدم. اشکام روی صورتم
ریخت... عجب کاری کرده بودم... چطور می توانستم خودم و تا آخر عمر
بینخشم؟ یه چیزی توی وجودم بود که نمی خواست قبول کنه اون زن مرده...
مرتب بهم امید می داد... مرتب بهم می گفت شاید اون زن زنده باشه...
ولی... می دونستم که کار تموم شده بود... بدن بی حرکت و چشمای بازش
همه چیز و روشن می کرد... مرده بود... هرچند که نمی توانستم قبول کنم که
یه آدم به همین راحتی ممکنه بمیره...

به خودم اوادم... راستی من کجا بودم؟ دوباره سعی کردم بلند شم... وزنم و
روی دستام انداختم و از جا بلند شدم. سرم گیج رفت. دستم و به دیوار
گرفتم... چشمم به زن جوانی افتاد که رو به روم روی زمین نشسته بود. پوست
کاراملی و چشم های عسلی داشت... چشماش درشت و بینی ش پهن بود.
پیشونی بلندی داشت و یه هد بند مشکی به سرش زده بود. سوئی شرت

مشکي و شلوار جين مشکي پوشيده بود. کلاه سوني شرتش و روي هذبندش انداخته بود.

يه دفعه متوجه اطرافم شدم... قلبم توي سينه فرو ريخت... منو کجا آورده بودند؟ يه دفعه دستي به لبا سام کشيدم و خودم و چک کردم... اين از ترس و دلهره اي ناشي مي شد که هر دختري داشت... اين که بهش دست درازي نکنند... ولي نه! انگار من و براي اين چيزها نمي خواستند...

چشمم به در و ديوار خونه اي افتاد که توش بودم. بعضي جاها با اسپري شکل و جمله هاي مختلف روي ديوار نويشته شده بود. ديوارها کثيف بود و بعضي جاها تار عنكبوت بسته بود. به جاي لوستر از سقف لامپ آویزون شده بود. دستي به سرم کشيدم... يه سالن با سقف به نسبت کوتاه رو به روم بود. کسايي رو مي ديدم که بدون توجه به من اين طرف و اون طرف مي رفتند. زمين موکت سرمه اي رنگي داشت و هيچ جاي اون فرش ديده نمي شد. همه با کفش روي موکت راه مي رفتند.

قلبم محکم توي سينه مي زد... راستي راستي توي دردسر افتاده بودم. آب دهنم و قورت دادم... وحشت زده به اين طرف و اون طرف نگاه کردم. سرم و به سمت زن جوون چرخوندم. چند ثانيه توي چشمم زل زد... بعد سرش و به سمت سالن چرخوند و با صدايي تو دماغي داد زد:
بيا! دختره به هوش اومد.

چند نفر به سمتمون چرخيدند... رد نگاه زن و گرفتم... داشت به مرد ي نگاه مي کرد که وسط سالن ايستاده بود و پشتش به ما بود. داشت با يه دختر آهسته صحبت مي کرد. با کنجکاو ي به مرد نگاه کردم... از همون زاويه هم براي بي

نهایت آشنا بود. موهایی مشکي کوتاهش و از پشت می دیدم. دو طرف سرش و تراشیده بود. پوست تیره ای داشت. قد بلند و لاغر اندام بود... مطمئن بودم که هیچ وقت اونو ندیده بودم ولی تیپ هیکلش من و یاد کسی می انداخت... قلبم محکم توی سینه می زد... یه حسی بهم می گفت که اون مرد خیلی هم با من غریبه نیست!

دختری که با مرد حرف می زد سرش و به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به سرعت دور شد... مرد به سمتم چرخید... نفسم بند اومد... قلبم توی سینه فروریخت. لرزش دستام برگشت...

باورم نمی شد... به چشم های آبی خوش رنگش نگاه کردم... بینی و لب های خوش فرمش... ولی... چه قدر عوض شده بود... زیر چشمام سیاه شده بود... ابروی سمت چپش و تیغ انداخته بود. آستین های تی شرت مشکي چسبانش و بالا زده بود... روی ساعد دست راستش تصویر وحشتناک مردی با دندون های نیش بلند خال کوبی شده بود.

آهسته به سمتش رفتم... قلبم محکم توی سینه می زد... تته پته کنان گفتم:

رادمان... چه... چه... چه بلایی سرت آوردن؟

لبخند زد... لبخندش شیطنت خاصی داشت... چشماش برقی داشت که قبلا ندیده بودم... حس می کردم به یه آدم دیگه تبدیل شده... آدمی که به سختی می شد گفت که زیباست... هرچند که از پشت صورت تیره اش آثاری از زیبایی دیده می شد... صورتش لاغرتر و تیره تر از قبل شده بود.

جلوش و ایستادم... متوجه شدم که با خون سردی داره آدامس می جوئه... نه!...
باور نمی کردم... انگار اصلا از دیدنم شکه نشده بود... انگار اصلا نگران
نبود... انگار همه چیز زیر سر خودش بود.

با ناباوری گفتم:

همه ش نقشه ی تو بود؟

همون لبخند شیطونش و تحویلیم داد... موقع لبخند زدن لبش و به طرف چپ
کج می کرد و ابروی راستش و یه کم بالا می داد...

داشت توی صورتم نگاه می کرد و لبخند می زد... خون تو رگام به جوش
اومد. یه دفعه به سمتش حمله کردم. یقه ش و چسبیدم و داد زدم:

عوضی! آشغال عوضی! من داشتم بهت اعتماد می کردم... همه ش زیر سر
خودت بود! بهم دروغ گفتی! خیلی پستی... خیلی...

دستام و از ساعد چسبید و با قدرت دستام و از یقه ش جدا کرد. ساعد هر دو
دستم و محکم توی انگشت های بلندش فشار داد. دستام و به دو طرف باز
کرد و من و به سمت خودش کشید. به سینه ش خوردم. صورتش و جلو آورد و
گفت:

من رادمان نیستم...

ضربان قلبم اوج گرفت... محو آبی نگاهش شدم... نه... او رادمان نبود...
صدای کشدار و زخمیش هیچ شباهتی به صدای بم و گیرای رادمان نداشت.
توی چشمم زل زد... لبخند شیطونش و تحویلیم داد و گفت:

اسم من بارمانه!

سرم و بلند کردم. چشمم به مرد جوانی افتاد که روی مبل شاهانه ی طلایی رنگی کنار شومینه نشسته بود. مجسمه های طلایی بالای شومینه با رنگ مبل و رنگ قهوه ای سنگ های شومینه هماهنگی داشت. دیوار اتاق با کاغذ دیواری کرم شیکی پوشیده شده بود. پایین پای مرد فرشی از پوست یه حیوان زبون بسته پهن شده بود. یه لیوان و یسکی دستش بود و به شعله های آتیش نگاه می کرد. اتاق کوچیک تاریک با نور شومینه روشن شده بود. پشت سرم یه میز گرد و چوبی و با صندلی زیبایی قرار داشت. کنج دیوار یه گرامافون بود که روی میزی کوتاه گذاشته شده بود.

مرد کت شلوار سرمه ای به تن داشت. کراوات و بلیزش به رنگ بنفش بود. نگاهی به موهای خوش حالت مشکیش کردم. چشم های مشکي خوش حالتش توی زاویه ی دیدم نبود ولی دلیل نمی شد که به خاطر نیارمش. خوب یادم می اومد که صورت مردونه ای داشت و به نسبت خوش قیافه بود. باورم نمی شد اون بود که حالا روی اون صندلی نشسته بود.

نگاهش و از آتیش گرفت و به صورتم نگاه کرد... با دقت تک تک اجزای صورتم و بررسی کرد. نگاهش روی چشمم ثابت موند. با یه حرکت نرم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد. دستش و جلو آورد و چونه م و گرفت... سرم و به این طرف و اون طرف چرخوند.

در اتاق باز شد و دو دختر جوان وارد شدند. دامن های کوتاه مشکي با تاپ قرمز پوشیده بودند. موهای طلایی رنگشون و اتو کشیده بودند. به سمت میز

چوبی و دایره ای شکلی رفتند که پشت سرم قرار داشت. شروع به چیدن میز کردند... وقت شام شده بود.

مرد خندید و گفت:

چهار ساله که همدیگه رو ندیدیم... باورم نمی شه این قدر توی این چهار سال عوض شده باشی... اون موقع ها صورتت بچگونه بود... ولی الان... واقعا جذاب شدی... خیلی خوش قیافه تر از سابق شدی.

با حرکت چشم اشاره ی ظریفی به دخترهای پشت سرم کرد. به سمتشون برگشتم. داشتند میز و می چیدند... تا دیدند که دارم نگاهشون می کنم سرشون و پایین انداختند و نگاهشون و ازم گرفتند.

نگاهی به صورت مرد کردم. اگر بینیش کمی کوچیک تر بود صورتش بی عیب و نقص می شد. پوست سفیدش تضاد جالبی با موهایش داشت. بهش گفتم: خوب پیشرفت کردی... یادم می یاد دنبال این و اون می دویدی و التماس می کردی که به کار درست و حسابی تر بهت بدن.

پوزخندی زد و گفت:

بهتر از بعضی ها بودم که جریزه ی هیچ کاری رو نداشتند... راستش و بگو...

هنوزم همون جور ی شل و ولی؟

جوابش و ندادم... لبخندی زد و گفت:

داداشت کجا مونده؟ چه قدر لفتش داده... هیچ از این بی خیالی و خونسردیش خوشم نمی یاد.

در همین موقع در باز شد و بارمان وارد اتاق شد. با گام های بلندی که بیشتر شبیه جست و خیز می موند به سمتم او آمد. باد ست محکم توی کمرم زد و گفت:

چطوری؟

با ضربه اش یه خورده سر جام جا به جا شدم... مرد لبخند معنی داری بهم زد... بارمان دستش و روی شونه م انداخت و گفت:

خب... موضوع چیه؟

مرد سیگاری روشن کرد و گفت:

موضوع اینته که داداشت حاضر نیست همکاری کنه... براش توضیح دادی که اگه باهامون کار نکنه همه ی حمایتمون و ازش می گیریم و به جرم قتل عمد اعدام می شه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نه... توضیح ندادم.

مرد نیم نگاهی به بارمان کرد... اخم کرد و گفت:

خب... بهتره براش توضیح بدی.

بارمان نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت. لبخند زد و شونه م و فشرد... نمی تونستم نگاهم و از صورتش بکنم... دنبال بارماني می گشتم که می شناختم... پیداش نمی کردم... انگار پشت اون صورت تیره و چشم های گود رفته گم شده بود...

دلڻم ځرفته ٻوڊ... ڊيگه ٻرام مهڻم ٺبوڊ كه ڪڄام... چي ازم مي خوان... چه بلايي
سرم مي ياد... حس مي ڪردم آخريڻ آدمي كه توي دنيا بهم اهميت مي داد هم
از بين رفته... سرم و پايين انداختم... باورم نمي شد كه بارمان اين طور غرق
بشه... اين طور گم بشه... با ڊيدنش همه ي مرزهاي مقاومت م شكسته شده
بوڊ... همه ي اين سال ها فكر مي ڪردم اون ڊاره سختي مي ڪشه و مقاومت
مي ڪنه... باورم نمي شد كه خودش هم يڪي مثل اونا شده باشه.

بارمان سرش و به سمت مرد چرخوند و گفتم:

خب... حالا بايد چي ڪار ڪنيم؟

مرد شونه بالا انداخت و گفتم:

يا خودت به داداشت حالي مي ڪني كه همڪاري ڪنه و جات و پر ڪنه يا اين كه
مي سپريش به من تا حاليش ڪنم... حواست با مننه بارمان؟

بارمان كه داشت دو تا دختر پشت سرمون و ڊيد مي زد سرش و به سمت مرد
برگردوند و گفتم:

هان؟... آهان... باشه... خودم حاليش مي ڪنم.

چيني به بينيش انداخت و لباس و جمع ڪرد... مي دونستم از دخترهاي
موطلايي خوشش نمي ياد. رو به مرد ڪردم و گفتم:

من آب از سرم گذشته... هيچ بلايي نيست كه بتوني سرم بياري و راضي ڪني
همڪاري ڪنم.

مرد دوباره روي مبل نشست. دعا مي ڪردم يادم بياد كه اسمش چي بود ولي
زمانه كه با گروه همڪاري مي ڪردم اون قدر فرد بي اهميتي بود كه حتي
اسمش و نپرسیده بودم.

یکی از دخترها لیوان مرد و پر کرد. راست ایستاد و گفت:

سایه برای دیدنتون اومده...

مرد لبخندی زد و گفت:

چه خوب شد که خودش با پای خودش اومد... خیلی دوست داشتم ببینمش...

دختر سر تکون داد. منم دوست داشتم سایه رو ببینم... دوست داشتم گردش و بشکنم... دختری عفریته! برام پاپوش درست کرده بود... اونم قتل! قتل عمد... قتلی که پشتش یه خروار مدرک و شاهد بود... خیلی خوب به یاد داشتم که همیشه توی این کار مهارت خاصی داشت. انگار ساخته شده بود تا آدم بکشه و ردپایی از خودش نذاره.

در باز شد و سایه وارد اتاق تاریک شد. بی اختیار دستام و مشت کردم. فکم منقبض شد و دندونام و روی هم فشار دادم... با نفرت چشمم و ازش گرفتم. سرم و به سمت بارمان چرخوندم که دست به سینه ایستاده بود و چشمش و تنگ کرده بود. همون برقی رو توی نگاهش می دیدم که ازش می ترسیدم. لباس و روی هم فشار می داد و به وضوح بلند شدن صدای نفساشو می شنیدم. یه حس مشترک داشتیم... نفرت تا سر حد مرگ!

سایه پوزخندی تحویل من و بارمان داد. سرش و بالا گرفت و جلوی مرد ایستاد و گفت:

هر دو تا کار و تموم کردم.

مرد سر تکون داد و گفت:

مي دونم...

انگشتاش و توي هم گره کرد و گفت:

خب... اسم دختری که اوردیش چیه؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

ازش نپرسیدم.

بارمان پوزخند زد. سایه چشم غره ای بهش رفت و گفت:

تو کار دیگه ای هم جز مسخره کردن بلدی؟

بارمان با لحن کوبنده ای گفت:

تو چي؟ تو کار دیگه ای جز گند زدن بلدی؟

مرد با خشونت داد زد:

بسه!

رو به سایه کرد و گفت:

رویا آمارش و در آورده... اسمش ترلانه... ترلان تاجیک!

قلبم توي سینه فرو ریخت... کجا آورده بودنش؟ دست سایه به اونم رسیده

بود؟ باهاش چي کار کرده بودند؟ تونسسته بود به باباش خبر بده؟ قلبم محکم

توي سینه می تپید. سعی کردم شگفتی و بهتم نشونه ای توي صورتم نذاره.

قلبم و توي دهنم احساس می کردم.

مرد گفت:

باباش قاضیه...

خدایا! همه ی درات و روم نبند... یه وقت بلایی سر بابای دختره نیارن!

مرد ادامه داد:

فکر می کنی ارسلان تاجیک نمی تونه دخترش و تبرئه کنه؟
رنگ از صورت سایه پرید. یه قدم به سمت عقب برداشت و تته پته کنان گفت:
من... من... من... نمی دونستم...

مرد داد زد:

معلومه که نمی دونستی! احمق! قبلش نرفتی آمارش و در بیاری؟
سایه با صدایی لرزون گفت:

باور کنید فکرشم نمی کردم که باباش آدم خاصی باشه.

مرد با صدای بلندی گفت:

من بهت مهلت داده بودم که گندهایی که زدی و جبران کنی... نه این که همه
مون و بندازی توی دردمسر... می دونی چیه سایه؟ مواد مغزت و از بین برده...
سایه به التماس افتاد... اشکاش روی صورتش ریخت و گفت:

نه... باور کنید من به درد می خورم... مهلتی که بهم داده بودید کم بود... آخه
توی یه هفته چطور ممکن بود یه نفر که به درد بخوره رو پیدا کنم؟... جبران
می کنم... قسم می خورم که جبران کنم... کاری نداره که! دختره رو می کشیم
... می تونیم صحنه سازی کنیم... خودم این کار رو می کنم... نشون می دیم
که از ترس به بیابون پناه بردش... چند نفر بهش ت*ج*ا*و*ز کردند و
کشتنش...

چشمام از تعجب گشاد شد... قلبم توی سینه فرو ریخت... دست چپم و
محکم روی دست راستم کوبوندم تا لرزشش و متوقف کنم ولی فایده ای
نداشت... دو تا دستم با هم به لرزه افتاد.

مرد سر تکون داد و محکم گفت:

من نمي دارم دستت به ترلان بخوره.

من و بارمان نگاهی معني دار بهم کردیم... این حرفش يعني چي؟ هرچي که بود باعث شد دلم به کم آروم بگیره... دختره ي بدبخت! عجب شانس بدي داشت. همه ش تقصير من بود. نحسي من اونو هم گرفتار کرده بود.

سایه خودش و به پای مرد انداخت و گفت:

من درستش مي کنم... خواهش مي کنم... يه بار ديگه بهم فرصت بدید.

زار مي زد و مي دیدم که از ترس مي لرزه... حقش بود... دلم خنک شد. با نفرت نگاهم و ازش گرفتم. مرد با لگدي اونو کنار زد و گفت:

دست بهم نزن آشغال! ديگه به درد نمي خوري. مغزت ديگه کار نمي کنه... بدجوري معتاد شدي...

سایه جيغ زد:

ترک مي کنم... قول مي دم ترک کنم.

مرد با سر به دو دختر اشاره کرد که از اتاق بيرون برن. رو به بارمان کرد و گفت: سایه رو سپردم دست تو... خودت حسابش و برس.

با وحشت به بارمان نگاه کردم. برقي رو توي چشماش مي دیدم که برام غريب نبود... برقي شوم از جنس جنون... لبخندي شيطنت آميز روي لبش نشست.

دستش و پشت شلوارش برد و اسلحه اي بيرون کشيد. زير لب گفتم:

بارمان... خواهش مي کنم...

بارمان پوزخندي زد و گفت:

ل*د*تي که توي بخششه توي انتقام نيست؟ آره؟

با دست توي پيشونيم زد و گفـت:

احمق! اينـا مال قصه هاي شب بچه هاست. اينجا دنياست... دنياي واقعي...
ديگه قصه نيست.

به سمت سايه رفت. سايه جيغي از وحشت كشيـد. بارمان چنگي به موهاي
سايه زد. اونو با موهاش بلند كرد و به ديوار كوبوند. سايه جيغ زد:
بارمان... خواهش مي كنم... قسمت مي دم... تو رو جون مادرت...
بارمان فرياد زد:

اسم مامان منو نيار!

صورتش تيره تر از هميشه شده بود. سايه كه عين بيد مي لرزيد و صورتش از
اشك خيس شده بود با صدايي جيغ جيغي گفـت:
مجبورم كرده بودن... نمي خواستم اون كار و بكنم... تو رو جون رادمان... تو
رو خدا!

بارمان دست راستش و بالا آورد. سايه جيغ گوش خراشي كشيـد. سرم و
چرخوندم. صداي شليك گلوله توي فضا پيچيد... جيغ گوش خراش سايه
باعث شد گوشم سوت بكشه. سرم و بي اختيار به سمتش چرخوندم. بارمان
تير و توي زانوش زده بود... با خونسردي گفـت:

اين به خاطر رادمان...

اسلحه رو كمـي بالا آورد... با صداي بلندي گفـتم:

بارمان تمومش كن...

حتي نگاهم نڪرد. شڪم سايه رو نشونه گرفت و شليڪ ڪرد... جيغ سايه حالم
و بهم مي زد... چند قدم به سمت عقب برداشتم... حالت تهوع بهم دست
داده بود. بارمان گفت:

اين به خاطر مادرم...

سر سايه رو نشونه گرفت... سايه از درد ضعف ڪرده بود... نگاهي به بارمان
ڪردم و داد زدم:

ولش ڪن...

بارمان توي چشماي سايه زل زد و گفت:

اينم به خاطر آرمان.

شليڪ ڪرد... نفسم توي سينه حبس شد... جسد سايه روي زمين افتاد...

توي ون مشڪي نشستيم. از سردرد داشتم مي مردم... حالم بد بود... سال ها
بود که آرزو مي ڪردم مرگ سايه رو به چشم ببينم ولي وقتي باهاس رو به رو
شدم فهميدم که تحملش و ندارم... تحمل اين چيزهايي که بارمان با خيال
راحت و خونسردي از کنارشون مي گذشت و نداشتم...

سرم و توي دستام گرفتم. بارمان دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

تو هنوز هم همون طوري لطيفي؟

سرم و بلند ڪردم و گفتم:

مي دوني از چي مي ترسم؟ از اين که اون قدر عوض شده باشي که نتونم
باهاش ڪنار بيام.

بارمان سرش و پايين انداخت و گفت:

تو مي دوني که من براي چي مجبور شدم اين راه و برم...

پوزخندي زدم و گفتم:

مي دونستم... ديگه نمي دونم.

بارمان شونه م و فشرده و گفتم:

مي دونم از چي حرف مي زني... مي فهمم... خودت مي دوني که چاره اي

نداشتم. من به خاطر شماها اين کار و کردم... به خاطر تو... رادمان! نگام

کن... من به خاطر تو اين راه و او مدم...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

تو شدي مثل خودشون... اين ديگه بحث اجبار نبوده... بحث انتخاب بوده.

بارمان روش و برگردوند. دستش و از روي شونه م پايين انداختم و گفتم:

حالا چي مي کشي؟ شيشه؟... حشيش؟... کوک؟...

بارمان آهسته گفتم:

هروئين...

سرم و دوباره توي دستم گرفتم... احساس مي کردم دستام بيخ زده... هروئين

مصرف مي کردم... باورم نمي شد... با خودش چي کار کرده بود؟ اون واقعا

برادرم بود؟ همون بارمان شيطون و شر و با انرژي که خونسردي هاش عجيب

تر از عصبانيت هاي انفجار مانندش بود... حس مي کردم کنار يه غريبه

نشستم... حس مي کردم گم شدم... بدون اون منم هيچ بودم... ياد مامانم

افتادم که هميشه نگران سيگار کشيدن هاي او بود... کجا بود که بينه بارمان از

سيگار به هروئين رسيده بود.

همه ي اين سال ها به اميد ديدنش زندگي کرده بودم... فکر مي کردم داره سختي مي كشه... مطمئن بودم داره مبارزه مي كنه... حتي فكر شم نمي کردم اين قدر راحت تسليم بشه...

بارمان گفت:

رادمان... خيلي چيزها اتفاق افتاده كه ازش خبر نداري... زود قضاوت نكن... ولي يه چيزي و بدون...

توي چشمم زل زد و گفت:

اگه كاري كه بهت بگن و نكني آخر و عاقبت مثل سايه مي شه.

با ناباوري بهش نگاه کردم و گفتم:

تو قرار بود من و از اين ماجرا دور نكه داري.

بارمان سرش و پايين انداخت... آهسته گفت:

تونستم...

زيرچشمي نگاهم كرد و گفت:

تلاشم و کردم. باور كن... ولي... ديگه نمي تونم كار سابقم و ادامه بدم... مي

بيني كه! با اين سر و وضع...

حرفش و نصفه رها كرد. نگاهي به صورتش کردم... نمي دونم چه بلابي سر

ابروش اومده بود... تيغ زده بود يا شكسته بود؟ زير چشم هاي آبي رنگش سياه

شده بود... صورتش لاغر و پوستش تيره شده بود. موهاي مشكي خوش

حالتش و کوتاه کوتاه کرده بود و دو طرف سرش و تراشیده بود... هنوزم

شيطنت خاصي توي حرکات و حالات صورتش بود... همين شيطنت ها بهش

جذابيت مي داد... توي صورتش دقيق شدم... راست مي گفت... ديگه نمي

تو نسبت کار سابقش و ادامه بده... انگار مواد زیبایی صورتش و تخریب کرده بود... پس برای همین پای من به ماجرا باز شده بود... به خاطر اینکه دیگه بارمان توانایی های سابقش و نداشت... به راحتی می شد با نگاه کردن به صورتش تشخیص داد که معتاده... نمی دونم بارمان چه حسی داشت که منو این طور گرفتار می دید... شرمنده بود؟ باهاشون همکاری کرده بود؟ خوشحال بود؟ اولین بار بود که حس می کردم هیچی ازش نمی دونم... پسری که مطمئن بودم یه روح در دو بدنیم اون قدر ازم دور شده بود که احساس می کردم هیچ وقت نمی شناختمش...

آهی کشیدم... سرم و پایین انداختم و به انگشتم نگاه کردم... همون طور که باهاشون بازی می کردم فکرم به سمت ترلان کشیده شد... الان داشت چی کار می کرد؟ اگه اون مرد ازش دفاع نمی کرد و سایه نقشه ش و عملی می کرد چی؟... تو دلم گفتم:

اگه فاصله م و با اطرافیانم حفظ می کردم این طور نمی شد... اون بنده ی خدا رو هم گرفتار کردم. خدا کنه به باباش خبر داده باشه... اگه نه... دیگه امیدی به نجاتمون نیست...

نیم نگاهی به غریبه ای که کنارم نشسته بود کردم... می دیدم که لرزش دست پیدا کرده... عصبی به نظر می رسید... مرتب بینیش و بالا می کشید... پوزخندی زدم... انگار وقتش شده بود که مصرف کنه.

بارمان لحظه به لحظه عصبی تر می شد... پاشو با حالتی عصبی تکون می داد... خودش و به این سمت و اون سمت تاب می داد... آب ریزش بینی پیدا

کرده بود. از عصبانیت هاش می ترسیدم... می دونستم به راحتی عصبانی نمی شه ولی وقتی عصبی بشه مثل بابا منفجر می شه. سکوت کرده بودم... آگه می خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف می کردم که از ش می ترسیدم. خوشبختانه خیلی زودتر از اون چیزی که توقع داشتم به مقر گروه رسیدم. بارمان در ون و باز کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت یه ساختمون قدیمی رفتیم. در سفید زنگار گرفته ای داشت. بارمان در زد و بعد از چند دقیقه یه پیرزن خمیده با موهای حنایی و بینی عقابی در و باز کرد. زن نگاهی مشکوک به ما کرد. بارمان با بی صبری گفت:

برو کنار دیگه! نمی شناسی منو؟

پیرزن چنگی به عصاش زد و کنار رفت. نگاهی به چادر گلگلی و خال گوشتی روی صورتش کردم. چشم های مشکي و صورتی چروکیده داشت... او برای چی با این سن و سال با این ها همکاری می کرد؟

جلوی در پرده ای آویزون بود که بیشتر شبیه سفره می موند. بارمان پرده رو با خشونت کنار زد... انگار عجله داشت که سریع تر به زیرزمین برسه. یه حیاط بزرگ با درخت های قدیمی و بلند و حوضی بزرگ رو به رویم بود. نزدیک ساختمون دو تا تخت کنار هم گذاشته شده بودند و روشن فرش کشیده شده بود. یه پلکان با نرده های سفید به ایون خونه می رسید. کنار حوض چند گلدون گذاشته شده بود و یه گوشه ی دیگه ی حیاط یه قفس خالی بود که احتمالا قبلا توش مرغ و جوجه نگه می داشتند.

بارمان به سمت زیرزمین رفت. دنبالش راه افتادم. قبل از این که از پله های زیرزمین پایین برم چشمم به دو مرد افتاد که پرده ها رو کمی کنار زده بودند و

از پشت شیشه ي پنجره ي خونه نگاهم مي کردند... مي دونستم اونجا نگهبان داريم ولي نمي دونستم چند تا...

از پله هاي کم عرض سنگي پايين رفتيم. بارمان کلید انداخت و قفل در فلزي رو باز کرد. پشت سرش وارد زیرزمین شدم.

سقف زیرزمین نسبتا کوتاه بود و از اون لامپ آویزون شده بود. روي ديوارهاي خاکستري و کثيف با اسپري نقاشي کشيده بودند. موکت کف اتاق سرمه اي رنگ بود. گرد و خاک همه جا نشسته بود و بعضي جا تار عنكبوت بسته بود. يه طرف زیرزمین چهار تا اتاق بود و يه طرف ديگه ش حموم و دست شويي قرار داشت. برخلاف چند ساعت پيش که اونجا رو ترک کرده بودم خلوت بود. اونجا طراحي عجيب و غريبي داشت... ديوارها بي حساب و کتاب جلو عقب رفته بودند و فضاهاي اتاق مانندي به وجود اومده بود. چند تا تشک اين طرف و اون طرف سالن پهن شده بود. يه کيس کامپيوتر که دل و روده ش بيرون ريخته شده بود وسط سالن افتاده بود. همه جا پر از آشغال چپيس ، کاغذ ساندويچ و کاغذ هاي مچاله شده بود.

بارمان رو بهم کرد و گفت:

الان اين زنه مي ياد برات غذا مي ياره... منم مي رم لباسم و عوض کنم.

سر تکون دادم... مي خواست بره لباس عوض کنه!!!

پوفي کردم و يه گوشه روي زمين نشستم... ذهنم درگير چند مسئله ي مختلف شده بود... اينده ي خودم... وضعيت خانواده م... اعتياد بارمان... مرد آشنايي که ديده بودم و اسمش و يادم نمي اومد... مرگ سايه... و ترلان...

راستي او کجا بود؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم. اتاقي که درش بسته بود جايي بود که بارمان داشت لباس عوض مي کرد! توي يه اتاق دو پسر جوون روي تخت هاي چوبي خوابيده بودند... توي اتاق ديگه يه ميز و چند صندلي چيده شده بود و چند کامپيوتر اين طرف و اون طرف قرار داشت و چند نفر داشتند با اونها کار مي کردند... در اتاق آخر نيمه باز بود. تقی به در زد. چند ثانيه بعد در باز شد. يه زن جوون با هighbند و سوئي شرت مشکي در و باز کرده بود. نگاهی به پوست صاف کاراملی و چشم هاي عسلش کردم. زن با صدای تو دماغیش گفت:

چي مي خواي؟ برو تو اتاق بارمان.

از لحن طلب کارانه ش خوشم نیومد ولي نمي خواستم م*س*تقيما از ترلان حرف بزنم. يه قدم به سمت عقب برداشتم و قبل از اين که دهنم و باز کنم و حرف بزنم چشمم به ترلان افتاد. يه متر عقب تر از زن ايستاده بود. با دیدن من سر جاش جا به جا شد...

نمي شد حرفي بهش بزنم. نمي خواستم کسي بفهمه با هم در ارتباطيم.. ولي همين که دیدم ظاهرا سالمه خيالم تخت شد. دوست داشتم با او... به عنوان تنها کسي که مي دونستم به اندازه ي خودم پاک و بي گ*ن*ا*هه ... صحبت کنم. بايد منتظر يه فرصت مناسب مي موندم... بهتر بود که کسي از ارتباط ما خبردار نشه.

سرم و پايين انداختم و به زن گفتم:

فقط مي خواستم ببينم چه خبره.

به سمت اتاق بارمان رفتم... دستم و به سمت دستگیره دراز کردم... دستم توی هوا موند... نمی خواستم بارمان و اون طوری بینم... دستم و پایین انداختم. یه گوشه ی سالن نشستم و سرم و روی زانوم گذاشتم. همین که چشمم و بستم تصویر سایه جلوی چشمم جون گرفت... سریع چشمم و باز کردم... یه لحظه صدای شلیک اسلحه ی بارمان توی گوشم پیچید... دستی به صورتم کشیدم... شهرام و چه جور کشته بودند؟

چطور باید همه ی اینا رو تحمل می کردم؟ این بازی کی تموم می شد؟ چی ازم می خواستند؟ تا کجا می تونستم پیش برم؟ دوست نداشتم تسلیم خواسته ها بشم ولی مثل هر آدم دیگه ای از مرگ می ترسیدم... مرگ سایه رو به چشم دیده بودم... اگه بارمان این طور بود بقیه چطور بودند؟ نمی تونستم دلم و خوش کنم که بارمان ازم دفاع می کنه و نمی ذاره منو بکشند... تصمیم داشتم بارمان و از اول بشناسم... از برادری که یه روز نزدیک ترین کسم بود فقط لبخند معروفش و برق چشمش باقی مونده بود...

یه ربع بعد پیرزن به همراه زنی حدوداً چهل ساله وارد زیرزمین شدند. سریع سفره پهن کردند. بوی غذا که به مشامم خورد تازه فهمیدم چه قدر گرسنه ام. اصلاً دوست نداشتم غذا بخورم... دوست داشتم سرم و روزمین بذارم و از شر این بلاها به خواب پناه ببرم... ولی خب... آدمه و نیازاش... به فکر رسید که اعتصاب غذا بکنم... کم مونده بود از این فکر خنده م بگیره... اون وقت این آدم و لم می کردند؟

یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زده شد... آگه منم جذابیت ظاهریم و از دست می دادم چی؟ شاید اون وقت دست از سرم برمی داشتند... ولی.. اون وقت منو می کشتند یا ولم می کردند؟ مشکل این بود که چند نفرشون و به چهره می شناختم. می دونستند آگه آزاد بشم دادگاهی می شم و اون وقت همه چی رو در مورد سایه و گروه لو می دم... نه! این بار دیگه راهی برای خروج نداشتم... در اتاق ها یکی یکی باز شد. دختری با موهای طلایی و چشم های سبز که به طرز حیرت انگیزی زیبا بود از اتاقی که میز و صندلی داشت بیرون اومد. تابی به موهاش داد و به سمت سفره رفت. خیلی قشنگ آرایش کرده بود و جذاب بود... می دونستم حضورش توی اون جمع بی ارتباط با زیباییش نیست. پشت سرش یه مرد چهارشونه و قدبلند از اتاق خارج شد... سریع شناختمش... همونی بود که با سایه دیده بودمش... یه پسر ریزه میزه با موهای قرمز و صورت کک مککی هم آخرین کسی بود که از اتاق بیرون اومد. همشون سر سفره نشستند و در حالی که نگاه های مشکوکی به من می کردند مشغول غذا خوردن شدند.

در اتاق بارمان و ترلان هم زمان باز شد. دختری که هدبند سرش بود از اتاق بیرون اومد. رو به بارمان که دوباره سر حال شده بود گفت:
غذا نمی خوره.

بارمان با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

خب نخوره! یه شب غذا نخوره از گر سنگی نمی میره که! از فردا حساب کار دستش می یاد...

نگاهي بهم كرد و چشمكي زد. انگار خيلي خوشحال بود كه کمتر از دو ساعت پيش آدم كشته بود. از يه طرف گرسنگي بهم فشار مي آورد و از يه طرف اون قدر عصبي بودم كه مطمئن نبودم معده م بتونه چيزي رو توي خودش نگه داره. از سردرد داشتم مي مردم.

بارمان رو به دختر مو طلايي كرد و گفت:

دو تا بشقاب غذا بکش بيار توي اتاق من.

دختر با بي ميلي قاشقش و توي بشقابش انداخت. يه دفعه بارمان داد زد:

زود باش.

دختر از جا پرید. سريع دو تا بشقاب برداشت. بارمان با دست بهم اشاره كرد كه به اتاقش برم. ترجیح مي دادم از اونجا دور بشم. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

يه تخت چوبي با ملافه ي مچاله شده و پتوي گلوله شده کنار ديوار بود. يه ميز كامپيوتر و يه دراور از وسايل اتاق بودند. اتاق سه در چهاري بود كه سقفش کوتاه بود و روي ديوار تصويري مشابه خال كوبي بارمان با اسپري نقاشي شده بود. پوزخند زدم... اينم محل فرمان دهی بارمان!

روي تخت نشستم و بي اختيار گفتم:

هنوزم توي خواب با بالش كشتي مي گيري؟

بارمان خندید و روي زمین نشست. دختر موطلايي وارد شد و سيني غذا رو

روي زمین گذاشت. بارمان بهش گفت:

در و پشت سرت ببند.

دختر اطاعت کرد. همین که در بسته شد گفتم:

مثل این که رئیس اینجا تویی.

بارمان چند قاشق از خورشت کرفسی که توی بشقاب بود خورد و گفت:

آره.. به مشت خل و چل هم زیردستم... این دختره کارش مثل تو! فقط اون پول می گیره و کار می کنه ولی تو فعلا داری سنگ جلوی پامون می اندازی... اسمش راضیه ست... اون یارو گندهه اسمش رحیمه... از قد و هیکلش معلومه چی کاره ست... اون پسر کوچولو! وحید!... تو کار دزدی و از دیوار بالا رفتن و ایناست... خیلی به درد بخوره... دیگه کی؟ آهان! رویا! رویا باید برات جالب باشه... تنها کسیه که دیدم توی کامپیوتر این طوری مخه... هر کاری ازش برمی یاد... همونیه که هدبند می زنه.

تو دلم گفتم:

همونی که آمار ترلان و در آورد.

با لحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

اونی که غذا نمی خوره کیه؟

بارمان برای خودش ماست ریخت و گفت:

همون ترلانه...

پرسیدم:

چی کاره ست؟

بارمان خندید و گفت:

شنیدم رانندگی خیلی خوبه... الان مثل تو داره ناز می کنه... بیا غذات و

بخور... با گرسنگی دادن به خودت هیچی حل نمی شه.

بوي خوب غذا و سوسه م مي کرد که شروع به خوردن بکنم. بلند شدم و کنار بارمان نشستم. آهسته گفتم:

راننده براي چي مي خوايد؟

بارمان بشقاب غذا رو توي دستم گذاشت و گفت:

ما نمي خوايم... براي رئيس مي خواستند... الان که فهميديم سايه زياده روي کرده و دختري که خودشم راضي نيست و توي اين کار کشيده ديگه هيچي مشخص نيست.

ناخونکي به غدام زد. پشت دستش زدم و گفتم:

هنوزم اين عادات و ترک نکردي؟

بي تعارف يه تیکه گوشت از توي بشقابم برداشت و خورد. ابروي راستش و بالا داد و گفت:

هنوزم جنتلمن و آفابي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

تو خيلي لات و الواتي.

با ژست خاصي دستي به موهاش کشيد و گفت:

به خاطر موهامه؟ يادته هميشه دوست داشتم اين طوري درستش کنم و مامان

اجازه نمي داد؟

خنديدم و گفتم:

بيشتر اون قسمتي رو يادمه که مي خواستي موهاش و سبز فسفري بکني.

بارمان پخ زد زير خنده و گفت:

به جون تو شوخي کرده بودم... بابا چه جدي گرفته بود! مي خواست از خونه
بيرونم کنه... يادته کالا بابا چه قدر منو از خونه بيرون مي کرد؟
گفتم:

يه شب در ميون... مامان چه قدر حرص مي خورد...
يه لحظه به چشماي هم زل زدیم... خنده ي روي صورتمون کم کم محو
شد... ازش يه لبخند کمرنگ باقي موند... سرمون و هم زمان پايين انداختيم
و با غذامون ور رفتيم... لبخندمون هم مثل روزهايي که ديگه برنمي گشت از
بين رفت... توي سينه م احساس سرما مي کردم... چه قدر خوشبخت
بوديم... قاشق و توي بشقاب انداختم... من خرابش کرده بودم... من...
بارمان آهسته گفت:

مامان چطوره؟
با خودم کلنجار رفتم... بايد بهش مي گفتم که كاملا روانش و از دست داده؟
دل نمي اومد... با اين که از دستش شاكي بودم ولي مي دونستم اگه بگم از
درون خورد مي شه... بارمان پرسيد:

هنوزم قرص مي خوره؟

آهي کشيدم و گفتم:

آره...

نگفتم که کار از قرص و دارو گذشته و به شک دادن رسیده... بارمان گفت:

سامان هنوزم نجسبه؟

بي اختيار لبخند زد و گفتم:

آره...

بارمان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بابا چي؟ هنوزم توي کار از خونه بیرون انداختته؟

با سر جواب مثبت دادم... بارمان که مشخص بود اشتهاش کور شده با غذاش
ور می رفت... آهسته گفت:

دوستتون داشتم که رفتم...

قاشق و توي بشقاب انداخت... احساس کردم اشک توي چشمام جمع
شده... دستم و روي شونه ش گذاشتم و گفتم:

می دونم...

بارمان سرش و بیشتر خم کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

دوست ندا شتم بلایی سرتون بیارند... نمی خواستم پات به اینجا باز شه...
ولی...

نفسش و فوت کرد و ساکت شد... شونه ش و فشار دادم و گفتم:

وقتی توي ون دیدمت نزدیک بود شاخ در بیارم... فکر نمی کردم توي این
موقعیت بینم...

سرش و بلند کرد و گفت:

می ترسیدم اگه قبول نکنی بلایی سرت بیارن... همیشه منتظر فرصت بودند...

خیلی از کسانی که پست گرفتن و می شناختی... نمونه ش همین دانیال.

پس اسم اون مرد دانیال بود... اسمش به نظرم آشنا می اومد. انگار قبلا شنیده
بودم که دانیال صداس کنند.

بارمان ادامه داد:

دنبال فرصت بودند که دوباره مجبورث کنند همکاري کني. راستش... توي کتشنون نمي ره که کسي باهاشون همکاري کنه و بعد ول کنه بره... بايد تا پاي مرگ توي اين کار بمونيم... براي همين اعتياد منو بهونه کردند و گفتند هيچ دختري حاضر نيست اين طوري بهم اعتماد کنه... راست و دروغشو ديگه نمي دونم... براي همين فرستادند دنبال تو... راستش وسط يه پروژه ي مهم بوديم... من توي اين يه سال خيلي تابلو شدم. دانيال به سايه گفت که تورو بک شونه توي اين کار... بايد جاي منو پر کني. هم به خاطر اين که شبیه مني... هم به خاطر اين که کسي به پاي جذابيتت نمي رسه.

گفتم:

دختره شک نمي کنه؟ من و تو کپي برابر اصل نيستيم... صدامون خيلي باهم فرق مي کنه.

بارمان گفت:

فقط عکسم و ديده... رابطه مون اينترنتي بود.

با تعجب گفتم:

اينترنتي؟ مگه چند سالشه؟

بارمان نگاهش و ازم دزديد و گفت:

چهارده سال.

دستي به صورتم کشيدم... اعصابم بهم ريخت. معده م تير کشيد... با عصبانيت گفتم:

تو جدا مي خواي دختر چهارده ساله رو بکشي؟

بارمان سريع گفت:

من کي گفتم مي خوايم بکشيمش؟ فقط مي خوايم گروگان بگيريمش براي
اين که باباش و مجبور کنيم يه کاري بکنه.

با همون عصبانيت و ناراحتي گفتم:
دختر کيه؟

تا بارمان خواست دهنش و باز کنه و حرف بزنه در باز شد.
رويا وارد اتاق شد و گفت:

نمي خواي با اين دختره حرف بزني؟
بارمان نج نچي کرد و گفت:

اين احساس مسئوليتت منو کشته! چه قدر نگرانشي! من هنوز نمي دونم
باهاش چي کار دارند... آگه راضي نشه که به درد رئيس نمي خوره... راضي
کردنش هم کار من نيست. فردا يه کاري براش مي کنم.
رويا شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم تو بهتر مي توني راضيش کني.

بارمان نيم نگاهي به من کرد. با سر به رويا اشاره کرد که از اتاق بيرون بره. رو
بههم کرد و گفت:

بيا بريم...

اخم کردم و گفتم:

من براي چي بيام؟

بارمان از جاش بلند شد و گفت:

خودت مي فهمي.

دوست نداشتم جلوي اون با ترلان رو به رو شم. مي دونستم بارمان خيلي راحت مي تونه احساسات و فکرم و بخونه. دوست نداشتم بفهمه که ترلان و مي شناسم. نمي دونستم تا چه حد مي شه بهش اعتماد کرد.

از جام بلند شدم و دنبال بارمان رفتم. وارد اتاق ترلان شدیم. ترلان به گوشه روي زمين نشسته بود و به ديوار تکیه داده بود. چشمم و دورتا دور اتاق چرخوندم. ديوارهاش و زمينش نسبت به اتاق هاي ديگه تميز تر بود. يه تخت مشابه تخت بارمان توي اتاق بود با اين تفاوت که كاملا تميز و مرتب بود. مشخص بود که توي اون اتاق يه دختر زندگي مي کنه نه پسر شل*خ*ته اي مثل بارمان! يه ميز کامپيوتر به نسبت بزرگ توي اتاق بود که روي اون مي تونستم دو تا کيس و سه تا مانيتور ببينم... احتمالا مربوط به کارهاي روي ا بود. از شانس بد من مانيتورها خاموش بودند... دوست داشتم ببينم روي ا چه تپ کاری رو انجام مي ده.

بارمان در اتاق و بست. روي زمين و جلوي پاي ترلان نشست. من کنار ديوار ايستادم و دست به سينه زدم. سعي مي کردم اصلا ترلان و نگاه نکنم. بارمان همون طور که به زمين زل زده بود گفت:

فردا شب مي يان که بيننت... بهت پيشنهاد مي کنم باهاشون همکاري کني. اينجا آدمايي که به درد نخورن و آزاد مي کنند... البته با مرگشون. ترلان هيچ عکس العملي نشون نداد. بارمان با انگشت ضربه اي به گونه ي او زد و گفت:

کري؟ دارم با تو حرف مي زنم ها!

ترلان سرش و يه کم بالا آورد. با صدايي گرفته گفت:

شما شغلتون چیه؟ برای چه باندي کار مي کنيد؟... فقط لطفا نگو که براي

ايران هورمون کار مي کنيد!

بارمان آهسته خنديد و گفت:

ايران هورمون چيه ديگه؟

ترلان چپ چپ بهش نگاه کرد. بارمان گفت:

مواد مخدر.

ترلان با لحن کوبنده اي گفت:

تو فکر مي کنی من حاضر مي شم با کسايي همکاري کنم که مي خوان ملت

و معتاد و بدبخت کنند؟ آدم هايي که مي خوان کسايي مثل تورو تحويل

جامعه بدن؟

بارمان ابروي را ستش و بالا انداخت... فک پايينش و کمي جلو داد... فهميدم

بهش برخورد. همون طور که انتظار داشتيم لحن حرف زدش عوض شد و

گفت:

خيلى داري تند مي ري دختر! حرف اضافه بزني سوار ماشينت مي کنم و مي

برم تحويل پليس مي دمت! يادت که نرفته! به جرم قتل تحت تعقيبي! فکرم

نکن خيلى بچه زرنگي! بهتر از اون چيزي که بتوني تصورش و بکني بلديم

چطوري خودمون و مخفي کنيم. اون وقت کسي که اين وسط ضرر مي کنه

تويي! چند سال که بيفتي زندون آب خنک بخوري ياد مي گيري بلبل زبوني

نکني و درس اخلاق ندي.

چشم هاي ترلان از وحشت چهار تا شد. يه لحظه نفسم توي سينه حبس شد. به جرم قتل؟ پس اين همون پاپوشي بود كه سايه براي اونم درست كرده بود... تنها موردی كه هیچ جای برگشتی برای آدم نمی ذاره... تنها موردی كه بدترین مجازات و داره... چیزی كه آدم سعی می كنه تا ابد ازش فرار كنه... جرمی كه نه خودش می تونه بپذیرتش نه جرئت می كنه شانسیش و برای تبرئه شدن امتحان كنه... تنها کاری كه سايه خوب می تونست انجام بده...
بارمان گفت:

خب... خورده فرمایشی در مورد مسائل اخلاقی نداری؟
ترلان سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. بارمان با لحن پیروزمندانه ای گفت:

پس خودتم به این نتیجه رسیدی كه نمی تونی سرت و پایین بندازی و راست راست توی خیابون بگردی. احتیاج داری كه یكی ازت حمایت كنه. اینو بدون كه هیچ كس بهتر از ما نمی تونه این كار رو بكنه. سال هاست كه اینجا مخفی مونديم... همه مون هویت جعلی داریم. بهترین راه برای تو اینه كه دست از بچه بازی برداری و بري غذات و بخوری... الان همون طوری كه تو به ما احتیاج داری ما هم بهت احتیاج داریم.

سرش و به گوش ترلان نزدیک كرد و گفت:
اینایی كه فردا می یان ببینت مثل من مهربون نیستند... یه كلمه حرف اضافی بزنی یه گلوله توی مغزت خالی می كنند.
ترلان سرش و عقب كشید و آهسته گفت:

من ترجیح می دم بمیرم ولی جون آدمای دیگه رو توی خطر نندازم.

بارمان مسخره ش کرد و سوتی کشید. زد زیر خنده و گفت:
از این شعارهای آرمانی و کلیشه ای تحویلیم نده... می دونم به محض این که
جون خودت وسط بیاد عالم و آدم یادت می ره... مثل همه ی آدم های دیگه
که ادعاشون می شه فداکار و اهل ایثارن...

از جاش بلند شد و گفت:

با این رویاهای قشنگ و شکم خالی بگیر بخواب... فردا حساب کار دست
می یاد.

رو به من کرد و گفت:

خب... حالا می رسم به تو...

فکر کردم می خواد دوباره را ضمیم کنه که نقشه ی پلیدش و در مورد اون دختر
چهارده ساله اجرا کنم. نیم نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

شما دو تا همدیگه رو از کجا می شناسید؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... اون از کجا فهمیده بود؟ بارمان با دیدن تغییر
اندازه ی مشهود چشم هام پوزخند زد. ترلان سریع سرش و بالا آورد. وحشت
زده بهم نگاه کردیم. نگاه بارمان لحظه به لحظه سردتر می شد... به چشم هام
زل زد و گفت:

دارم با تو حرف می زنم... از کجا این دختره رو می شناسی؟

من و ترلان دوباره بهم نگاه کردیم... باید براش خالی می بستیم... ممکن بود
ترلان به باباش گفته باشه. در این صورت بارمان ممکن بود جلوی بابای ترلان
و بگیره.

من و ترلان همزمان دهنمون و باز کردیم که چیزی بگیریم... بهم نگاه کردیم... دهنمون و بستیم و سکوت کردیم. بارمان یکی از همون لبخندهای شیطونش و تحویلمون داد و گفت:

عاشق همین هماهنگی های ناخودآگاهتونم.

بازم چیزی نگفتیم... هیچ نظری در مورد این که بارمان چطور متوجه این ارتباط شده نداشتیم... یعنی سایه من و ترلان و با هم دیده بود و گزارش داده بود؟ این طوری برای من خیلی بد می شد.

از بارمان نمی ترسیدم... از چیزی که می دونست می ترسیدم. سریع داشتم با خودم فکر می کردم که راستش و بگم یا نگم. چون می دونستم بارمان خیلی راحت تشخیص می ده دارم دروغ می گم یا نه قسمت هایی از واقعیت و حذف کردم و گفتیم:

با هم توی یه مهمونی آشنا شدیم... بعد دیدم سایه دنبالشه... کنجکاو شدم که بدونم سایه چی کارش داره... همین...

به چشم های بارمان زل زدم. یه کم چشمش و تنگ کرد و گفت:

توی مهمونی کی؟

ترجیح دادم پای رضا رو به این ماجرا باز نکنم. با خونسردی گفتم:
یکی از بچه های دانشگاه...

بارمان جفت ابروهاشو بالا داد و گفت:

دانشگاه کی؟ من یا تو؟

طوری توی چشمام زل زده بود انگار می تونست جواب و از توشون بخونه... از سوالی که پرسیده بود تعجب کردم. یه حسی بهم می گفت که ماجرا رو می

دونه فقط مي خواد اسم رضا رو نياره. كم كم ضربان قلبم داشت بالا مي رفت... داشتم كم مي اوردم... داشتم خونسرديم و از دست مي دادم... سعي كردم همه چيز و با همون لحن آروم پيش ببرم. گفتم:
من...

بارمان سرش و كمبي به جلو خم كرد و گفت:

از كي تا حالا رضا دوست دانشگاه تو شده؟

زبونم بند اومد... چه تلاش بي فايده اي... همه چيز و مي دونست. بارمان به سردي گفت:

نااميدم كردي...

رو به ترلان كرد و گفت:

كيه رضا مي شي؟

قبل از اين كه ترلان دهنش و باز كنه و حرف بزنه بارمان شكلكي در آورد و گفت:

صبر كن صبر كن... كجا با اين عجله؟ راستش و بگو. يه دروغ ديگه توي اين اتاق بشنوم جفتون و پشيمون مي كنم.

ترلان نگاهی به من كرد. با سر علامت نفي دادم... بارمان از كجا مي تونست بدون كه آوا كيه؟

ترلان آهسته گفت:

دوست داداشمه.

بارمان پوزخندي زد و گفت:

داداشت کدوم بود؟ همون دختره بود که با هم می رفتید دم خونه ی رضا و با

هم برمی گشتید؟

ترلان چیزی نگفت. خواست سرش و پایین بندازه که یه دفعه بارمان داد زد:

سرت و بالا کن!

ترلان از جا پرید. تو دلم دعا می کردم که بارمان جوش نیاره. می دونستم که

وقتی عصبانی می شه دیوونه می شه.

بارمان پوفی کرد و گفت:

دوستته یا خواهرته؟

ترلان آهسته گفت:

دوستم.

بارمان با لحن کوبنده ای گفت:

پس حتما خواهرته!

ترلان مظلومانه گفت:

راستش و می گم!

بارمان سرش و به نشانه ی تایید تکون داد و گفت:

برای اولین بار!

سرم و با تاسف این طرف و اون طرف کردم و بعد پایین انداختم. گفتم:

تمام مدت با سایه ما رو دید می زدی... مگه نه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فقط گزارش رو می خوندم. آدرس خونه ی رضا رو که خوندم زیاد شکه

نشدم... انتظار داشتم که سراغش بری.

آهي كشيده و ادامه داد:

بذاريد يه چيزي رو براي شما دو تا روشن كنم... مي دونم كه باهاتون چي كار مي كنند... اول با پاپوش مي كشتتون اينجا... طوري كه متوجه بشيد اينجا براتون يه پناهگاهه... طوري كه متوجه بشيد خودتون هم خلاف كاريد. امروز در واقع روز مرگ شما توي دنياي بيرون بوده... با دنياي بيرون خدا حافظي بكنيد...

مكثي كرد. من و ترلان متاثر از زندگي خودمون بوديم... سكوت كرده بوديم. راست مي گفتم... ياد شهرام افتادم... هم ناراحت بودم و هم دلم براي خود بدبختم مي سوخت... بارمان ادامه داد:

بعد يه كاري مي كنن كه خوردتون بكنند...
نگاهي به ترلان انداخت و گفت:

تو اين مورد تو موقعيت بدتري نسبت به رادمان داري. خانوما بيشتر از آقايون توي اين قضيه ضربه مي خورن... بعد از اون پاي كسايمي كه دوستشون داريد وسط مي ياد... به احتمال زياد از رضا شروع مي كنند... چون با يه تير دو نشون مي تونند بزند... بعد مي رن سراغ خانواده هاتون... و بعد اگه راضي نشديد...

انگشت اشاره و انگشت وسطش و بهم چسبوند و با دستش شكل يه اسلحه رو درست كرد. اونو كنار شقيه ش گذاشت و با دهنش صداي شليك گلوله رو در آورد... دستش و پايين انداخت و ادامه داد:

ما ادامه مي ديم... پيش مي ريم... ولي سهم شما مردنه... از من گفتن!

شونه بالا انداخت. به سمت در رفت. قبل از این که در و باز کنه گفت:
ترلان لطف کرد و جلوي دوجین آدم ضایع بازی در آورد و اسم رادمان و آورد.
مطمئن باشید به گوش بالایی ها می رسه... به نفع هممون بود که این موضوع
درز پیدا نمی کرد.

در و باز کرد. بهم اشاره کرد که از اتاق خارج بشم. نگاهی به ترلان کردم... هر
دو ناراحت و مضطرب بودیم... هر دو تصمیم داشتیم مقاومت کنیم... و هر
دو می دونستیم که مقاومتون یه مرزی داره... یه حدی داره... از شکسته شدن
اون مرز می ترسیدیم...

دنبال بارمان رفتیم. بارمان بالشش و داد که روی زمین بندهام و استراحت کنم.
سرم و روی بالش گذاشتم. بارمان روی تخت دراز کشید و آهسته گفت:
فردا وقتی اینا اومدن در مورد رضا را ستش و بگو... خود شون تقریبا ته و توی
قضیه رو در آوردن. بی خودی براشون خالی نبند...
منم به تقلید از اون صدام و پایین اوردم و گفتم:

مشکلی برای رضا پیش نمی یاد؟

بارمان ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

فعلا نه...

نفس راحتی کشیدم... حداقل اون در امان بود... بارمان آهسته گفت:

فردا به اینا بگو که راضی شدی.

آهسته گفتم:

که یه دختر چهارده ساله رو گروگان بگیرم؟

بارمان به سمتم چرخید و گفت:

تو فقط باید بکشونیش به سمت اون جایی که مد نظر مونه. بعد چند روز دختره رو آزاد می کنند.

پوزخندی زدم و گفتم:

اون وقت تنها چیزی که دختره یادش می یاد قیافه ی منه... مجبور می شم تا ابد براشون کار کنم. این یه شروعیه که بازگشت نداره... مگه فقط همین مورده؟

بارمان گفت:

باور کن بلایی سرت می یارن که مرغ های آسمون به حالت زار بزنند.

سرم و توی بالش فرو کردم و گفتم:

همین الانشم دارن زار می زنند... دوستم و کشتید... انداختید گردن من...

همه ش توی این فکرم که بابا و سامان باید چی کار کنند.

یاد پنهنون کاریم افتادم... سریع اصلاحش کردم و گفتم:

از همه بدتر مامان...

حتی توی اون موقعیت هم به فکرش بودم... بارمان ول کن نبود:

از خودت پرسیدی من از کجا شروع کردم... چرا به این روز افتادم؟

چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم:

جواب من منفیه بارمان...

بارمان پوفی کرد و ناسزایی بهم داد. چشمام و روی هم فشار دادم... خیلی زود

راهی برزخ بین خواب و بیداری شدم... از یه طرف نگرانی ها دنیا رو داشتم...

بارمان... ترلان... مرگ شهرام... مرگ سایه... تهدیدی غریب الوقوع... آینده

اي مبهم... و از طرف ديگه كاب*و*س هام... مادري كه با لباس سفيد زير
دستگاه شك مي لرزيد و ناله مي كرد... پسري كه در دنيايي سياه، بارگه هاي
قرمز و آبي كه با دو دست توي سرش مي زد...

چشمام و باز كردم. گردنم خشك شده بود و كمرم درد گرفته بود. همون طور
نشسته خوابم برده بود. آهسته خودم و تكون دادم... صداي قار و قور شكمم
بلند شده بود؟ آخه چرا اين قدر در مقابل گرسنگي ضعيف بودم؟

چشمام و ماليدم... يهو همه چيز يادم افتاد... وا رفتم و دوباره تكيه م و به ديوار
دادم... از ديشب اون قدر براي زني كه كشته بودم گريه كرده بودم كه چشمام
باز نمي شد....

ياد بارمان افتادم... صد در صد برادر رادمان بود... از حرف هاي ديشميش
ترسيده بودم. از خودش زياد حساب نمي بردم... از حرفاش مي ترسيدم...
يادم افتاد كه چه قدر باهام صميمي مي شد... خوشم نمي اومد كه بهم دست
مي زد.

پوفي كردم... يعني بابا به رضا زنگ زده بود؟ تنها اميدم بابام بود... يعني اونا
مي دونستند كه بابام قاضيه؟

دستي به صورتم كشيدم... بايد چي كار مي كردم؟ اصلا كاري هم بود كه از
دستم بر بياد؟ روي زمين دراز كشيدم... سرم درد مي كرد... دوست داشتم از
درد و بدبختي همون جا بميرم. در باز شد و اون زني كه خودش و بهم رويا
معرفي كرده بود وارد اتاق شد. دستش و توي جيب سوئي شرتش كرد و گفت:
خوب شد او مدتي... يه سري او مدن كه بيننت.

یه دفعه از جا پریدم... نکنه همونایی باشند که بارمان حرفشون و زده بود؟
راست سر جام نشستم. رویا به چشم های من که از تعجب گشاد شده بود زل
زد و گفت:

بهشون بگو که راضی شدی... همه مثل بارمان بی خیال نیستن!

واقعا دوست نداشتم باهاشون همکاری کنم... یه عمر توی خونه ی پدری
زندگی کرده بودم که با تمام قدرتش با این چیزها مبارزه کرده بود... کسی که
عمرش و برای این مبارزه گذاشته بود... حالا چطور می تونستم با کسایی
همکاری کنم که یه عمر بدشون و شنیده بودم؟ یعنی واقعا من آدمی بودم که
حاضر بشم به معتاد کردن مردم کمک کنم؟ آگه به خاطر جون خودم باهاشون
همکاری می کردم می تونستم بقیه ی عمرم و با عذاب وجدان بگذروم؟ یا
می شدم یکی مثل بارمان؟... همون طور بی خیال و خونسرد... کی می
دونست؟ شاید اونم یه روز مثل رادمان بود...

دوست نداشتم خودم و گم کنم... بی هدف و انگیزه بودم ولی برای خلاف بی
انگیزه تر... این طور بار نیومده بودم که خیلی ساده زیر بار برم... یاد گرفته
بودم مقاومت کنم... دوست نداشتم از اون دخترهایی باشم که با یه باد به این
طرف و اون طرف کشیده می شن... دوست داشتم مثل حرفی که دیشب به
بارمان زده بودم قوی باشم و حاضر بشم بمیرم ولی همکاری نکنم... ولی
حرف بارمان توی گوشم بود... یادم افتاد که چه جور می سخره م کرده بود...
راست می گفت... حرفام شعار بود... اون گوشه افتاده بودم و داشتم از
گرسنگی به خودم می پیچیدم... از درد کمر و گردنم کلافه شده بودم... چطور

ادعا مي كردم كه حاضرم مرگ و بپذيرم ولي همكاري نكنم؟ اگه واقعا سراغ خانواده م مي رفتند چي؟ دوست نداشتم توي در دسر بنديامشون... نگران شون بودم... مي دونستم دل توي دلشون نيست... مي تونستم تصور بكنم كه بابا توي دلش مي گه:

هميشه بهش مي گفتم چشم و گوشش و باز كنه... آخرشم خودش و توي در دسر انداخت... آخرشم با ماشين به يكي زد و كشتش...

اصلا نمي خواستم تصور بكنم كه مامان توي چه حالیه... اصلا نمي تونستم بهش فكر بكنم... مرتب تصاويري از صورت خيس از اشكش جلوي چشمم مي اومد... بهش فكر كه مي كردم گريه م مي گرفت. ياد معين افتادم... حتما عذاب و جدان گرفته بود كه روز آخر جلوم و نگرفته بود و همراهيم نكرده بود... بابا راست مي گفت... من آخرشم با اين رانندگيم يكي و به كشتن داده بودم...

رويا با تعجب گفت:

چته؟

سرم و پايين انداختم. رويا جلوي پام نشست و گفت:
چرا اين طوري مي كني با خودت؟ بابا برو بهشون بگو قبوله و تمومش كن... فقط مي خوان ماهي يكي دو بار رئيس و اين طرف و اون طرف بيري...
همين...

به لحظه خونم به جوش اومد و گفتم:

همين؟ براي همين پاپوش قتل برام درست كرديد؟

رويا آهسته گفت:

مي خواستن مجبور ت كنند كه باها شون همكاري كني... مي خواستن از اين كار به عنوان يه اهرم فشار استفاده كنند... برات نقطه ضعف ساختن...
پوزخندي زدم و گفتم:

و بايد قبول كنم كه بفهمن خودمم اينو نقطه ي ضعفم مي دونم؟
رويا سري تكون داد و گفت:

اين وسط چيزي گير تو نمي ياد... تو از بين مي ري و اينايكي ديگه رو پيدا مي كنند.
آهسته گفتم:

تو رو خدا بين كي داره اين حرفا رو مي زنه؟ كسي كه جزو خودشونه...
در همين موقع در باز شد... وقتي ديدم بارمان وارد شد فهميدم كه ديگه بايد از اتاق بيرون برم... بايد مي ديدم كه چي كارم دارند. رويا بلند شد و ايستاد. من شالم و جلو كشيدم و موهام و تو دادم... بارمان به رويا گفت:
بيرون!

رويا بدون هيچ حرفي بيرون رفت... بارمان دستش و توي جيبش كرد... سرم پايين بود... داشتم با ريشه هاي شالم ور مي رفتم... قلبم محكم توي سينه مي زد... براي چي اين قدر ترسيده بودم؟... چرا اين قدر مضطرب بودم؟ چرا يه كم براي قوي بودن تلاش نمي كردم؟
سرم و بلند كردم... صورت بارمان و توي يه سانتي متری صورتم ديدم... جا خوردم و سريع سرم و عقب كشيدم كه از پشت به ديوار خورد... آهسته آخي گفتم و خودم و جمع و جور كردم.

بارمان با آهسته ترین صدای ممکن گفت:

شماره ی رادمان و داشتی؟ می گفت که داشتی...

چیزی نگفتم... دوست نداشتم حتی یه کلمه باهش حرف بزنم... مردک

خلاف کار! با اون ابروی شکسته ش!

بارمان با همون صدای آهسته گفت:

به همه بگو که رادمان بهت خبر داد که براش پاپوش قتل درست کردند...

ترسیدی و خواستی بری به بابات خبر بدی. دلیل این که سوار ماشین شدی

این بود که سایه آدرس خونه ت و می دونست. می ترسیدی که تو رو هم

بیهوش کنند... فهمیدی؟ همین و به همه بگو... به همه! حتی به رویا...

آهسته گفتم:

چرا؟

بارمان پوفی کرد و گفت:

شاید خدا تو رو بیشتر از من دوست داشت... همه ی درها رو روی خودت

ننند...

راست ایستاد... با سر اشاره ای به سالن کرد و گفت:

بیا کارت دارن...

از جام بلند شدم. ناخودآگاه دستم به شالم رفت و مرتبش کردم... دستام و

مشت کردم. دنبال بارمان از اتاق خارج شدم... سرم و پایین انداختم و دنبالش

راه افتادم. نفسم و آهسته فوت کردم... سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم.

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. بارمان که ایستاد منم ایستادم... انگار

سرم سنگین شده بود... نمی تو زستم بالا بگیرمش... یه صدایی توی سرم
گفت:

قوی باش... اونی که بهش احتیاج دارن تویی... ضعف نشون نده.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و بلند کردم... چشمم به مردی افتاد که بین دو تا
آدم چهار شونه و قوی هیکل نشسته بود. کت شلوار نوک مدادی پوشیده بود...
با چنان ژستی روی صندلی پلاستیکی نشسته بود انگار روی تخت پادشاهی
نشسته... توی صورتش دقیق شدم... چه قدر آشنا بود...

یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... نفسم توی سینه م حبس شد... صدای
آشناس و شنیدم:

ترلان...

با صدای گرفته ای گفتم:

دانیال...

دستم و بیشتر مشت کردم... اینجا چی کار می کرد؟ قلبم توی دهنم بود. یه
نگاه به دور و برم کردم... بارمان با دقت به دانیال زل زده بود... رادمان یه گوشه
ایستاده بود... صورتش خستگی و فریاد می زد... اخم کرده بود و سرش و تا
جایی که می تونست پایین انداخته بود...

بی اختیار یه کم به سمت رادمان رفتم و بهش نزدیک شدم. دانیال با همون
نگاه تیزش دنبالم کرد و گفت:

اون پسره خودش الان آخر آدم بدبخته... فکر نکن می تونه برات کاری بکنه.

ولي من کنار رادمان احساس امنيت بيشتري مي کردم... حداقل مي دونستم
تنها کسیه که توي اون جمع مثل خودم مي مونه... هرچند که بر خلاف
برادرش اصلا جذبه نداشت ولي به هر حال مرد بود...

دانیال انگشت هاشو توي هم گره کرد و گفت:

ترلان... چند تا راه داري... بهترينش اينه که با ما راه بيابي... اگه بهمون ثابت
بشه که به دردمون نمي خوري مجبور مي شيم از سر راه برت داريم... دوستم
ندارم که بيشتري از اين بهت فشار وارد کنم... مثلاً اين که خانواده ت و گروگان
بگيريم و ايننا... واقعا ارزشش و نداره. چون چيزي که زياده آدماي مثل تو...
آدمايي که با جون و دل کار مي کنند... فقط يه کم به اين موضوع فکر کن وقتي
بابات جنازه ت و دم خونه ش ببينه چه حالي مي شه...

قلبم توي سينه فرو ريخت. لبام و بهم فشردم. بايد يه چيزي مي گفتم... ولي
چي؟ مي گفتم باشه؟ اينايي که خيلي راحت براي رادمان و من پاپوش درست
کرده بودند و آدم کشته بودند مي تونستند به همين راحتی من و هم بکشند...
ترسيده بودم... لرزش دستام هر لحظه بيشتري مي شد. پس اون حرف هايي که
ديروز زده بودم چي شد؟ تو دلم گفتم:

خدایا! چرا من جرئتت و ندارم که صاف وايستم و بگم هر کاري دوست داريد
بکنيد؟

دانیال که با انگشت هاش بازي مي کرد گفت:

مي دوني داريم کجا زندگي مي کنيم؟ جامعه مون و مي شناسي؟ مي دوني
دخترتي مثل تو که فراريه چه قدر آسيب پذيره؟ بابات از دخترهايي که مي

فرستشون دوبي برات گفته؟ شايد به درد ما نخوري ولي يه دختر ايروني
هميشه اون طرفا به درد مي خوره...

ديگه دا شتم با تموم وجود مي لرزيدم... يه سري تصوير چندش آور به ذهنم
هجوم آورد. سريع توي ذهنم پسشون زدم... مي دونستم رنگم پريده و كاملا
تابلوا كه چه قدر ترسيدم... نگاهي به اطرافم كردم... به جز دانيال و آدامش
فقط بارمان و رادمان توي سالن بودند... يه كم ديگه به سمت رادمان رفتم...
آهسته سرش و بالا آورد...

دانيال ادامه داد:

آره... من زياد رابطه اي با قتل و كشت و كشتار ندارم... همون دوبي بهتره...
نظر تو چيه بارمان؟

بارمان يكي از همون لبخندهاي شيطونشوزد و گفت:

اين و بفرستن دوبي كه دو روزه پسش مي فرستن... اونا دخترهايي رو مي
خوان كه خوشگل مشگل باشن... نه اين كه مثل اين دختره سوء تغذيه داشته
باشن.

دانيال پوزخندي زد و روش و از بارمان برگردوند. رادمان زير لب گفت:

بگو آره و تمومش كن... ارزش نداره...

انگار منتظر همين حرف بودم... انگار منتظر يه تاثير بودم... يه كم دلم آروم
گرفت... تو دلم گفتم:

مي تونم بگم آره و همه چي رو تموم كنم.

ولي يه لحظه از خودم بدم اومد... يعني اين قدر ضعيف بودم؟ حتي يه روزم از اومدنم به اونجا نگذشته بود... يعني اين قدر پيه بودم كه يه روزه خودم و تسليم كنم؟ ولي تا كجا مي تونستم مقاومت كنم؟ دانيال راست مي گفت... آدم هاي زيادي هستند كه توي رانندگي مهارت داشته باشند... آدم هايي كه به خاطر پول و مقام حاضرند هر كاري بكنند... سايه به خاطر وقت كمی كه داشت من و انتخاب کرده بود. صادقانه از خودم پرسيدم:

ارزش داره؟

اون قدر ترسيده بودم كه رك و راست به خودم گفتم:

نه!

نمي دونستم كار اين باند جدا در مورد مواد مخدره يا نه ولي حرف هاي دانيال و در مورد دخترهاي ايروني اون طرف مرز قبول داشتم... اگه بابام اينجا بود چي مي گفت؟ واقعا هيچ وقت پيش خودش فكر مي كرد كه اي كاش دخترش حاضر نمي شد با باند مواد مخدر كار كنه و در عوض خودش و اسير دست هاي مردهاي ه*ر*زه ي اون طرف مرز كنه؟... نه! مي دونستم كه حتي بابا هم اين طوري فكر نمي كرد...

ياد روزنامه هايي افتادم كه خونده بودم... ياد داستان هايي افتادم كه شنیده بودم... داستان هايي در مورد دخترهاي كه بهشون ت*ج*ا*و*ز شده بود... خدا مي دونست كه چه قدر با خوندن اين داستان ها گريه کرده بودم... چه قدر زار زده بودم... چه قدر براي اون دخترها دل سوزونده بودم... واقعا تحملش و داشتم كه هر روز از اين دست به اون دست بشم؟ نمي تونستم

حتي براي يه ثانيه به اين موضوع فکر کنم... همه ي تمرکز و روي پس زدن
اين تصورات گذاشته بودم....

بغضم و فرو دادم... نه... نمي تونستم... رادمان راست مي گفت... حقيقتا
ارزشش و ندا شت... نبايد راه بازگشتم و از بين مي بردم... اگه توي ايران مي
موندم شانس بيشتري براي نجات پيدا کردن داشتم.

آهي کشيدم... تو دلم گفتم:

خدايا... منو به خاطر اين ضعف ببخش...

آهسته گفتم:

باشه...

دانيال لبخندي زد... کمي به سمت جلو خم شد و گفت:

چي؟ چي باشه؟

صدام و يه کم بالا بردم و گفتم:

باشه... باهاتون همکاري مي کنم.

صدام به خاطر بغض توي گلوم مي لرزيد. سرم و پايين انداختم... از خودم

بدم اوامده بود... چه قدر ضعيف و بدبخت بودم... به خودم گفتم:

حداقل ديگه جلوشون گريه نکن...

نفس عميقي کشيدم و به زور جلوي اشکام و گرفتم که روي صورتم نريزند.

چطور دانيال به اينجا رسيده بود؟ چطور اين قدر پست شده بود؟ هميشه اين

شکلي بود يا تازگي ها عوض شده بود؟ بابا فهميده بود که اون اين طوريه؟

برای همین پول نداشتنش و بهونه کرد و جواب رد بهش داد؟ باورم نمی شد
اون باشه که این حرف ها رو زده باشه... باورم نمی شد...

دانیال لبخندی به بارمان زد و گفت:

حالا فهمیدی چطوری به دختر و راضی می کنند؟ شاید خیلی از دخترها
جریزه ی این و داشته باشن که ایستن و بگن من از مرگ نمی ترسم ولی هیچ
دختری نیست که بگه از این به مورد نمی ترسه.

بارمان چیزی نگفت. صورتش هیچ احساس خاصی رو منعکس نمی کرد. نیم
نگاهی به رادمان کردم... نگاهمون توی هم گره خورد. چشمش و بهم زد...
می خواست بهم علامت بده که کار درستی کردم... منم به مقدار آرام تر
شدم... واقعا به کسی احتیاج داشتم که به تصمیمم مهر تایید بزنه.

دانیال رو به رادمان کرد و گفت:

تو هنوز سر حرفت هستی؟

رادمان چیزی نگفت. دانیال پوزخندی زد و من به این موضوع فکر کردم که چه
قدر پوزخندهاش برام آشناست... انگار همیشه موقع پوزخند زدن به خورده
سرش و به سمت عقب می برد و حرکتی شبیه به تیک عصبی با صورتش انجام
می داد... زیاد نمی شناختمش... نمی دونستم همیشه این طور مغرور بوده یا
نه...

دانیال گفت:

دارم تصمیم می گیرم که چطور راضی کنم... مطمئن بودم داداش از پس
راضی کردنت بر نمی یادی... چطوره یادی از اون دوستت بکنیم... اسمش چی
بود؟... رضا؟

رادمان نفسش و با صدا بیرون داد ولی نگاهش و از دانیال نگرفت... دانیال دستی به چونه‌ش کشید. انگار دنبال چیزی می‌گشت که بیشتر رادمان و تحت فشار بذاره... چشماش و یه کم تنگ کرد و گفت:

یا مثلاً مامانت...

بارمان تکون محسوس خورد. سر جاش جابه‌جا شد و چشم‌غره‌ای کار ساز به رادمان رفت... رادمان سرش و پایین انداخت. بارمان عصبانی شد و گفت: چته؟ چرا سرت و پایین می‌ندازی؟ مگه دیشب بهم نگفتی که راضی شدی؟ رادمان با تعجب سرش و بلند کرد. بارمان که چشماش از عصبانیت گشاد شده بود داشت با چشم و ابرو برای رادمان خط و نشون می‌کشید. رادمان دهنش و باز کرد که چیزی بگه... دانیال با صدای بلندی گفت:

یا همین الان می‌گی آره یا تحویل پلیس می‌دیمت.. برادرت هم می‌بندیم به تخت و اون قدر می‌زنمیش تا ترک کنه. اون وقت خودش و می‌فرستیم پی این ماموریت. جوابت چیه؟ زود باش همین حالا بگو.

رادمان مکثی کرد. دانیال با عصبانیت رو به یکی از مردها کرد و گفت:

ببرش... داره ناز می‌کنه... ببرش و جلوی کلاتنتری از ماشین پرتش کن بیرون...

مرد سرش و برای دانیال خم کرد و به سمت رادمان او آمد. بارمان داد زد:

یه چیزی بگو دیگه! می‌خواهی اعدامت کنند؟

مرد به رادمان رسید. من و با خشونت کنار زد. قدش نزدیک دو متر بود و شاید دور بازوی عضلانی فقط چند سانتی متر از دور کمر من کوچکتر بود! بازوی رادمان و گرفت و به سمت عقب کشیدش. رادمان بالاخره گفت:

خیلی خب... باشه... همکاری می کنم.

دانیال با عصبانیت گفت:

دیگه نمی خوام همکاری کنی... همون بارمان بمونه بهتره. تو از اولشم به درد نمی خوردی.

مرد دستش و دور گردن رادمان انداخت و به سمت در کشوندش. رادمان تقلا کرد که خودش و آزاد کنه. صورتش به خاطر کمبود اکسیژن قرمز شد. دست بارمان به سمت اسلحه ی پشت شلوارش رفت. رادمان چنگی به بازوی مرد انداخت و داد زد:

خیلی خب... خیلی خب... همکاری می کنم... غلط کردم.

دانیال به مرد اشاره کرد که رادمان و ول کنه. همین که مرد بازوش و کنار کشید رادمان ازش دور شد. خم شد و دستش و روی گلویش گذاشت... چند بار نفس عمیق کشید... بارمان دستش و پایین انداخت.

دانیال از جاش بلند شد و به بارمان گفت:

یه دو سه تا ماموریت ساده و آبکی بهشون می دم که ببینم چه قدر سر حرفشون هستند. بعد می فرستمشون سر ماموریت اصلی.

جلو اوامد و بهم نزدیک شد و گفت:

تو با من بیا... کارت دارم.

با هم به سمت یه گوشه ی سالن رفتیم. یه لحظه برگشتم و با نگرانی به رادمان نگاه کردم. صاف ایستاده بود ولی دستش هنوز به گلویش بود... سرم و چرخوندم و کنج دیوار ایستادم. دستام و پشتم گذاشتم و پای راستم و جلوی پای چپم اوردم. سرم و پایین انداختم و منتظر موندم که حرف های دانیال رو بشنوم... خدا خدا می کردم که زودتر بره... ای کاش می شد هرچه زودتر به اتاقم برگردم...

دانیال آمرانه گفت:

سرت و بلند کن.

یه کمی سرم و بلند کردم... قدش نسبتا بلند بود. صورتش توی میدون دیدم نبود. فقط تا گره کراواتش و می دیدم... یادم افتاد شبی که خواستگاریم اومده بود یه کت قدیمی نخ نما با شلوار جین پوشیده بود... مامانم با بی رغبتی گل ارزون قیمتش و توی گلدون گذاشته بود... ولی بابا معتقد بود که اون در حد خودش زحمت کشیده... می گفت اگه به جیب این پسر نگاه کنیم می بینیم که خیلی هم برای این خواستگاری خرج کرده... خیلی بیشتر از کسانی که وضع مالیشون خوبه و براشون کاری نداره که یه دست گل درست و حسابی بخرند...

خاطرات اون شب جلوی چشمم می ر*ق* صید. هیجان زده بودم... نه برای این که دانیال ازم خواستگاری کرده... برای این که فکر می کردم اون شب شروعی برای دورانی می شه که برخلاف دخترهای دیگه خواستگارها در خونه مون صف می کشند... اون شب فکرم پر از یه مشت رویای دخترونه بود...

رویایی که همه ی دخترها دارند و وقتی به یه سن خاص برسند می بینند
هیچکس به این رویا نرسیده...

دانیال گفت:

به چی فکر می کنی؟

بی اختیار نگاهم و از گره کراواتش گرفتم و به چشم های تیره ش دوختم.
خوش قیافه بود... یادمه شب خواستگاری با ترانه توی اتاق نشسته بودیم و
ترانه اعتراف کرده بود که این پسره هیچی نداره به جز یه قیافه ی خوب!... آوا
توی دانشگاه گفته بود که اگه جواب مثبت بدم زن بچه هامون خوب می شه...
از وقتی یادم می اومد آوا فقط به زن بچه هاش فکر می کرد...

یه حرفی سر زبونم بود ولی نمی تونستم بگم... هی می خواستم بهش بگم
ولی نمی شد... حرصم گرفته بود... ولی هنوزم ازش می ترسیدم... دوست
داشتم یه جور ی تلافی کنم ولی از اون مرد های هیکلی دور و برش می
ترسیدم. با این حال دلم و به دریا زدم و گفتم:

به این که چه قدر عوض شدی.

همون طور که انتظار داشتم دانیال پوزخند زد. گفت:

چی آدم شدم؟

دنبال یه جمله ی به شدت کوبنده گشتم که تحویلش بدم. چیزی پیدا نکردم.
اون گفت:

می خواستم بهت بگم که... هرچی که توی گذشته مون بوده رو فراموش کن...
همین که من اومدم خواستگاریت و اینا... چون همون روزی که بابات به

خاطر جیب خالیم بیرونم کرد احساسم هم از بین رفت... روی من و احساسم هیچ حسابی باز نکن...

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. گفتم:

به خاطر همین احساس سطحیت و به خاطر پشتکاری که توی کار خلاف داشتی جواب منفی شنیدی... نه به خاطر جیب خالیت.

دانیال نگاه بدی بهم کرد و گفت:

پشتکار توی کار خلاف... پشتکار... تو فکر می کنی آدمای خلاف کار دنیا می

یان؟ تو فکر می کنی یه سری ها از بدو تولدشون برایشون مقدر می شه که

خلاف کار باشن و یه سریه دیگه مثل تو فرشته و پاک و منزه به دنیا می یان؟

دور و بر من هیچکس نبود که دستم بگیره. هیچ سرمایه ای نداشتم... هر جا

می رفتم سابقه کار می خواستن یا حقوقشون پایین بود. منم عجله داشتم...

احمق بودم... می خواستم دختری که شرط رسیدنم بهش فقط پول بود و از

دست ندم. فقط از یه کار می شه زود پولدار شد... اونم کار خلافه!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

آهان! فکر می کردم همون شبی که از خونه مون بیرون رفتی احساست از بین

رفت.

دانیال با عصبانیت مشتی به دیوار پشت سرم زد و گفت:

همون روزی که به خاطر تو اوادم خونتون به اندازه ی کافی تحقیر شدم...

بهت اجازه نمی دم که یه بار دیگه با حرفات خوردم کنی... فهمیدی؟ هنوزم

مثل اون وقعات خودخواهی.

با عصبانیت گفتم:

توأم هنوز آشغالی فقط لباس عوض کردی.

دانیال با عصبانیت دستش و مشت کرد و گفت:

مطمئن باش تلافی این حرفا رو سرت در می یارم... آدمت می کنم.

پشتش و بهم کرد و به سمت در رفت. در حد مرگ ازش بدم اوامده بود. به

خونش تشنه شده بودم... اون خلاف کار شده بود اون وقت بابای منو به خاطر

کارش مقصر می دونست... بابام باید چی کار می کرد؟ ته تغاریش و می داد

دست آدمی که توی آلونک زندگی می کرد و بعد از ظهرها توی آزمایشگاه کار

می کرد و به حقوق بخور و نمیر می گرفت؟

به خودم اوادم... رفته بودند. من به دیوار چسبیده بودم و ماتم برده بود. از جام

تکون خوردم. صدایی توی سرم گفت:

حداقلش اینه که دیگه کسی تهدیدت نمی کنه.

مطمئن نبودم که با خاطره ای که از اون تصادف توی ذهنم مونده بود بازم بتونم

مثل قبل پشت فرمون بشینم... صورت اون زن مرتب جلوی چشم می

اوامد... آهی کشیدم و به سمت جایی رفتم که رادمان ایستاده بود... ای کاش

می شد از شر این واقعیت های دردناک به یه خیال خوش... به یه رویای

قشنگ پناه برد... حیف که اصلا امکانش نبود...

رویا سرکی به داخل سالن کشید و گفت:

رفتند؟

بارمان سیگاری روشن کرد و گفت:

اوهوم!

رویا رو به من و رادمان کرد و گفت:

راضی شدید؟

بارمان باز گفت:

اوهوم!

کنار رادمان ایستادم. اخماش توی هم بود. کلی سوال داشتم که ازش پرسم. متاسفانه برادرش عین کنه بهش چسبیده بود و مهلت نمی داد که حتی برای چند دقیقه باهاش تنها بشم. بارمان به سمت رادمان اومد و گفت:

نگران نباش... یه کار آسون بهت می دن. چیزی نمی شه.

رادمان روش و از بارمان برگردوند. بارمان عصبانی شد و گفت:

چییه؟ مگه تقصیر منه؟

رادمان چیزی نگفت. بارمان یه کم عجیب شده بود... مرتب فین فین می کرد... دست به صورتش می کشید... بی تاب به نظر می رسید. فکر می کردم آدم خونسرد و بی خیالی باشه ولی عصبی به نظر می رسید. آخرش هم به سمت اتاقش رفت و در و محکم پشت سرش بست.

نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم... کسی توی سالن نبود. فقط من و رادمان بودیم... انگار فرصتی که می خواستم و به دست آورده بودم.

نگاه رادمان به در بسته ی اتاق بارمان بود. آهسته گفتم:

من وقت نکردم ماجرا رو برای بابام بگم.

رادمان برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد... از ته دلش آه کشید. با دست چشماشو مالید. نگاهش... رفتاراش... اخمش... نشون می داد که خیلی

آشفته و نگرانه. به نظرم در مقایسه با یه پسر بیست و پنج شیش ساله ضعیف بود و اون طوری که ازش انتظار داشتم قوی نبود. با این حال توی اون لحظه درکش می کردم. خودمم احساس اونو داشتم. قلبم توی دهنم بود... دستام یخ زده بود... و از این که قبول کرده بودم همکاری کنم پشیمون بودم. رادمان سرش و پایین انداخت و آهسته گفت:

پس دیگه هیچی...

اوج یاس و ناامیدی رو می تونستم از توی صداسش تشخیص بدم. اخم کرده بود و چشمش پر از درد و نگرانی بود.

آهسته تر از قبل گفتم:

ولی به برادرم یه چیزهایی گفتم. شماره ی رضا رو بهش دادم و گفتم که اگه اتفاقی افتاد این شماره رو به بابام بده. قبل از این که تصادف کنم و این طور گرفتار بشم به بابام زنگ زدم و بهش گفتم که یه اتفاقی افتاده و دارم می رم تا ببینمش.

رادمان آهسته سرش و بلند کرد. برق امید و می تونستم از توی نگاهش بخونم.

به چشم های خوش حالت و خوشرنگش نگاه کردم و گفتم:

مطمئنم بابام با رضا حرف می زنه. می دونم که برای نجات دادنمون هرکاری که بتونه می کنه.

لبخند کم رنگی بهش زدم. رادمان نفسش و با صدا بیرون داد و چیزی نگفت.

هنوزم آشفته و ناراحت به نظر می رسید ولی چشمش برقی از امید داشت.

دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم. اون تنها کسی بود که توی اون جمع

می تونستم بهش اعتماد کنم... مثل خودم بود... شرایط منو داشت. از لحن

صحبت کردنش که همیشه در نهایت ادب و احترام بود خوشم می اومد. از طرف دیگه من آدم پرحرفی بودم و نمی تونستم همه چی و توی خودم نگه دارم. همیشه مسائلی که پیش می اومد و سریعا به گوش آوا می رسوندم. برای این که مکالمه ای رو که رادمان میلی به ادامه دادنش نداشت و ادامه بدم گفتم: بارمان برادر بزرگتره؟

رادمان لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

آره... ده دقیقه بزرگ تره.

بی اختیار لبخند زدم... برام جالب بود. توی دوران دبیرستان با دو تا دختر دوقلو هم‌کلاسی بودم. دخترهای کم حرف و گوشه گیری بودند. اصلا نمی تونستم اون دو تا رو از هم تشخیص بدم. تنها راهی که برای تشخیص دادنشون پیدا کردم رنگ متفاوت جامدادی ها شون بود. به شوخی بهشون می گفتم که جامدادی هاشون و با خودشون همه جا ببرن تا من بتونم تشخیصشون بدم... ولی رادمان و بارمان... در عین شباهتی که با هم داشتند خیلی با هم فرق می کردند... زیبایی و جذابیت رادمان خیره کننده بود ولی تنها چیزی که به صورت بارمان جذابیت می داد برق چشمای آیش بود... آبی نگاه رادمان آدم و بی اختیار آروم می کرد... ولی توی چشمای بارمان همیشه برقی از شیطنت وجود داشت... عین یه وسوسه می موند... بی اختیار ضربان قلب آدم و دستکاری می کرد.

توی سکوت به زیرزمین نگاه می کردم... وقتی یاد حرف های دانیال می افتادم پشتم تیر می کشید. تک تک جمله هایی که گفته بود توی ذهنم بود... چه قدر

راحت به خاطر جنسیتیم تحقیرم کرده بود... دوست داشتمم به چیز دیگه ای فکر کنم... دوست داشتمم اون ترس و وحشتی که با وجود رفتن دانیال هنوز توی وجودم بود و دور بریزم... از شانس بدم توی اون لحظه فقط رادمان و داشتمم که باهش حرف بزیم... اونم که ساکت بود... انگار توی فکر بود. نتونستم جلوی کنجکاوییم و بگیرم و از این فرصت به دست اومده استفاده نکنم. پرسیدم:

کارشون چیه؟ مواد مخدر؟

رادمان یه کم فکر کرد... آهسته گفت:

این طور می گن.

فهمیدم که مطمئن نیست. پوزخندی زد و گفتم:

دانیال مهندسی شیمی خونده... احتمالاً همین طوری وارد باندشون شده.

رادمان با کنجکاوی نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

هم دانشگاهی بودیم.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این طوری وارد باند نشد. قبلاً با ما کار می کرد... بعد دیدند که کارش زیاد

خوب نیست و بردنش که توی لابراتور کار کنه.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

شما چی کار می کردید؟

رادمان دست به سینه زد. سرش و بلند کرد و گفت:

همین کاری که الان باید بکنم.

منتظر نگاهش کردم... امیدوار بودم بالاخره بهم بگه که قبلا چي کار مي کرده.
رادمان ادامه داد:

بين ترلان! هدف خودت و مشخص کن. يا بايد بموني و پليس بازي در بياري
يا بايد به فکر فرار باشي. فقط يکي از اين دو تا رو مي توني انتخاب کني. نه
جفتش رو!

عصباني شدم. اخم کردم و گفتم:

اون چيزي که مخفيس مي کني همون چيزيه که غيرم*س*تقيم باعث شد من
اينجا گرفتار بشم.

رادمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بهت اطمینان مي دم که هيچ ربطي نداره... تو هم به جاي فضولي کردن بهتره
يه وعده غذا بخوري که اعصابت سر جاش بياد.

خيلي بهم برخورد. تا حالا ندیده بودم که اين طوري صحبت کنه... اون که
همیشه مودب بود...

نگاهي تحقيرآمیز بهش کردم و گفتم:

تو ام اگه فکر نجات دادن خودتي بايد يه کم سفت و سخت باشي... خيلي زود
به غلط کردن مي افتي.

پشتم و بهش کردم و به سمت اتاق رويا رفتم. همين که دستم و به سمت
دستگیره دراز کردم در اتاق بارمان باز شد. چشم تو چشم شدیم... ديگه نه فين
فين مي کردم و نه عصبي به نظر مي رسيد. با همون نگاه شيطونش سر تا پام و
از نظر گذروند و گفت:

فکر کنم از امروز رسماً همکار شدیم.

اخم کردم و گفتم:

متأسفانه این طور به نظر می‌رسد...

چشماشو یه کم تنگ کرد و یه لبخند کم‌رنگ روی لبش نشست. اون قدر نگاهش بی پروا بود که نتونستم بیشتر از این تحملش کنم. در اتاق رویا رو باز کردم و خودم و توی اتاق انداختم. رویا کلاه سوئی شرتش و از روی سرش انداخته بود و تند تند با کیبورد چیزی رو تایپ می‌کرد. اصلاً نگاهم نکرد. معلوم بود که کار مهمی داره. بدون توجه به اون خودم و روی تخت انداختم. عصبانی بودم... دوست داشتم گریه کنم... رادمان بهم بی احترامی کرده بود... از بارمان و اون نگاه پر از وسوسه اش وحشت داشتم... دانیال خوردم کرده بود... مجبور به همکاری با این بی همه چیزها شده بودم... وای خدا! چه قدر معده‌م درد می‌کرد... چشمام و از دردش بستم... تو دلم گفتم:

ای کاش بارمان جای رادمان بود... این طوری خیلی بهتر بود... اون وقت می‌تونستم روش حساب کنم... از رادمان هیچ بخاری بلند نمی‌شه. توی اون شرایط دنبال کسی می‌گشتم که بهش تکیه کنم... حداقل کسی و می‌خواستم که بتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم و درد دل کنم و بپرسم حالا باید چی کار کنیم... و امیدوار باشم که جوابی به جز ظفره رفتن بشنوم...
یه صدایی توی سرم گفت:

چه نیازی به کس دیگه ای داری؟

چشمام و باز کردم... از خودم پرسیدم واقعا چرا ما دخترهای ایرانی همیشه دنبال یه تکیه‌گاهیم؟ چرا بهمون بر می‌خوره که بهمون می‌گن ضعیف ولی تا

توي دردسر مي افتم منتظریم يکي بباد و دستمون و بگيره؟... چرا؟ خب پس
راسته که ضعيفيم... آدم قوي هميشه سعی مي کنه خودش خود شو جمع و
جور کنه... منم توي اون شرايط ناخودآگاه به سمت رادمان کشيده مي شدم...
هم مرد بود و هم مشکل مشترکي با من داشت ولي... نبايد اين کار و مي
کردم... مگه من چي کم داشتم؟ مي تونستم روي پاي خودم بایستم... تو دلم
گفتم:

احتياج به هيچکس ندارم... احتياج به هيچ مردی ندارم... خودم از پس خودم
بر مي يام... من که سنم کمتره و دخترم خيلي قرص و محکم تر از اون بچه
سوسولم...

ياد مهارت خودم توي رانندگي افتادم... زمينه اي که مردها خيلي توش ادعا
داشتند... نه... من احتياجي به کسی نداشتم... به هيچکس...

چشمم و دوباره روي هم گذاشتم... ياد حرف هاي دانيال افتادم... بغض
کردم... چرا بايد اين قدر ضعيف باشم؟ چرا مجبور شدم تسليم بشم؟ ولي...
بايد چي کار مي کردم؟ اصلا اعتقاد نداشتم که ما زن ها ضعيف آفريده
شدیم... فقط اي کاش مادرهامون به جاي سفره آرايي و آشپزي بهمون درس
قوي بودن مي دادند... درس زن بودن... .

بارمان سيگاري روشن کرد و گفت:

تو فقط بايد رحيم و سوار کنی و دنبال اون ماشين بيفتی. فقط وقتي که
ماموريتت تموم شد گير نيفت. فهميدي؟ کار سختي نيست.

اخم کردم و گفتم:

یعني چي؟

بارمان پکي عمیق به سیگارش زد و دودش و بیرون داد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

چي يعني چي؟ تو فقط باید رحيم و برسوني.

پوفي کردم. بارمان یه پوشه بهم داده بود که توش پرینت یه ایمیل بود و نوشته بود که باید چي کار کنم. چند بار خونده بودمش... مشخصات یه پژو پرشیاي سفید رنگ و توش نوشته بود. کروکي مسیر رفت و برگشت هم توي ورقه هاي جداگونه قرار داشت... ولي من گیج شده بودم. زیرچشمي نگاهی به بارمان کردم که روي تخت شلوغ پلوغش لم داده بود و با خونسردی اعصاب خوردکني سیگار مي کشید. اضطراب داشتم و ذهنم درگیر چند تا مسئله بود. تکیه م و به دیواری دادم که روش عکس خال کوبی بارمان حک شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

همین؟ من و برای همین مي خواستين؟ برای این که رحيم و برسونم؟

بارمان روي تخت غلتي زد. دست چپش و تکیه گاه سرش کرد. پوزخندي زد و گفت:

مي خواي همین اول کار بفرستنت که رئیس و جا به جا کنی؟ مي دوني چه قدر طول مي کشه که به یه عضو جدید اعتماد کنند؟ من که چند ساله توي این کارم هنوز حتی اسم رئیس و هم نمي دونم.

با ناباوري نگاهش کردم و گفتم:

آهان! اون وقت برای چي براش دنبال راننده مي گشتن؟

رویا با یه سینی شکلات داغ وارد اتاق شد. بوی خوب نوشیدنی لبخندی روی لبم نشوند. رویا سینی رو جلوی بارمان خم کرد. بارمان سیگارش و خاموش کرد و یکی از لیوان ها رو برداشت. منتظر جوابم بودم. بهش زل زده بودم و حتی پلک هم نمی زدم... ولی سکوت بارمان نشون می داد که خیال جواب دادن نداره. رویا سینی رو جلوم گرفت. بدون هیچ حرفی یه لیوان برداشتم. رویا نگاهی به رادمان کرد که اون طرف اتاق روی زمین دمر دراز کشیده بود. یه سری ورق روی زمین پهن کرده بود و در حالی که پوست لبش و با دندون می کند نوشته ها رو می خونند. هر چند دقیقه یه بار با خودکار قرمز دور یه سری چیزها خط می کشید. از تکون های عصبی که به پاش می داد فهمیدم اضطراب داره. بالاخره متوجه نگاه خیره ی رویا شد. با سر اشاره کرد که چیزی نمی خوره.

بارمان روی تخت نیم خیز شد و گفت:

این سوال و باید از اون سایه ی خدا بیمارز پرسی. قاعدتا باید می رفت سراغ آدم های سابقه دار و یه نفر و متقاعد می کرد که با رئیس همکاری کنه... نه این که بیاد سراغ یه دختر هیفده ساله و به زور مجبورش کنه... کلا سایه توی این مدت همکاریش با ما خیلی گند زد... اینم روش.

من و رویا با تعجب به بارمان زل زدیم. حتی نگاه رادمان هم روی ورق های پخش شده روی زمین ثابت موند. رویا با تعجب گفت:

سایه مرده؟

بارمان لیوان و به سمت دهنش برد و با سر جواب مثبت داد. رویا پرسید:

چطوري؟

رادمان سرش و بلند کرد و به برادرش نگاه کرد. بارمان با خونسردی نوشیدنیش و مزه مزه کرد و گفت:

به خاطر خراب کاریش مجازات شد... این دختر و به این بازی کشوند و گند زد. دانیال هم کشتش.

رادمان سرش و پایین انداخت. نگاهش روی یه نقطه ی ثابت مونده بود. مشخص بود که فکرش مشغول شده. آهی کشیدم. نمی دونستم این که بابت مرگ سایه خو شحال با شم عیبی داره یا نه. هیچ وقت فکر نمی کردم به جایی برسم که مرگ یه آدم خوشحالم کنه. از اون آدم هایی نبودم که تا بگن فلان مجرم و اعدام کردند بگم خدا رو شکر! همیشه سر مجازات اعدام با بابام بحث داشتم. با این حال از شنیدن خبر مرگ سایه یه حس سبکی بهم دست داد. لبخندی زدم و لیوان نوشیدنیم و به سمت دهنم بردم. تصویر سایه جلوی چشمم جون گرفت... با اون موهای مش کرده... و چشم هایی که هیچ وقت نفهمیدم چه رنگیه... صداس توی ذهنم پیچید:

زدي آدم کشتي... مي فهمي؟ تو که تصدیق نداری... می دونی یعنی چی؟... یعنی قتل عمد!

یه لحظه به خودم پیچیدم. ازش متنفر بودم... چند نفر و بازی داده بود تا کارش و پیش ببره؟ به زنی فکر کردم که زیر چرخ های ماشینم جون داد... اشتها کور شد. لیوان و روی زمین گذاشتم. یه بار دیگه تصویر چشم های سیاه زن با اون صورت له شده جلوی چشمام ظاهر شد... سرم و به دیوار تکیه

دادم... سعی کردم این افکار و از ذهنم بیرون بریزم... خبر مرگ سایه به کمی

روحم و تسکین داد. زیر لب گفتم:

حقش بود!

بارمان رو به به برادرش کرد و گفت:

متوجه ماجرا شدی؟

رادمان پلک زد. بدون این که سرش و بالا کنه گفت:

تا حدودی!

بارمان از روی تخت بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

بلند شو دیگه... وقت زیادی نداریم.

رادمان ورق ها رو از روی زمین جمع کرد و توی یه پوشه ی آبی رنگ گذاشت.

با ناراحتی گفت:

یه روز زمان خیلی کمیه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

اگه جلوی دانیال الکی ناز نمی کردی کار به اینجاها نمی رسید. تو که می

دونستی متهم به قتل و دست و باله بسته ست چرا الکی مقاومت کردی؟

این طوری بدتر جلوشون خورد شدی... هنوزم پیه ای... یه کم سیاست

نداری. کار درست این بود که زودتر جواب مثبت می دادی و در عوض به

غلط کردن نمی افتادی.

رادمان از روی زمین بلند شد و گفت:

توي با سياست هم که فعلا جلوي من نشستې!... مي دوني کار درست چي بود؟ اين بود که وقتي سايه دنبالم اومد يه راست برم پيش پليس.

بارمان خنديد و چشمم به رديف دندون هاش افتاد که يه کم به زردې مي زد... يه تفاوت ديگه با برادرش! البته خيلي خوب يادم بود که دندون هاي رادمان هم روکش بود...

بارمان گفت:

آهان! اون وقت به خاطر سابقه ي همکاريت با گروه مي انداختنت زندان.

رادمان پوشه رو روي تخت انداخت. شونه بالا انداخت و گفت:

من که نمي دونستم دارم بار کي کار مي کنم. فوقش برام يه چند سال حبس مي بريندند. مي تونستم وثيقه بذارم و بيام بيرون.

خنده ي بارمان شديدتر شد. گفت:

آره! بابا حتما برات وثيقه مي داشت!

رادمان يه دفعه عصباني شد و داد زد:

دليل اين که اين کار و نکردم اين بود که مي ترسيدم تو رو اعدام کنند.

آثار خنده از صورت تيره و شيطون بارمان محو شد. برق شيطون چشماش خاموش شد. هيچي نگفت... به رادمان زل زد. رادمان دستي به صورتش کشيد

و نفسي عميق کشيد تا به خودش مسلط بشه. بارمان سرش و پايين انداخت.

خيلي آروم به سمت در اتاقش رفت. با سر بهم اشاره کرد که خارج بشم. از

جام بلند شدم. همين که به سمت در رفتم چشمم به سطل آشغالي که پايين

تخت بود افتاد. توي سطل دلایل پرخاش هاي بارمان و آبريزش بيني هاي گاه

به گاهش چشمک مي زد... سطل پر از سرنگ بود. تو دلم گفتم:

چي مصرف مي کنه؟

حدس مي زدم که معتاد باشه. يه جورايي با همون نگاه اول مطمئن شده بودم که يه چيزي مصرف مي کنه. يادم اومد که روز قبل دانيال تهديد کرده بود که اونو به تخت مي بنده و مجبورش مي کنه که ترک کنه.

از اتاق بيرون اومدم. بارمان بهم اشاره کرد که وارد يکي از اتاق ها بشم. همون اتاقی بود که ميز و صندلي داشت و چند مدل کامپيوتر صبح تا شب توش کار مي کردند. وارد اتاق شدم. نگاهی به اطراف کردم. يه ميز گرد بزرگ با هشت تا صندلي وسط اتاق بود. پشت ميز گرد يه ميز کامپيوتر عريض قهوه اي سوخته قرار داشت. چهار تا مانيتور روي ميز بود و يه تلویزيون ال سي دي هم به ديوار نصب شده بود. روي مانيتورها روکش کشيده بودند ولي صدای ضعيف فن يکي از کيس ها رو مي شنيدم. متوجه شدم که موقتا کارشون و به اين طريق پنهان کردند.

يه گوشه ي اتاق سه چهار تا صندلي سفيد پلاستيکي رو توي هم کرده بودند. ديوار اين اتاق برخلاف اتاق هاي ديگه کاغذ ديواري شده بود. يه گوشه ي ديوار چند تا تیکه ي روزنامه رو بريده بودند و کنار هم چسبونده بودند.

يه دختر قد کوتاه با موهاي فرفري مشکي توي اتاق بود. يه سري کاور لباس روي ميز پهن کرده بود و با چشم هايي منتظر به بارمان نگاه مي کرد که داشت با صندلي ها کلنجار مي رفت و مي خواست يکي از صندلي هاي پلاستيکي رو جدا کنه. بالاخره موفق شد. صندلي رو کنار من گذاشت و نشست. پا روي پا انداخت و با ژست خاصي دستش و روي پاهاش گذاشت. وقتي نگاه خيره

ي منو دید برگشت و يکي از همون لبخند هاي معروفش که باعث مي شد ابروي سمت راستش يه کم بالا بره تحویل داد. دوباره چشماش شیطون شده بود... تنها پسري بود که با يه نگاه و با يه لبخند مي تونست ضربان قلبم و بالا ببره... حالا اين به خاطر چي بود و نمي دونم... اسمش و پيش خودم و سوسه گذاشته بودم... جدا هم شبیه يه و سوسه مي موند... با اون ابروي شکسته و مدل موهاي عجيبش...

بي اختيار يه کم ازش فاصله گرفتم. زيرچشمي نگاهش کردم. لبخندش به پوزخند تبديل شد.

رادمان وارد اتاق شد. نگاهي به دور و بر اتاق کرد. نگاهي بي تفاوتي به من که دست به سينه و بلا تکليف ايستاده بودم کرد. منم زياد بهش محل نمي دادم. هنوز به خاطر حرف هاش دلخور بودم.

دختر با دیدن رادمان دستاش و بهم زد و گفت:

لباس کار امشب و انتخاب کن.

لباس کار؟ تصويري از لباس قصاب ها توي ذهنم اومد. انگار رادمان هم تعجب کرده بود چون رو به بارمان کرد و با اشاره ي صورت پرسيد اين چي مي گه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

من و دانيال هميشه توي روش کارمون اختلاف سليقه داريم. دانيال معتقده مثل هميشه بايد عمل کني. فکر مي کنه اين بار هم مي تونه از اين طريق جواب بگيره.

صداي رادمان و شنيدم که آهسته گفت:

بعيد مي دونم.

بارمان سرش و به نشونه ي تايبه تكون داد و با خنده گفت:

دانيال اگه م مسائل زنونه چيزي حاليش مي شد كه با دو ست دخترش م مشكل پيدا نمي كرد!

و با سر به من اشاره اي كرد. اخم كردم. مطمئنا با ديدن رفتار م مشكوك دانيال به اين نتيجه رسيده بودند. هرچند كه احتمالا قسمت مربوط به عرب ها رو نشنيده بودند!!!

بارمان گفت:

فعلا طبق خواسته ي دانيال عمل مي كنيم... وقتي راه افتاديم و مطمئن شديد كه دستش بهمون نمي رسه كاري و مي كنيم كه من مي گم. بعد رو به دختر كرد و با لحن ي طلب كارانه گفت:

چيه؟ دل تو دلت نيست كه اين حرف ها رو تحويل دانيال بد ي... مگه نه؟ اگه بخواي مي توني تندي بري و يه زنگي بهش بزني!

دختر چيزي نگفت و در عوض به لباس ها اشاره كرد. زيپ كاورها رو پايين كشيد. از بين اون همه لباس بارمان به كت شلوار اشاره كرد و گفت:

كت شلوار؟ شوخي مي كني! اون دخترهاي بيست و سه چهار سال به بالا هستن كه از مردهاي كت شلوازي خوششون مي ياد نه يه دختر پونزده شونزده ساله.

دختر بدون توجه به بارمان رو به رادمان كرد. لبخندي زد و با ناز و ادا گفت:

خب عزيزم... ببين كدومش و بيشر دوست داري.

رادمان که اصلاً دختره رو نگاه هم نکرد. با همون اخمي که توي صورتش بود به لباس ها نگاه کرد. در عوض بارمان با حالت مسخره اي قري به گردنش داد و گفت:

ایشش!

نتونستم جلوي خنده م و بگيرم و آهسته خنديدم. دختر به ما توجهي نکرد. لباس هاي مختلف و جلوي رادمان مي گرفت و اظهار نظر مي کرد. رادمان هم که به هر جايي نگاه مي کرد جز صورت دختره که داشت خودش و مي کشت. دختر با دست توي بازوي رادمان مي زد و مي گفت و خودشم مي خنديد. با لبخند نگاهشون مي کردم. رادمان هرچيزي که بود هيذ نبود. ديده بودم که خيلي از دخترها براي يه نگاهش خودشون و مي کشتند ولي هيچ وقت چشم چروني نمي کرد و به هيچ کس هم محل نمي داد... برخلاف برادر هيزش که با نگاهش آدم و مي خورد...

دختر يه شلوار جين مشکي برداشت که بارمان گفت:

من ازش خوشم نمي ياد.

دختر اخمي کرد و گفت:

قرار نيست تو خوشت بباد که...

بارمان با بداخلاقي گفت:

ساکت! اين قدم قر و قميش براي داداشم نيا... مي دوني که عصباني بشم

چطوري قاطي مي کنم!

دختر پشت چشمي نازک کرد و چيزي نگفت. خوشبختانه دست از سر رادمان برداشت ولي هنوزم با اشتياق نگاهش مي کرد و هر چند لحظه يه بار يه نگاه پر از نفرت هم به صورت بارمان مي انداخت.

رادمان رو به بارمان کرد و گفت:

بيشتر اين لباس ها سايز من نيست.

بارمان با بي خيالي دستي توي هوا تگون داد و گفت:

مهم نيست... فقط يکيش و بردار که دهن دانيال بسته شه.

رادمان بعد از مکثي طولاني يه شلوار جين و يه تي شرت آستين بلند سر مه اي برداشت. با نارضايتي نگاهي به کت هاي مشکي اسپرت کرد. بارمان گفت:

نظر تو چيه؟

به لباس هاي توي کاور نگاه مي کردم. اکثرا مارک دار و خوش دوخت بودند ولي انگار رادمان مشکل پسند بود. همچين به بينيش چين انداخته بود انگار داشت به لباس بچه گداها نگاه مي کرد. يه دفعه بارمان با صداي بلند گفت:

اوي!

سرم و به سمتش چرخوندم و با تعجب گفتم:

با مني؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

کجايي؟ پيش دوست پسر خلاف کار و تازه به دوران رسيده ت؟

ديگه داشت حرصم و در مي آورد. بارمان ادامه داد:

این دختری که رادمان قراره ببینتش هم سن و ساله تو. به نظرت این شکلی خوبه؟ به نظر من که دخترهای هم سن و سال تو بیشتر از پسرهای فشن خوششون می‌یاد. الان به نظرت رادمان به اندازه ی کافی جذاب هست؟ رادمان یه نگاه پر از غرور بهم کرد... نگاهش این معنی رو می‌داد که " مگه می‌شه نباشم؟! " چشم غره ای بهش رفتم و یه دفعه از دهنم پرید و گفتم: من اصلا از پسرهای این تیپی خوشم نمی‌یاد.

رادمان با تعجب نگاهم کرد. بارمان بلند زیر خنده زد. رنگ به رنگ شدم... آخه این چه حرفی بود که زدم؟ رادمان همین طور بر و بر نگاهم می‌کرد. ای کاش این نگاه خیره ش و ازم می‌گرفت. یه کم خجالت کشیدم. حرف نسنجیده ای زده بودم. خوشبختانه بارمان قضیه رو جمع و جور کرد و گفت: زود باش نظر بده دیگه!

به سمت لباس‌ها رفتم. نگاه رادمان و روی خودم احساس می‌کردم. بارمان خنده کنان به برادرش گفت:

خوب زد تو برجکت‌ها!

گونه هام داغ شد... حالا مگه ول می‌کردند؟! چشمم به یه شال گردن آبی خوشرنگ افتاد. اونو از بین لباس‌ها جدا کردم. یه کت مشکی اسپرت هم که جلوش چرم کار شده بود برداشتم و دست رادمان دادم و گفتم: اینم نظر من!

رادمان لباس‌ها رو از دستم گرفت. از این پذیرش غیرمنتظره تعجب کردم و سرم و بلند کردم. یه لحظه محو چشم‌های خوش حالتش شدم. تا حالا

صورتش و از اون فاصله ندیده بودم. یه لبخند جذاب و دخترکش زد و آهسته گفت:

اون وقت تو از چه تیپ پسری خوشت می‌یاد؟

یه لحظه شیطنت و از توی چشمش خوندم... نه! انگار واقعا برادر دوقلوی بارمان بود! من از پسرهای چشم رنگی و مو مشکی خوشم می‌اومد... یعنی یکی مثل رادمان ولی... نمی‌شد که بگم! برای همین اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

پسر چشم ابرو مشکی!

رادمان ابرو بالا انداخت و گفت:

آهان! یکی مثل همون دوست پسر سابق!

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت از این حرف‌ها نمی‌زد. ازش فاصله گرفتم و چشمم و از صورت خوشگالش که با هاله‌ای از شیطنت جذاب تر هم شده بود گرفتم.

در همین موقع بارمان گفت:

من با ترلان موافقم. به نظرم دخترها پونزده شونزده ساله این طور تیپ‌ها رو بیشتر دوست دارن.

جا خوردم. پونزده شونزده ساله؟... یادم افتاد که توی اتاقش هم بهم گفته بود دختر هیفده ساله... این جدا فکر کرده بود که من این قدر کوچیکم؟

پوزخندی زد و سرم و برگردوندم. پشت سر دختر مو مشکی از اتاق خارج شدم. بارمان هم بیرون اومد تا رادمان لباسش و عوض کنه. به دیوار تکیه دادم

و داشتم فکر مي کردم سرم و کجا گرم کنم که بارمان بهم نزدیک شد. دست راستش و به دیوار تکیه داد و صورتش و جلوي صورتم گرفت و گفت:

سلیقه ت هم که خوبه کوچولو!

دوباره داشت شیطون مي شد. اخمي کردم و گفتم:

حالا مثلا تو خیلی بزرگی؟

بارمان شکلکي با صورتش در آورد و گفت:

حداقل نه سال!

پوزخندي زدم و گفتم:

چه قدر از مرحله پرتي!... من بیست و دو سالمه.

بارمان با ناباوري نگاهم کرد. شونه هامو با بي تفاوتی بالا انداختم. سرش و جلوتر آورد تا صورتم و از نزدیک ببینه. دوباره ضربان قلبم داشت بالا مي رفت. خواستم سرم و عقب تر ببرم که سرم به دیوار خورد. دوباره همون لبخند شیطون روی لب های بارمان جا خوش کرد. صداش و یه کم آهسته کرد و گفت:

چه زود مي ترسي!

انگار با چشماش اشعه ي ایکس روی صورتم انداخته بود. همه ي اجزاي صورتم و با دقت بررسی کرد. یه صدایی توي سرم گفت:

حالا تو چرا اینجا و ایستادی و از جات جم نمی خوری؟ خوشت اومده؟

یه جورایی خشک شده بودم... مسخ و سوسه ي توي چشماش شده بودم...

خواستم خودم و کنار بکشم ولي تو دلم گفتم:

نه! باید حالش و بگیرم که این قدر زود پسر خاله نشه.

با لحن بدی بهش گفتم:

چیة؟ بازرسیت تموم شد؟

با همون صدای آهسته گفتم:

داشتم از دور نظاره می کردم... به بازرسی بدنی هم می رسیدم... هل نشو.

عصبانی شدم. دستم و بالا اوردم که توی صورتش بزنم. دستم و توی هوا

چسبید. احساس کردم میچ دستم... از همون جایی که انگشت های بلند

بارمان دورش حلقه شده بود گرفت و داغ شد. خندید و گفتم:

دارم شوخی می کنم باهات... عصبانی نشو.

دوباره صداش و همون طور آهسته کرده بود. انگار می دونست این طور حرف

زدن به صدای زخمیش جذابیت می ده. چشمکی زد و گفتم:

مردها رو که می شناسی... از این شیطنت های کوچولو دوست دارند.

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

آره اتفاقا مردها رو خوب می شناسم. از سه نفر، پنج نفر شون مثل توه*ر*زه

ند.

همچین زیر خنده زد که تعجب کردم... چه خوشش هم اومده بود! همون طور

که می خندید گفتم:

پس ادعا می کنی که مردها رو می شناسی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

البته اصولا مردها توی حدس زدن سن خانوما خیلی بهتر از خود خانوما عمل

می کنند! نمی دونم چرا در مورد تو صدق نمی کنه!

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

تو بگو چه کاری رو مردها بهتر از خانوما انجام نمی دن؟

پوزخندی زد و گفتم:

مثلا رانندگی کردن... کاری که مردها توش ادعا دارن ولی من بهتر از خیلی از

مردها انجام می دم.

از این بحث ها متنفرد بودم. من نمی دونم استتارت برتری مردها از زن ها کجا

زده شد!

سوتی زد و گفت:

کم کم داره ازت خوشم می یاد... زبون درازم که هستی... اون طوری که فکر

می کردم هم بچه نیستی.

دوباره چشماش پر از شیطنت شد و گفت:

فکر کنم روزهای جالبی توی این زیرزمین در انتظارمون باشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

بالاخره یه روز یه سیلی محکم تر از اینی که توی هوا گرفتیش می خوری.

سروش و کج کرد و در جوابم فقط خندید. پشتم و بهش کردم و به سمت اتاق

رویای رفتم... دیگه می دونستم که پیش خودم قضاوت نادرست نکردم... اون

واقعا می تونست خیلی راحت باعث بشه که صورتم سرخ بشه... ضربان قلبم

بالا بره... سر جام خشکم بزنه... اونو خیلی خوب شناخته بودم... با اون نگاه

پر از شیطنت و صدای زخمی... تو دلم یه بار دیگه اسمش و تکرار کردم:

وسوسه!

فصل هشتم

هنوز با شالي که ترلان انتخاب کرده بود درگیر بودم. به ربع طول کشید تا تونستم با یه مدل خوب به گردنم ببندمش.

از هیچ جای اون زیرزمین به اندازه ی دستشوییش بدم نمی اومد. فضایی نمود و گرفته داشت و نور لامپش هم خیلی ضعیف بود. کاشی های سفید کف زمین سیاه شده بود. متاسفانه تنها آینه ای که توی اون زیرزمین وجود داشت هم آینه ی دستشویی بود. راضیه و رویا هر کدوم برای خودشون یه آینه ی کوچیک داشتند ولی به درد من که می خواستم صورتم و بعد چند روز اصلاح کنم نمی خورد. بدبختی بزرگتر اصلاح صورت با تیغ بارمان بود!

در حالی که بینیم و چین انداخته بودم تیغ بارمان و از نزدیک از نظر گذروندم. پوفی کردم و برای اولین بار با خودم فکر کردم که ممکنه بارمان ایدز داشته باشه؟ می دونستم که از سرنگ های نو استفاده می کنه ولی اینو مطمئن نبودم که آیا همیشه به این سرنگ ها دسترسی داشته یا ممکنه یه وقت هایی هم از سر بدبختی و بیچارگی از سرنگ مشترک استفاده کرده باشه...
تو دلم گفتم:

ویروس ایدز که زیاد بیرون زنده نمی مونه... می مونه؟ کی بود می گفت بیشتر از بیست دقیقه بیرون بدن زنده نمی مونه؟ شایعه بود یا درست بود؟
نچ نجی کردم و تیغ و برای دهمین بار زیر شیر آب تمیز کردم. دستی به صورتم کشیدم. قبل از این که پام و توی دستشویی بذارم راضیه در حالی که خودش و لوس می کرد و سعی داشت با بهم زدن اون مژه های بلندش برام دلبری کنه گفته بود که ته ریش خیلی بهم می یاد و شاید بهتر باشه که همیشه ته ریش

بذارم. بارمان هم با یه توپ و تشر حسابی اونو سر جاش نشونده بود. را ضیه هم به حالت قهر به اتاق رویا رفت. همون طور که داشتیم صورتم و اصلاح می کردم با خودم فکر کردم که عجب دختر کنه و جلفیه.

یه دفعه دستم لغزید و یه کوچولو صورتم و بریدم. تیغ و پرت کردم و با عصبانیت گفتم:

آه! همین و کم داشتم! ایدز گرفتن از بارمان!

نگاهی به دور و برم کردم. چنگی زدم و یه کوچولو از دستمال توالت و کندم و روی زخم صورتم گذاشتم. نفسم و با صدا بیرون دادم... ظاهراً اون شب بدشانسی بهم رو کرده بود.

یه ربع بعد کار اصلاح صورتم و تموم کردم. موهامو مرتب کردم و از دستشویی بیرون اومدم. چشمم به بارمان افتاد که به دیوار تکیه داده بود و داشت پوشه ی من و نگاه می کرد. به سمتش رفتم و با بداخلاقی گفتم:

تو که ایدز و از این جور حرفا نداری!

بارمان نگاهی تمسخرآمیز بهم کرد و گفت:

ندارم... لازم نیست نگران باشی. من مثل تو دست و پاچلفتی نیستم که از پس اصلاح صورتمم برنیام. تا حالا صورتم و باهاش نبریدم.

نفس راحتی کشیدم. بارمان سرش و به نشونه ی تا سف تکون داد ولی بهش توجهی نکردم. نگاهی به پوشه کردم و گفتم:

چی؟ می ترسی گند بزنم که داری ماموریتم و دوره می کنی؟

بارمان سرش و بلند کرد و گفت:

می ترسم؟... یه کم... می دونی اگه گند بزنی و گیر بیفتی چی می شه؟

چيزي نگفتم. بارمان پوشه رو بست و گفت:

بهترين حالتش اينه كه کنار هم اعدام مي شيم... نظرت چيه؟ باحاله نه؟

و خنديد. آهي كشيدم و گفتم:

من نه از اين ماموريت مي ترسم و نه مثل تو توي موفقيتمون شك دارم...

فقط... دلم به اين كار راضي نيست. دوست ندارم به بار ديگه خودم و توي اين

راه بندازم. خصوصا اين كه اين بار مي دونم دارم براي چه كسايي كار مي كنم.

ماموريت امشب يه شروعه... شروع راهي كه ديگه نمي تونم خودم و ازش

بيرون بكشم... دارم به اون دختر بدبختي كه امشب بايد بريم دنبالش فكر مي

كنم... يه دختر شونزده ساله... بارمان گوشت با منه؟

چشمش و به يه جايي پشت سر من دوخته بود. چرخيدم. فهميدم داره ترلان و

نگاه مي كنه كه کنار رويا رويا زمين نشسته بود و داشت شامش و مي خورد.

اخم كردم. هيچ خوشم نيومد كه بارمان داشت اونو ديد مي زد. رو به بارمان

كردم و گفتم:

تو هنوزم وقتي دخترها رو ديد مي زني مي ري تو حالت خلسه؟

بارمان به خودش اومد. رو به من كرد و گفت:

هان؟

با عصبانيت گفتم:

زهرمار! دو ساعته كه دارم باهات حرف مي زنم.

بارمان يه كم به طرف راست خم شد تا ترلان و بهتر ببينه. آهسته گفت:

باورت مي شه بيست و دو ساله ش باشه؟ من فكر مي كردن نوزده بيست ساله
ش باشه. براي همين هي اذيتش مي كردم و سنش و مي اوردم پايين... ولي
بيست و دو... خوبه ها!

با اعصابي بهم ريخته دستي به صورتم كشيدم و گفتم:

مي شه اونو بيخيال شي و منو دريابي؟

با خنده ادامه دادم:

مي دوني كه از پسرهاي اين تيپي خوشش نمي ياد! توام تيپ من حساب مي
شي ديگه!

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

شايد منظورش پسرهاي شل و ولي مثل تو بوده!

قبل از اين كه جوابش و بدم پوشه رو باز كرد... بحث منتفي شد. نگاهی
سرسري به نوشته ها كرد و گفت:

خب! كار آسونيه. همه ي تحقيقاتش و بچه هاي تيم هاي ديگه كردند... منم
از پشت سر هواتو دارم. توفقط دختره رو سوار ماشين كن و برسونس به انبار.
خيلى ساده ست.

گفتم:

دختر باز پرس راشديه... درست مي گم؟

بارمان با بي تفاوتي گفت:

اينجا كه اين طور نوشته.

پرسيدم:

با اون چي كار دارند؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

حتما مي خوان با استفاده از دختره باباهه رو مجبور کنند که توي کار رئيس فضولي نکنه.

پوزخندي زدم و گفتم:

دختر يه مامور پليس مسلما کلي از باباش در مورد مسائل توي جامعه نصيحت شنیده. مطمئن باش که به خاطر چشم و ابروي يه پسر سوار ماشينش نمي شه.

بارمان خنديد و گفت:

بسپرش به من! يه کاري مي کنم که با کله شيرجه بزنه توي ماشينت.

لحظه به لحظه نگران تر مي شدم و اضطرابم بيشتري شد. گفتم:

فکر مي کردم اين ماموريت منه... نه تو!

بارمان دستش وروي شونه م گذاشت و گفت:

فقط مي خوان مطمئن بشن که مي تونند بهت اعتماد کنند... همين! براشون مهم نيست که اين کار چه جوري انجام بشه... فقط براشون مهمه که انجام بشه.

کم کم ضربان قلبم داشت بالا مي رفت. اصلا دلم راضي نبود که يه دختر شونزده ساله رو اسير اين آدم ها کنم... اونم فقط به خاطر اعتياد برادرم و مسائل شخصي خودم... دوست داشتم دختره رو به يه نحوي نجات بدم... يه جوري که خودم گير نيستم. يه جوري که نفهمند من فراريش دادم... از تهديد دانيال مي ترسيدم. دوست نداشتم جون خودم و توي خطر بندازم ولي... نمي

خواستم به سر و وسط جرياني سقوط کنم که سال ها پيش بهم ثابت شده بود
چه قدر مي تونه خطرناک باشه.

بارمان نگاهي به ساعتش انداخت. سر تکون داد و گفت:

بريم!

نفسم و بيرون دادم و به خودم گفتم:

بايد قبل از اين که ماموريت شروع بشه يه کاري بکنم... بايد يه فکري بکنم.
نه به فکر نقشه اي بودم که بارمان توي سرش داشت و نه به اين فکر مي کردم
که چطور ماموريت و در ست انجام بدم... فقط داشتم به اين موضوع فکر مي
کردم که چطور دختره رو فراري بدم.

دنبال بارمان راه افتادم. ايستاد تا چند تا تذکر به رويا بده. نگاهي به اطراف
کردم. ترلان و اون دور و برها نمي دیدم. ظاهرا شامش و تموم کرده بود و رفته
بود. تو دلم گفتم:

اي کاش اين ماموريت و الان بهم نمي دادند... شايد باباي ترلان کاري کرده
باشه. شايد اميدي به بازگشتمون باشه. شايد باباش بتونه ثابت کنه که من
شهرام و نکشتم... دو ست ندارم همه ي پل هاي پشت سرم و خراب کنم...
ولي... اگه دست گروه رو بشه چي؟ اون وقت بارمان چي مي شه؟... نبايد
دستشون بهش برسه.

بارمان با سر بهم اشاره کرد که حرکت کنيم. به سمت در زيرزمين رفتيم.
بارمان قفل در و باز کرد. دستمال و از توي جيبم در اوردم و يه بار ديگه روي
جاي زخم کشيدم. ظاهرا که زخمش بسته شده بود. ديگه خون نمي اومد.

همین که در باز شد و نسیم خنک به صورتم خورد فکری به ذهنم رسید... قلبم توی سینه فرو ریخت. این کار دیوونگی بود ولی... تنها راه چاره بود. یه لحظه بین خواستن و نخواستن گیر کردم. به خودم گفتم:

واقعا این چیزیه که می خوام؟

تنها چیزی که باعث می شد شک به دلم راه بدم بارمان بود... برادرم... وقتی یادم می افتاد که برای چی این طور سقوط کرده و بین این آدم ها گم شده... ولی... برادرم برام عزیز بود ولی نباید به خاطر اون آدم های دیگه رو به خطر می انداختم... خودم... ترلان... و اون دختر شونزده ساله. یه دفعه تصمیم و گرفتم. روی شونه ی بارمان زدم و گفتم:

من می رم دستشویی!

بارمان داد زد:

صبر کن!

توجهی بهش نکردم. با گام هایی بلند به سمت دستشویی رفتم. بچه های دیگه هنوز سر سفره ی شام بودند. دستشویی پشت یکی از دیوارهایی بود که یه بخشی رو از سالن اصلی جدا می کرد. همین که دستم و به سمت دستگیره دراز کردم در خود به خود باز شد. ترلان بود که داشت از دستشویی بیرون می اومد. بلافاصله توی دستشویی هلش دادم و در و از پشت بستم ترلان دهنش و باز کرد که بد و بیراه بگه. سریع دستم و روی دهنش گذاشتم. چشمش از تعجب چهار تا شد. چنگی به دستم زد و خواست خودش و جدا

کنه. یه کم دیگه هلش دادم و به دیوار چسبوندمش. مچ دستش و چسبیدم و آهسته گفتم:

هیس! کارت دارم.

خواست دستش و آزاد کنه. با ناخون های اون یکی دستش روی دستم که جلوی دهنش بود و چنگ زد. آهسته گفتم:

یه نقشه دارم.

دستش و پایین انداخت. منم دستم و از روی دهنش برداشتم. همچین اخم کرده بود انگار بهش توهین کرده بودم. همون طور که داشتم چند تا دستمال توالت جدا می کردم گفتم:

قبل از این که از در زیرزمین بیرون برم برام یه خودکار بیار... اگه روان نویس باشه که چه بهتر!

ترلان خیلی آهسته ولی با لحنی تمسخرآمیز گفت:

چیز دیگه ای لازم نداری؟!

با عصبانیت به سمتش چرخیدم. بازوش و محکم توی دستم گرفتم. صورتم و به صورتش نزدیک کردم و با عصبانیت ولی به آهستگی گفتم:

می خواهی از این جا بیرون بریم یا نه؟ فقط بلدی مسخره کنی و شعار بدی... آره؟ اگه خودت فکری توی سرت نیست حداقل بذار من نقشه ای که دارم و اجرا کنم.

چیزی نگفت. بازوش و ول کردم و گفتم:

قبل از این که از زیرزمین برم بیرون یواشکی بهم یه خودکار برسون. بعد از این که من بیرون رفتم هم از دستشویی بیرون بیا. سریع دستمال و توی جیبم

چوندم و از دستشویی بیرون رفتم. وارد سالن اصلی شدم. راضیه بساط شام و توی سینی گذاشته بود و داشت از در زیرزمین اونو دست پیرزن می داد. صدای خنده های رحیم و کاوه هم از توی یکی از اتاق ها می اومد. فقط رویا توی سالن بود که داشت کیس کامپیوتر و دستکاری می کرد. سرش پایین بود. توجهی بهمش نکردم. به سمت بارمان رفتم. کار راضیه هم تموم شد. رو بهم کرد و با لبخند گفت:

امیدوارم موفق باشی.

اصلا نگاهی به صورت عصبانی بارمان نکرد. با دست موهای بلندش و تاب داد و به سمت رویا رفت تا موی دماغ اون بشه. بارمان زیر لب گفت:

آخرش مجبور می شم این دختره رو زیر مشت و لگد بگیرم.

بعد نگاهی بهم کرد و گفت:

نگو که رفته بودی از شدت اضطراب بالا بیاری!

گفتم:

چرت نگو... داشتم زخم روی چونه م و نگاه می کردم.

بارمان به سمت در چرخید. تو دلم گفتم:

بجنب دیگه ترلان!

نفس عمیقی کشیدم. هر ثانیه ای که می گذشت ضربان قلبم بالاتر می رفت. بیرون رفتن بارمان از زیرزمین برام به اندازه یه عمر گذشت... آهسته پشت سرش رفتم. وقتم داشت تموم می شد. نقشه م داشت نقش بر آب می شد. در همین موقع ترلان به سمتوم دوید و صدا زد:

رادمان!

با امیدواری به سمتش چرخیدم. بی اختیار به دستاش نگاه کردم. جفت دستاشو و مشت کرده بود. یکی از آستین هاشو توی مشت دستش گرفته بودم. فهمیدم موفق شده و خودکار و اونجا قایم کرده. به سمتم اومد. دستش و به سمت شالم دراز کرد و گفت:

بذار درست ببندمش.

کامل به سمتش چرخیدم. فاصله ش و باهام کم کرد. به چشماش نگاه کردم. نگاهی معنی دار بهم کرد. بارمان با بی قراری گفت:

خب دیگه! نظربازیتون تموم نشد؟

جوابشو ندادیم ولی نگاهمون و ازهم گرفتیم. ترلان شالم و باز کرد و خودکار و یواشکی از درش به یقه م آویزون کرد. دوباره شال و بست. دو تا لبه ی کتم و گرفتم و بهم نزدیکش کردم. زیرلب گفتم:

ممنون!

ترلان ازم فاصله گرفت و گفت:

امیدوارم امشب شانس باهات یار باشه.

پشتش و بهم کرد و رفت. چشمم به راضیه و رویا افتاد که داشتند زیرچشمی نگاهمون می کردند. از اون طرف بارمان هم با شک و تردید نگاهم می کرد...
یه جوری به ما زل زده بودند انگار شاهد یه صحنه ی رمانتیک بودند. تو دلم گفتم:

به درک! بذار هرچی می خوان پیش خودشون فکر کنند.

پشت سر بارمان از پله ها بالا رفتم و وارد حیاط شدم. خیالم به کم راحت شده بود ولی هنوز بین خواستن و نخواستن بودم... نمی دونستم نقشه ی خوبی کشیدم یا نه... اضطراب داشتم... نه به خاطر ماموریتم... به خاطر نقشه ای که داشتم.

وسط حیاط ایستادم و بعد به روز حبس شدن توی اون زیرزمین کذایی هوای تازه رو با نفسی عمیق به ریه هام کشیدم. هوا سرد بود و خیلی زود نوک بینیم یخ زد. با این حال این سرما و هوای تازه برام خیلی دلنشین تر از فضای دم کرده و خفه ی زیرزمین بود... اونجا برام عین جهنم بود...

بارمان بهم فرصت نداد که بیشتر از این از هوال*ذ*ت ببرم. دستش و پشتم گذاشت و گفت:

زود باش دیگه! این آدمای بیشتر از هر چیزی از بدقولی و دیر کردن بدشون می یاد.

سری به نشونه ی فهمیدم تکون دادم. دنبال بارمان رفتم. به دستمال توالی و خودکاری که از یقه م آویزون بود فکر کردم... بازم اسیر خواستن یا نخواستن شدم... واقعا این چیزی بود که می خواستم؟

از حیاط گذشتیم. بارمان پرده رو کنار زد و از خونه خارج شدیم. در حالی که دستاش و با نفسش گرم می کرد گفت:

حماقت نکنی ها! مامور برامون گذاشتند و حتی تعداد نفسامون هم می شمروند. فهمیدی؟ آگه خراب کنی بدجوری تنبیه ت می کنند... یه جوریه که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

چيزي نگفتم. اصلا حرفاش و نمي شنيدم. توي نخ نقشه ي خودم بودم... آگه
قلبم محکم توي سينه م مي زد در ارتباط با دستمال توي جييم بود... آگه
سرماي دستام كاملا با سرماي هوا بي ارتباط بود به خاطر نقشه م بود.

به كوچه ي تاريخ نگاه كردم. سر كوچه ي چراغ برق داشت. همه ي خونه
هاي توي كوچه به سبک خونه اي بودند كه ما توش ساكن بوديم. كوچه به
سمت پايين شيب داشت و از وسطش يه جوي آب رد مي شد. كمی اون طرف
تر از خونه يه مغازه بود كه كركره شو پايين كشيده بودند.

به سمت بالاي كوچه رفتيم. هوا داشت تاريخ مي شد. كم كم دونه هاي
درشت برف شروع به باريدن كردند. به بخاري كه از دهنم خارج مي شد نگاه
كردم. بيني م كاملا بي حس شده بود. دوست داشتم شال گردن و جلوي دهنم
بگيرم... واقعا بهش احتياج داشتم ولي نمي تونسستم ريسک كنم و جاي
خودكار و لو بدم. توي اون لحظه حتي به بارمان هم اعتماد نداشتم...

وارد خيابوني شديم كه به خاطر سردی هوا و باريدن برف خلوت بود. بي شتر
مغازه ها بسته بودند و فقط يه نونوايي كه دو سه تا مشتري داشت باز بود. سه
چهار تا پسر نوجوون هم به ديوار تكيه داده بودند و سيگار مي كشيده. توي
خيابون فقط يه تويوتاي قديمي قهوه اي با يه پيكان سفيد رنگ پارک بود. محله
ي قديمي و خلوتي به نظر مي رسيد.

بارمان آهسته گفت:

آخر اين خيابون برات يه ماشين گذاشتند. وقتي به خيابون مورد نظر رسيديم از
ماشين پياده مي شم و سوار موتور مي شم ولي حواست باشه كه برات مامور
گذاشتند و چهار چشمي مراقبتن.

با تعجب گفتم:

موتور؟ تو سوار موتور مي شي؟

بارمان حرفم و اصلاح کرد و گفت:

ترک موتور مي شينم.

پوزخندي زدم و گفتم:

پس کلاس ملاست چي شد؟

بارمان با صدايي که اوج ياس و دلشکستگی و نشون مي داد گفت:

کلاس! همون موقع که از خونه زدم بيرون همه ش از بين رفت... يه آدم

معتاد... اونم از نوع هرويني... اونم از نوع تزريقش مگه کلاس ملاس سرش

مي شه؟... حداقل اگه آيس يا کک مصرف مي کردم يه چيزي!... اي بابا...

هيچي از اون روزها نمونده... اون روزهايي که يه چروک کوچيک روي تي

شرتم مي افتاد کل خونه رو روي سرم مي داشتم...

آهي کشيد و سکوت کرد... قلبم به درد اومد... با تموم وجودم دوست داشتم

به روزهاي گذشته برگردم... ولي عجيب بود... عجيب بود که راضي بودم... از

اين که يه بار ديگه داشتم کنار بارمان راه مي رفتم... يه بار ديگه کنار کسي راه

مي رفتم که برخلاف همه ي آدم هاي ديگه حرفام و مي فهميد... کسي که اگه

درد کشيديم باهم کشيديم... اگه سختي کشيديم ، با هم پشت سرش

گذاشتيم... دوست داشتم اون خيابون تا ابد ادامه داشته باشه و بتونم کنار

بارمان راه برم و باهاش صحبت کنم... حتي اگه زير اون برف و توي اون سوز

و سرما باشه.

دو تالبه ي کتم و بهم نزدیک کردم و از سرما به خودم لرزیدم. سرم و پایین انداخته بودم تا سوزي که مي اومد صورتم و اذیت نکنه... هرچند که کم کم صورتم هم داشت از شدت سرما يخ مي زد و بي حس مي شد.

نگاهي به چراغ روشن خونه هايي کردم که سر نبش بودند. حس مي کردم خانواده هايي خوشبخت توي اون خونه ها زندگي مي کنند... حداقلش اين بود که پيش هم بودند... مثل من خانواده اي از هم پاشيده نداشتند... مثل مني نبودند که مادرم گوشه ي آسایشگاه افتاده بود، برادر دوقلوم معتاد هر وئيني بود و خودم به جرم قتل دو ستم تحت تعقيب بودم... با حسرت به اون خونه هاي کلنگي درب و داغون نگاه کردم و گفتم:

بعضي وقت ها فکر مي کنم حق با مامان بود. شايد پول حروم وارد مالمون شد که خانواده مون اون طور از هم پاشيد و از اوج خوشبختي به بدبختي رسيديم.

بارمان خنديد و گفت:

همچين اوجي هم نداشت ها! نکنه دلت براي پس سري هايي که تو بچگي از بابا مي خورديم تنگ شده؟

زيرچشمي نگاهش کردم و گفتم:

يادته يه بار همچين زد پس سرم که پيشونيم خورد به شیشه ي ماشين و خون اومد؟

بارمان سيگاري روشن کرد. صورتش و جمع کرد و با غيظ گفت:

از همون روز ازش متنفر شدم... بعد از رفتن منم دست به زن داشت؟

سرم و به نشونه ي نفی تکون دادم و گفتم:

از اون دبدبه و کبکبه دیگه خبری نیست... هنوزم داد بیداد می کنه و گیر می ده
ولی دیگه ما هم بزرگ شدیم... یاد نمی یاد از دوره ی دبیرستان به بعد ازش
کتک خورده باشیم.

بارمان به ماشینی که چند متر جلوتر پارک بود اشاره کرد و گفت:

سوار شو!

یه پژو ۲۰۶ سفید صندوق دار بود... ماشینی که خیلی زیاد بود... فکر
هوشمندانه ای بود. به سمت ماشین رفتیم. دستم و برای گرفتن دستگیره دراز
کردم که صدای غیرفعال کردن دزدگیرش بلند شد. سرم و چرخوندم و توی
تاریکی دنبال کسی گشتم که دزدگیر و زده بود. از بین دونه های درشت برف
چشمم به مردی افتاد که روی یه موتور نشسته بود و به ما نگاه می کرد. بارمان
به طرفش رفت و سوئیچ و ازش گرفت. به سمت ماشین برگشت و سوئیچ و
برام انداخت و گفت:

بریم!

همین که ماشین روشن کردم پرسیدم:

باید کجا بریم؟

بارمان با سر به موتور اشاره کرد و گفت:

دنبالش برو.

با کنجکاو پرسیدم:

کیه؟

بارمان گفت:

اسمش مجیده. از بچه های تیم های بالاتره... می دونی یعنی چی؟ یعنی چاکر و مخلص رئیسه... حواست بهش باشه چون بدجوری حواست بهمونه. تو دلم گفتم:

فعلا که پشتش بهمونه.

همون طور که رانندگی می کردم به اطرافم نگاه کردم. پرسیدم:

کجای تهرانه؟

بارمان لبخند زد و گفت:

کی گفته که تهرانه؟

حدس می زدم از شهر خارج شده باشیم. خواستم اطلاعات بیشتری از بارمان بگیرم... دو ست ندا شتم متوجه بشه برای چی... برای همین با لحنی معمولی گفتم:

یعنی الان باید خیلی بریم تا به تهران برسیم؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... بستگی به ترافیک داره...

نگاهی به جاده ای کردم که توش وارد شده بودیم. یه لحظه به سرم زد که م*س*تقیما از بارمان بپرسم کجاییم... ولی بعد... پشیمون شدم. هنوز هم بین خواستن و نخواستن بودم... نمی خواستم با دست های خودم بارمان و اسیر کنم... تو دلم گفتم:

خدایا! دستت درد نکنه. م*س*تقیما منو انداختی وسط جهنم!

با این حال به خودم دلداري دادم و گفتم که بهتره بدونم کجای دنیا اسیر شدم. تا خواستم از بارمان چیزی بپرسم گفت:

یادت که نرفته!

نگاهی معنی دار بهم کرد. نمی دونستم منظورش چیه. با سر اشاره کردم که چي مي گي؟ فقط به نشونه ي سکوت دستش و روي بينيش کجاست... آهي کشيدم... چرا... يادم بود. فقط اميدوار بودم که اين روش عوض شده باشه. مي دونستم توي ماشين ميکروفون کار گذاشته ند. ديگه جرئت نداشتم از بارمان سوالی در این مورد بپرسم. برای همین با بي ميلي گفتم:

نقشه ت چیه؟

بارمان که از عوض کردن موضوع خوشش اومده بود گفت:

مجید این چند روز دنبال این دختره بوده. الان داره از کلاس زبان برمي گرده. يه مسیر خلوتي رو پياده مي ره. توي يه خيابونيه که بيشر ساختموناش در حال ساخت هستن و کس زيادي اون دور و بر زندگي نمي کنه. نقشه ي من اينه که من و مجید دقيقا توي همون خيابون براش مزاحمت ايجاد کنيم. تو مي توني سر به زنگاه برسي و تيريپ قهرمان بازي در بياري... دختره رو نجات بده و سوار ماشين بکنش... مي خوام يه جوري باشه که به خاطر در رفتن از دست ما سوار ماشين تو بشه. بعدم به اسم شلوغي خيابون يا درمانگاه... يا هرچيزي که توي اون موقعيت به نظر خودت خوبه سمت آدرسي که توي پوشه خونديش ببرش. اونجا ما سر مي رسيم و دختره رو تحويل مي گيريم. همین! کار خيلي آسونيه. فقط مي خوان مطمئن بشن که آدم قابل اعتمادي هستي. لطف کن و اين موضوع رو به شون ثابت کن. مقاومت کردن و تسليم نشدن خوبه ولي رک بهت مي گم... تو اصلا توش مهارت نداري.

در همین موقع مجید متوقف شد. منم ماشین و کنار جاده کشیدم. مجید شروع به صحبت کردن با موبایلش کرد. یه لحظه به فکر رسید که پام و بذارم روی گاز و همراه بارمان فرار کنم. در همین موقع مجید به سمتمون اومد. گوشي موبایل و دست بارمان داد و گفت:

بعدش... گوشي و پيش خودت نگه دار... بارمان! خطش کنترل مي شه. در عرض چند ثانيه هم ردیابی می شه. بچه نشی...
بارمان وسط حرفش پرید و با بداخلاقی گفت:

خیلی خب برو پی کارت! خودم همه ی اینا رو می دونم.
شیشه رو بالا داد و گوشي و روی گوشش گذاشت. مجید دوباره سوار موتور شد و به راه افتادیم.

گوشم و برای شنیدن مکالمه ی تلفنی تیز کرده بودم ولی بارمان حرفی نمی زد و فقط گوش می کرد. چشم به جاده دوخته بودم. صدای قیژ قیژ برف پاک کن توی گوشم می پیچید. دونه های درشت برف روی شیشه ی ماشین می نشست و بعد با حرکت برف پاک کن محو می شد. سعی می کردم موتور و گم نکنم و م*س*تقیم دنبالش برم. تلفن بارمان تموم شد. موبایل و توی جیبش انداخت. دست زیر صندلیش کرد جعبه ای رو بیرون آورد. از توی یه جعبه ی سفید رنگ یه شی فلزی در آورد... می شناختمش... ردیاب بود. پوفی کردم و گفتم:

چیة؟ می ترسند در برم؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

برای اطمینان بیشتر.

بدون هیچ حرفی ساعت و باز کردم و به بارمان دادم. بعد از این که ردیاب و کنار صفحه ی ساعت جاساز کرد بهم پیش داشت. ساعت و دوباره بستم. بارمان تذکر داد:

حواست باشه با ما شین جایی نری که توی برنامه نیست. طبق همون کروکی که برات کشیده بودند برو. فهمیدی؟ اینا منتظر بهونه ن ها! پوزخندی زدم و گفتم:

یه جور می گوی انگار بار اولمه که قراره از این کارها بکنم. بارمان شونه بالا انداخت و آهسته گفت:

نگرانی های یه برادر بزرگ تر!

سرم و به سمتش چرخوندم. فقط برای یه لحظه مردی رو کنار دیدم که نه صورتش تیره بود... نه پای چشمش گود افتاده بود... مردی رو دیدم که با هم پا به این دنیا گذاشته بودیم که یه روز خوش بهمون نشون نداده بود... کسی که خنده ها و گریه هامون با هم بود... غم و غصه هامون مشترک بود... هدفامون یکی بود... توی زندگی هیچ وقت نبودش و احساس نکرده بودم... توی اون بیست و شیش سال هیچ دلخوشی دیگه ای جز هم نداشتیم...

عوض شده بود... ولی هنوز هم حس می کردم نیمه ی دیگه منه... حس می کردم قسمتی از وجود منه که کمتر از این نیمه م برام عزیز نیست...

لبخندی پرمهر بهش زدم و گفتم:

نگران نباش... کارم و بلدم...

و به خودکاري فکر کردم که از يقه ي لباسم آویزون شده بود... دستمالي که توي جيبم مچاله شده بود... هنوز هم بين خواستن و نخواستن دست و پا مي زدم...

جاده ي مخصوص رو که شناختم متوجه شدم که نزديک هاي کرج هستيم. هرچند از کرج به جز مهرشهر که چند سال پيش چند بار اونجا پارتي رفتيم جاي ديگه اي رو بلد نبودم ولي اون جاده رو خوب مي شناختم... جدا توي کرج بوديم يا اطرافش؟

به تهران که رسيديم اسير ترافیک شديم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم: پدري که دخترش و تا اين وقت بيرون از خونه بذاره و بهش اجازه بده تنها برگرده حتما خيلي از دخترش مطمئنه. بارمان سر تکون داد و گفت:

دختر بيست و پنج شيش ساله هم با نقشه ي من به ما شينت پناه مي ياره... نگران نباش. فقط يه چيزي يادت باشه... کاري به نظريه ي دانيال نداشته باش... اصلا با اين دختره تیک زنن. فقط نقش يه مرد غيرتي و بازي کن. منظورم و متوجه مي شي؟

نگراني هاش کم کم داشت عصبيم مي کرد. چرا اين قدر بهم بي اعتماد بود؟ با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

چته؟ چرا اين قدر بهم شک داري؟

بارمان طوري مظلومانه نگاهم کرد که اصلا به قيافه ش شيطونش نمي اومد. گفت:

دوست ندارم جلوي چشمم پرپر ت کنند. کارت و درست انجام بده.

در همین موقع موبایلش زنگ زد. از غرغرها و ناسزاهای زیرلب بارمان متوجه شدم که دانیال پشت خطه. بارمان به سوال های دانیال جواب کوتاه می داد. نگاهم به ثانیه شمار چراغ قرمز بود. فکرم پیش نقشه م بود. زیرچشمی به بارمان نگاه کردم... باید چی کار می کردم؟ متوجه شدم که چشم بارمان به ماشین سمت چپمونه. به سمت ماشین چرخیدم. چهار تا دختر جوون و خوش تیپ با موهای تیره و آرایش های چشم گیر کنارمون پارک کرده بودند. دوباره به سمت بارمان چرخیدم. با خنده به یکی از دخترها چشمک زد. صدای الوالو گفتن های دانیال و از اون طرف خط می شنیدم. سقلمه ای به بارمان زدم... حتی توی اون موقعیت هم سر و گوشش می جنبید... بلافاصله به خودش اومد و همون طور که انتظار داشتم گفت:

هان؟

آهسته خندیدم... آخه این پسر چرا این طوری بار اومده بود؟

چند دقیقه ی بعد به خیابون خلوت رسیدیم. نفسم توی سینه حبس شده بود. نگاهی به خیابون کردم. یه مدرسه ی راهنمایی پسرونه اون طرف خیابون بود که اون وقت شب تعطیل بود. چند جای خیابون ساختمون های در حال ساخت قرار داشتند. در این بین خونه هایی هم بودند که چراغ بعضی هاشون روشن بود. نمی دونم از باریدن برف بود یا بدشانسی دختر بازپرس راشدی که پرنده توی خیابون پر نمی زد. شدت بارش برف از کرج کمتر بود ولی توی نور چراغ های روشن خیابون می دیدم که یه جاهایی کنار خیابون نشسته... صدای جریان آب توی جوی آب تنها صدایی بود که اون سکوت و می شکست.

سر یه خیابون فرعی که به اون خیابون ختم می شد نگه داشتم. موبایل بارمان زنگ زد. بعد از یه مکالمه ی چند ثانیه ای از ماشین پیاده شد و گفت:
حواسه و جمع کن... تو موفق می شی... می دونم... از پیش بر می یای.
به چشم های نگرانش نگاه کردم. برای این که بهش اطمینان بدم پلکام و روی هم فشردم و گفتم:
نگران نباش.

با بدبینی نگاه می به شالم کرد... ضربان قلبم اوج گرفت. نگاهش روی ساعت موند. سری تکون داد و در ماشین و بست.

نگاهی به اطراف ماشین کردم. می دونستم میکروفون کار گذاشتند. می ترسیدم به صدای نفس هام که تند شده بود هم دقیق شده باشند. با دست چپم محکم فرمون و گرفتم. نقشه ی خیابون و پیش خودم مرور کردم. هیچ جای امن و شلوغی به نظرم نرسید... به جز... خیابونی که چند دقیقه از مون فاصله داشت و معمولا توی این ساعت ها شلوغ و پر رفت و آمد بود... باید قبل از این که به اونجا برسیم کار و تموم می کردم... می دونستم توی هوای برفی خیابون ها شلوغ تر می شه و این به نفعم بود.

هر ثانیه ای که می گذشت اضطراب منم بیشتر می شد... ضربان قلبم بالاتر می رفت. دمای دستام پایین تر می اومد و ذهنم کمتر از قبل کار می کرد. دوست داشتم چند بار نفس عمیق بکشم و خودم و آرام کنم ولی دوست نداشتم کسیایی که به صدام گوش می کردند این صدا رو بشنود و فکر کنند که دارم به خاطر این ماموریت قبضه روح می شم. زمان به سرعت می گذشت و نقشه ای که پیش خودم کشیده بودم هنوز کامل نشده بود... هنوز تصمیم

قطعي نگرفته بودم... با اميدواري به ياد اين جمله ي دانيال افتادم که گفته بود بارمان و به تخت مي بنده و مجبورش مي کنه ترک کنه. يه فکري به شدت آزارم مي داد... اين که اين باندمنو بعد از نقشه شون در مورد اون دختر چهارده ساله بازم مي خوان يا کلکم و مي کنند؟ تصميم نهايي رو گرفتم... من بايد اين کار و مي کردم.

بارمان و مجيد کلاه مشکي رو روي سرشون کشيدند. بارمان ترک موتور نشد. در همين موقع سر و کله ي يه موتور ديگه پيدا شد. کلاه کا سکت قرمز رنگي سر مرد بود. با سر به بارمان و مجيد اشاره اي کرد. بعد به سمت خيابون اوامد و پشت داربست يکي از ساختمانون هاي در حال ساخت متوقف شد.

بارمان با سر اشاره اي بهم کرد... ماموريت شروع شده بود.

صداي گوشخراش موتور توي کوچي فرعي پيچيد. چيزي نگذشت که ازم دور شدند و به اون سمت کوچي رفتند.

روي فرمون ضرب گرفته بودم. داشتم توي ذهنم جمله هايي که بهش احتياج داشتم و ردیف مي کردم. نفس عميقي کشيدم و تودلم گفتم:

من موفق مي شم... مي دونم که مي شم!

نفهميدم زمان چطور گذشت. يه لحظه با شنيدن صداي جيب دختری به خودم اوامدم. دوباره صداي موتور بلند شده بود و لحظه به لحظه بهم نزديک تر مي شد. مطمئن شدم که سوژه ي مورد نظرمون نزديک شده. ما شين و روشن

کردم. چشمام و تنگ کردم و به کوچه چشم دوختم... احساس می کردم قلبم توی دهنمه و آگه کاری نکنم ممکنه از دهنم بیرون هم بزنه.

بالاخره دختر بازپرس را شدیدی توی تیررس نگاهم قرار گرفت. کاپشن سفید و مقنعه ی مشکی داشت. بارمان که ترک موتور نشسته بود چنگی به بازوی دختر زد و اونو سمت خودش کشید. دختر جیغ بلندی زد و خودش و کنار کشید. موتور متوقف شد. بارمان پیاده شد. دختره رو به سمت موتور کشید. مجید دستش و روی دهن دختره گذاشت. حتی از اون فاصله می تونستم حس کنم که دختره داره قبضه روح می شه. داشتند به زور دختره رو سوار می کردند. سریع از ماشین پیاده شدم و پامو روی آسفالت خیس گذاشتم. با سرعت به سمتشون دویدم و داد زدم:

ولش کنید!

مجید رو به بارمان کرد و گفت:

زود باش! یکی داره می یاد سمتون.

بارمان دختره رو روی موتور انداخت. همین که برگشت مشت من توی شکمش خورد. از پشت چنگی به کاپشن دختره زدم و کنار کشیدمش. داد زدم:

برو! برو تو ماشینم.

مجید معج دست دختره رو گرفت. دختر با کیف توی صورت مجید زد و پشتم پناه گرفت. بارمان از روی زمین بلند شد. از توی جیبش چاقوی ضامن داری در آورد و گفت:

برو کنار!

با دیدن چاقویه گاه به سمت عقب برداشتم. زیر لب به دختر گفتم:
وقتی به سمتش حمله کردم بدو سمت اون ۲۰۶ سفیده... بشین توش و درش
هم قفل کن.

دختر که بی اختیار به بازوم چنگ زده بود عین بید می لرزید. بعید می دونستم
از پس این کار بر بیاد. بارمان به سمت حمله کرد. دستش و توی هوا گرفتم و
کشیدم. با زانو لگدی توی شکمش زدم و دستش و پیچوندم. مجید از پشت با
دستش و دور گردنم حلقه کرد. دختر جیغی زد و صدای دویدنش روی
آسفالت و شنیدم... بالاخره از شک در اومده بود...

عقب عقب رفتم و مجید و به درخت پشت سرمون کوبوندم... دوباره عقب
رفتم و محکم تر کوبوندمش... دستش و شل کرد. خودم و کنار کشیدم و
مشتی محکم توی صورتش زدم. صدای فریادش بلند شد... دلم خنک شد!
آدم های دانیال هرچه قدر بیشتر بخورند بهتره!

بارمان دوباره سر پا شد. خواست مشتت به شکم بزنه که دستش و توی هوا
گرفتم. با دست دیگه م گلوش و گرفتم. صدای آهسته ی بارمان و شنیدم:
دست و شل کن دیوونه! خفه م کردی!

به عقب هلش دادم. مجید آهسته گفت:

برو تو ماشین!

برگشتم و با حرص یه مشت دیگه توی شکم مجید زدم... عقب عقب رفت و
به موتور خورد. موتور کج شد و مجید زمین خورد. بارمان هم داشت فیلم می

اومد... افتاده بود روی زمین و سرفه می کرد. همچنین به گلوش چنگ زده بود
انگار نیم ساعت گلوشو چسبیده بودم.

به سمت ماشین دویدم. دستگیره رو گرفتم... باز نمی شد. مشتیی به پنجره زدم
و گفتم:

بازش کن!

صدای موتور و از پشت سرم شنیدم. دختر قفلوزد. سریع توی ماشین پریدم و
به راه افتادم. یه بار کروکی انبار و سریع توی ذهنم دوره کردم. نفس راحتی
کشیدم. تا اینجاش به خیر گذشته بود.

صدای هق هق گریه های دختره فضایی ماشین و پر کرده بود. به سمت پایین
خیابون روندم و گفتم:

شما حالتون خوبه؟

می دونستم باید مکالمه ی خوبی انجام بدم... حس می کردم گوش چند نفر
تیز شده و تک تک کلمه هایی که می گم ثبت و ضبط می شه.

متوجه شدم که هق هق گریه مجال صحبت کردن به دختره نمی ده. زیرچشمی
نگاهش کردم. جلوی مقنعه ش خیس شده بود. عین ابر بهاری اشک می
ریخت. دلم براش سوخت... فقط شونزده سالش بود. دستش و جلوی دهنش
گرفته بود و سعی می کرد صدای گریه شو خفه کنه.

با لحنی آرامش بخش گفتم:

آروم باشید... تموم شد.

نگاهی به آینه کردم. دو تا موتور با فاصله از من می اومدند. ضربان قلبم
دوباره بالا رفته بود. بهترین فرصت بود... تا دختره گیج و ویج بود باید کارم و

شروع مي کردم. سريع دستمال و از جييم بيرون کشيدم. تو ذهنم به ميكروفون دهن كجي کردم. خودكار و از يقه م آزاد کردم. دستمال و با دست راستم روي پام پهن کردم و شروع به نوشتن کردم... در عين حال شروع به صحبت کردن کردم تا كسي و مشكوك نکنم:

براي يه دختر خانوم به جووني شما خوبيت نداره كه اين وقت شب تنها اين طرف و اون طرف بره... ممكن بود خدائي نكرده بلايي سرتون بيارن.
نوشتم:

هيچ حرف مشكوكي نزن! توي ماشين ميكروفون كار گذاشتند و به صدامون گوش مي كنند. براي بابات نقشه دارند. مي خوان گروگان بگيرنت. تترس. من كمكت مي كنم. مواظب تك تك كلمه هايي كه مي گي باش.

دختر آب دهنش و قورت داد و چند بار نفس عميق كشيد. داشت سعي مي كرد به خودش مسلط بشه. نگاهی به آينه کردم. فاصله ي موتورها داشت باهام كم شدم. نبايد مي داشتم منو حين نوشتن ببينند. دستم اون قدر مي لرزيد كه به شدت بدخط شده بودم. نوک خودكار هي به دستمال گير مي كرد و يه سري جاها سوراخش کرده بود.

نمي دونم اون شب خدا چه قدرتي بهم داده بود كه هم مي تونستم حرف بزنم، هم بنويسم و هم رانندگي كنم. هرچند كه از نزديك شدن موتورها فهميدم كه سرعت ماشين زيادي پايين اومده. پامو بيشر روي پدال گاز گذاشتم.

كف دست را ستم عرق کرده بود و خودكار توش ليز مي خورد. قلبم محكم به قفسه ي سينه م مي زد و آروم نمي گرفت.

دختر با صدایي لرزون گفت:

ببخشید آقا!

چشمم و به مسیری که داشتم توش رانندگی می کردم دوختم و گفتم:

بله؟

با چشم دنبال خیابونی که باید واردش می شدم گشتم... پیداش کردم. دستم و از روی دستمال بلند کردم و سریع پیچیدم. دوباره دستم و روی دستمال گذاشتم و نوشتم:

بگو که دارم مسیر و اشتباه می رم. دعوا کن. به خیابون... که رسیدیم یه دفعه در و باز کن و پیاده شو. فرار کن. مراقب موتوری ها باش.

دختر گفت:

واقعا ازتون ممنونم.

همونطور که می نوشتم گفتم:

خواهش می کنم. شما هم جای خواهر منید.

نوشتم:

به بابات بگو با ارسال تاجیک تماس بگیره. بگو دخترش دست مردی به اسم دانیاله که هم دانشگاهی دخترش بوده. بگو ما رو توی یه زیرزمین توی یه محله ی قدیمی توی کرج نگه می دارند.

داشتم کم حرفی می کردم. خطرناک بود. برای همین یه لحظه دست از نوشتن برداشتم و گفتم:

شما زخمی شدید؟

دختر گفت:

نه...

بغضش ترکید و گفت:

می خوام برم خونه مون.

دستمال تموم شده بود. دیگه نمی تونستم چیزی بنویسم. خودکار و سر جاش گذاشتم. توی آینه نگاه کردم. موتورهای ازم فاصله گرفته بودند. سرعتم و بیشتر کردم. گفتم:

خب من می رسونمتون. دیگه در ست نیست پیاده برید. خانوم خیلی شانسی آوردید. معلوم نیست چه بلایی می خواستند سرتون بیارند.

از یه ۴۰۵ سبقت گرفتم. جلوش در او مدم. دیگه موتورهای رو نمی دیدم. دستمال و روی پای دختره انداختم. سریع دستم و به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم.

قلبم توی دهنم بود. دختر روزی نظر داشت. چشمش گرد شد... دستاش به لرزه در اومد... حس کردم الان جلو چشمم سخته می کنه... دهنش باز و بسته می شد ولی صدایی از دهنش خارج نمی شد.

حواسم و به مسیر دادم. داشتیم به خیابون می رسیدم. تو دلتم گفتم: بجنب دیگه! به خودت مسلط شو.

دستام یخ زده بود. از شدت هیجان و استرس داشتم می مردم. دختر دستمال و مچاله کرد و توی جیبش گذاشت. اشکاش دوباره روی صورتش ریخت. دستش و جلوی دهنش گذاشت... یه نفس عمیق کشید. دستش و پایین انداخت و گفت:

آقا! شما دارید کجا می‌رید؟

نفس راحتی کشیدم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. لبش و به دندون گرفت.
به آینه نگاه کردم... باز هم موتوری‌ها!
گفتم:

هیچ جا! بی اختیار اومدم این سمت. نیست که شلوغ... آخه می‌خواستم از
موتوریه دور شم.

با دست به دختر اشاره کردم که ادامه بده. دستاش و دوباره مشت کرد. داشت
زهره ترک می‌شد. چونه‌ش اون قدر می‌لرزید که صداش در نمی‌اومد. نفس
عمیقی کشید و گفت:

لطفا دور بنزید... خیلی از خونه مون دور شدید.
به گریه افتاده بود. گفتم:

اینجا که نمی‌تونم دور بزنم. یه کم جلوتر بریم می‌اندازم توی فرعی‌ها و می
رسونمتون.

سریع گفت:

ممنون آقا! من همین جا پیاده می‌شم.

به خیابون مورد نظر رسیده بودیم. شلوغ بود. شانس فرار کردن داشت. سرم و
به نشونه‌ی تایید برآش تکون دادم و گفتم:

می‌خواید که دوباره براتون مشکل پیش بیاد؟ خب من می‌رسونمتون.
دختر زیر گریه زد و گفت:

آقا نگاه دارید!

گفتم:

چرا این طوری می کنی؟ آرام باش... بذار تا ایستگاه تاکسی برسونت.
چشمم به آینه افتاد. موتور مجید خیلی بهمون نزدیک بود. یه دفعه دختر در و باز کرد. ناخودآگاه روی ترمز زدم. بوق ماشین پشت سری بلند شد. دختر از ماشین بیرون پرید و به سمت لاین مخالف دوید. یه دفعه سر و کله ی دو تا موتور سوار پیدا شد.

از شدت هیجان از ماشین بیرون پریدم. صدای بوق ماشین های پشت سریم بلند شده بود. مجید به سمت دختر روند. صدای فریاد چند نفر از عابرهایی پیاده رو شنیدم. بی اختیار یه گام به سمتش برداشتم. یه لحظه فکر کردم می خواد زیرش کنه. مجید چنگ زد و کاپشن دختره و چسبید. دختر جیغی کشید و دنبال موتور روی زمین کشیده شد. مجید موتور و نگه داشت. دختر با زرنگی دستش و از توی آستین کاپشنش در آورد و دوید. مرد موتوری که کلاه کا سکت قرمز داشت به سمتش دوید. دختر خودش و جلوی یکی از ماشین های لاین مخالف انداخت. صدای ترمز توی فضا شنیده شد... قلبم توی سینه فرو ریخت. کاپوت ماشین به پای دختر خورد. دختر چنگی به کاپوت زد و زمین خورد.

راننده پیاده شد. چند نفر از عابرهایی پیاده به سمت دختر دویدند. صدای بوق ماشین ها بلند شده بود. کم کم راننده ها داشتند پیاده می دند. احساس خطر کردم. مجید داد زد:

بریم... بریم... کنسل شد.

سريع سوار ما شين شدم. چند نفر به سمت دختر رفتند... يه عده از ما شين
پياده شدند... دو نفر به سمت موتور مجيد دويدند...

دنبال مجيد به راه افتادم. اولين چيزي که توي آينه ديدم موتور دوم بود که پشت
سرم مي اومد. يه کم ما شين و به سمت چپ کج کردم... چشمم به آينه بود.
ديدم که مردم دور دختر و گرفتند و کمکش کردند که بلند شه... نفس راحتی
کشيدم. يه دفعه اون فشار از روم برداشته شد. دوست داشتم با صدای بلند زیر
خنده بزنم. به زور لب و لوجه م و کنترل کردم و احساساتم و سرکوب کردم...
موفق شده بودم. بالاخره يه راه فرار درست کرده بودم... يه درز کوچيک... يه
شکاف!

نفسم و با صدا بيرون دادم. احساس سبكي مي کردم. تودلم به دختر زرنگ
باز پرس راشدي احسنت گفتم.

قلبم هنوز محکم به سينه م مي زد... ولي از شدت خوشحالي! به خودم گفتم:
مي تونم ثابت کنم که بي گ*ن*ا*هم. اصلا شايد سايه بلوف زده باشه. شايد
شهرام زنده باشه. رضا شاهده که من حاضر نشدم هيچ جوري با سايه کنار
بيام. اگه اين باند و لو بدم شايد بتونم بي گ*ن*ا*هيم و ثابت کنم. اون روز
هل شدم و به حرف سايه گوش دادم... امروز نبايد بچگي کنم. نبايد قاطبي
جرم و جنایت هاي اين باند بشم... در اين صورت هيچ وقت نجات پيدا نمي
کنم... غرق مي شم.

متوجه شدم که مسيرمون به جاده ي کرج نمي خوره. در عوض به سمت يکي
از زمين هاي خالي و خاكي خارج از شهر رفتيم... زميني وسيع که پر از
درخت هاي کاج بود. اخم کردم... ماجرا چي بود؟ ماشين و پشت موتور

مجید پارک کردم. مجید به زمین خاکی اشاره کرد. پیاده شدم. سرم و در مقابل سوز سردی که می‌اومد پایین انداختم. دنبال بارمان رفتم. دونه‌های برف به پیشونی و موهام می‌خورد. خواستم شالم و جلوی بینیم بکشم که یاد خودکار افتادم. بالاخره مجید ایستاد. مردی که کلاه کاسکت قرمز داشت هم کلاهش و در آورد و کنار مجید ایستاد. رو به بارمان کردم و گفتم:

من خراب کاری نکردم. دختره خل و چل بود. همین که نفسش جا اومد گفتم که می‌خواد پیاده شه.

بارمان با نگرانی گفت:

امیدوارم بقیه هم همین طوری فکر کنند.

شونه بالا انداختم. برخلاف بارمان که مضطرب بود من آرام بودم. کارم و درست انجام داده بودم. باید توی یه فرصت مناسب به بارمان هشدار می‌دادم که خودش و از این گروه دور کنه. نباید می‌ذاشتم دست پلیس بهش برسه. بارمان دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

تو هرکاری که می‌تونستی کردی... برای تو فقط مهم این بود که اعتماد اونا رو جلب کنی که کردی. بقیه ش دیگه به تو مربوط نیست. از این به بعد می‌تونی با خیال راحت تری نفس بکشی. دیگه کسی اینجا نیست که به خون تو تشنه باشه.

در همین موقع مجید با لحن تمسخرآمیزی گفت:

بینخشید که وسط حرفتون می‌پریم...

به سمتش چرخیدم. هنوز کاپشن سفید دستش بود. چشمم به دستمال هایی افتاد که توی اون یکی دستش مچاله شده بود. قلبم توی سینه فرو ریخت. احساس کردم چشمم سیاهی رفت... لال شدم... مجید اسلحه ش و در آورد... قلبم و نشونه گرفت و گفت:

بارمان! اسلحه ت و تحویل بده...

احساس کردم بارمان سر جاش خشک شد. با ناباوری به اسلحه ی توی دست مجید نگاه کرد. مجید داد زد:

زود باش!

بارمان دستش و پشت شلوارش برد و اسلحه رو بیرون کشید. قلبم محکم توی سینه می زد... لورفته بودم... می دوزستم... همیشه می دوزستم که نحسی دارم... این دفعه هم نحسی من کار و خراب کرده بود... مرد دوم بین من و مجید قرار گرفت و گفت:

تمومش کنید!

مجید با بداخلاقی گفت:

برو کنار!

مرد با لحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

دانیال باید در مورد این زمینه تصمیم بگیره...

نگاه معنی داری به بارمان کرد و گفت:

می دونی که!

بارمان با اسلحه ش مجید و نشونه گرفت و گفت:

بگیرش کنار! اگه مردی خودم و نشونه بگیر.

مجید پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

مرد! حالا یه معتاد عوضی داره به من می گه مرد به کی می گن.

بارمان جلوم ایستاد... هنوز مجید و نشونه گرفته بود. مرد گفت:

تمومش کنید... بارمان اسلحه تو تحویل بده.

بارمان دستش و جلو برد و گفت:

باید بینم اون دستمال چیه... بعدش تحویلش می دم.

مجید با سر به من اشاره کرد و گفت:

چرا از خودش نمی پرسی؟

بارمان سکوت کرد. مرد دوم اسلحه ی بارمان و مجید از دستشون کشید.

مجید و بارمان با نفرت بهم نگاه می کردند.

مرد دستبندی از توی جیبش در آورد و گفت:

دانیال تصمیم می گیره که باهات چی کار کنه.

دستبند و به دستم زد و منو سمت ماشین کشید. مجید موتورها رو توی زمین

خاکی کشید و همون جا ولشون کرد. هنوزم کاپشن سفید توی دستش بود.

دستمال و توی جیب کاپشن گذاشت. به بارمان اشاره کرد که پشت فرمون

بشینه. خودش جلو نشست. مرد دوم هم کنار من نشست...

سرم و به شیشه تکیه دادم... تو دلم خدا رو شکر کردم که بارمان شر به پا نکرده

بود. به نظرم اصلا عاقلانه نبود که توی یه زمین خاکی و خالی با دو تا مرد

گردن کلفت درگیر بشیم.

تو دلم گفتم:

خدایا! چرا؟... چرا من این قدر بدشانسم؟ حداقل به خاطر ترلانم که شده بهم

رحم می کردی... حالا چی کار کنم؟

نفسم و با صدا بیرون دادم... تو دلم گفتم:

یعنی دختره چند درصد اون نوشته ها رو یادش می مونه؟ اصلا پایین های

نوشته رو خونده یا وقتی بالاش و خوند هل شد و سریع خواست که پیاده شه؟

از جایی که من نحس و بدشانسم حتما هیچی یادش نمی مونه....

سرم اون قدر درد می کرد که نمی تونستم چشمم و باز نگه دارم. نگاه نگران

بارمان و از توی آینه روی خودم احساس می کردم... نه داد می زد و نه عصبی

بود... سکوت کرده بود... از سکوتش می ترسیدم... می شناختمش... می

دونستم خیلی طول نمی کشه که به حرف بیاد... می دونستم این سکوت ها

معمولا مقدمه ی انفجارهای تاریخی بارمان می شن.

نفهمیدم چطور به زیرزمین رسیدیم... فقط می دونستم که قلبم یه لحظه هم

آروم نگرفته بود و دستام هم بدجوری می لرزید... باید منتظر مجازاتم می

موندم... این تاوانی بود که باید می دادم... ولی عجیب بود که من راضی

بودم... جون یه آدم... یه دختر شونزده ساله... رو نجات داده بودم... هنوزم ته

دلم امید داشتم.

مجید کاپشن و کنار دست دانیال گذاشت و گفت:

به جز این دستمال ها موبایلش هم توی جیبش بود.

دانیال با بداخلاقی گفت:

بدون خودش موبایلش به چه دردم می خوره؟

مجید گفت:

ولی آقا! خیلی داشت جلب توجه می شد... نمی شد جلوی چشم اون همه آدم سوار موتورش کنیم. من که از اولم گفتم این نقشه خیلی ایراد داره. باید کار خودمون و می کردیم. شما یه دفعه دیروز دستور دادید که نقشه رو عوض کنیم.

دانیال با دست هایی که از عصبانیت می لرزید دستمال و روی پاش پهن کرد و گفت:

الان مشکل ما اینه یا چیز دیگه؟

مجید چیزی نگفت. دانیال به دستمال که خیس و پاره بود خیره شد. دعا می کردم تتونه نوشته ها رو بخونه. سرش و بعد چند دقیقه از روی نوشته ها بلند کرد و گفت:

مجید! موبایل دختره رو منهدم کن... پرونده ی راشدی رو هم بفرست برای تیم فرامرز!

دانیال رو بهم کرد. از عصبانیت نفس نفس می زد... گفت:

جوهرش پخش شده ولی جوهری نیست که نشه خوندش... کرج؟ دانیال؟...
جدا؟

دستمال و به گوشه ای پرت کرد... چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

چه قدرش یادش می مونه؟ شهر کرج جایی نیست که اسمش از ذهن آدم بپره... محله ی قدیمی هم به احتمال زیاد یادش می مونه... اسم دانیال هم که اسم سختی نیست... می دونی چیه رادمان؟ گند زدی به هممون...

نفس عمیقي کشید. دستاش و توي هم گره کرد و سعی کرد ژست خون سرد همیشگیش و دوباره پیدا کنه. نتونست به خودش مسلط بشه. دستي به پیشونیش کشید و بعد از مکثي طولاني گفت:

انگار قراره تاریخ تکرار شه... انگار مي خوي تکرار اون يکي قلت باشي... خوب يادم مي ياد... يادم مي ياد اون روزها که براي اولين بار بارمان و دیدم همیشه محو جذابیت صورتش مي شدم... شر بود... شیطون... زبون باز... سرکش... خوش فکر... جذاب... و... موفق!... يه نگاه به داداشت بکن... هیچ چي جز يه آدم بدبخت که محتاج دست منه تا اون زهر ماري و بهش بر سونم نیست... تا حالا ازش پرسیدی که اون آدم مقاوم و سرکش چي شد؟ چه جور ي شد که جاي خودش و به این بره ي مطیع داد؟

نرسیده بودم... زیر چشمي نگاهي به بارمان کردم... سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش و بست... ولي مي تونستم حس و حالش و از توي صورتش بخونم... مي دونستم اگه چشماش باز بود مي تونستم درد و از چشماش بخونم... سرم و پایين انداختم... دانيال گفت:

توي يکي از ماموریت هاش مثل تو يه خراب کاري بزرگ و عمدي کردي... فرستادمش اون جايي که عرب ني انداخت... حالا نگاهش کن... دنبال مردي بگرد که مي شناختيش... بين چي ازش مونده... سایه اي از کسي که عالم و آدم اعتقاد داشتند يه روز مرد بزرگي مي شه... دانشجوي پزشکی بهترين دانشگاه سراسري ايران...

سرم و توي دستم گرفتم... احساس کردم موروي تنم سيخ شده... دانيال به سمتم اومد... دستش و روي شونه م گذاشت و گفت:

نمي خواستم اين كار و باهات بكنم... مي خواستم باهات راه بيام... من روي تو به عنوان هم تيمي م حساب باز کرده بودم... بد كردي... خودت هم خوب مي دوني كه وسط بزرگترين ماموريتمون نمي تونيم بي خيالت بشيم... ولي چنان كاري باهات مي كنم كه ديگه خودت هم خودت و نشناسي.

با پوزخندي ادامه داد:

به غلط كردن افتادنت براي همين بود؟ براي اين كه سطح توقع منو پايين بيايي؟ فكر مي كردم خيلي بدبخت و ضعيفي... نه انگار مرد شدي... بين كه چه طور مي خوام اين مرد و بشكنم و خوردش كنم...

=====

با پوزخندي ادامه داد:

به غلط كردن افتادنت براي همين بود؟ براي اين كه سطح توقع منو پايين بيايي؟ فكر مي كردم خيلي بدبخت و ضعيفي... نه انگار مرد شدي... بين كه چه طور مي خوام اين مرد و بشكنم و خوردش كنم...

ازم فاصله گرفت. رو به ترلان كه با رنگ پريده يه گوشه وايستاده بود كرد و داد زد:

تو هم بخوای جفتك بندازي همين مي شه... فهميدي؟
ترلان چيزي نگفت. رنگش مثل گچ سفيد شده بود... انگار من از همه آروم تر بودم... هرچند كه حرف هاي دانيال دلهره ي بدني به دلم مي انداخت ولي به خودم گفتم كه اگه اين بلا سر يه آدم بي گ*ن*ا*ه مي اومد و من باعث و

بانیش بودم باید بیشتر عذاب می کشیدم... همون بهتر که دختره رو فراری داده بودم... از کارم پشیمون نبودم... ابدًا!... فقط توی شک بدشانسی خودم بودم. دانیال پشتش و بهم کرد و به سمت در رفت. بارمان با صدایی گرفته گفت: شما لعنتی ها قول داده بودید که به خانواده م کاری نداشته باشید.

دانیال ایستاد. نیم نگاهی به بارمان کرد و گفت:

تو قرار بود که خودت و دربست در اختیارمون بذاری و خالصانه همکاری کنی. اشتباه تورادمان و به این جا کشوند... از بین رفتن صورتت... زیباییت... اعتیادت... یه کم توی ذهنت برگرد عقب و ببین همه ی این بازی ها از کی شروع شد... از نافرمانی تو... نتیجه ی نافرمانی تو شکنجه شدن برادرته... آره... بهت قول داده بودند که بذارند داداشت زندگیش و بکنه... ولی... تو دقیقاً دلیل اینجا بودنشی...

بارمان به سمت من چرخید. با صدایی گرفته گفت:

تو ام همین طور فکر می کنی نه؟...

قلبم توی سینه فرو ریخت... به چشمش نگاه کردم. شعله های خشم و می دیدم که آبی چشمش و تیره و تار کرده بود... می دونستم الان منفجر می شه...

آهسته گفتم:

بارمان...

بارمان یه کم صداس و بالا برد و گفت:

جوابم و بده... من مقصرم؟...

سریع گفتم:

من...

بارمان داد زد:

جواب بده!...

سکوت کردم... شاید آره... شاید نه...

بارمان داد زد:

از وقتی او مدی به جورِ نگام می کنی انگار که یه انگلم... دیگه هیچ ذوق و شوقی برای کنار من بودن نداری... می دونی چیه؟ رادمان... آگه می خواهی برادرت و پیدا کنی... باید یه سر به قبرستون بزنی... اون بارمان مرد...

رویا دستش و جلوی ترلان گرفت و یه کم عقب کشیدش... احساس خطر کرده بود. بالاخره اون چیزی که ازش می ترسیدیم سرمون اومده بود... بارمان قاطعی کرده بود... صندلی ای که تا چند دقیقه ی قبل دانیال روش نشسته بود و برداشت و به دیوار کوبید. فریاد زدی و مشتت به دیوار زد. داد زد:

مُرد... اینی که جلوت و ایستاده یه آشغاله... آره بابا... آره... من معتادم... هروئین مصرف می کنم... معتاد تزریقیم... دوروز دیگه م حتما می افتم دنبال کرک و می رم یه راست وسط سینه ی قبرستون... دنیا باشه مال شما آدم خوبا... شما آدم های پاک و منزهی که هیچ وقت از خودتون نپرسیدید این مردک کتیف برای چی می کشه... خورد شدن و له شدنش و دیدید ولی زحمت کنجکاو می کردنم به خودتون ندادید... دانشجوی پزشکی... کسی که مکانیسم تک تک مولکول هایی که می ریزه توی رگش و می دونه... برای چی

مي كشه؟ اوني كه بهتر از همه مي دونه داره با خودش چي كار مي كنه براي چي مصرف مي كنه؟... تا حالا از خودت پرسيدي چرا؟
بارمان لگدي به كيس كامپيوتر رويا كه روي زمين بود زد و با صداي بلندي داد زد:

چشمم و كه روي هم مي دارم اون گذشته ي لجنم مي ياد جلوي چشمم...
پدري كه هميشه تحقيرمون مي كرد... مادري كه واكنشش به زندگي لجنمون خوردن قرص اعصاب بود... برادر بزرگتري كه انگار از هممون كوچيك تر بود... برادر دو قلويي كه به من تكيه داشت ولي روزي صد بار براي حمايت كردنش شكست مي خوردم... به برادر كوچيكتر كه وقتي بهش فكر مي كنم هيچكس و جز خودم توي بدبختي هاش مقصر نمي دونم... و حالا... حال زندگي من...

با صدايي گرفته ادامه داد:

روزهايي كه تكرر سقوطه... تكرر غرق شدن... تكراري از هر روز بيشرتم شدن... تا جايي كه هر چه قدر سر مي چرخونم هيچ اميدي نمي بينم... پايين رفتن آدم هايي و مي بينم كه نمي تونم براشون كاري بكنم... مي بينم برادري كه هميشه سعي مي كردم با گذشتن از زندگي خودم بهش فرصت زندگي بهتر رو بدم داره به سرنوشت من كشيده مي شه... به خاطر اشتباه من... به خاطر اعتياد من... و نمي تونيد بفهميد چه قدر سخته كه هيچ چيز ندارم گرو بذارم و بيرون بكشمش... چيزي به اسم آينده م برام وجود نداره كه بهش فكر كنم و حدس بزنم چه قدر قراره هر روزش از ديروزش سياه تر بشه. وقتي نگام مي كنيد فقط اعتيادم و مي بينيد... اين و نمي بينيد كه روزي چند بار صورت آدم

هایی که کشتم و پیش خودم تصور کنم... چه قدر باید به یاد بیارم... از شب
هایی که چشم روی هم می دارم و چشم های باز غزل و می بینم متنفرم... می
دونی چیه؟ تنها دلخوشی من فکر کردن به زندگی آروم تو...!

بی اختیار چشمم پر اشک شد... ای کاش تمومش می کرد... داشت قلبم و
هزار تیکه می کرد... بارمان یقه م چسبید و داد زد:

بغض نکن عوضی... بغض نکن... من زندگییم به خاطر زندگی دادن به تو
باختم... به عشق تو... خانواده م... لحظه به لحظه ای که توی لجن دست و
پا می زدم فکر می کردم می ارزه... فکر می کردم ارزش داره... چون تو داشتی
یه جای دیگه ی همین خاک زندگی می کردی... نفس می کشیدی... فکر می
کردم آگه من دارم غرق می شم به خوشحالی تو می ارزه... آگه من له می شم
تو داری روز به روز خوشبخت تر می شی... فکر می کردم چه اهمیتی داره که
یه نیمه فدای اون نیمه بشه... تو به من بگو آگه تو غرق بشی چی برای من می
مونه؟ تو بهم بگو برای آدمی که دنیا براش نه توی گذشته جا داره نه توی حال
چه دلخوشی دیگه ای می مونه؟

دستش و از یقه م جدا کرد... عقب عقب رفت... تمام بدنش می لرزید...
صداش دیگه در نمی اومد... نفس منم بالا نمی اومد... بغض بدی گلوم و
بسته بود... بارمان توی چشم هام زل زد... دیگه نه شیطنتی توی چشمش
بود... نه پلیدی... نه بدجنسی... چشمش از اشک برق می زد...

با صدایی که به زور در می اومد گفت:

اگه مي کشم... براي اينه که مي خوام خودم و از روي زمين محو کنم... مي خوام خودم و از بين ببرم... مي خوام يادم بره که چه قدر توي دانشگاه سرم توي کتاب بود... چه قدر برام مهم بود که يه پزشک خوب بشم... ولي وقتي برادرم توي ب*غ*ل خودم جون داد نتونستم براش هيچ کاري کنم... اشک ترلان و رويا هم در او مده بود... بارمان باز عقب عقب رفت... آهسته گفت:

مي خوام فقط يه دقيقه... فقط چند ثانيه... توي عالم نشنگي يادم بره که آرمان توي ب*غ*ل من جون داد...
با تموم وجودش داد زد:

مي خوام يادم بره که نفس آخرش و شنيدم... مي خوام يادم بره که نتونستم هيچ کاري براش بکنم... مي خوام يادم بره... بذاريد يادم بره...
باديگارد دانيال جلو او مد و بارمان و گرفت. اونو به سمت اتاقش کشوند.
بارمان تقلا کرد که خودش و آزاد کنه. داد زد:

ولم کن... بس نبود؟ کارهايي که باهام کرديد بس نبود که حالا مي خوايد با برادرم هم همين کار و بکنيد؟
باديگارد ديگه ي دانيال بازوم و گرفت... دستم و از توي دستش بيرون کشيدم... نفس عميقي کشيدم. محکم گفتم:
خودم مي يام.

چشم تو چشم بارمان که ديگه نمونده بود دوختم و گفتم:
من برمي گردم... قول مي دم که نشکنم... قول مي دم نذارم کسي خوردم کنه.

نفس بارمان بالا نمي اومد... نمي خواستم براي خداحافظي پيشش برم...
نمي خواستم كار و سخت تر كنم... سرم و چرخوندم و دنبال دانيال رفتم.
آخرين لحظه سرم و به سمت ترلان چرخوندم... به چشم هاي اشك آلودش
نگاه كردم و گفتم:

متاسفم...

چرخيدم و به چشم هاي بارمان نگاه كردم... هيچ حرفي نبود كه بتونه
احساسم و بيان كنه... هيچ جمله اي نبود كه باهانش بتونم حرف دلمو بزنم...
خدا حافظيمون فقط با نگاه بود... نگاهی پر از قول و قرار... پر از عهد و
پيمان...

در زيرزمين بسته شد... چشمم به در بسته موند... صدای چك چك آب از
ناودون گوشم و پر كرد... سوز بدی می اومد... هنوز توي شك بودم... صدای
دانيال منو به خودم آورد:

تا حالا توي اين بيست و شيش سال زندگيم كسي و نديدم كه قدر كسايي كه
دوستش دارند و بدونه... از تو ام انتظار ندارم قدر اون داداش آشغال تر از
خودت و بدوني.

يه لحظه از عصبانيت خون جلوي چشمام و گرفت. يه دفعه به سمتش
چرخيدم و مشت محكمي توي صورتش زدم. دانيال محكم به ديوار پشت
سرش خورد. باديگارش بلافاصله به سمتم دويد... ولي من پشتم و به دانيال
كه صدای آخ و واخش بلند شده بود كردم و به سمت ما شيش رفتم... قسم
خوردم يه روز... بالاخره يه روز اين مرد باد ست هاي خودم بكشم... به جرم

خورد کردن بارمان... به جرم همه ي دردهايي که کشيد... به جرم همه ي روزهايي که از دست داد... به جرم زندگي اي که به بدترين شکل توش باخت... دستام و مشت کردم... مي دونستم بالاخره يه روز به اونجا مي رسم...

نگاهي به بارمان کردم. روي زمين نشسته بود و کف دست راستش و تکیه گاه سرش کرده بود. به نقطه اي روي زمين زل زده بود. آهسته به سمتش رفتم و صداس زدم. به خودش اومد. برخلاف دفعات قبل که با شيطنتي آزاردهنده نگاهم مي کرد اين بار چنان مظلوم شده بود که يه لحظه دلم به حالش سوخت.

براي دهمين بار توي اون چند روز ياد ماجراي رادمان افتادم... ياد لحظه ي آخري افتادم که بهم گفته بود متاسفم... خدا مي دونست توي اون لحظه چه حالي بهم دست داده بود...

حالا اين بارمان بود که بايد با صداس منو به خودم مي اورد:
برو تواتاق من... اين مردک و منتظر نذار.

نمي دونم چرا... ولي بي اراده گفتم:

راستش... من... متاسفم... من... به رادمان کمک کرده بودم.
بارمان پوزخندي زد و گفت:

مي دونم... جلوي چشم خودم اين کار رو کردی.

قلبم توي سينه فرو ريخت... پس متوجه شده بود! چرا به روي خودش نيورده بود؟ سرم و پايين انداختم. نمي دونم براي چي تاب نيوردم که بيشتري از اين کنارش وايستم.

با گام هایی بلند به سمت اتاقش رفتیم.

جامون و عوض کرده بودیم. با ون سیاه اومده بودم و نمی دونستم به کدوم شهر منتقل شده ایم. خوشبختانه این بار از زیرزمین خبری نبود. ساکن به ویلای کوچیک بودیم که چون توی شب به اونجا منتقل شده بودیم چیزی از در و همسایه هاش نمی دونستم.

از در ورودی ویلا که همیشه قفل بود به راهروی عریض به سمت سالن می خورد. توی راهرو دستشویی قرار داشت که برخلاف دستشویی توی زیرزمین خیلی شیک بود.

کف سالن کیپ به کیپ فرش انداخته شده بود و خبری از مبل و میز نبود. یه آشپزخونه ی این پر از وسیله هم اونجا بود که نشون می داد دیگه خبری از غذاهای خونگی دست پخت پیرزن نیست. آشپزی نوبتی شده بود. شبی که نوبت به من رسید همگی دور هم یه نیمرویی سوخته نوش جان کردیم و این شد که من از لیست آشپزی حذف شدم... کسی هم نبود که جرئت کنه به بارمان بگه غذا بپزه. در نتیجه بارمان هم آشپزی نمی کرد. در عوض شبی که نوبت رحیم بود یه چلوکباب حسابی خوردیم و اگه رومون می شد اصرار می کردیم که اون هرشب غذا بپزه.

از آشپزخونه یه در به حیاط پشتی می خورد ولی در قفل بود و راهی برای هوا خوردن و قدم زدن توی حیاط نمی موند.

توی طبقه ی اول به جز این ها یه اتاق خواب، که در واقع همون اتاق کار شده بود، قرار داشت. با بالا رفتن از چند پله به طبقه ی دوم می رسیدیم که فقط سه

تا اتاق خواب و یه انباری خالی داشت. هال بین اتاق ها هم خالی بود و زمینش با فرش کهنه ای پوشیده شده بود. توی اون خونه فقط من و راضیه تخت نداشتم. من مجبور بودم توی اتاق رویا و روی زمین بخوابم و راضیه هم چون دوست نداشت با کسی هم اتاق بشه توی اتاق کار می خوابید.

وارد اتاق بارمان شدم. چند روز بیشتر از اومدنمون نمی گذشت ولی بارمان به طرز حیرت انگیزی تونسسته بود توی همون مدت کم اتاق و تا جای ممکن به هم بریزه. روی زمین از آشغال چپس گرفته تا ورق های مچاله شده ریخته شده بود. تخت شلوغ پلوغ بود و چند دست از لباساش روی اون مچاله شده بود. سطل آشغال از آشغال سرنگ و دستمال پر شده بود. کامپیوترش و هنوز از توی جعبه ای که موقع اسباب کشی بهش داده بودند در نیورده بود.

دانیال به دیوار تکیه داده بود. نگاهی به سرتاپاش کردم. شلوار و پلیور مشکی پوشیده بود و دستمال گردن طلایی بسته بود. ساعتش و با لباساش ست کرده بود. یه ساعت به صفحه ی مشکی گرد که دورش طلا کار شده بود به دستش بسته بود. انگار این همه تغییر و تحول هنوز برام جا نیفتاده بود... در کل هنوز نتونسسته بودم هیچ کدوم از اتفاق های دور و برم و درک کنم... هنوزم منتظر بودم که از خواب بیدار شم و ببینم که کنار خانواده مم و مشکلم اینه که ماشینم و هنوز از تعمیرگاه نگرفته ام.

پرسید:

برای ماموریت آماده ای؟

شونه م و بالا انداختم. توی نگاهش غرور کمتری نسبت به برخوردهای قبلیمون می دیدم ولی این باعث نمی شد که از نفرتی که بهش داشتم کم بشه.

رو به روم وایستاد. دست به سینه زد و گفت:

تو ام مثل رادمان نقشه ی فرار داری؟

تو دلم گفتم:

نقشه ش و نه... ولی آرزوش و دارم.

دانیال یه کم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

دیروز یه عده رفته بودند دیدن دوست قدیمیت... اسمش رضا بود درسته؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع سرم و بالا اوردم و با چشم هایی که از

وحشت گشاد شده بود به دانیال زل زدم. دانیال یکی از پوزخندهای همیشگیش

وزد و گفت:

توی گزارش های سایه در موردش خونده بودم... می دونستی قبلا با گروهمون

همکاری می کرد؟

می دونستم... مثل رادمان...

دانیال ادامه داد:

کسی خونه ش نبود... به نظر می رسه مدتی که دیگه اونجا ساکن نیست...

تو نوستند ردش و هیچ جای دیگه ای بگیرند. می دونی معنیش چیه؟

از کجا باید می دونستم؟ دانیال پوزخندش و جمع و جور کرد و گفت:

معنیش اینه که پلیس فرستادش جایی که دستمون بهش نرسه.

نفس راحتی کشیدم. احساس کردم باری از دو شم برداشته شد. دانیال که با

دقت به صورتم زل زده بود گفت:

فکر می کنی این خبر خوبییه؟... رادمان برای چی می خواست منو به بابای تو لو بده؟ حدسش کار مشکلی نیست... ظاهرا سایه بیشتر از این حرفا گند زده... بابات دنبال کارات بوده... با این که اصلا از بابای از خود راضی و مغرورت خوشم نمی یاد ولی تبحر خاصی که توی کارش داره رو انکار نمی کنم. این جوریه که بوش می یاد خوبم توی تحقیقاتش پیشرفت کرده بود.

نوری از امید به دلم تابیده شد. دانیال ادامه داد:

فکر می کنی خیلی خوبه که داری می شنوی یه عده دارند می فهمند ما چی کاره ایم؟ می دونی واکنش ما به این اتفاقا معمولا چیه؟

با دست بهم اشاره کرد و گفت:

اینه که عاملی که باعث به وجود اومدن دردسر شده رو حذف کنیم...

قلبم توی سینه فرو ریخت. دستام به لرزه در اومد. دانیال گفت:

رئیس معتقد به درد کارمون نمی خوری. تا دنیا دنیااست رئیس به تو این یکی اعتماد نمی کنه... به دختر تاجیک!... ولی خب... من فکر می کنم شاید بتونی توی زمینه های دیگه به دردمون بخوری. برای همین وساطت کردم که فعلا دست نگه دارند و بهت فرصت بدن که ثابت کنی با رادمان فرق داری و دنبال دردسر نمی گردی... البته دلیل دیگه ش خوش شانسیست بوده... تحقیقات بابات به بن بست خورده... آگه امیدی هم برای ادامه ش داشته باشه از بین می ره... به جایی رسیده که دیگه نمی تونه ادامه بده... این یعنی شاید بتونی رئیس و راضی کنی که بذاره به عنوان یه عضو سطح پایین... مثل الانت... نگهت داریم... واقعا شانس آوردی.

با عصبانیت گفتم:

تو این چیزها رو از بابای من از کجا می دونی؟

دانیال نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

اگه چند ساله که این باند وجود داره و به کارش ادامه می ده یعنی کسایی که کاره ای هستند می دونند دارند چی کار می کنند... اگه دختریه قاضی و وارد باند می کنند می دونند که باباش نمی شینه نگاه کنه و دنبال کارهای دخترش و می گیره.

دانیال بازو هام و گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. با عصبانیت به عقب هلش دادم ولی اون منو بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

اگه ثابت نکنی به این همه دردسری که برامون درست کردی می ارزی منی که وساطت کردم و زیر سوال می بری. اگه بخوای خودت و توی گروه پایین بکشی منم باهات پایین کشیده می شم... این چیزیه که به هیچ وجه اجازه ش و نمی دم... اگه یه بار... فقط یه بار اشتباه بکنی... دردمن درست کنی... قبل از این که دستور کشتنت و بدن خودم تک تک اعضای خانوادت و جلوی چشمت می کشم... اون بابای مغرورت که فکر می کرد من گدا گشتم... اون برادر از خود راضیت که عارش می اومد نگام کنه... اون خواهر عوضیت که تمام مدت اون شب سرش توی گوش تو بود و خوب می دونم که داشت مسخره م می کرد... و مامانت که با اون نگاه های پر از ترحمش سالم و بد می کرد... از همه ی دور و بری هات که تا تونستند تحقیرم کردند متنفرم... نذار که این نفرت کار دستم بده... قدر کاری که می خوام برات بکنم و بدون... مگه نه بعد از دیدن مرگشون می فرستمت همون جایی که قولش و داده بودم.

هلم داد و بعد از این که بهم تنه زد به سمت در رفت. بغضم و فرو دادم... نمی دونستم برای چی این طوری می لرزم... از حقارت؟ از ترس؟... با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من نمی خوام تو هیچ کاری برام بکنی... ترجیح می دم بذاری بمیرم تا این که این طوری با حرفات تحقیرم کنی. خوشم نمی یاد یه روز چ شمم و باز کنم و ببینم این قدر توی این کار فرو رفتم که شدم یکی مثل تو... کسی که باید زور بزنی تا یه ذره انسانیت توش ببینی...

به سمتم برگشت... عصبانی بود... و شاید یه کم کلافه... گفتم:

من این کار و به خاطر تو نکردم. به حرمت اون روزهایی این کار و کردم که هر وقت توی چشمت نگاه می کردم قلبم توی سینه م فرو می ریخت.. به حرمت اون روزهایی که ثانیه به ثانیه ش و با رویای رسیدن به تو... به عشق تو می گذروندم... به احترام همون احساسی که فقط یه بار توی زندگیم پیدا کردم ولی نه هیچکس باورش کرد... نه هیچکس درکش کرد... من این کار و به خاطر خودم کردم... تو شاید یادت رفته باشه که من چه حسی بهت داشتم... تو شاید یادت رفته باشه که چه روزهایی رو گذروندم... ولی من تا عمر دارم فراموش نمی کنم... نه اون احساسی رو فراموش می کنم که می دونم پاک بود ولی تو به گندش کشیدی... نه اون حس حقارتی رو یادم می ره که با کارهای خانواده ت و با نگاهاشون بهم دست داد... نمی خوام بابت این نفس هایی که من اجازه ی کشیدنش و بهت دادم ازم تشکر کنی... تو فقط جلوی نیش زبونت و بگیر که بدجوری باعث می شه آدم به خونت تشنه بشه...

در و باز کرد و قبل از این که از اتاق بیرون بره گفت:

برو پیش رویا... کمک می‌کنه که حاضر بشی...

=====

همین که دانیال از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. تو دلم گفتم: ما اصلاً شب خواستگاری به این آدم حرفی زدیم که این قدر برایش عقده شده باشه؟ ترانه داشت در گوش من ویز ویز می‌کرد که پسر خوشگله! خودش برداشت بد کرده...

با ناراحتی از اتاق بارمان بیرون اومدم که چشمم به رویا افتاد. اون روز یه هدبند سرمه‌ای زده بود و کلاه سوئی شرت سرمه‌ای رنگش و سرش انداخته بود. با دیدن من گفت:

بیا... یه سری کار هست که باید انجام بدیم.

وارد اتاقمون شدم. یه تخت مرتب با روتختی سفید، یه میز کامپیوتر بزرگ و تجهیزات کامل کامپیوتری توی اتاق بود. رویا گفت:

باید تغییر قیافه بدی.

با تعجب پرسیدم:

برای چی؟

رویا نگاه عاقل‌اندر سغیبهی بهم کرد و گفت:

تو یه مجرم فراری هستی... فکر می‌کنی می‌تونم راست‌راست توی خیابون برای خودت بگردی؟

با این حرفش ناراحت شدم... ای کاش می‌شد این لکه‌ی سیاه از سابقه‌ی من پاک بشه... گفتم:

پس رادمان چرا تغییر قیافه نداد؟

رویا پشتش و بهم کرد و یه سری وسیله روی تخت چید و گفت:

ماموریتتون با هم فرق می‌کنه... ماموریت رادمان توی یه کوچه ی خلوت بود... مال تو وسط اتوبانه.

پوزخندی زدم و گفتم:

مگه رسوندن رحیم این حرفا رو داره؟

رویا با کلافگی یه کلاه گیس برام انداخت و گفت:

چه قدر حرف می‌زنی! بیا اینو سرت کن.

کلاه گیس به صورت موهای فر مشکی بود. رویا به ظاهر داشت کمکم می‌کرد که کلاه گیس رو سرم کنم. بعد از چند دقیقه دستش و کنار زدم و گفتم:

تو کمک نکنی بهتره!

ترانه یه کلاه گیس ش*ر*ا*بی خوشگل داشت که توی مهمونی‌ها سرش می‌کرد و منم با نگاه کردن بهش یاد گرفته بودم چطور کلاه گیس بذارم. موهامو توی کلاه توری مخصوص پستیژ جمع کردم. کلاه گیس و سر کردم و با چند تا سنجاق روی سرم محکمش کردم. رویا یه لنز مشکی هم بهم داد که بذارم... از این یه مورد سر در نمی‌اوردم. اون قدر جلوی آینه اشک ریختم تا آخر سر تونستم لنز و بذارم. یه عینک هم روی چشم گذاشتم.

در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:

آه! چه زشت شدی!

بارمان بود. دست به سینه زده بود و به چهارچوب در تکیه داده بود. اخماش

توی هم بود. با نارضایتی چشم از قیافه ی من گرفت. رویا گفت:

هنوز قابل شناساییه.

بارمان جلو اومد. عینک و از روی چشمم برداشت و گفت:

چه عیبی داره؟ تو می خواهی کار دانیال بی عیب و نقص انجام بشه؟

و نگاه معنی داری به رویا کرد. رویا شونه بالا انداخت و گفت:

فقط نمی خوام برای این دختره مشکلی به وجود بیاد... بارمان! راستش و بگو!

اگه اتفاقی وسط اتوبان بیفته با دوربین کنترل سرعت اون حوالی رو بررسی می

کنند... می دونی که ممکنه عکس این دختره رو پیدا کنند و روش زوم کنند.

وسط اتوبان قراره چه اتفاقی بیفته؟ کدوم اتوبان مد نظرتونه؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

بین رویا! قرار مدارهای من و تو همون زمانی که داداشم و بردن به هم خورد...

تو زیر قولی که به من داده بودی زدی...

رویا وسط حرف بارمان پرید و گفت:

بارمان تو ماجرا رو می دونی! می دونی که اگه کاری برای برادرت می کردم...

بارمان با عصبانیت داد زد:

من در عوض همه ی کارهایی که کردم فقط ازت یه چیز خواستم!

رویا دستش و روی بینیش گذاشت و گفت:

هیس! چته؟ می خواهی صدامون و بشنوند؟

و با عصبانیت به سمت در رفت و اونو بست. بارمان سرش و نزدیک گوشم

اورد و گفت:

وسط اتوبان که رسیدید رحیم ماموریتش و انجام می‌ده. بلافاصله بعد از این که ماموریت انجام شد تو از دستور رحیم سرپیچی کن و یه کم در دسر درست کن... حواست باشه! سرکشی کن... نه اون قدر که سرت و به باد بدی! با تعجب گفتم:

چی؟

رویا که حرف‌های بارمان و شنیده بود وحشت زده گفت:
بارمان! می‌فهمی داری چی می‌گی؟ اینجا بحث لج و لجبازی با دانیال نیست... بحث انتقام گرفتن نیست... بحث جون ترلانه...
من سریع گفتم:

من توی این یه مورد طرف دانیالم... اون پیش رئیس وساطت کرده و نداشته منو بکشند... اگه خیط بشه رئیس منو می‌کشه.
بارمان صدش و پایین آورد و گفت:

می‌خواهی جونت به خطر نیفته؟ اگه این ماموریت و انجام بدی ماموریت دوم رو بهت می‌دن. این ماموریت‌ها زنجیروار به هم وصل‌ند. یه لحظه به خودت می‌یای و می‌بینی که تا خرخره توی لجن فرو رفتی... می‌بینی که هیچ راه چاره‌ای نداریم. اگه غرق بشی دیگه هیچکس نمی‌تونه نجات بده.
با تعجب گفتم:

تو بالاخره کدوم طرفی هستی؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

من فقط اهل با سیاست پیش رفتنم... چیزی که تو رفتار تو و رادمان نمی‌بینم.
رویا با بد اخلاقی گفت:

بسه الان بهمون شک مي کنند.

من که کاملاً گیج شده بودم به رویا نگاه کردم. بارمان سري به نشونه ي تاسف
تکون داد و گفت:

ديدي گفتم فقط شعار مي دي! مگه تو نبودي که از جون ديگرون حرف مي
زدي؟ چي شد؟ تا پاي جون خودت وسط اومد بقيه رو فراموش کردي؟
من من کنان گفتم:

خب... ام... نه خب!

بارمان روی شونه م زد و با لبخندي که نشون مي داد توي دلش داره مسخره م
مي کنه گفت:

نمي خواد جمعش کني!

رويا در اتاق رو باز کرد تا سر و گوشي آب بده. با دست بهم اشاره کرد که از
اتاق خارج بشم. نفس عميقي کشيدم. ضربان قلبم داشت بالا مي رفت. به
سمت در رفتم. يه دفعه بارمان بازوم و گرفت و منو به سمت خودش کشيد.
قبل از اين که عکس العمل تندي نشون بدم در گوشم گفت:

وقتي از اتوبان كرج خارج مي شي حواست باشه که دوربيني که نزديک شهرک
آباداناست روی سرعت مجاز اتوبان داخل شهر تنظيم شده...

با تعجب نگاهش کردم. نگاهی معني دار بهم کرد. فرصتي پيدا نکردم که
پرسم منظورش چيه... رویا دستم و گرفت و وارد سالن شدیم.

دانيال نگاهی به صورتم کرد و گفت:

نچ! هنوز قابل شناساییه... یه ماسک و یه عینک طبی لازم داریم... در ضمن! یه مانتوی ساده ی مشکئی بپوش و موها تو مثل همیشه تو بذار. می خوام ظاهر موجهی داشته باشی... قبل از این که رحیم رو برسونی هم عین آدم رانندگی کن. هیچ حرکت مشکوکئی انجام نده. چند تا ماشین و برای مراقبت ازت گذاشتم. رحیم هم چهار چشمی مراقبته.

نگاهی به رحیم کردم. خیلی خونسرد به نظر می رسید... درست به خونسردی همون موقعی که داشت کباب ها رو به سیخ می کشید.

توونستم جلوی زبونم و بگیرم و گفتم:

این یارو با قد دو متریش موجه ا اون وقت من باید این قدر عوض بشم؟

دانیال با بدجنسی نیشخندی زد و گفت:

این یارو مثل تو جلوی دوجین شاهد آدم نکشته!

قلبم توی سینه فرو ریخت... عجب چیزی رو یادم انداخته بود... با ناراحتی سرم و پایین انداختم.

یه ربع بعد کاملاً حاضر شده بودم. ماسکی که روی بینیم بود اذیتم می کرد. به عینک هم عادت نداشتم. با این حال دیگه قابل شناسایی نبودم. یاد حرف رویا در مورد دوربین و زوم کردن افتادم... یعنی قرار بود کاری کنم که منجر به تحقیقات پیشرفته ی پلیس بشه؟ نمی دونستم باید در این مورد چه احساسی داشته باشم... به عنوان یه مجرم از پلیس فراری بودم و به عنوان یه آدم دزدیده شده میل زیادی برای رو به رو شدن با اونا داشتم... این گروه منو محکوم به احساسات متضاد کرده بود.

یه دفعه یاد حرف بارمان افتادم. قلبم توی سینه فرو ریخت... دوربینی که نزدیک شهرک آدادانا بود... سرکشی کردن... زیاد پیش نرفتن... تازه داشتم متوجه حرفاش می شدم. اون ازم می خواست که با سرعت غیر مجاز از جلوی دوربین رد بشم؟! ... ولی... برای چی؟

دانیال به رحیم گفت:

می دونی که باید چی کار کنی!

رحیم با صدای کلفت و خشنش گفت:

بله آقا!

دانیال بازوم و گرفت و همون طور که منو به سمت در ویلا می کشوند گفت: همه ی حرفایی که بهت زدم و پیش خودت دوره کن... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی. اگه این کار و خراب بکنی من خراب نمی شم... تو خراب می شی! فهمیدی؟

بعد اون یکی بازوم و گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. آهسته گفت:

من دوست داشتم که تو الان توی خونه و پیش خانواده ت باشی... نمی خواستم درگیر این ماجرا بشی... سایه با حماقتش تورو وارد این قضیه کرد ولی حالا که اینجایی باید تغییرات و قبول کنی و سعی کنی با هاش کنار بیای... من و تو اینجا دشمن نیستیم... ما با هم همکاریم. فهمیدی؟

دشمن نیستیم؟ یاد حرفهای در مورد عرب ها افتادم. دوست داشتم یه سیلی محکم توی صورتش بزنم... ولی اگه حرفاش در مورد رئیس درست بود این عکس العمل خیلی منطقی به حساب نمی اومد.

دانیال در ویلا رو باز کرد. برگشتم و با چشم دنبال رویا گشتم. در عوض با بارمان چشم تو چشم شدم. دست راستش و پایین انداخت و روی رون پاش با انگشت عدد صد و بیست رو نوشت...

به چشم هاش نگاه کردم... به لحظه همون بارمان قدیمی رو دیدم... با همون شیطنت همیشگی بهم چشمک زد... چشم های آبی برقی داشت که بی اختیار آدم و برای شیطنت وسوسه می کرد... شیطنتی که بی ارتباط با عدد صد و بیست نبود...

=====

وقتی به کرج رسیدیم از ون سیاه پیاده شدیم. رحیم سونیچ به مزدا ۳ ی سفید و بهم داد. ماشین بابام هم مزدا ۳ بود. برای همین باهاش راحت بودم. سوار شدیم و طبق دستور رحیم به سمت اتوبان کرج رفتیم. بعد از دو دقیقه رحیم گفت:

مطمئن می تو با کسی عوض نشدی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

چطور؟

نیازی به جواب اون نبود. نمی تونستم درست و حسابی رانندگی کنم. به فرمون چنگ زده بودم و دستام به لرزه در اومده بود. هر بار که فرمون و یه کم تکون می دادم صورت زنی که کشته بودم جلوی چشمم جون می گرفت. بغض کرده بودم و اشک توی چشمم جمع شده بود. دیگه علاقه ای به رانندگی کردن نداشتم. دیگه صدای موتور ماشین بهم آرامش نمی داد. لبم و به دندون گرفتم.

فرمون ماشین و محکم تر توی دستم گرفتم تا لرزش دستم کمتر بشه. مرتب دچار توهم می شد و فکر می کردم هر لحظه ممکنه زنی با چادر سیاه جلوی ماشین ظاهر بشه.

توی اتوبان بودیم... کم کم داشتم به رانندگی عادت می کردم. گاز دادن و پیچوندن فرمون و دست ضمیر ناخودآگاهم سپرده بودم و سعی می کردم با خودآگاهم فقط به حرف های بارمان فکر کنم... هنوز نفهمیده بودم برای چی باید این کار رو بکنم. برای چی باید سرکشی می کردم؟ چرا دوربین باید از ماشین عکس می گرفت؟

رحیم خیلی آروم با موبایلش حرف می زد. وسط مکالمه ش با لحنی آمرانه گفت:

سرعت و کم کن... داریم جلو می زنیم.

پرسیدم:

از چی؟

رحیم جوابم و نداد و به مکالمه ی تلفنیش ادامه داد. توهم هام برام فرصتی نمی داشت که روی مکالمه ی رحیم دقیق بشم. وارد لاین وسط شدم. سرعتم و به کم پایین اوردم. نگاهی به ماشین های اطرافم کردم... مردهای تنها... خانواده های پر جمعیت... سه تا دختر دانشجو... ماکسیم... پراید... اتوب* و*س شرکت واحد... چه قدر همه چیز برام گنگ بود... انگار این ماشین ها و آدم هاشون از یه دنیای دیگه بودند... انگار همون زمانی که اون زن رو کشتم از این دنیا طرد شدم. صدای بارمان توی گوشم پیچید:

امروز روز مرگ شما توي اون دنيا بود...

حق با اون بود. ترلاني که متعلق به اين دنيا و خيابوناش بود مرده بود... دختري که پشت اين ماسک و عينک قايم شده بود ترلان نبود... خيلي وقت بود که خودم و گم کردم... خودم و يه جايي دور و بر همون خيابوني که توش تصادف کردم جا گذاشته بودم...

ترلاني که خانواده م... مدرسه م... دانشگاهم... ساخته بودند اون قدر ضعيف و تو خالي بود که با يه تلنگر از هم پاشيد...

پلک زدم و با يه ديد ديگه به اتوبان نگاه کردم... اين آخرين فرصتم بود... يا بايد به توصيه ي بارمان گوش مي دادم و خودم و نجات مي دادم يا براي هميشه غرق مي شدم. نفس عميقي کشيدم. تو دلم گفتم:

من مي تونم.

تصوير چشم هاي سياه زن از جلوي چشمام محو شد. هيچان داشتم ولي اضطراب نه!...

رحيم گفت:

ماشين و گوشه ي اتوبان بکش و خيلي آروم برو.

گفتم:

چرا؟

صدام قوي تر از چند لحظه ي پيش شده بود. رحيم با بداخلاقي گفت:

کاري که بهت گفتم و بکن!

کاري روانجام دادم که بهم گفته بود... مي خواستم پيش خودم نقشه بکشم ولي مي دونستم که موفق نمي شم. يه جاي کار ايراد داشت... اين که من نمي

دونستم دقیقاً قراره با چي رو به رو بشم. انتظار داشتم رحيم از ماشين پياده بشه ولي وقتي ديدم که هنوز نشسته و بدون اين که حرف بزنه گوشي رو به گوشش چسبونده ، فهميدم که ماجرا چيز ديگه ايه. فقط يه راه داشتم... اونم اين بود که خوب عکس العمل نشون بدم... مثل هميشه!

از توي آينه يه پرايد سفيد رنگ رو ديدم که با فاصله از مون مي اومد. حدس مي زدم که مراقبمون باشه. ماسک و روي صورتم جا به جا کردم. کش ماسک روي بينيم رد انداخته بود و اذيتم مي کرد. عينک رو يه کم بالاتر دادم. خيلي با اين ظاهر مبدل ناراحت بودم. نگاهی به ماشين هاي اطرافم کردم. شش دونگ حواسم و جمع کرده بودم. حرف هاي بارمان و مرتب تکرار مي کردم تا ملکه ي ذهنم بشه... نمي دونم چرا ميل عجيبی داشتم که به اين وسوسه تن بدم... يه جورايي از اون لبخند شيطاني لحظه ي آخرش خوشم اومده بود... لبخندي که براي اولين بار بعد از رفتن برادرش روي صورتش نشسته بود.

بالاخره رحيم گفت:

سرعتت و بيشتتر کن.

به لاین وسط برگشتم. رحيم اشاره اي به پرشايي سفيد رو به رومون کرد و گفت:

دنبالش برو.

نگاهی به پلاک ماشين کردم و توي ذهنم ثبتش کردم. بعد اجازه دادم که يه ماشين بينمون فاصله بندازه.

رحيم بهم هشدار داد:

گمش نڪن! فاصله ت و باهاش ڪم ڪن.

به سردي گفتم:

ڪارم و بلدم... تو حواست به ڪار خودت باشه.

از اون فاصله توي نخ مردي که راننده ي پرشيا بود رفتم. چيز زيادي ازش نمي

ديدم... فقط متوجه شدم که مردي با موهاي خاکستريه.

ارتباط اين مرد رو با ڪارمون درک نمي کردم... بايد تعقيبش مي کرديم؟ بايد

غافل گيرش مي کرديم؟ ما با اين مرد چي کار داشتيم؟

رحيم آهسته گفتم:

وقتي بهت گفتم از سمت چپ پرشيا سبقت بگير و کنارش حرکت کن... بعد

وقتي بهت گفتم گاز بده و با آخرين سرعت برو.

من که گيج شده بودم فقط سر تڪون دادم. از گوشه ي چشمم ديدم که رحيم

آهسته اسلحه اي بيرون آورد. قلبم توي سينه فرو ريخت. رحيم اسلحه رو به

سمت من گرفت و گفتم:

حالا!

از سمت چپ ماشين جلوييم سبقت گرفتم و وارد لاین سوم شدم. سپر به سپر

پرشيا روندم. رحيم شيشه رو پايين داد. دوزاريم افتاد. تازه فهميدم که مي

خواد چي کار کنه. با وحشت به مرد مو خاکستري که شيشه رو پايين داده بود

و سيگار مي کشيد نگاه کردم. داد زدم:

چي کار مي کنی؟

صداي شليک گلوله توي فضا پيچيد. جيغي زدم. خون از شقيقه ي مرد فواره

زد. روي فرمون افتاد. ماشين کج شد و يه وانت از پشت بهش زد. سمندي که

توي لاین اول بود ترمز دستی رو کشید تا به کاپوت پرشیا نخوره... ما شینش کج شد و کنترل ماشین و از دست داد. عرض اتوبان و طی کرد و به ماشین پشت سریم خورد. صدای برخورد پیاپی ماشین ها رو به هم شنیدم... اتوبان بسته شد.

به خودم اوادم. پام رو گاز بود... داشتم پرواز می کردم. قلبم چرا این قدر محکم می زد؟ دستام چرا سر شده بود؟ چرا یادم رفته بود نفس بکشم؟ دیگه هیچ ماشینی پشت سرم نبود. بی اختیار از یه تاکسی سبقت گرفتم. صدای بوق چند تا ماشین از پشت سرم بلند شد. با یه حرکت مارپیچی چند تا ماشین و پست سر گذاشتم. دیگه نمی تونستم از توی آینه صحنه ی تصادف و بینم... لال شده بودم... تمام بدنم سر شده بود. چطوری داشتم هنوز رانندگی می کردم؟

یه دفعه حرکت دست بارمان روی پاش و به خاطر اوردم... انگار تازه خون به دستام پمپ شده بود... دستام گرم شد... چشمم به ساختمون های شهرک اکباتان افتاد... صد و بیست... نگاهی به عقربه ها کردم... یه کم بیشتر از صد تا بود... شاید صد و ده تا... پام و روی گاز گذاشتم. آب دهنم و قورت دادم. یه سبقت سریع... عقربه ها... صد و بیست تا... لایی کشیدم... رحیم دستش و به داشبورد گرفت و داد زد:

مواظب باش.

سبقت از سمت راست... عقربه ها... صد و سی تا... تو دلم گفتم:

بیشتر... بیشتر...

صدای بارمان توی گوشم پیچید:

سرکشی کن... نه اون قدر که سرت و به باد بدی...

رحیم داد زد:

چه غلطی می کنی؟ سرعتت و بیار پایین.

به حرفش گوش ندادم... تو دلم گفتم:

پس این دوربین لعنتی کجاست؟

هر چه قدر که جلوتر می رفتیم تعداد ماشین ها بیشتر می شد. رحیم بلندتر

داد زد:

بهت می گم کمش کن.

از یه ۲۰۶ سبقت گرفتم. از فاصله ی کم بین دو تا تاکسی گذشتم. وارد لاین

سرعت شدم... صدای بارمان توی گوشم بود:

یه کم دردرس درست کن.

نگاهی به عقبه ها کردم... صد و چهل تا....

بوق زد... نور بالا زد... هیوندای رو به روم کنار کشید... ازش جلو زد... یه

بار دیگه شیطنت چشم های بارمان و به خاطر اوردم... عقبه ها... صد و

شصت تا... دست بارمان و توی ذهنم عدد صد و بیست تا رو می کشید...

بیشتر از صد و بیست بودم...

ماشین های جلوم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد... دیگه نمی دونستم کجای

تهرانم... فقط داشتم گاز می دادم. نداشتم سرعتم کم شه... بیشتر گاز دادم...

چشم های آبی بارمان جلوی چشمم اومد... صدای زخمی و جذابش نیروی

بیشتری بهم داد... عقربه‌ها... صد و هشتاد تا... رحیم اسلحه شو بیرون کشید و گفت:

اگه سرعتت و کم نکنی شلیک می‌کنم.
تو دلم گفتم:

پس این دوربین کجاست؟

یه دفعه صدای شلیک گلوله رو شنیدم... جیغی زدم... دودی از داشبورد بلند شد... کنترل ماشین از دستم خارج شد... ماشین به سمت راست متمایل شد. رحیم به سمت فرمون حمله کرد و اونو به سمت چپ کشید. دو دستی فرمون و گرفتم و چرخوندم. پام و بیشتر روی گاز فشار دادم... رحیم در گوشم داد زد: نگاهش دار تا تیر بعدی رو توی پات نزدم...

در همین موقع نور فلش مانندی توی فضا پیچید... چشمم روی عقربه‌ها سر خورد... صد و چهل تا... نفس راحتی کشیدم. پام و از روی گاز برداشتم. رحیم و کنار زدم. فرمون و چرخوندم. از فاصله‌ی چند سانتی متری سوناتا رد شدم... ماشین صاف شد. عرق سرد روی پیشونیم نشست بود. نفس نفس می‌زدم... رحیم صاف نشست... داد زد:

چه غلطی کردی؟

اومدم تته پته کنان یه چیزی بگم که چشمم به نور قرمز و آبی توی آینه افتاد... آهسته گفتم:

پلیس دنبالمون بود...

رحیم با تعجب داد زد:

چي؟

به خودم او مدم و داد زد:

پليس دنبالمونه.

=====

پامو روي گاز گذاشتم. صدای آژیر پليس و مي شنيدم... آخه با مزدا چطور از دست بنز در برم؟ رحيم به سمت پشت برگشت. سريع با موبایلش شماره اي گرفت. داد زد:

اينا از کجا پيداشون شد؟... نياید دستشون بهمون برسه... حاليتيه؟
نيازي به داد و فرياد اون نبود... من به نفر و ک شته بودم... توي قتل يه نفر ديگه هم همکاري کرده بودم... شايد ترور... اصلا دلم نمي خواست گير پليس بيستم... ولي آخه...

رحيم چند کلمه پاي تلفن حرف زد. فاصله مون با پليس بيستر شد... پام روي گاز بود و همين طور سبقت مي گرفتم... بايد از اتوبان خارج مي شدم... هر لحظه ممکن بود ماشين هاي بيستري پيدا بشن... ولي بايد کجا مي رفتم؟
رحيم به دادم رسيد و گفت:

برو سمت گيشا.

با تعجب گفتم:

اونجا الان خيلي شلوغه!

رحيم خنده اي عصبي کرد و گفت:

هنوز خيلي چيزها مونده که ياد بگيري... براي همين مي گم اون طرفي برو.

آب دهنم و قورت دادم... صدای آژیر ما شین پلیس و می شنیدم. فاصله ش
ازمون زیاد بود. شاید نمی خواست تنهایی بهمون نزدیک بشه... این یعنی
ماشین های دیگه هم توی راه بودند.

رحیم زیر لب چیزی گفت. شیشه رو پایین داد و گفت:

این طوری نمی شه... بکشونش یه جای خلوت.

خواست بالا تنه ش و از پنجره بیرون بیره که جیغ زد:

نه! یه وقت تیراندازی نکنی! تحریکشون نکن.

رحیم داد زد:

سرت به کار خودت باشه.

سریع به سمت چپ پیچیدم. رحیم به طرفم پرت شد. داد زدم:

به حرفم گوش کن... اینا ما رو نمی کشن... تو بدتر تحریکشون می کنی.

پامو رو گاز گذاشتم... دیگه به عقربه ها نگاه نمی کردم. صدای آژیر پلیس و

می شنیدم که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد. پامو روی گاز گذاشتم

ولی... ماشین ما کجا و ماشین اون کجا...

نمی تونستم توی یه مسیر صاف رانندگی کنم... راه به نسبت شلوغ بود و این به

نفع منی بود که ما شینم از شتاب و سرعت کم می آورد... همون بهتر که بین

ماشین ها گرفتار شده بودیم و مرتب مجبور بودم سبقت بگیرم...

صدای آژیر توی مخم بود. قلبم توی دهنم بود... دیگه خبری از هیجان نبود...

همه ش اضطراب بود... فاصله مون به سه تا ما شین رسیده بود... توی دلم

گفتم:

خدایا... تو می دونی من بی گ*ن*ا*هم... نذار دستشون بهم برسه...
آب دهنم و قورت دادم... انگار خودمم توی دلم خودم و مقصر می دونستم...
برای همین از پلیس می ترسیدم. صدای آژیرش عصیتم کرده بود...
داشتم به خیابون گی‌شا نزدیک می شدیم. می دونستم که یه ترافیک سنگین
انتظارمون و می کشه. رحیم گفت:

برو وسط ماشینا... برو وسط ماشینا بعد ماشین و ول کن و بدو سمت پاساژ
نصر... من پشتتم... یه قدم اشتباه برداری از پشت با تیر می زومت. زود باش.
سرعتم و پایین اوردم... از بین ماشینا ها گذشتم... به صدای آژیر گوش
دادم... به نظرم اومد تبدیل به آژیر دو تا ماشین شده بود... به زودی می شد
سه تا... بعد چهار تا...

تا رو به روی پاساژ رسیدیم روی ترمز زدیم. صدای بوق ماشین های پشت سرم
بلند شد. سریع از ماشین پیاده شدم. با تمام سرعت به اون سمت خیابون
دویدم. صدای بوق ماشین و به دنبالش صدای بلند ترمز به گوشم رسید.
سرعتم و بیشتر کردم و ماشین از چند سانتی متریم گذشت. دوان دوان خودم و
توی پاساژ انداختم. نفس راحتی کشیدم. صدای آژیر پلیس بلندتر شد...
داشتند بهمون می رسیدند. یه دفعه یکی از پشت دستم و چسبید. جیغی
کشیدم... برگشتم و رحیم و دیدم. خیالم راحت شد...

دستم و کشید و در حالی که با اون هیکل گنده ش به مردم تنه می زد از
راهروی تنگ پاساژ به سمت اولین خروجی دوید. دستم و کشید و سریع از
پله ها پایین رفتیم. به یه مشتم پسر نوجون که پایین پله ها بودند تنه زد و
پرتشون کرد. دوان دوان به سمت یه مورانوی مشککی دویدیم. من و پشت

ماشین سوار کرد و خودش کنارم نشست. قبل از این که در بسته بشه صدای تیک آف ماشین بلند شد و با سرعت به راه افتاد... صدایی از سمت راستم شنیدم:

کارت و خوب انجام دادی.

یه دفعه با عصبانیت به سمت دانیال که سمت راستم نشسته بود برگشتم و با مشت توی سینه ش زدم. با تعجب گفت:

چرا وحشی شدی؟

جیغ زدم:

توی آشغال بهم نگفته بودی که باید آدم بکشیم.

نفهمیدم اشکام کی روی صورتم ریخت. با دست صورتم و پوشوندم. صدای بادبگارد نحس دانیال و شنیدم که گفت:

چه نازک نارنجی هم هست!

و خندید. از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد... تازه داشتم می فهمیدم که چی کار کردم. دانیال دستش و روی شونه م گذاشت ولی با خشونت دستش و پس زدم و گفتم:

دست بهم نزن عوضی!

دانیال بهم هشدار داد:

پرو نشو... از حدت هم خارج نشو... می خوای بندازمت جلوی پلیس ها؟
با عصبانیت گفتم:

آره... اصلا همین و می خوام.

اون قدر عصبی و ناراحت بودم که یادم رفته بود تا چند دقیقه ی پیش چطور
داشتم از دستشون در می رفتم. دانیال پوزخندی زد و گفت:

باشه... اصلا همون کاری رو می کنیم که تو بخوای... فقط بهت پیشنهاد می
کنم بذاری من یه تلفن بزمن بعد اگه خواستی جلوی کلانتری پیدات می کنیم.
موبایلش و از جیش بیرون آورد. یه شی استوانه ای فلزی به پایین موبایلش
وصل بود... نمی دونم برای چی بود... شاید برای این که روی صداس نویز
بندازه... شاید برای این که تماسش ردیابی نشه... نمی دونستم به چه دردی
می خوره. شماره ای گرفت و بعد از وصل شدن ارتباط با خونسردی گفت:

اون از دخترت... این از سروان... می خوام بدونم تا کجا می تونی پیش بری...
یه کم دور و برت و نگاه کن... دوست دارم حدس بزنی که نفر بعدی کیه...
لبخندی روی لبش نشست. تماس و قطع کرد. شی استوانه ای رو از انتهای
گوشیش کند. دستمالی از جیش در آورد و گوشی رو باهاش تمیز کرد...
پنجره رو پایین داد و گوشی و از پنجره بیرون انداخت...

دانیال رو بهم کرد و با پوزخندی گفت:

چی؟ هنوزم دوست داری برسونمت کلانتری؟

نفسم توی سینه حبس شده بود... جدا طرف سروان بود؟ ماتم برده بود... لال
شده بودم... دوست داشتم چشمام و روی هم بذارم و ببینم که همه ش
خوابه... سرم گیج می رفت.

رحیم آهسته گفت:

آقا کار درستی نکردید که خودتون اومدید.

سرم و با دستام گرفتم. دانیال گفت:

دنبال شما نبودم ولي خوب... ديدم كه بهترين راه نجاتتون فعلا مايميم... ماشين

و چي كار كرديد؟

رحيم سرش و پايين انداخت و گفت:

مجبور شديم ولش كنيم...

دانيال نوچ نوچي كرد و گفت:

اصلا خوب نيست... اگه اثر انگشت روي فرمون و چك كنند...

رحيم گفت:

روي فرمون يه عالمه اثر انگشت مونده... ديده بوديد كه چند هزارتا رفته بود...

احتمال اين كه بتونند اثر انگشت و پيدا كنند كمه... آقا... يه چيز ديگه م

هست... دوربين نزديك آپادانا از ماشين عكس گرفت.

دانيال داد زد:

چي؟

از جا پریدم. دانيال بازوم و گرفت و داد زد:

توجه غلطی کردی؟

تته پته کنان گفتم:

من... خوب... چيزه... پليس دنبالمون بود.

آب دهنم و قورت دادم و به خودم گفتم:

اين همون دانياله... اصلا نبايد ازش بترسي...

اخم كردم. توي جلد همون ترلان هميشگي رفتم و گفتم:

پلیس دنبالمون بود... آگه گاز نمي دادم الان جفتمون گوشه ي بازداشتگاه بودیم.

تو دلم گفتم:

الهي این بارمان روز خوش نبينه... آگه پلیس نمي رسيد بايد چه بهونه اي مي اوردم؟ تا من باشم با حرف هاي این پسره ي شیطون صفت وسوسه نشم. دانیال با دست پیشونیش و گرفت و گفت:

وای... چرا نمي شه يه ماموریت... فقط يه ماموریت بدون خراب کاري انجام بشه.

اعتراض کردم:

من که کارم و درست انجام دادم...

رحیم گفت:

آقا مهم اینه که ماموریت انجام شد...

دانیال سر تکون داد و گفت:

مهم این نیست که انجام شد... مهم اینه که چطور انجام شد... اون از ماشین که وسط خیابون ول شد... اینم از عکسي که ازتون گرفته شد... خوب شد این دختره تغییر قیافه داده بود...

ماشین يه جاي خلوت متوقف شد. ون سیاه منتظر مون بود. از این که قرار بود از شر دانیال خلاص بشم خوشحال بودم... سوار ون شدم و چشمام و تا رسیدن به مقصد بستم... توي وجود خودم دنبال چیزی گشتم که به خاطر همکاری توي قتل سروان تسکینم بده... چیزی پیدا نکردم... بغضم توي گلوم شکست...

=====

بارمان سیگاری آتیش زد و گفت:

صد و چهل تا؟

سر تکون دادم و گفتم:

فکر کنم همین حدودا باشه...

بارمان مکثی کرد و پکی به سیگارش زد. آهسته گفت:

خیلی خوب نیست... خیلی ها دم اون دوربین گیر می افتن به خاطر این که

فکر می کنند هنوز توی محدوده ی خارج شهرند. برای همین مشکوک نبود که

با صد و بیست تا از جلوش رد بشی... صد و چهل هم بدک نیست... ولی آگه

بیشتر بود خیلی بهتر می شد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

همه ی اینا رو باید از حرکت دست تو می فهمیدم؟

خندید... با دیدن خنده ش بی اختیار لبخند زدم... در کمال شگفتی متوجه

شدم که دوست ندارم ناراحتیش و ببینم. با وجود همه ی رفتارهای آزاردهنده

ای که داشت ، شیطنت هاش آدم و از حال و هوای بدی که توی اون فضا

وجود داشت در می آورد... خیلی احتیاج داشتم کنار بارمان قدیمی باشم...

دوست نداشتم تنها باشم... دوست نداشتم صحنه ی مرگ سروان و یه بار

دیگه پیش خودم دوره کنم.

این اولین خنده ی بارمان بعد از رفتن رادمان بود. بارمان پرسید:

گفتی یه تیر توی داشبور ماشین خورده بود؟ ماشین و ول کردید؟

با سر جواب مثبت دادم. بارمان لبخند زد و گفت:

خیلی خوبه...

من که یه کم گیج شده بودم گفتم:

من نمی فهمم این کارها برای چیه؟

بارمان پکی به سیگارش زد و گفت:

تو داستان زندگی منو نمی دونی... این گروه زندگیمو سیاه کرد... الانم بدشون

نمی یاد مثل یه آشغال منو کنار بندازند... ولی خب... هنوزم منو به خاطر طرز

تفکرم و نقشه هام می خوان... چیزی که نمی دونند اینه که آدم وقتی خوش

فکر باشه توی همه ی زمینه ها خوش فکره...

و نگاه معنی داری بهم کرد. با تعجب گفتم:

یعنی براشون نقشه داری؟

بارمان با همون شیطنت همیشگیش چشمکی بهم زد. آرامش خاصی پیدا

کردم... نفس راحتی کشیدم. نور امید به دلم تابید...

ولی... چند ثانیه بعد با نگرانی پرسیدم:

تو مطمئنی منو نمی کشند؟

بارمان گفت:

کشتن تو پاک کردن صورت مسئله ست... آسون ترین ولی احمقانه ترین

کاریه که می شه کرد... اگه بکشتن تحقیقات پلیس ادامه پیدا می کنه...

احتمال خیلی زیادی وجود داره که به شک و تردید های پلیس مهر تایید

بخوره... او نا هنوز هیچ مدرکی ندار ند که این گروه وجود داره و تو هم

عضوشی. کشتن تو بدترین رديه که می تونند از خود شون بذارند... در عوض توي نگه داشتت خیلی حسن وجود داره. اولاً آگه خیلی سقوط کنی و بشی مثل خود شون... کاری که مطمئن باش سعی می کنند باهات بکنند... احتمال زیادی وجود داره که بابات کنار بکشه و برای حفظ جون دخترش که این دفعه از طرف پلیس و قانون تهدید می شه، سکوت کنه و همه ی تحقیقاتش و کنار بذاره... این طوری یکی از دشمن هاشون و ساکت کردند... از طرف دیگه! جون تو چیز بی ارزشی نیست! دختریه قاضیه کار کشتیه ای... در نتیجه توي شرایط بحرانی با تهدید جون تو و حتی با گروگان گیری می تونند شرایط و به نفع خود شون تغییر بدن... تو می تونی براشون حکم یه برگ برنده توي شرایط بحرانی رو داشته باشی... حالا تو بهم بگو! کشتن تو چه نفعی می تونه براشون داشته باشه؟ جز اینکه پلیس و مشکوک می کنه و شک و تردیدهای بابات و مامورهایی که روی این پرونده کار می کنند شدت می گیره... از طرفی! خیلی طبیعیه که بابات بعد از رو به رو شدن با این مسئله توي کارش مصمم تر بشه. این چیزیه که خیلی وقت ها شاهدش بودیم...

یه کم دلم به حرفاش گرم شد... رویا در زد و وارد شد. آهسته گفت:

دانیال اومده.

بارمان زیرلب ناسزایی گفت. پوفی کردم و از جام بلند شدم. بارمان گفت:

حتما می خواد ترلان و ببینه!

رو به من کرد و گفت:

این چرا این قدر دور و بر تو می گرده؟

دوست نداشتم بهش بگم که دانیال قبلا خواستگارم بوده. با شناختی که از بارمان داشتم می دونستم که این موضوع رو توی سر دانیال می کوبه. دوست نداشتم برای این آدم کینه ای دوباره عقده تراشی بکنم. برای همین چیزی نگفتم.

شالم و روی سرم مرتب کردم. دانیال با دیدن من پوزخندی زد و گفت: هنوزم این لچک و از سرت برنمی داری؟ یادم نمی یاد که خیلی به این چیزها پایبند بوده باشی.

راست می گفت... نبودم ولی این طوری جلوی اون مردهای غریبه احساس راحتی بیشتری می کردم. به سردی گفتم: کارت و بگو.

را ضیه همون طور که خرامان جلو می اومد از اتاق کار به صندلی برای دانیال آورد. دانیال بدون این که نگاهش کنه با دست بهش اشاره کرد که سالن و ترک کنه. نشست. بعد لبخندی بهم زد و گفت:

نظرت راجع به یه ماموریت مشترک چیه؟ من... تو... رادمان... راضیه...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

رادمان؟

دانیال خندید و گفت:

اوه... مطمئن باش من نمی کشمش... حیف صورت به اون خو شگلیه که به این زودی ها زیر خاک بره. فعلا کارش دارم...

خیلی خوب معنی فعلا ی که گفته بود و می دونستم. پوزخندی زدم و آهسته گفتم:

همه ي خرخونيات توي دانشگاه براي همين بود؟ براي اين که با علمت زندگي مردم و سياه کنی؟

دانيال هم در جوابم پوزخند زد و گفت:

تو با علمت چي کار کردی؟ آمار تو دارم... مي دونم همين علمي که ازش حرف مي زني و بردي ور دل مامانت و خونه نشين شدي. خوشم مي ياد... خوب شعار مي دي...

چيزي نگفتم... دانيال کت قهوه اي رنگش و مرتب کرد و گفت:

بين ترلان! هرکسي رو براي يه کاري ساختن... هرکسي روحيات خاص خودش و داره... مثلا تو رو اصلا براي خون و خون ريزي و خشونت نساختن... تو به درد اين کارها نمي خوري... منم مي خوام يه لطفي بهت کنم و به جاي اين که دنبال کارهاي آزاردهنده بفرستم، با خودم همراهت کنم که هم حواسم بهت باشه و هم يه سري کار سطح بالاتر و لطيف تر انجام بدي... نظرت چيه؟

با عصبانيت گفتم:

از کي تا حالا تحمل کردن تو شده لطف؟

دانيال عصباني شد و صداس و بالا برد:

بالاخره خودم يه روز اون زبونت و قيچي مي کنم... لياقت تو همون خورده کاري ها ست. ترجيح مي دي با من بياي مهموني يا راننده ي شخصي رحيم باشي؟

خب مسلما بودن با اونو ترجیح می دادم ولی لزومی نمی دیدم که جلوش به این قضیه اعتراف کنم. دانیال از جاش بلند شد و گفت:

اعصابم و بهم می ریزی...

یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

این ماموریت یه خورده مقدمه چینی لازم داره... برای مقدمه چینی هم تو باید کنارم باشی... آگه یه بار... فقط یه بار شاهد سرپیچی کردنت باشم همه ی حمایتم و ازت می گیرم. حیف که رادمان و این چند روز ندیدی که ببینی چطور حساب کار دستش اومده!

قلبم توی سینه فرو ریخت... پسره ی بدبخت... دانیال به طرف در رفت و گفت:

برای پس فردا آماده شو.

قبل از این که روشو ازم برگردونه بهش پشت کردم و از پله ها بالا رفتم. صدای بهم کوبیده شدن در و شنیدم. بالایی پله بارمان و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه زده بود. همون لبخند پر از شیطنتش هم روی لبش بود. نگاه عجیبی بهم کرد... دوباره چشمش شیطون شده بود... دوباره می خواست با چشمش من و به چه کاری وسوسه کنه؟

دست پیش گرفتم و گفتم:

اصلا فکرش و نکن که این کار و برای دانیال بکنم!

سر تکون داد. نهچي کرد و گفت:

بی سیاستی! این جور پیش بری نه آزاد می شی... نه نجات پیدا می کنی و نه می تونی دست این آدمارو رو کنی...

تکیه ش و از دیوار برداشت. به سمت اومد... بازو هام و گرفت و صورتش و نزدیک کرد. چشماش دوباره یه برق عجیبی پیدا کرده بود. لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

یه کم مثل من شیطون صفت باش... وقتی جای مانور دادن نداری سکوت کن... وقتی موقعیت مناسب برای ضربه زدن نداری اطاعت کن... بعد توی یه فرصت مناسب... درست زمانی که هیچ کس انتظارش و نداره ضربه ای بزنی که دیگه طرف مقابلت نتونه بلند شه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

جریان همون عدد صد و بیسته که باید یه عدد و کلی پیش خودم تجزیه تحلیل می کردم؟

دستش و صمیمانه به صورتم کشید... خندید و گفت:

ترس! استاد اینجا و ایستاده تا مسئله رو برات حل کنه.

و خدا می دونست که چه قدر به این استاد شیطون صفت... با اون لبخند و سوسه کننده... با اون چشم های براق پر از شیطننت... احتیاج داشتم... خدا می دونست چه قدر ازش خوشم می یاد...

=====

رحیم ترفیع گرفت و برای همیشه گروه ما رو ترک کرد. رویا می گفت به یه گروه با درجه ی بالاتر منتقلش می کنند. تازه متوجه شدم که اینجا اگه

ماموريتي رو درست انجام بدې تر فيع مي گيري و اگه ماموريتي رو خراب کني
تنبیه مي شي.

از روياً بیشتر از بقیه ي بچه هاي گروه خوشم مي اومد. اگه دم به دقیقه با
کامپیوتر ور نمي رفت و با جون و دل با این خلاف کارها همکاری نمي کرد
مي گفتم که دختر خوبی.

از راضیه بدم مي اومد... آویزون همه ي پسرها بود. یه پسر دیگه م به اسم کاوه
باهامون همکاری مي کرد که استاد دزدی کردن و قفل باز کردن بود. خیلی
پسر خنثی و ساکتی بود. خوشبختانه زیاد باهاش رو به رو نشده بودم و شاید
عجیب باشه که بگم حتی یه بار هم باهاش حرف نزده بودم.

و بارمان... انگار یه چیزی توي وجودش آدم و به سمتش جذب مي کرد. یه
حس عجیبی که توي خودم کشف کرده بودم این بود که جدیداً از صمیمیت و
جیک تو جیک بودن روياً و بارمان بدم اومده بود. بچه نبودم... مي دونستم
معني این حس چیه... فقط سعی داشتم انکارش کنم و مدام به خودم یادآوری
کنم که اون یه معتاده... خلاف کاره... ولي بعد... یادم مي اومد که شاید
خیلی آدم خوبی به نظر نرسه ولي اون قدرها هم که به نظر مي رسید بد نبود!
به اینجا که مي رسیدم تو دلم مي گفتم:

خب این حرف یعنی چی؟

دیگه دستم خودم نبود... بي اختیار هر وقت که صورت بارمان و شیطان مي
دیدم لبخند مي زدم... ولي مرتب سعی مي کردم به خودم یادآوری کنم که
تمام وجود این آدم مثل یه وسوسه مي مونه... دوست نداشتم بهش نزدیک
بشم... فقط مي خواستم از حرف ها و توصیه هاش استفاده کنم...

ولي فرستي براي تجزيه تحليل اين احساس مسخره ي بي موقع ندا شتم. به اندازه كافي ذهنم درگير صحنه ي تير خوردن سروان بود... به اندازه ي كافي بابت كند بودن و دير عكس العمل نشون دادن خودم درگير بودم... فرصتي براي يه احساس جديد ندا شتم... تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود... مرتب به خودم مي گفتم سروان بچه داره؟ زن داره؟ الان اونا چه حالي دارند؟ آخه اين چه غلطي بود كه كردم؟ و زير گريه مي زدم.

علاوه بر اين همه ي اعضاي گروه براي يه چيز ديگه هم نگران بودند... رادمان! هر ساعتی كه مي گذشت براش نگران تر مي شدیم... نمي دونستیم چه بلایی دارند سرش مي يارن... هر چي كه بود خيلي خوشايند به نظر نمي رسيد... مرتب خودم و سرزنش مي كردم كه نبايد اون خودكار رو بهش مي رسوندم... ولي بايد اعتراف مي كردم كه توي دلم تحسینش مي كردم. خودم توي شرايط اين ماموریت ها بودم و تنها كاري كه تونستم بكنم اين بود كه فرار كنم ولي اون نقشه كشيد و حتي نقشه ش و با موفقیت اجرا كرد... دلم براش شور مي زد... نگران بودم... شايدم دلتنگ... دلتنگ براي يه دوست...

دختری كه موهاي مشكي فرفري داشت وارد اتاقم شد. روي توي اتاق كار بود و اون قدر سرش شلوغ بود كه عصبي شده بود و هيچكس جرئت نداشت بهش نزديك بشه. دختر موفرفري كه فهميده بودم اسمش هدا ست، با دست پر و كلي لباس اوامده بود.

هدا يه دامن نباتي با يه تاپ سفيد كه كمر بند خيلي شيكي داشت دستم داد. با عصبانيت گفتم:

من هیچ وقت حاضر نیستم این شکلی لباس بپوشم.
درسته که جلوی نامحرم روسری سر نمی کردم ولی هیچ وقت هم تاپ و
دامن... اونم دامن کوتاه!... نمی پوشیدم. البته از وقتی که با اون مردها هم
خونه شده بودم جرئت نکرده بودم که شال و از سرم در بیارم.

هدا با بداخلاقی گفت:

نمی شه که عین امل ها بری.

با صدای بلندی گفتم:

آهان! اون وقت هرچی لباس ل*خ*تی تر باشه شیک تره... آره؟
هدا یه دامن سفید با یه تاپ پشت گردنی مشکی نشونم داد و گفت:
حداقل این و بپوش.

داد زدم:

این که از اونم بدتره.

یه دفعه هدا از کوره در رفت و داد زد:

من دیگه نمی دونم چی بدم به تو! دختره ی بد سلیقه ی دیوونه! نمی دونم
دانیال چه اصراری داره که با تو بره مهمونی.

دیگه خبری از اون دختر پر ناز و عشوه ای که با رادمان هر و کر می کرد نبود.
صدای داد و بیدادمون کل ویلا رو برداشته بود. هدا که از دست من به ستوه
اومده بود، با موبایلش شماره ی دانیال و گرفت و بلافاصله شروع به شکایت

کردن کرد:

— این دختره ی امل عقب افتاده رو از کجا گیر آوردی؟

— هرچی لباس بهش نشون می دم نه می یاره.

_ ولش کنم با مانتو روسري مي ياد وسط مهموني.

_ آخه من که دستم به جايي بند نيست.

_ گوشي! بيا با خودش حرف بزن.

با بي ميلي موبايل و از دستش گرفتم. بلافاصله صداي عصباني دانيال و شنيدم:

چرا به حرف هدا گوش نمي دي؟

با ناراحتي گفتم:

من از اين لباس نمي پوشم.

دانيال_ ما با هم حرف زده بوديم ترلان... مگه نه؟ آدم بعضي وقت ها براي رسيدن به هدفهاش بايد نقش بازي کنه... توام امشب نقش دختری رو بازي کن که از اين لباسا مي پوشه.

_ آخه... من نمي تونم.

دانيال با عصبانيت داد زد:

يعني چي که نمي توني؟ تو منو مسخره کردي؟ ترلان مي دوني که اگه به دردمون نخوري مجبور مي شيم حذف کنيم.

منم صدامو بلند کردم و گفتم:

اين چه ربطی به لباس پوشيدن داره؟

دانيال_ بايد بریم فيلم بازي کنيم. بايد نقش آدم هايي مثل خودشون و بازي کنيم. لباس مناسب اولين قدمه. متوجه مي شي يا باز لج کردي؟

با سماجت گفتم:

من از این لباسا نمي پوشم. فهميدي؟ من قرار بود که راننده باشم. به اندازه ي کافي هم سر این قضيه تحقيرم کردي. حق نداري روي من به عنوان عروسک خيمه شب بازي حساب باز کني.

دانيال حرف آخرش وزد:

من تا يه ساعت ديگه اونجام. اگه لباس پوشيده بودي که هيچ! اگه نه مي فرستمت اونجا يي که رادمان و فرستادم... شير فهم شد؟

تماس و قطع کرد. بغض کرده بودم ولي از شدت عصبانيت! دوست داشتم دانيال دم دستم بود تا با دستاي خودم خفه ش کنم. هدي لبخندي پيروزمندانه به مني که جلوش و ايستاده بودم و از عصبانيت مي لرزيدم زد و گفت:

چي شد؟ زبونت و قيچي کرد؟

در همين موقع بارمان وارد اتاق شد.

=====

از قيافه ش معلوم بود که تازه از خواب بلند شده. ژولیده بود و با اخم و تخم نگاهمون مي کرد. خودش و روي تخت رويا انداخت و گفت:

چه خبر شده؟ اين سر و صداها براي چيه؟

صداش گرفته بود. هدا دست به سينه زد و گفت:

نمي خواد لباسي که بهش دادم و بپوشه.

و دامن نباتي رو نشون بارمان داد. بارمان صداش و صاف کرد و گفت:

بندازش کنار. از رنگش خوشم نمي ياد.

حالا من بودم که داشتم به هدا لبخند پيروزمندانه مي زدم. بارمان با بي حوصلگي لباس ها رو بهم ريخت. يه شلوار جين مشکي چسبون با ستم

انداخت. هدا اخم کرد. بارمان دوباره لباس ها رو بهم ریخت. یه تاپ مشکمی که لبه های جلوییش بلندتر از لبه های پشتیش بود و کمربندی با سگک دایره ای شکل داشت دستم داد... این دفعه اخم های من توی هم رفت. بعد یه شال بافتنی خاکستری که روش گل و برگ های کوچیکی بافته شده بود به سمتم گرفت و گفت:

مشکلت با این حل می شه؟

می تونستم شال و یه جور بنی بپوشم که جلوی یقه و قسمتی از بازو هام و پپوشونه. بالاخره بارمان تونست کاری بکنه که با انتخابش هم دهن من و ببنده هم دهن هدا رو! هدی کوتاه گفت:

تنت کن و دوباره بیا.

وارد انباری خالی شدم که به خاطر نبودن وسیله خیلی سرد بود. سریع لباس رو پوشیدم و به اتاق رویا برگشتم. هدا مشغول آماده کردن لوازم آرایش بود و بارمان هم توی اتاق نبود. هدا با وسواس خاصی لباسم و بررسی کرد و یه جفت بوت پاشنه بلند خاکستری برام کنار گذاشت. موهامو فقط اتوزد. یه درگیری دیگه هم سر آرایش صورتم داشتیم. اگه جلوشو نمی گرفتم صد قلم صورتم و آرایش می کرد. خلاصه بعد از کلی دعوا کردن و بد و بیراه گفتن من آماده شدم و هدی هم که سردرد گرفته بود سریع وسایلش و جمع کرد و رفت. با آینه ی رویا به صورتم نگاه کردم. با دست یه کم سایه ی دودی پشت چشمم و پاک کردم... چشمام با اون سایه و خط چشم و ریمیل جلوه ی دیگه ای پیدا کرده بود... شاید هر دختر دیگه ای جای من بود با دیدن اون همه تغییر ذوق

مي کرد ولي جايي گير افتاده بودم که اين چيزها معني و مفهومش و برام از دست داده بود.

به دلم بد اومده بود... همه ي اينها براي مقدمه چيني يه عمليات بود يا دانيال قصد ديگه اي داشت؟ ... همون روز اول بهم گفته بود که از احساسش چيزي باقي نمونده... ولي... حرفاش و کارهاش چيز ديگه اي رو نشون مي داد... ضربان قلبم بالا رفت... دستام و مشت کردم... نکنه برام نقشه اي داشته باشه؟
_ چيه؟ اين قدر خويشت اومده که نمي توني چشم از آينه برداري؟

سرم و چرخوندم. بارمان به چهارچوب در تکیه داده بود. گفتم:

باز تو زبون دراز شدي؟

يکي از همون لبخندهاي شیطونش و زد. آهسته تکیه ش و از چهارچوب برداشت... در و بست و به سمت اومد.

درست رو به روم... روي زمين نشست. آينه رو روي تخت انداختم و گفتم:

اصلا دوست ندارم اينجا برم.

بارمان دستش و دور زانوهای حلقه کرد و گفت:

چرا... مي ري...

آهي کشيدم و گفتم:

آخه... من دوست ندارم زياد دور و بر دانيال باشم.

پرسيد:

چيزي قبلا بينتون بوده؟ نمي خواي بگي که واقعا دوست پسرت بوده!

تيزتر از اون چيزي بود که فکر مي کردم... مکثي کردم و گفتم:

نه... فقط... ازم خوشش مي اومد... روز اول که اینجا دیدمش بهم گفت که از احساسش نسبت بهم چیزی باقی نمونده... ازم کینه به دل گرفته... فکر مي کنه که تحقیرش کردم.
گفت:

جدا تحقیرش کردی؟ من مي شناختمش... از سر و وضعش مشخص بود که وضع مالیش خوب نیست... تو رو هم یه جورایی شناختم... اون پالتو مشکیه که همیشه تنته رو دیدم... با چشمم مي شد تشخیص داد که مارک داره... اونم از نوع اصلش! کار سختی نیست که حدس بزنی بینتون اختلاف طبقاتی بوده.
سر تکون دادم و گفتم:

تحقیرش نکردم ولی پش زدم...
بارمان حرفم و قطع کرد و گفت:

اون الان همه چی داره... پول ... مقام... قدرت... ولی آدم به هر جایی که برسه نمی تونه چیزی که گذرونده رو فراموش کنه... اونم نمی تونه فراموش کنه که چه وضعی داشته. حالا که هرچیزی می خواسته رو به دست آورده یه حسرت ته دلش مونده... تنها چیزی که نتونسته به دست بیاره... یعنی تو... این معنی علاقه داشتن نمی ده... این فقط یه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروره... مطمئن باش هرکاری می کنه که یا تو رو خورد کنه یا به دستت بیاره... به دست آوردن تو یعنی به دست آوردن همه ی چیزهایی که حسرتش و می خورده... وقتی تو رو به دست بیاره می فهمه که این چیزی نیست که

غرورش و ارضا کنه... چون اونم مثل بقیه ی آدم ها نمی تونه گذشته ش و پاک کنه... اینه که کنارت می زنه...

با تعجب پرسیدم:

این یعنی چی؟

بارمان لبخند تلخی زد و گفت:

یعنی این که هر کاری می تونی بکن ولی تسلیمش نشو.

با ناراحتی گفتم:

ولی من همین الان دارم باهش می رم مهمونی...

دستش و با آرامش تگون داد و گفت:

مهم نیست... یاده در مورد سکوت کردن و ضربه زدن چی بهت گفتم... حالا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم... یه کاری کن که هم برای باند مهم باشی هم برای پلیس... توی این موقعیت هر کدوم از این دو تا رو که از دست بدی سقوط می کنی. نذار آدم های این باند فکر کنند که تاریخ مصرف داری. نذار فکر کنند که بعد از یه مدت دیگه به دردشون نمی خوری و می تونند حذف کنند... می دونی اگه پلیس دستش بهت برسه اولین جایی که می برنت کجاست؟

با سر جواب منفی دادم. بارمان ادامه داد:

اتاق بازجویی... ترلان! آخر آخرش اون چیزی که برای آدم می مونه چیزیه که اینجاشه!

و به سرش اشاره کرد. لبخندی زد و گفت:

اگه از ريخت و قيافه بيفتي يا دستت بشکنه و نتوني رانندگي کني اين باند
حاضره نگهت داره... به شرط اين که مغزت خوب کار کنه... پليس هم حاضره
بهت تخفيف بده و باهات معامله کنه... به شرط اين که اطلاعات خوبي
داشته باشي. تا جايي که مي توني اطلاعات جمع کن.

گيچ شده بودم. گفتم:

رادمان دقيقا نظر عکس اين ودا شت. مي گفتم يا بايد فضولي کني يا بايد در
بري.

بارمان لبخند زد... نه با شيطنت... و نه با منظور... حتي شايد يه کم پدرانه...
گفت:

داداش من فقط دو روز جلوترش و مي بينه... ولي من هميشه به فکر سال هاي
بعدم. رادمان دنبال راه فراره من به فکر زندگي بعد فرار تونم. يادت که نرفته! تو
يه مجرمي... نذار محکوم شي... تا جايي که مي توني سياست به خرج بده...
فيلم بازي کن... گوسات و تيز کن... هرچي مي شنوي و پيش خودت ثبت و
ضبط کن... روزي که توي اتاق بازجويي و جلوي بازپرس نشستي به حرف
من مي رسي....

=====

دانيال يه پليور شيک سرمه اي پوشيده بود و کراوات خاکستري زده بود. يه
باروني کوتاه سرمه اي هم تپ خوبش و تکميل مي کرد. اون دو مرد هيکلي
هم جلو نشسته بودند و يکي از اونا رانندگي مي کرد.

انگشتم و توي هم گره کرده بودم. سرم از فکر کردن به مسائل مختلف درد گرفته بود... حرف هاي بارمان به نظرم منطقي مي اومد. تو دلم آرزو مي کردم که عرضه ي اجرا کردن اين نصيحت ها و پيشنهاها رو داشته باشم.

تصوير زني که با ماشين زير کرده بودم... و از اون بدتر... مردی که شاهد مرگش بودم به گوشه ي ذهنم مونده بود و تا از فکر کردن به چيزهاي ديگه فارق مي شدم به مغزم هجوم مي آوردند.

و در آخر... راد مان... يه جورايي دلتنگش بودم... اونو دوست خودم مي دونستم... تنها دوستي که داشتم... تنها همدردی که توي اون شرايط برام وجود داشت... يعني چه بلایي سرش آورده بودند؟ ... نگرانش بودم. با صدای دانیال به خودم اومدم:

عوض شدی!

نیم نگاهی بهش کردم. ديگه اونو پيش خودم به عنوان يه فرد جديد مي شناختم و هرچه قدر تلاش مي کردم نمی تونستم اون دانیال درس خون توي دانشگاه و به خاطر بيارم. با اين حال پوزخندی زدم و گفتم:

توام... خیلی زيادا!

سر تکون داد و گفت:

منظورم اين بود که خوشگل شدی.

جوابش و ندادم. آگه در شرايط ديگه اي بودم و يه پسر خوش تيب و آراسته بهم مي گفت که خوشگل شدم تحت تاثير قرار مي گرفتم ولي... من يه نفر و کشته بودم و توي قتل سروان هم ناخواسته شریک شده بودم... ديگه اين طور مسائل اهميتش و برام از دست داده بود. اين افکار و احساسات دخترونه مال ترلان

خو شبختي بود که توي خونه ور دل مامانش نشسته بود و اون قدر بي کار بود که مي تونست با هر حرفي براي خودش رو ياپردازي کنه. به جاده نگاه کردم. هميشه دوست داشتم بدونم ميگون کجاست که آوا با خانواده ي عموش آخر هفته ها به اونجا مي ره. حالا توي شرايط و موقعيتي که اصلا انتظارش رو ندا شتم راهي ميگون شده بودم... براي ديدن مرد ديوانه اي که از سرماي تهران برفي فرار کرده بود و به يه جاي سردتر پناه آورده بود. از جاده ي اصلي خارج شدیم. وارد يه راه خاكي شدیم که به ويلاهاي بالاي تپه منتهي مي شد.

دانيال گفت:

اسم اين مرد ي که داريم مي ريم پيشش استاد پژمان!... يعني همه استاد صداش مي کنند.

با بي علاقگي گفتم:

به من چه؟ نقش من اين وسط چيه؟

يه دفعه ياد توصيه ي بارمان افتادم. سر جام جا به جا شدم. حق با اون بود. نبايد اين طوري حرف مي زدم. بايد اطلاعات جمع مي کردم.

دانيال گفت:

تو امشب فقط وظيفه داري که با من کل کل نکني و اداي يه دوست دختر خوب و در بياري.

تونستم جلوي خودم و بگيرم و با صداي بلندي گفتم:

چي؟

دانیال لبخند پلیدی بهم زد و گفت:

چی؟ عارت می یاد دو ساعت این نقش و بازی کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من قرار بود اینجا راننده باشم... نه چیز دیگه!

دانیال با قاطعیت گفت:

اون قول و قرارها بهم خورد. تورو نمی شه کنترل کرد. از این به بعد خودم می

خوام دور و برت باشم. فهمیدی؟ باید جلوی چشمم باشی. اگه بهم ثابت بشه

که به درد این کار نمی خوری می دم شرت و بکنند.

چیزی نگفتم. تو دلم گفتم:

شاید این طوری بهتر باشه...

بالحن معمولی پرسیدم:

این یارو چی کاره ست؟

دانیال گفت:

یکی که خیلی توی کارمون بهش احتیاج داریم... می دونی! اگه همیشه بخوای

از روش های معمول استفاده کنی خیلی زود شکست می خوری. پژمان می

تونه کمکمون کنه که پیشرفت کنیم... فقط مشکل اینه که ایشون یه مقدار دارن

طاقچه بالا می ذارن... بوی پول به مشامش خورده... برای همین فعلا ادعای

انسانیت می کنه و حاضر نمی شه کمکمون کنه.

جلوی در به آپارتمان چهار طبقه ی شیک متوقف شدیم. یکی از بادیگارد های

دانیال گفت:

صبر کنید ماشین و پارک کنیم و ...

دانیال وسط حرفش پرید و گفت:

شما دو تا توی ماشین بمونید... این یه مهمونی دوستانه ست.

خشاب اسلحه ش و چک کرد و گفت:

می تونم مراقب خودم باشم.

اسلحه رو توی جیب داخلی بارونیش گذاشت.

وارد حیاط شدیم. تعداد زیادی پله ی سنگی رو باید بالا می رفتیم تا به در

ورودی برسیم. باغچه ی شیک سه طبقه ای دو طرف پله ها قرار داشت. وسط

باغچه چراغ هایی به شکل فانوس قرار داشت. می تونستم حدس بزنم توی

بهار این باغچه ی قشنگ با گل های رنگارنگ چه قدر دیدنی می شه.

طبقه ی اول رو با شگاه و استخر سرپوشیده تشکیل داده بود. به طبقه ی دوم

رسیدیم. در باز بود و یه مرد میانسال دم در ایستاده بود. شلوار و جلیقه ی

سفید با پیرهان آبی پوشیده بود. موهای کم پشت جوگندمی و چشم های تیره

داشت. چهارشونه و خوش اندام بود. با دیدن دانیال خندید و گفت:

پس محبی فهمیده رگ خواب من دست تو!... بیا تو دانیال!

دانیال نیم نگاهی بهم کرد و با پژمان دست داد. سریع مغزم به کار افتاد و اسم

محبی رو ذخیره کرد... ذهنم شروع به پردازش اطلاعات کرد... پژمان حاضر

نبود با این مبلغ به این باند همکاری کنه... شخصی به اسم محبی دانیال و

فرستاده بود که اونو راضی کنه... یعنی امکان داشت که محبی همون رئیس

باشه؟

دانیال دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

اینم دوست دخترم... باران!

باران؟ خب چرا از قبل با من هماهنگ نکرد؟ من با باران راحت نبودم... حداقل ای کاش یه اسمی می داشت که به اسم خودم نزدیک تر باشه. پژمان دستش و جلو آورد... دانیال با نگرانی نگاهم کرد ولی برخلاف انتظارش با خوش رویی با پژمان دست دادم و گفتم:

وای بالاخره تونستم شما رو ببینم. دانیال خیلی از شما برام گفته بود.

دانیال خیلی سریع تونست خودش و جمع و جور کنه و حیرت زدگیش و پشت چهره ی سردش قایم کنه. اون شب اصلا قصد ندا شتم سرکشی کنم. حرف های بارمان توی گوشم بود. می دونستم جای خوبی برای کسب اطلاعات اومدم. همین طور داشتم برای پژمان زبون می ریختم:

وای چه خونه ی قشنگی!... چه باغچه ی خوشگلی هم داشت... منم هی به دانیال می گم آخر هفته ها من و بیار این دور و برها که آب و هواش خوبه ولی نمی دونم آخر هفته ها کجا سرش و گرم می کنه که یاد هر چیزی می افته جز من!

کم مونده بود ذهن دانیال از تعجب باز بمونه. پژمان بلند خندید و گفت:

راستش دانیال اولش خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم بالاخره اسیر یه دختر شدی ولی الان می فهمم که حق داشتی!

دستش و روی شونه م گذاشت و موهام و ب* و* سید. اخمام توی هم رفت. با این که سن و سال بابام و داشت ولی چندشم شد. اگه دست خودم بود جای

ب* و* سه شو با دست پاک می کردم. یه صدایی توی سرم گفت:

حقته! تا تو باشی این قدر وراجی نکنی.

سمت چپ در ورودی راهرویی بود که در هر سه اتاق خواب خانه به اون باز می شد. دو تا پنجره با کرکره های زرد توی راهرو بود. انتهای راهرو هم حمام و دستشویی قرار داشت.

من و دانیال وارد یکی از اتاق ها شدیم. اتاق به نسبت خالی بود. فقط یه فرش ماشینی و یه مبل لیمویی رنگ رنگ اتاق بود. پالتوهایمون و در آوردیم. در کمد نیمه باز بود. متوجه شدم که قسمت داخلی در و یه آینه ی بزرگ تشکیل داده. همون طور که داشتم جلوی آینه موهامو مرتب می کردم حرکات دانیال رو هم زیر نظر داشتم. پشتم ایستاد و دستش و دور کمرم حلقه کرد. آهسته گفتم:

پررو نشو... مثل این که جدی گرفتی ها!

از توی آینه دیدم که همون پوزخند مغرورانه روی صورتشه. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

چی تو سرته؟

از این که نفسش به گوشم می خورد خوشم نمی اومد. سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

دارم کاری که گفتی و می کنم. چیه؟ خوشت اومده؟

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

همچین بدم هم نیومده.

قلبم توی سینه فرو ریخت. زیر لب گفتم:

عوضی!

قبل از این که بیشتر از این پررو بشه بهش تنه زدم و از اتاق بیرون رفتم.

سمت راست در ورودی سالن قرار داشت. کنار کم‌دی که ابتدای سالن بود درمی به بالکن باز می شد. انتهای سالن هم به آشپزخانه می این جمع و جور بود. به دست میبل نارنجی خوشرنگ توی سالن چیده شده بود که با رنگ زرد پرده ها هماهنگی داشت. اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که این خونه تلویزیون نداره. کار سختی نبود که تشخیص بدم خونه رو تازه گرفتند و هنوز پرش نکردند. به صدایی توی سرم گفتم:

این دقتی که الان داری به خرج می دی و اگه اون موقع که رانندگی می کردی داشتی الان اینجا نبودی!

توی ذهنم به صدای توی سرم گفتم:

می ذاری گندی که زدم و جمع و جور کنم یا نه؟

دانیال کنارم نشست و دستش و روی شونه م گذاشت. توی اون لحظه چپ چپ نگاه کردن های من و لبخند زدن دانیال که از روی بدجنسی بود واقعا دیدنی بود. پژمان با به بطری م*ش*ر*و*ب و سه تا گیلان از آشپزخانه خارج شد. تو دلم گفتم:

همین و کم داشتم!

پژمان روی میبل لم داد و کوسن ها رو دور و برش گذاشت. به دانیال گفتم:

زحمتش و می کشی؟

تو دلم گفتم:

خدایا! این و کجای دلم بذارم؟ حداقل ای کاش اولش به کم قیافه می گرفتم و الکی صمیمیت نشون نمی دادم که این طوری گیر نکنم.

دانیال شروع به باز کردن بطری کرد. پژمان داشت احوال پرس می کرد و

گوش های منم تیز شده بود:

محبی چطوره؟ شنیدم بیماریش جدیه! هنوز ایرانه؟ راهی پیدا نکرده که خارج

بشه؟

جواب دانیال یه جمله بود:

خیلی وقته باهاش تماس نگرفتم.

پژمان گیلاسی رو که دانیال براش پر کرده بود برداشت و گفت:

پس حتما خیلی بهت اعتماد داره که همه ی کارها رو دست خودت سپرده.

دیگه مطمئن شده بودم که محبی اسم رئیسه. قلبم از هیجان محکم توی سینه

می زد. دانیال گیلاسی دستم داد و گفت:

خانوم بچه های تو چطورن؟ ایران بیا نیستن؟

پژمان کمی از نوشیدنیش و بال*ذ*ت مزه مزه کرد و گفت:

اتفاقا دخترم بهار امسال می یاد ایران. می خوام به افتخارش یه مهمونی بدم...

یه مهمونی که همه ی دوست و آشناها رو دعوت کنم... دوست دارم تو و باران

هم باشید. خیلی ها هستند که می خوام نشونت بدم.

به وضوح دیدم که چشم های دانیال برق زد ولی گفت:

راستش... مطمئن نیستم که بتونم پیام.

نگاهی معنی دار بهم کرد و به پژمان گفت:

برادر باران هم بهار امسال می یاد ایران. قراره یه مدت با هم بریم مسافرت...

راستش به باران قول دادم که اون چند وقت و با اونو برادرش باشم.

پژمان اخم کرد و گفت:

خیلی بد شد... دوست داشتم سبزواری رو نشونت بدم.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

اتفاقا خیلی مشتاقم که از نزدیک ببینمش... ولی... دیدی که... دل باران از

دست من پره. مرتب بهم می‌گه که براش وقت نمی‌ذارم.

دانیال دوباره به نگاه معنی دار بهم کرد. متوجه شدم منتظره تا منم یه چیزی

بگم. به ناچار دوباره شروع به زبون ریختن کردم:

آخه دانیال همه ی وقتش و با کار و همکاراش پر می‌کنه. دفعه ی پیش هم که

برادرم او مده بود ایران دانیال حتی یه بارم برای دیدنش نرفت و برادرم واقعا

ناراحت شد... وقتی هم که بهش می‌گم هیچ وقت برای من وقت نداره و بهم

اهمیت نمی‌ده، می‌گه که پر توقعم!

با ناز و ادا برای دانیال پشت چشمی نازک کردم. پژمان غش غش خندید و

گفت:

اینم از عوارض کارهای پر زحمته دیگه!... راستش و بگید! کجا باهم آشنا

شدید؟ ظاهرا خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسید.

دانیال دستش و دور کمرم انداخت و گفت:

آره. من و باران چند ساله که همدیگه رو می‌شناسیم... آشناییمون به پارتي

های دوران دانشجویی برمی‌گرده ولی تازگی‌ها به این نتیجه رسیدیم که بهتره

روابطمون و با هم صمیمانه تر کنیم.

رو بهم کرد و با لبخند گفت:

مگه نه عزیزم؟

در جوابش لبخندی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی می موند.
گیلاس های دانیال و پژمان خالی شده بود ولی من حتی برای فیلم بازی کردن هم حاضر نشده بودم گیلاس و به سمت دهنم ببرم. دانیال که می ترسید پژمان شک بکنه درست زمانی که پژمان داشت تلفن جواب می داد گیلاس رو از دست من گرفت و با گیلاس خالی خودش عوض کرد.

وقتی تلفن پژمان تموم شد دانیال پرسید:

خب... کار و بارت چطوره؟

پژمان کمی دیگر برای خودش نوشیدنی ریخت و گفت:

بدک نیست... چند تایی شاگرد خصوصی دارم.

تو دلم گفتم:

مسلمنا معلم پیانو نیست!... هیکلش که ورزشکاریه... شاید برای تمرین دادن برای یه ورزش خاص می خوانش... شاید برای دفاع شخصی یا کیک بوکسینگ و اینا!

کم کم قضیه داشت برام روشن می شد... پس می خواستند با کمک پژمان نیروهاشون و ورزیده تر بکنند. تو دلم گفتم:

اینجا هیچ ربطی به مواد مخدر نداره... دیگه مطمئنم بارمان دروغ گفته که ماجرا در مورد مواده. دستم بهش برسه می کشمش... بهم اطلاعات غلط می ده بعد می گه روزی که بشینی جلوی میز باز پرس این حرف ها به دردت می خوره. منو مسخره ی خودش کرده.

دانیال گفت:

هنوز سر حرفت هستي؟ نمي خواي قبول کني که باهامون همکاري کني؟
پژمان گيلاسش و روي ميز گذاشت و گفت:
قبول کن که کار کردن با شماها خيلي زحمت داره و در عين حال خطرناکه...
بايد در عوضش يه چيزي بگيرم که ارزشش داشته باشه. بهت برنخوره ها! تو
پسر خيلي خوبي هستي ولي قيمتي که پيشنهاد مي کنی... نمي ارزه... يعني
به ريسکش نمي ارزه.

دانيال چيزي نگفت. پکر شده بود. پژمان دستاش و بهم کوبيد و گفت:
خب! نظرت در مورد آب تني چيه؟ تازه جکوزي و روشن کردم.
دانيال سريع توي جلد همون پسر خوش اخلاق رفت و گفت:
من که موافقم!

پژمان بهم نگاه کرد. تو دلم گفتم:

جانم؟ يعني قراره منم باهاشون آب تني کنم؟ خدايا! غلط کردم که اوادم!
دوباره از در شوخي و خنده در اوادم و گفتم:
شما که مي دونيد خانوم ها چه قدر به آرايش و موهاشون حساسند. نمي تونم
بيام... ممکنه همه ش به هم بخوره.

پژمان با بي خيالي گفت:

اي بابا! فقط مي خوايم توي جکوزي بشينيم.

تو دلم گفتم:

خدايا! منو بکش!

دانيال که مي دونست در مورد اين يه مسئله کوتاه نمي يام گفت:

این خانوم ما خیلی حساسه! می ترسه آب به موهاش بخوره و اتوی موهاش خراب شه.

پژمان دیگه اصرار نکرد. خوشبختانه از اون آدم های تعارفی نبود. به سمت اتاقش رفت تا بساط استخر و آماده کنه. من و دانیال توی سالن تنها شدیم. نفس راحتی کشیدم. حتی فکر کردن به ماجرای جکوزی هم حالم و بد می کرد.

دانیال سرش و به گوشم نزدیک کرد. سریع سرم و کنار کشیدم و گفتم:

دانیال! می زنم تو صورتت ها!

پوزخندی زد. کم کم داشتم به این پوزخندهای مغرورانه ش حساسیت پیدا می کردم. گفتم:

می خوام یه چیزی در گوشت بگم. اجازه هست؟

دوباره سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

یه کاری کن که راضی شه من و تو با برادرت توی مهمونی دخترش حاضر شیم.

با تعجب گفتم:

برادرم؟

دانیال ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:

رادمان!

سوتی زدم. پس قرار بود اون شب بلیط ورودمون به مهمونی رو بگیریم. با

تعجب گفتم:

ماجراي دخترش رو مي دونستي؟

دانيال پوزخندي زد و گفت:

تو ما رو دست كم گرفتې ها! معلومه كه مي دونستم... اصلا براي همين تورو هم با خودم اوردم.

نفسم و با صدا بيرون دادم و چيزي نگفتم. پژمان يه مايو به دانيال داد. منم از زير ميز چند تا روزنامه و مجله در اوردم و تا اون پايين بيكار نباشم. دانيال با ملايمتي كه از صدا تا فحش و ناسزا بدتر بود گفت:

عزيزم! اينارو كجا مي ياري؟

منم با لحنې مشابه لحن خودش گفتم:

عزيزم مي دوني كه دوست دارم خبرها رو دنبال كنم.

دانيال لبخندي زد. روزنامه رو آهسته از دستم كشيد و گفت:

از كي تا حالا؟

منم مثل خودش لبخند مليحي زدم و گفتم:

از ديروز تا حالا!

روزنامه رو از دستش بيرون كشيدم و قبل از اين كه حرفي بزنه دنبال پژمان راه افتادم و به طبقه ي پايين رفتم. مي دونستم دانيال دوست نداره خيلي در جريان ماجراهايي باشم كه دور و برم وجود داره. اين موضوع بيشتر وسوسه ام مي كرد كه روزنامه رو بخونم و ببينم چه چيزي اون تو نوشته شده.

روي يه صندلي نشستم و صداي پژمان و از توي رختكن شنيدم كه به دانيال مي گفت با مايوي مهمون مشكل داره يا نه... داشت توضيح مي داد كه نو او هيچكس تا حالا نپوشيدتش. تو دلم گفتم:

نمي دونه که دانيال براي انجام دادن ماموريتش هر کاري حاضره بکنه...
پوشيدن مايو که سهله!

اون دو نفر وارد جکوزي شدند و منم سرم و به روزنامه گرم کردم تا مجبور
نباشم به دو تا مرد نيمه برهنه که يکيشون هم دانيال بود! نگاه کنم.

سريع صفحه ي حوادث رو باز کردم. با ديدن اولين خبر قلبم توي سينه فرو
ريخت. خبر در مورد کشته شدن سروان راشدي در اتوبان کرج بود. دستم به
لرزه در اومد... دهنم خشک شد. لبم و گزیدم... نمي تونستم چشمام وروي
متن متمرکز کنم... چشمام و بستم و نفس عميقي کشيدم... چند بار اين کار و
تکرار کردم. آروم تر شدم. چشمام و باز کردم. متن رو با سرعت از نظر
گذروندم... متوجه شدم که سروان عضو نيروي دريايي ارتش بوده. تو دلم
گفتم:

اينا با نيروي دريايي چي کار دارند؟ ... مي خوان از طريق دريا مواد جا به جا
کنند؟

يه صدايي توي سرم گفت:

تو که داشته ي به اين نتيجه مي رسيدي که اين چيزها ربطي به مواد مخدر نداره!
اون قدر عصبي شدم که نتونستم بقيه ي اخبار رو دنبال کنم. روزنامه اي که
توي دستم مچاله شده بود رو پايين اوردم. احتمالا قيافه م خيلي تابلو شده بود
چون پژمان پرسيد:

چيزي شده؟

بي اختيار نگاهم روي روزنامه سر خورد. چشمم به صفحه ي ورزش که کنار صفحه ي حوادث بود افتاد. لبخندي تصنعی زدم و گفتم:
منچستر یونایتد... فکر کنم قراره شرطو به دانیال ببازم.
دانیال که بدجوری توی نخ من بود گفت:
فکر نکن عزیزم... مطمئن باش.
بعد رو به پژمان کرد و گفت:

باران از دوره ي نوجوونیش به سر الکس فرگوسن ارادت خاصی داشت. منم طرفدار چلسییم. چند وقتی می شه که سر مسابقه های لیگ باهم شرط بندی می کنیم.

یاد چند سال قبل افتادم که همیشه بی خودی از منچستر یونایتد طرفدار می کردم تا حرص معین و در بیمارم... احساس می کردم این خاطرات مال آدم دیگه ایه... روز به روز بیشتر به حرف بارمان می رسیدم... من توی دنیای بیرون مرده بودم...

حتی وقتی پژمان و دانیال لباس عوض کردند و وارد خونه شدیم هم از فکر سروان بیرون نیومدم.

دانیال سشوآر و دستم داد تا موهاش و خشک کنم. نتونستم زیر نگاه پژمان حال دانیال و که اون شب رسماً داشت سوء استفاده می کرد بگیرم. سشوآر و به سر دانیال نزدیک کردم و با بدجنسی تو دلم خندیدم. دانیال سشوآر و از دستم گرفت و با لبخندي تصنعی گفت:

باران جان! عزیزم!... سرم و سوزوندي.

شونه بالا انداختم و گفتم:

مي دوني که کار آرایشگریم زیاد خوب نیست.

و سشوآر و دست خودش دادم. پژمان که داشت موهای کم پشتش و با حوله خشک می کرد گفت:

چه دختر شیطونی هم هست!

دانیال لیم و با انگشت اشاره و انگشت وسطش کشید و گفت:

همین چیزها شیرینش کرده دیگه!

تو دلم گفتم:

به موقعش همچین شیرینی نشونت بدم که حظ کنی... صبر کن! بهم می رسیم.

دانیال بهم اشاره کرد که دنبال پژمان برم. واقعا نمی دونستم باید چطوری راضیش کنم. حداقل اگه دلم می خواست که راضیش کنم یه چیزی!

پژمان تازه وارد آشپزخونه شده بود و داشت با قهوه جوش سر و کله می زد. دستم و توی جیب پشت شلوارم کردم و کنارش ایستادم. پژمان گفت:

خبرها رو خونده بودی که اون طور رنگت پریده بود... آره؟

پس فهمیده بود. با حالتی پدرانۀ شونه م و نوازش کرد و گفت:

نگران دانیالی؟

تو دلم گفتم:

آره... نگرانم قسمت نشه با دست های خودم خفه ش کنم.

آهسته گفتم:

کارهای خطرناکی می کنه.

پژمان با سر جواب مثبت داد. چيزي به فکرم رسيد و گفتم:
برادرم خيلي نگرانه. دوست نداره با دانيال بمونم. دانيالم متوجه نيست که بايد
اعتمادش و جلب کنه. دفعه ي پيش بهم گفته بودم که برادرم و دعوت کنه و
دوستاش و نشونش بده که بفهمه دوستاش هم آدم هاي قابل اعتمادين... نمي
دونم... مي ترسم دانيال همه چي رو خراب کنه.
پژمان چيزي نگفت. سه فنجون قهوه ريخت و وارد سالن شديم. بعد از اين که
قهوه مون و خورديم و پژمان و دانيال چند دست تخته بازي کردند وقت رفتن
رسيد. پژمان لحظه ي آخر دوباره ماجراي مهموني دخترش و پيش کشيد و
گفت:

پس براي مهموني باهاتون تماس بگيرم؟

دانيال نگاهي بهم کرد و گفت:

نمي دونم... باران! چه کاره ايم؟

کمي فکر کردم. چي بايد مي گفتم؟.. بعد از مکثي گفتم:

اگه تونستم برادرم و تنها بذارم مي يام.

چه جمله ي بي معني! خوشبختانه دانيال سريع دنباله ي حرفم و گرفت و
گفت:

آخه برادر باران هر وقت مي ياد ايران مي ياد خونه ي باران. زشته باران بره
جايي و اونو تو خونه تنها بذاره. خصوصا اين که برادرش فقط براي ديدن باران
ايران مي ياد.

تو دلم گفتم:

ايول! چه سرعتي توي خالي بستن داره!

پژمان گفت:

خب چرا ایشونم با خودتون نمی یارید؟

لبخند کمرنگی روی لب های دانیال نشست. دوباره نگاهی بهم کرد و گفت:

نظرت چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

فکر کنم قبول کنه!

اضطراب به جونم افتاد... امشب ماموریت بعدی رو برای خودم و رادمان جور کرده بودم... فقط یه چیز بود که آرامم می کرد... این بود که این برنامه ی جدید بهم امید می داد که رادمان به زودی آزاد می شه.

_ یه روز از اینجا می ریم... نمی دونم کجا... شاید جایی که هیچکس زبونمون و نفهمه تا بتونیم خودمون و گول بزنیم و بگیریم برای همینه که دردمون و درک نمی کنند... یه جایی که اون قدر دور باشه که دلتنگی نذاره یادمون بیاد توی سایه ی حمایت!! آدمی به اسم پدر چه قدر بی پناه بودیم... یه روز بالاخره می ریم... می ریم جایی که... نمی دونم کجا... ولی می ریم...

نور خورشید از لابه لای تخته های کوبیده شده به پنجره روی صورتم افتاد. صدای بارمان توی گوشم خاموش شد و از خواب پریدم... چشمام و آهسته باز کردم... باز توی همون اتاق بودم... توی اون اتاق با اون دیوارهای زرد... سقف بلند و ترک خورده... و پنجره ی کوچیک تخته کوب شده ای که نزدیک سقف بود... و چند حرف بی معنی انگلیسی که با فاصله از هم روی دیوار کنده شده بود:

ASKROBS

روي تخت جا به جا شدم. درد توي کمر و گردنم پيچيد... دستم و کشيدم... به اميد اين که اون روز، روز آزاديم با شه... ولي... سردی د سبتند فلزي روي مچم قلبم و مچاله کرد... خيلي تلاش کردم... خيلي سخت... تا جلوي شکسته شدن بغضم رو بگیرم. زیر لب گفتم:

خدایا!... ازت آزاد شدن و نمي خوام... فقط منو بکش و همه چیز و تموم کن. نگاهی به اطرافم کردم. سيني صبحونه م در ست همون جايي بود که ديشب سيني دست نخورده ي شامم قرار داشت... روي يه ميز م*س*تطيلي کوتاه و چوبي! درد معده م داشت ديوونه م مي کرد. خدا مي دونست اين چندمين سيني غذايي بود که بهم چشمک مي زد ولي من تسليمش نمي شدم.

مدتي بود که توي اون اتاق تاريک و کثيف زندوني شده بودم... اتفاقي با ديوارهاي بلند که کنج ديوارهاش تار عنكبوت بسته بود و روي موکت سبز رنگش گرد و خاک نشسته بود. توي اتاق فقط يه ميز کوتاه چوبي و يه تخت فلزي با تشک نازک وجود داشت... ديگه يادم نمي اومد چند روز بود که به اون تخت بسته شده بودم.

نگاهم دوباره روي سيني صبحونه لغزيد... صدای معده م بلند شد... احساس کردم آب دهنم راه افتاد... تا به اون روز حس نکرده بودم که پنير با نون لواش بيات و يه ليوان شير چه قدر مي تونه اشتها آور باشه... م*س*ت بوي پنير شده بودم... ولي... مي دونستم اگه به غذا لب بزنم برگشتنم با خداست.

دستم و به سمت نون دراز کردم... تو دلم گفتم:

فقط يه تيکه ي کوچولو!

ولي... دستم توي هوا متوقف شد... چهره ي اون نيمه ي ديگه م جلوي صورتم
جون گرفت... تنها چهره اي توي دنيا که به اندازه ي تصوير توي آينه بهم شبیه
بود... مردی با چشم هاي آبی که کنار چشم هاش چین و چروک ظریفی افتاده
بود و پایین چشمهاش سیاه شده بود... با پوست تیره و لب هايی که کمی به
کبودي مي زد... ابروي شکسته و بيني خوش تراش... و اون قد بلند و اندام
لاغر...

یه دفعه با دست سيني رو هل دادم... سيني روي زمين افتاد و شیر روي موکت
اتاق ریخت... سرم و به سمت ديگه اي چرخوندم تا چشمم به پنیري که حتي
از روي زمين بهم چشمک مي زد نیفته... به خودم دلداري دادم:
بالاخره تموم شد.

در باز شد. قلبم توي سينه فرو ریخت. بي اختيار خودم و روي تخت مچاله
کردم. صدای ضمخت و نحس شکنجه گرم و شنیدم:

باز سيني و انداختي زمين؟

چشمم و بستم تا نگاهم به سيبيل پرپشت مشکي رنگش نیفته. مي دونستم
مثل هميشه يه بلیز با یقه ي بار پو شیده که موهاي سينه ش و به طرز چندش
آوري نشون مي ده. دست زبرش و روي مچ دستم احساس کردم. در کمال
تعجب صدای باز شدن قفل دستبند رو شنیدم. چشمام و باز کردم... نگاهی به
دستم کردم... آزاد شده بودم.

نیروم و جمع کردم و روي تخت نشستم. سرم گیج رفت. با دست به تشک
چنگ زدم... مي ترسیدم که بیفتم. نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم آبریزش

بینیم و نادیده بگیریم... تمام بدنم می لرزید... آهسته از تخت پایین اومدم...
ضعیف شده بودم... پاهام تحمل وزنم و ندا شت. روی زانو افتادم... دستای
لرزونم و روی زمین گذاشتم... سرم و بلند کردم... دردی توی گردن خشکم
پیچید... خودم و به سمت در کشیدم... نوری که از در نیمه باز بیرون می اومد
نوید ورود به بهشت رو بهم می داد... ضربان قلبم بالا رفت... دهنم خشک
شده بود... سعی کردم و ایستم... نمی تونستم... خودم و به سمت در کشیدم...
صدای نفسام توی گوشم می پیچید... یه کم دیگه به سمت در رفتم... چشمام
سیاهی می رفت... تو دلم گفتم:

خدایا! بذار به در برسم... بعد غش کنم.

یه کم دیگه خودم و به سمت در کشیدم... دستم و دارز کردم. نوک انگشت
وسطم چوب در رو لمس کرد... و...

مرد دستم و توی هوا گرفت و خندید. صداش مو به تنم راست کرد:

ولت نکردم که بری... می خواستم اون یکی دستت و به تخت بیندم.

دنیا پیش چشمم سیاه شد... به خودم که اومدم دوباره روی تخت بودم...
نگاهی به دست چپم با اون لکه های آبی و سیاه روی بازوم و میج بسته شده به
تخت کردم... حتی نا نداشتم که خدا رو صدا کنم...

آبریزش بینی داشتم... سرم درد می کرد... عصبی و کلافه بودم... حرکات
عصبی پام کاملا بی اراده بود... تمام بدنم می لرزید. زیر لب گفتم:

پس چرا نمی یاد؟... چرا نمی یاد؟

د ست چپم و کشیدم... محکم به تخت بسته شده بود. مشتت به تشک زدم. چنگی به قفسه ی سینه م زدم. نفس عمیقی کشیدم... اضطراب داشتم... شاید به خاطر این که سه روز بود شکنجه گرم بهم سر نزده بود... شاید به خاطر این که می ترسیدم تا ابد به موندن توی اون سوراخ محکوم شده باشم... ولی... راستش دلیل اضطرابم هیچ کدوم از اینا نبود... دست لرزونم و به پیشونیم کشیدم... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... موروی بدنم راست شده بود...

مشت دیگه ای به تشک زدم. د ست چپم و محکم کشیدم ولی فایده ای جز دردی که توی مچم پیچید نداشت. خودم و دلداري دادم و گفتم:

می یاد... می یاد... الان می یاد.

طاقت نیوردم و داد زدم:

پس کدوم گوری موندی؟

کم مونده بود به گریه بیفتم... داشتم از گرسنگی می مردم ولی دردم این نبود... تموم استخون های بدنم درد می کرد... درد توی همه ی اجزای بدنم پیچیده بود... صدای داد و بیدادم بلند شد:

یکی به دادم برسه.

دوست داشتم سرم و به تخت بکوبونم... خودم و روی تخت جمع کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... از درد به خودم پیچیدم... دیگه نمی تونستم خودم و آرام کنم... صدای ناله ها و داد و بیدادم کل اتاق رو برداشته بود. انگار هیچکس صدام و نمی شنید. چنگی به بازوی دست چپم انداختم. دیگه

قدرت هیچ کاری رو ندا شتم... نه می تونستم خوددار باشم و نه می تونستم تحمل کنم... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت...

کم کم خورشید غروب کرد. خبری از کسی نبود. به خودم دلداري دادم:
شاید می خوان ترکم بدن!

ولی این چیزی نبود که آروم کنه. بیشتر به خودم پیچیدم... بدنم می لرزید...
حالت تهوع داشتم... دوست داشتم توی اون تاریکی که کم کم اتاق و پر می کرد گم بشم...

یه قاشق از پوره ی سیب زمینی توی دهنم گذاشتم. فقط می خواستم معده م و ساکت کنم. قاشق چهارم و توی دهنم گذاشتم... اصلا میلی به غذا نداشتم...
حالت تهوع داشتم.

سینی رو از روی تخت پرت کردم پایین... این چیزی نبود که من می خواستم... چنگی به بازوی چپم زدم... غذا نمی تونست درد استخون هام و آروم کنه... پنج روز بود که چیزی بهم تزریق نکرده بودند... با بی قراری خودم و از روی تخت پایین کشیدم. تا جایی که دست بسته م اجازه می داد از تخت فاصله گرفتم... با دست آزادم تخت و بهم ریختم... بالش و تشک وزیر و رو کردم. عرق از روی پیشونیم پایین می چکید... به همه جا دست می کشیدم تا چیزی که این قدر بی قرارش بودم و پیدا کنم... چشمام سیاهی می رفت...
سرم سنگین شده بود... دیگه جونی برای تگون دادن بالش نداشتم... از حال رفتم.

صدای شکنجه گرم توی گوشم پیچید:
از نبودن من این قدر ناراحت شده بودی؟ ولی از داداشت مردتری... اون
خیلی سر و صدا راه می انداخت...
کر کر خندید و گفت:

نمی دونی چه فحش هایی بهم می داد.
سرم و از دستم جدا کرد. چشمم و باز کردم. مرد نچ نچی کرد و گفت:
هنوز توی اعتصاب غذایی؟... فایده نداره...
سرم گیج می رفت. به شدت بی حال بودم. با صدایی که از ته چاه در می اومد
آهسته گفتم:
ولم... کنید.

خندید و گفت:
نگران نباش... بالاخره ولت می کنیم.
بوی لیمو توی بینیم پیچید... سرم اون قدر گیج می رفت که نمی تونستم
بچرخونمش ولی می دونستم که داره مثل همیشه هروئین و با آب لیمو قاطی
می کنه...

سوزشی توی دستم احساس کردم... آهی کشیدم... شکنجه گرم گفت:
اینم اون چیزی که این قدر بی خاطرش داد و بیداد کردی.
چند ثانیه ی بعد یه حس سرخوشی عجیب بهم دست داد... کم کم سر گیجه
م برطرف شد... نفهمیدم کی شکنجه گرم اتاق و ترک کرد... یه مقدار حالت
تهوع داشتم... ولی آرامشی عجیب بهم دست داده بود... دیگه نه اضطراب

داشتم نه دردي حس مي کردم... ديگه برام مهم نبود ASKROBS روي ديوار چه معني مي ده... بي اختيار يه لبخند روي لبم نشست... آخ که چه قدر اين حس خوب بود... فارق از دنيا... فارق از درد و نگراني... آرامش... آرامش...

نمي دونستم چند روز گذشته...

نمي تونستم به اعتصاب غذا ادامه بدم... از طرفي معده م تحمل غذا رو نداشت. با پوره ي سيب زميني و سرم زنده بودم... ولي مشکل من اين نبود... درد من اون روزهايي بود که بهم تزريق نمي کردند... درست زماني که بدنم شروع به ترک اين ماده مي کرد دوباره بهم تزريق مي کردند... از تکرار نئشگي و خماري مي ترسيدم... رو به تنها روزنه اي که به دنياي بيرون باز بود کردم... به اون پنجره ي تخت کوب شده... اشکام روي گونه هام ريخت... کم کم داشتم توي ذهنم مفهوم آزادي رو گم مي کردم... چيزي از دنياي بيرون يادم نمي اومد...

نگاهي به ASKROBS روي ديوار کردم... بي اختيار قاشق رو برداشتم و با تهش بعد از آخرين S روي ديوار حرف R رو رسم کردم...

به مرد خوش قيافه اي که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوخت و کراوات خاکستري... موهاي مشکي و چشم هاي تيره ش و به خاطر مي اوردم... الهه ي عذاب من سر رسیده بود... دانيال براي چي اينجا اومده بود؟

=====

به مرد خوش قیافه ای که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوخت و کراوات خاکستری... موهای مشکی و چشم های تیره ش و به خاطر می اوردم... الهه ی عذاب من سر رسیده بود... دانیال برای چي اینجا اومده بود؟

دانیال نگاهی به صورتم کرد. با عصبانیت به شکنجه گرم گفت:

این که پوست استخوون شده.

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

اعتصاب غذا کرده بود.

دانیال با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

چي؟ اعتصاب غذا؟ چرا بهم تلفن نزدی و خیر بدی؟

مرد خندید و گفت:

آقا خام این فیلم بازی کردن ها نشید. من این مارمولک ها رو می شناسم.

دانیال با دست صورتم و بررسی کرد و بهم گفت:

اگه از ریخت بیفتی دیگه به دردم نمی خوری. داداشت رو هم به زور نگه

داشتم. تورو دیگه این شکلی نگه نمی دارم. از همین الان می شینی عین بچه

ی آدم غذات و می خوری.

مرد گفت:

نمی تونه آقا! معده ش تحمل نمی کنه.

دانیال با بداخلاقی داد زد:

گندت بززن. چه غلطی کردی؟ من این پسره رو لازم دارم.

مرد چشمکی زد و گفت:

هنوز این قدرها خوشگل هست که بتونید ازش استفاده کنید.

دانیال با شک و تردید نگاهی بهم کرد و پرسید:

اعتیادش تا تیر تابلو می شه؟

مرد خنده ی کریه‌ی کرد و گفت:

تا تیر که چه عرض کنم! تا اردیبهشت از دور داد می زنه!

دانیال پوفی کرد. مرد گفت:

می‌خواید نگاهی دارم و ترکش بدم؟

من که به خاطر خماری یه کم خواب آلود بودم بی توجه به صحبت های او نا

نگاهی به دیوار کردم و سعی کردم مسئله ی ASKROBS رو پیش خودم

حل کنم.

دانیال دستی به صورتش کشید و گفت:

بعد از این که جون گرفت ترکش می‌دیم.

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

هرچه قدر بگذره سخت تره می شه...

دانیال بدون توجه به اون صورتم و بین دستاش گرفت و گفت:

داریم برمی‌گردیم... می‌ریم پیش برادرت... پیش بارمان!

فقط نگاهش کردم. حال نداشتم دهنم و باز کنم. به زور صداش و می شنیدم.

دانیال با حالی آشفته رو به مرد کرد و گفت:

بهت گفتم تند نرو!

مرد گفت:

کار نکردم... فیلمشه آقا... داداشش هم دست خودم بود.

دانیال از جاش بلند شد و گفت:

این مثل داداشش نیست... داداشش هنوزم که هنوزه جفتک می ندازه... این از اولش هم جون نداشت.

چشمام و روی هم گذشتم. دست چپم و باز کردند... هیچ واکنشی نشون ندادم... برگشتن به اون زیرزمین هیچ امیدی بهم نمی داد... دوست داشتم مرگ به سراغم بیاد... از گذشته فقط یه چیز به خاطر می اوردم... نورهای قرمز و آبی... پسری که با دست توی سرش می زد... فقط خدا می دونست چه قدر دوست داشتم توی اون سایه های قرمز و آبی محو تو تاریکی گم بشم... جزیبی از اون بشم...

سرم و روی بالش جا به جا کردم. چشمام و باز کردم. چشمم به دختری با چشم های آبی و موهای قهوه ای ل*خ*ت افتاد که شال مشکی رنگی سر کرده بود. سفیدی بیش از حد صورتش چهره اش رو بی روح کرده بود. با اون چشم های بی حالت نگاهم می کرد. تا دید چشم هام و باز کردم لبخند زد. با صدایی که بعد از چند روز سکوت در می اومد گفتم:

ترلان...

لبخندش عمیق تر شد. با لحنی پر انرژی گفت:

چطوری؟

نمی تونستم جوابش و بدم. حرف زدن خیلی ازم انرژی می گرفت.

ترلان به ظرف سوپی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

باید بخوری.

نالہ کردم:

نمی تونم... .

ترلان موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

معدۀ ت داغون شد... چطور تونستی بیشتر از یه ماه هیچی نخوری؟ شانسی

اوری زنده موندی. بارمان می گه که معجزه شده...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

کجاست؟

ترلان دوباره لبخند زد و گفت:

رفته دنبال کاری... همین جاست... نگرانش نباش.

سوپ و هم زد و گفت:

فقط یه قاشق...

دهنم و باز کردم... قاشق دوم و که خوردم حالم بد شد... نمی تونستم چیزی

بخورم... و جالب تر این که میلی برای خوردن نداشتم... انگار دوست داشتم

با آغ*و*ش باز به استقبال مرگ برم که سایه ش و بالایی سرم احساس می

کردم.

به سرمی که به دستم وصل بود نگاه کردم. معدۀ دردم اون قدر شدید بود که

نمی داشت به هیچی فکر کنم. بدجور بی قرار شده بودم. مرتب از این دنده به

اون دنده مي شدم. احساس مي کردم خون توي رگام يخ زده... دوباره داشتم مي لرزيدم. تپش قلب پيدا کرده بودم. با ترس پيش خودم گفتم:
دوباره شروع شد!

تازه چشمم به ترلان افتاد که با نگراني نگاهم مي کرد. بدون اين که چيزي بگه از اتاق بيرون رفت و شنيدم که بارمان و صدا زد. دوست داشتم دست بندازم و سرم و از دستم بيرون بکشم... تاب و تحمل هيچي رو نداشتم. مي ترسيدم... از اين که درد استخوان و عضله هاي بدنم شروع بشه مي ترسيدم. چشمم به برادرم افتاد که دم در ايستاده بود. اخماش اون قدر توي هم بود که شکستگي ابروش معلوم نمي شد. تو دلم گفتم:

يعني منم اين شکلي شدم؟

به لکه هاي آبي و سياه روي بازوش نگاه کردم که کمي بالاتر از خالکوبي عجيبش بود... درست مثل لکه هايي بود که روي دست من بود. کنارم روي تخت نشست. پارچه اي سياه رنگ رو کمي بالاتر از آرنجم گره زد. سرنگي که توي دستش بود و بالا آورد... با انگشتاش دنبال رگ گشت... رومو برگردوندم. سوزشي توي دستم احساس کردم... و بعد... ضربان قلبم پايين اومد... بي اختيار چشمم و دستم... حسي از آرامش به قلبم نفوذ کرد... يادم رفت کجا دراز کشيده بودم... کنار کي نشسته بودم... حس مي کردم آگه دستم و دراز کنم مي تونم با لکه هاي قرمز و آبي شناور توي تاريخي بازي کنم... خيلي آروم بودم... دردي نداشتم... ديگه معده م اذيت نمي کرد... بارمان راست مي گفت... يادم رفته بود که آرمان جلوي چشمم پرپر شد... يادم رفت مامانم

وقتي جسد آرمان و توي پزشکی قانوني دید غش کرد... یادم رفت دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد... یادم رفت توي بیمارستان رواني بستري شده بود... و توي ر*ق*ص لکه هاي قرمز و آبي من بي گ*ن*ا*ه و فراموشکار بودم... من توي خونه مون بیهوش نشده بودم و با دیدن شواهد قتل شهرام محکوم نشده بودم... شاهرگ صدف و جلوي چشمم نزنده بودند... خوشن روي صورت و دستام نریخته بود... من توي اون دنياي بي وزني از به بچه هم معصوم تر و فراموش کار تر بودم... نمي خواستم از این دنيا جدا شم... دنيايي که با هر بار تزریق کوتاهتر مي شد...

چشمام و باز کردم... صدای خفه ي هق هق کسی رو شنیدم... توي آخرین تلاش هاي خورشید وقت غروب براي روشن کردن اتاق چشمم به اون نیمه ي دیگه م افتاد... با موهایی که از دو طرف تراشیده شده بود و پوستي تیره... دستش و روي پیشونیش گذاشته بود... شونه هاش مي لرزید... قطره هاي اشکش و دیدم که روي شلوار جینش مي چکید... بغض گلمو فشرده... روي تخت نیم خیز شدم. سرم گیج رفت... قبل از این که روي تخت ولو شم خودم و کنترل کردم و شونه ي بارمان و گرفتم. سرم و روي بازوش گذاشتم و گفتم: منو ببخش...

با دستش دستم و گرفت... دستش یخ کرده بود. خیلی آهسته ... با صدایی که به اندازه ي تمام سال هاي جوونیمون بغض داشت گفت:
تو منو ببخش... آگه...

آهی کشید و ساکت شد... بین اشک ریختن هاش پوزخندي زد و گفت:

فکر می‌کنم پس س‌ری‌هایی که از بابا می‌خوردیم به این بدبختی شرف داشت... حداقلش این بود که به خاطر سر و صدا کردن سر‌ظهر یا نمره‌ی هیفده گرفتن بود... به این شکنجه‌هایی که در جواب انسانیت گرفتیم شرف داشت.

با صدایی گرفته گفتم:

یه روز معلم بودیم... یادت می‌یاد؟ ساعتی چهار هزار تومن... همه‌ش و ورمی داشتیم می‌رفتیم فست فود سر‌کوچه و هات داگ می‌خوردیم... با خودمون فکر می‌کردیم رضا چه خوش بخته که خونه مجردی داره... دستم و محکم تو دستش فشرد و گفت:

پنج سالمون بود که تو گوشه‌ی حیاط نشسته بودی و بغض کرده بودی... نه برای این که از دوچرخه افتاده بودی... نه برای این که توپ پلاستیکی‌ت پاره شده بود... نه برای داشتن یه ساعت... برای داشتن یه خانواده‌ی بهتر... همون موقع جلوت روی زمین زانو زدم...

اشکم روی گونه هام ریخت. ادامه داد:

قول دادم که تا ابد مراقبت باشم... قول دادم نه بذارم بابا روت دست بلند کنه ... نه گنده لات محل چپ نگاهت کنه... نه معلم مهدکودک بهت بگه بالا چشمت ابرو!

شونه هام و گرفت. با چشم‌های خیس از اشکش توی چشمم زل زد و گفت:

توي پنج سالگي مردونه ترين قول زندگيم و بهت دادم... به حرمت اون ده دقیقه... و الان توي سن بيست و شيش سالگي خودم و مي بينم که از پنج سالگيم هم کمترم.

خنده اي عصبي کردم و گفتم:

تو هرکاري مي تونستي کردی... همه ي اون کارهايي که هيچ وقت نتونستم جبرانم کنم... تو زندگيت و به خاطر من ول کردی...

دستم و دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

راست مي گفتي... آدم يادش مي ره... توي اون سرخوشي و آرامش آدم يادش مي ره که چه چيزهايي ديده.

منو توب*غ*ل خودش کشيد و گفت:

گولش و نخور... اين سرخوشي لعنتي روز به روز کوتاهتر مي شه... مي رسي به يه جايي که براش له له مي زني... مي شه قد يه ثانيه... يه چشم به هم گذاشتن... معتادها بهش مي گن فلش... بعد مي شنوي که يه چيزي هست که اين سرخوشي و بهت برمي گردونه... بهش مي گن کرک... بعد اين سرخوشي اجازه نمي ده فکر کني که همه ي بدنت داره کرم مي زنه... بعد... به جايي مي رسي که بعدي نمي مونه... مي رسي جايي که ا سير مي شي و توي زندگيت هيچ سرخوشي نيست که و سوسه ي اين سرخوشي و کم رنگ کنه... بايد مرد باشي که از اين فراموش کردن و آرامش صرف نظر کني... بايد مرد باشي که سرت و بالا بگيري و سوسه نشي که خودت و توي اين سرخوشي گم کني... برگشتن به دنياي درد و بدنامي مردونگي مي خواد... مي خوام يه اعترافي کنم... غرق شدم... چون... من مردش نبودم.

شونه هام و فشرده... چشمام و روي هم گذاشتم... بغضم و فرو دادم و گفتم:

من مردشتم...

=====

طبق روال اون چند روز تا چشم باز کردم ترلان و دیدم. همون طور که انتظار داشتم یه سینی غذا پایین تخت گذاشته بود و منتظر بود. بی اختیار با دیدنش لبخند زدم و با صدایی گرفته گفتم:

هر وقت چشمم و باز می کنم می بینمت.

به سمتم چرخید. لبخند قشنگی زد که به صورت بی روحش طراوت خاصی داد. گفت:

می دونم منظره ی ناراحت کننده ایه!

چشمکی زد.... خندیدم... و بعد... خنده از روی لبم محو شد. با تردید پرسیدم:

می ترسی بمیرم؟ برای همین تنهام نمی ذاری؟

ترلان نگاهش و ازم دزدید و گفت:

نه بابا!... برای چی بمیری؟

می دونستم حرف دلش این نیست.

بحث و عوض کرد. سینی غذا رو روی تخت گذاشت و گفت:

بیا... آقای دکتر برات فعلا همین پوره ی سیب زمینی رو تجویز کرده... ظاهرا معده ت فقط با همین مشکل نداره.

تو دلم گفتم:

حالم داره از این غذا بهم می خوره.

ترلان ادامه داد:

رویا هم داره برای شب مرغ درست می کنه... آب مرغم برات خوبه.

پرسیدم:

دکتر کیه؟ نگو که دانیال شلوغش کرده و دکتر خبر کرده!

ترلان گفت:

نه بابا! بارمان و می گم...

کمی از غذام خوردم. خیلی بیشتر از دفعه های پیش می تونستم بخورم. حالم بهتر شده بود... یه جورایی می شد گفت که جون گرفته بودم. نمی تونستم حدس بزنم که ترک کردن و مصرف کردن های پشت سرهم بیشتر بهم ضربه زده بود یا اعتصاب غذام... ولی می دونستم آزادی زود هنگامم به خاطر اعتصاب غذام بود... اگه نه حالا حالا ها توی اون اتاق کشیف بودم.

همون طور که غذا می خوردم ترلان گفت:

می خوان ازت توی یه ماموریت استفاده کنند... اوایل بهار یه مهمونیه که باید توش شرکت کنیم... من و تو و دانیال و راضیه... دانیال می گه فقط یه مهمونیه ولی به دل من بد اومده.

آهی کشید و ادامه داد:

تو که نبودی مجبورم کرد ند توی قتل یکی از درجه دارهای نیروی دریایی

همکاری کنم... اونم درست وسط اتوبان...

سرش و پایین انداخت... ادامه نداد. می دونستم خیلی حرف توی دلش مونده

و می خواد با کسی درد و دل کنه. گفتم:

بالاخره یه راهی برای رفتن پیدا می کنیم.

ترلان زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

اینا به خاطر مواد نیست... هست؟ خیلی راحت آدم می کشند... اونم وسط

اتوبان! خیلی راه های دیگه برای کشتن اون آدم وجود داشت... اون قدرها بچه

نیستم که نفهمم این کارشون از روی قصد و غرض بوده. شاید می خواستند با

این کارشون پیامی بدن...

پوزخندی زدم و گفتم:

کسی که این کار و می کنه یا خیلی احمقه یا یه نقشه ی حساب شده داره... و

شجاعت زیاد برای اجرای این نقشه.

ترلان گفت:

تو قبلا باهاشون همکاری می کردی... مگه نه؟ یعنی هنوز نمی دونی برای کی

کار می کنی؟

گفتم:

حاضرم شرط ببندم که حتی خود دانیال نمی دونه دقیقا برای کی کار می کنه...

من که هیچ!

سکوتی بینمون برقرار شد. به اندازه ی ظرفیت معده ی دردناکم غذا خوردم و

سینی رو کنار زدم. بین مطرح کردن اون چیزی که توی ذهنم بود و نگه

داشتنش تردید داشتیم... کسی رو جز ترلان نمی شناختم که قابل اعتماد

باشه... ولی... یعنی از پیشش بر می اومد؟

دل و به دریا زدم و گفتم:

می خوام ترک کنم.

ترلان نگاهم کرد... با نا باوری! ترجیح دادم نگاهم و ازش بگیرم تا توی

تصمیمم سست نشم. ادامه دادم:

هرچه قدر که بگذره بیشتر به مواد وابسته می شم... ترک کردنش سخت تر می

شه. الان که درد و خاطره ی خماری هام دقیقاً توی ذهنمه بهترین فرصت برای

کنار گذاشتن همه چیزه.

ترلان سر تکون داد و گفت:

می دونم... قبول دارم... بارمانم گفته بود که می خوای ترک کنی ولی...

مکثی کرد و ادامه داد:

بهبتره الان این کار و نکنی... بارمان می گه ترک کردن هر وئین برای کسایی که

سوء تغذیه دارن حتی می تونه خطر مرگ داشته باشه. با این بلایی که سرت

اومده هم این ریسک خیلی بالاییه. دانیال هم برای همین آزادت کرد... می

ترسید نتونی تحمل کنی. تو الان باید استراحت کنی... بیشتر از یه ماه

اعتصاب غذا کردی. مواد نداشت متوجه درد بشی... نداشت متوجه بشی چه

بلایی سر خودت آوردی... برات خیلی خطر داره... من فکر می کنم بهتره

بذاریش برای بعد...

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

اي کاش شما آدم هاي دور و بر من دست از اين فاز منفي دادن برمي داشتيد...
اين قدر بهم نگيد نمي تونم.

ترلان گفت:

قضيه مربوط به اراده و قصد و نيت نيست... مربوط به وضعيت جسميته...
مي فهمي خطر مرگ يعني چي؟

خيلى رک گفتم:

ترجيح مي دم به اين دليل بميرم تا اين که چند ماه ازم سوء استفاده کنند و بعد
بکشتم... چيه؟ نکنه فکر کردي به مني که ثابت کردم بهشون وفادار نيستم
پست بالاتري مي دن... حداقل تو يه نفر بذار که من شانسم و امتحان کنم...
بارمان عين اين مادرهايي مي مونه که نمي دارن بچه شون رژيم بگيره چون
مي ترسن ضعف کنه... حسش به من همينه. تو تنها کسي هستي که اينجا با
من دوسته و مي تونه کمکم کنه.

ترلان سکوت کرد. داشتم ازش نااميد مي شدم که گفت:

باشه... ولي... اگه حالت بد بشه همه ش منتفیه ها!

لبخندي زدم و گفتم:

باشه...

ترلان با نگراني ادامه داد:

اين کار خيلى سختيه ها! توي مراکز ترک اعتياد با چند نوع آرام بخش و داروي
ديگه معتادها رو ترک مي دن. تو اينجا دستت به هيچي بند نيست.

کوتاه گفتم:

مي دونم...

ترلان که زياد موافق اين برنامه به نظر نمي رسيد گفت:

ولي بايد بذارش براي فردا شب... فردا بارمان براي يه ماموريت چند روزه مي ره... راستش و بخوای ازش حساب مي برم... مي ترسم بعدا منو بازخواست کنه... حوصله ي بحث و دعوا ندارم.

فرداي اون روز درست وقتي که بارمان ويلا رو ترک کرد وارد انباري خالي شدم. کلید انباري پشت در بود. توي اون اتاق هيچي نبود. کف زمين به جز جايي که لوله ي شوفاژ رد مي شد يخ بود. يه دست رختخواب توي اتاق گذاشتم و ترلان قول داد که به جز واقعي که مي خواستم دستشويي برم در و روم باز نکنه... بهش هشدار دادم که موقع ترک کردن اين حالت زياد اتفاق مي افته و آمادگيش و داشته باشه.

ترلان از من مضطرب تر به نظر مي رسيد. نمي دونم چي پيش خودش فکر مي کرد... اين که من از پس کنار گذاشتن مواد بر نمي يام... يا اين که خودش نمي تونه از پس مراقبت از من بر بياد.

راضيه که مثل هميشه بيشر وقتش و جلوي آينه مي گذروند و با ما کاري نداشت... کاوه که از همه سر به زيرتر بود و صدا ازش در نمي اومد... فقط رويا بود که با نگراني کار ما رو از دور نظاره مي کرد.

کلید اتاق رو به ترلان دادم و سفارش هاي آخر رو کردم:

هرچه قدر داد و بیداد کردم و فحش دادم در و باز نکن... فهميدي؟ بعد يکي دو روز ديگه هيچي نمي فهمم. صد در صد از اين تصميمم پشيمون مي شم... امکان نداره درد و عذاب ترک رو بتونم تحمل کنم و سر حرفم بمونم. تو

نباید بهم اجازه بدی که دوباره سمت مواد برم... ترلان... آگه کمکم نکنی برای

همیشه از دست می رم ها!

ترلان که یه مقدار عصبی به نظر می رسید گفت:

خیلی خب! چه قدر می گی؟ فهمیدم دیگه!

کنار شویفاژ نشستم و به در و دیوار سفید اتاق نگاه کردم. می دونستم کمتر از

دوازده ساعت دیگه این اتاق برام یه شکنجه گاه دیگه می شه.

ترلان گفت:

بار اولی که با اینا همکاری می کردی فکر می کردی که کارت به اینجا برسه؟

یاد بار اول افتادم... بدون توجه به نیشی که توی لحن ترلان بود آهسته گفتم:

اون موقع هیچ فکری نمی کردم.

ترلان گفت:

مگه بهت نگفته بودن که کارشون مواده؟ نمی دونستی داری عین این بلا رو

سر بچه های مردم می یاری؟

با ناراحتی گفتم:

ترلان دوباره شروع کردی؟

تو دلم گفتم:

واقعا دوست دارم باباش و بینم... عین این بیست و دو سال و وقت گذاشته و

جمله های قلبه سلنبه به بچه ش یاد داده!

گفتم:

نمي دونستم اين چي كاره ن... اگه مي دونستم كه خودم و بدبخت نمي
كردم... وقتي براي اولين بار سراغ يكي از ماموريت ها رفتم اصلا نمي دونستم
اينايي كه دارم باهاشون همكاري مي كنم گروه يا باندن... فكر مي كردم دارم
به يه بچه پولدار تازه به دوران رسیده لطف مي كنم.

نفسم و با صدا بيرون دادم... گفتم:

بين ترلان... اگه كنجكاوي... اگه مي خواي بدوني توي گذشته ي من چي
بوده حق داري ولي لزومي نداره با اين حرفا زير زبون منو بكشي...

به چشماش نگاه كردم و گفتم:

من نمي خوام گذشته م با خودم بره زير خاك.

ترلان كاملا تغيير موضع داد و گفت:

اين چه حرفيه؟ بين... خيلي به حرف بارمان توجه نكن. تو الان خيلي قوي
تر شدي. يه عالمه سرم بهت زدن و معده ت هم بهتره. اين موضوع تورو نمي
كشه...

گفتم:

مي دونم... فقط... توي اين روزها آدم نمي دونه چه بلایي قراره سرش بياد...
شايد حرف هايي كه پيش خودم نگه داشتم يه روز به دردت بخوره.

ترلان كه مشخص بود از حرف هايي كه زده بود پشيمون شده بود گفت:

من اصلا منظورم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

مي دونم...

برای چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. نفسی عمیق کشیدم و سکوت رو شکستم:

ما چهار تا برادر بودیم... سامان برادر بزرگترمه... آرمان برادر کوچیکترم بود... بابا بزرگم یه کارخونه دار بود که کارخونه ش و به تنها پسرش... یعنی بابای من... بخشید. تقریباً می شه گفت همیشه وضعمون خوب بود. یعنی همیشه بهترین غذاها رو می خوردیم، بهترین لباس ها رو می پوشیدیم و توی بهترین مدرسه ها ثبت نام می شدیم... نمی دونم این که می گن پول خوشبختی نمی یاره راسته یا دروغ... به هر حال زندگی بدون پول هم خیلی سخته. مسلماً این که آدم همیشه حسرت چیزهای نداشته رو بخوره چیز جالبی نیست و نمی شه اسمش و خوشبختی گذاشت... به هر حال ما برای خوشبخت شدن به چیز دیگه ای به جز پول هم احتیاج داشتیم. همه چیز زندگیمون خوب بود به جز اخلاق بابام... بی اندازه عصبی و بی صبر و تحمل بود... تا تقی به تقی می خورد جوش می آورد و عصبانی می شد... دست به زن هم داشت... دوست ندارم در مورد یه بزرگ تر... اونم بابام... این طوری حرف بزنی ولی مشخص بود که بابای من تعادل روانی نداره... نمی دونم... شاید هم از ما خوشش نمی اومد... شاید به خاطر علاقه ای که به مامانم داشت نمی تونست ببینه که مامانم به ما محبت می کنه... شنیده بودم بعضی از مردها به بچه های خودشون که تازه به دنیا اومدن حسادت می کنند ولی هیچ وقت نشنیدم که این حسادت بیست سال طول بکشه... این طوری نبود که به ما علاقه نداشته باشه... بذار این طوری بهت بگم! خیلی حوصله مون و نداشت... نه حوصله

ي حرف هايي که مي زدیم... نه حوصله ي تربيت کردن ما رو... نه حوصله داشت که براي نشون دادن راه و چاه برامون وقت بذاره... هر وقتم يه اشتباهي از سر ندونم کاري و بچگي مي کردیم بدجوري جوابمون و مي داد...

=====

=====

آهي کشيدم و ادامه دادم:

خيالي شنيدم که مي گن آدم ضعيفي هستم... اگه غير از اين بود تعجب مي کردم. حس مي کنم تمام شخصيتم توي دوران بچگي خورد شد... هر پسر بچه اي احتياج به پدر داره... کسي که قهرمانش با شه... کسي که بتونه بهش تکیه کنه... براي من پدر فقط مفهوم احتياط کردن داشت... از همون بچگي فقط يه تکیه گاه داشتم که اون بارمان بود. شروع حمايت هایش از من از يه حس بچگونه شروع شد... اين که ده دقيقه ازم بزرگتره... اين حس با خودمون بزرگ شد... هنوزم ادامه داره. وقتي آرمان به دنيا اومد هر دومون با هم تلاش کردیم ازش پشتيباني کنیم... ازش حمايت کنیم... ته تغاري بود و براي همه خيلي عزيز بود... حتي براي بابام.

با به ياد آوردن دوران گذشته اخمام توي هم رفت... مکثي کردم و گفتم: راستش... وقتي توي زندگيت يه اتفاقي مي افته خيلي سخته که برگردی عقب و توي ذهنت دنبال اين برگردی که اين اتفاق از کجا شروع شد... ولي من هر چي عقب برمي گردم فقط به يه نقطه مي رسم... به زماني که ما پيش دانشگاهي بودیم و يکي از دوستاي قديمي بابام بهش خيانت کرد. ضرر خيلي بزرگي بهمون زد. بابام خيلي عصبی شده بود... غيرقابل کنترل شده بود...

نمی دونی چطور ازش می ترسیدیم... سعی می کردیم اصلا جلوش ظاهر نشیم... همون موقع بود که بابام پولی رو نزول کرد و کارها شورا ست و ریس کرد... ما مانم خیلی مخالف این کارش بود. روزی نبود که توی خونه داد و بیداد نداشته باشیم. نمی تونی بفهمی چه قدر دلمون می خواست از اون خونه و اون دعاها دور بشیم. با بارمان قرار گذاشتیم که فقط دانشگاه های شهرستان و انتخاب کنیم تا از شر اون خونه خلاص شیم... حالا بماند که آرمان وقتی فهمید چه قدر بهونه می گرفت. دوست نداشت که تنه اش بذاریم. از یه طرف دلمون برای این برادر کوچیکه می سوخت از طرف دیگه طاقتمون واقعا طاق شده بود. خلاصه اون سال تا می تونستیم درس خونیم. من نرم افزار قبول شدم و بارمان که رشته ش تجربی بود پزشکی قبول شد... راستش و بخوای اشتباهمون از اینجا شروع شد... گول رتبه های خوبمون و خوردیم و گفتیم حیفه که با این رتبه یه دانشگاه پایین تر و انتخاب کنیم... اون زمان هم مثل همه ی بچه کنکورهای دیگه فکر می کردیم توی دانشگاه های تهران چه خبره... این شد که به هوای آرمان و به خاطر جوگرفتگی همین تهران و انتخاب کردیم... می دونی... آدم ها تو دوران دبیرستان فکر می کنند همه ی سختی هاشون بعد از کنکور از بین می ره و همه ی آرزوهاشون با دانشگاه رفتن برآورده می شه... می دونی سرخوردگی توی دانشگاه از کجا شروع می شه؟ از اون جا که همون ترم اول می فهمی همه ش یه سراب بود...

ترلان پوزخندی زد و گفت:

مي دونم چي مي گي... منم همين حس و داشتم... خيلي براي دوران دانشگاه
روياپردازي کرده بودم... دانشگاه خيلي با روياهام فاصله داشت... ترم اول
افسردگي گرفته بودم... بعدش فهميدم که آدم نبايد تو زندگيش از رويها و
خواب و خيالاش توقع آن چناني داشته باشه...

با تکون دادن سر حرفش و تاييد کردم و گفتم:

با اين که من و بارمان با هم هم رشته نبوديم ولي صميميتمون و حفظ کرديم.
بارمان توي دانشگاه با رضا که همکلاسيش بود آشنا شد... مي دوني که!
مامان و باباي رضا وضع مالي خوبي دارند و شهرستان زندگي مي کنند. رضا
هم توي تهران خونه مجردي داشت... من با دوست هاي بارمان خيلي جور
بودم... خصوصاً با رضا... ما سه تا همون سال اول دانشگاه کلي با هم
صميمي شديم. راستش... تا بيست سالگي همه چيز و تحمل کرديم... حتي
اخلاق هاي بابام رو... بزرگ شده بوديم و ياد گرفته بوديم باهاش چطور رفتار
کنيم که زياد اذيتمون نکنه... ياد گرفته بوديم تحمل کنيم تا آرمان هم کمتر
ضربه بخوره... وقتي بيست سالمون شد کم کم يه مقدار از جو خرخوني و
جوگرفتگي اول دانشگاه خارج شديم. راستش و بخواي يه کم هم تفریح لازم
داشتيم... البته اعتراف مي کنم راه هاي خوبي براي تفریح کردن انتخاب
نکرديم.

سري به نشونه ي تاسف تکون دادم. ترلان دستش و زير چونه ش زده بود و در
سکوت منو نگاه مي کرد و گوش مي کرد. خوشحال بودم يه گوش شنوا پيدا
کردم. ادامه دادم:

کم کم شیطنت های سه نفرمون اوج گرفت. کم کم پامون به مهمونی های مختلف باز شد... بعضی وقت ها مهمونی های دانشگاه که خب اکثرا جوش خیلی خوب و سالم بود ولی بیشتر وقت ها مهمونی هایی می رفتیم که جوش اصلا خوب نبود. رضا از ما دو تا مثبت تر بود... رعایت خیلی چیزها رو می کرد. بارمان هم که اون موقع ها عجوبه ای بود... دختری نبود که ببینه باهاش تیک نزنه.

بی اختیار لبخند زدم... مکثی کردم و یه لحظه تصاویری از اون دوران برام زنده شد... ادامه دادم:

می دونی... در سته بابام اخلاق های خوبی ندا شت ولی خب به هر حال پدر بود. من و بارمان کلی نقشه برای خودمون داشتیم ولی همیشه بابام و یه سدی برای رسیدن به این نقشه ها می دیدیم. بابام خیلی مخالف عیاشی ها من و بارمان بود. از وقتی شروع به مهمونی رفتن کردیم بابام بیشتر از قبل گیر می داد... نمی دونی چه قدر از رضا بدش می اومد... دیدی که! وقتی بچه ها یه خطایی می کنند پدر و مادرها همیشه دنبال کسی می گردند که تقصیرها رو بندازن گردنش... هیچ وقت قبول نمی کنند که این خطاها و اشتباه ها رو بچه های خودشون با اراده ی خودشون انجام دادند. بابام هم دیواری کوتاه تر از رضا گیر نیورده بود... دیدی که توی این جور مواقع هم بچه ها لج می کنند و بیشتر به اون چیزی که باباشون بهش حساس شده گیر می دن! من و بارمان هم به رضا و برنامه هامون گیر داده بودیم... مشکل اینجا بود که چون همیشه بابام

باهامون دعوا مي کرد باورمون نمي شد که اين دفعه واقعا خير و صلاحمون و مي خواد.

ترلان سري تکون داد و نشون داد که متوجه حرف هايي که مي زنم هست. گفتم:

اين اختلاف ها ادامه پيدا کرد تا اين که من و بارمان تصميم گرفتيم خونه مجردي بگيريم. بابام هم که ماجرا رو فهميده بود خيلي مراقب پولي که کف دستمون مي داشت بود. با پول تو جيبمون نمي شد خونه مجردي گرفت. خصوصا اين که ما دو تا خيلي بريز و پياش داشتيم... تصميم گرفتيم که بریم سر کار... اولش از سالم ترين کار شروع کردیم. معلم سرخونه! بارمان زيست کنکور درس مي داد و منم excel و access درس مي دادم... نمي دوني درآمدمون چه قدر پايين بود! معلم زيست دبیرستان بارمان بهش مي گفت که اگه صبر و تحمل داشته باشه بعد از يه مدت مي تونه اسم در کنه و درآمد خوبي پيدا کنه ولي من و بارمان عجول بوديم. مي خواستيم همون سال از اون خونه بریم... نه تو سن بيست و شيش هفت سالگي... اين شد که خيلي زود از اون کار زده شدیم... انصافا کار سختي هم بود... صبر و حوصله مي خواست... مطالعه مي خواست... بايد برايش وقت مي داشتی... اين شد که بارمان خيلي زود بي خيالش شد... بعد تصميم گرفت که توي آزمایشگاه دانشگاهشون کار کنه..

خنده م گرفت... ادامه دادم:

يادمه مسئول آزمایشگاه ميكروبيولوژي بهش گفت که چون تقاضا زياده مي تونه توي آزمایشگاه کار کنه ولي حقوقي بهش نمي دن... از طرفي چون بايد

بیشتر روزهای هفته دانشگاه می رفتیم نمی تونستیم دنبال کارهای دیگه بگردیم... یادش بخیر... بارمان صفحه ی روزنامه رو باز می کرد و با خنده بهم می گفت که حتی پیک موتوری رو هم با موتور می خوان که ما نداریم... آره! کارهایی مثل ظرف شستن و گارسون بودن هم وجود داشت ولی توی ایران بیکار بودن و پول با با رو خوردن به اندازه ی کارهای سطح پایین قبیح نیست... ما هم بالاخره داشتیم توی همین اجتماع زندگی می کردیم... اسم به سری از کارها رو که توی خونه می آوردیم سریع داد مامان و بابامون بلند می شد که شما می خواهید آبروی ما رو ببرید... خلاصه ش می کنم! آخرین کاری که سراغش رفتیم این بود که پشتیبان آموزشگاه های کنکور بشیم... که خوب... ظرفیت اونام تکمیل بود و به نیروی جدید احتیاج نداشتند.

آهی کشیدم و گفتم:

نمی تونی بفهمی که چه قدر دوست داشتیم از اون خونه بریم... از اون خونه و جنگ و دعواهاش دور شیم... بریم به جایی که خبری از داد و بیداد نباشه... به جایی که وقتی خسته و کوفته از دانشگاه برمی گردی و می خوای توش استراحت کنی غم عالم توی دلت نریزه... ولی کار پیدا نمی شد... برای دو تا پسر دانشجوی بیست ساله هیچ کاری نبود... هرچند ماه به بار به شاگردی رو دوست و آشنا برامون پیدا می کرد که همون پولی که ازشون می گرفتیم و همون شب تموم می کردیم... می دونی... همه ش این نبود... یکی من و بارمان که با معلمی جون کندید و هیچی کف د ستمون و نمی گرفت، یکی مثل به پسره توی دانشگاهمون که افتاد توی کار گلد کوئست و از این نمی دونم شرکت

هاي هر مي و خيلي زود يه خونه توي قيظريه خريد و يه ماشين زانتيا هم
انداخت زير پاش... هر وقت اسمش و ربط و بي ربط جلوي بارمان مي اوردم
سريع مي گفتم خاك تو سر من و تو...

پوزخندي زدم و گفتم:

با اين حال تفريح ما هنوزم مهموني رفتن بود... بعضي وقت ها هم با يكي
دوست مي شديم و چند هفته اي با هم بوديم ولي بعد بهم مي زديم... هر
وقت قرار بود ما مهموني بگيريم هم توي خونه ي رضا برگزارش مي كرديم.
همه جا هم مهموني مي رفتيم... از مهرشهر كرج گرفته تا شميران... نمي
دونم چي شد كه سايه توي جمع ما بر خورد.

=====

چشم هاي ترلان از تعجب گرد شد. ادامه دادم:

اون وقت ها ريخت و قيافه ش اين شكلي نبود... يا معتاد نبود يا او ايل
كشيدنش بود و ضايع نشده بود. خلاصه توي چند تا از مهموني هامون شركت
كرد و توي جمعمون جا افتاد. يه چيز عجيب در مورد اون برام وجود داشت...
اين كه اون يه دختره ديپلمه بود كه با مامان و باباش اختلاف داشت و تنها
زندگي مي كرد... ولي هم ماشين داشت... هم خونه... هم خوب لباس مي
پوشيد... هم خوب خرج مي كرد.

پوزخندي زدم... به افكار گذشته م... گفتم:

من خيلي دور و برش مي پلكيدم. دوست داشتم سر از كارش در بيارم. اون
موقع ها فكرم درگير كار و پول در آوردن بود و براي همين توجهم به اين قضيه
جلب شده بود. تا اينكه خودش هم متوجه كنجكاوي هاي من شد. بهم گفت

اگه بخوام مي تونه يه کاري براي منم جور کنه. منم از خدا خواسته قبول کردم. تو دلم گفتم فوقش اگه از اين کار خوشم نیومد مي تونم ولش کنم... بارمان هم گفتم تو برو سر اين کار و منم هواتو دارم. اين شد که يه ماه بعد سايه يه کار عجيب بهم پيشهاد کرد. بهم گفتم تنها کاري که بايد بکنم اينه که توي يه مهموني شرکت کنم. بهم گفتم خيلي تيب بزنم و به هر دختري که بهم چراغ سبز نشون داد کم محلي کنم. واقعا به نظرم کار مسخره اي بود. بارمان گير داده بود که اونم بايد باهام بياد... شک و ترديدمون به اين کار زماني بيشتري شد که سايه قبول نکرد. بعدها فهميدم که نمي خواست دو تا مهره اي که انتخاب کرده بود و يه جا اکران کنه... منم به دلم بد اومده بود. دوست نداشتم تنها برم اونجا. رضا پيشهاد داد که باهام بياد. سايه هم حرفي نداشت. اين شد که با رضا رفتم.

از حالت چهره ي ترلان فهميدم که با شنيدن اسم رضا کنجکاو تر شده. ادامه دادم:

هيچ کار خاصي اونجا نکرديم... يه مهموني بود مثل مهموني هاي ديگه. اونجا براي اولين بار دانيال و چند تا از پسرهاي ديگه که مثل خودم مهره هاي تازه وارد و بي اهميت بودن و ديدم.

ترلان وسط حرفم پريد و گفتم:

گفتي بيست سالت بود؟ دانيال بود؟ شما دو تا هم سنيد؟

با سوء ظن نگاهش کردم و گفتم:

آره... بيست سالمون بود. چطور؟

ترلان گفت:

هیچی... ولش کن... می گفتی!

گفتم:

می گفتم... هیچ کار خاصی نکردیم... فقط آخرش با سایه ر*ق*ص
اختصاصی کردم و تموم! آخر مهمونی سایه پونصد هزار تومن بهم پول داد...
اصلا باورم نمی شد. فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بارمانم که قضیه رو
فهمید مثل من شک کرد و گفت دیگه حق ندارم سراغ این آدما برم. خودمم
موافق بودم. دیگه توی اون سن بهم ثابت شده بود که از هیچ کاری به اندازه ی
کار خلاف نمی شه یه شبه این قدر پول در آورد. حرف های مامانم که خیلی
به حلال و حروم معتقد بود هم توی گوشم بود. برای همین خواستم از این کار
کنار بکشم... سایه خیلی باهام حرف زد. می گفت این پول، پول حروم
نیست... پول مفتیه. می گفت بعضی ها هستن که پول زیادی دارن ولی آشنای
خاصی ندارن و با یه سری چشم و هم چشمی دارن. می گفت این آدمها خیلی
دوست دارند که مهمونی های خوب بگیرن و کلاس بذارن. برای همین به یه
سری مثل من پول می دن که توی مهمونیشون شرکت کنیم و اونا هم به همه
بگن آره ما خیلی دوست و آشنای خفن داریم. منطقی نبود ولی همه ی
چیزهای این دنیا روی منطبق نمی چرخه... مسخره بود. راستش توی این چند
وقت که مهمونی می رفتم دیده بودم که واقعا برای گرفتن مهمونی بهتر چشم و
هم چشمی وجود داره. یه چیزی شبیه به این و در مورد دخترهای یه مهمونی
شنیده بودم... ولی خب... قضیه ی اونا فرق می کرد. بارمان به این قضیه گیر
داده بود و می گفت اونا هم تورو برای همین موضوع می خوان... می گفت

نمی فهمی خوشگلی و خاصی... خلاصه از این جور حرف ها... ولی من دختر نبودم که سریع تو دلم خالی شه... در عین حال به حس کنجکاوی مسخره هم داشتم. دوست داشتم بدونم قضیه واقعا چیه... آگه راستش و بخوای بعد از همه ی این حرفا باید اعتراف کنم اون پونصد تومن مفت هم خیلی بهم چسبیده بود... فکر کن یه مهمونی بری و خوش بگذرونی و آخرشم بهت پول بدن... اینو بذار کنار کار معلمی که باید جون بکنی و آخر سر فقط خرج رفت و آمدت و در بیاری.

ترلان گفت:

دیگه این جور یام نیست... من شنیدم خیلی از معلم های کنکور خوب پول در می یارن.

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

درسته... ولی دست توی این کار زیاده. برای کسی که صفر کیلومتره دستمزد بالایی وجود نداره... گفته بودم که! با چند سال صبر کردن می شد پول خوبی از همون کار در آورد ولی من و بارمان عجول بودیم.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

دو تا مهمونی دیگه هم به همین صورت گذشت. تا این که سایه بهم گفت به یکی از دوستاش که دور و برم می پلکه محل بدم و کم کم باهاش دوست بشم. گفت هرکاری می خوای بکن فقط باهاش بهم نزن و سعی کن اعتمادش و جلب کنی. منم کاری که گفته بود و انجام دادم. به خاطر سفارش های سایه هر طوری بود دختره رو تحمل کردم. توی اون دوران سایه ازم فاصله گرفت.

فهمیدم که نمی‌خواهد دختره بفهمه صمیمیتی بین من و سایه ست. بعد یه مدت سایه بهم گفت که توی فلان روز دختره رو بکشونم به خونه‌ای که خارج شهر بود... همین! بعد از این که این پروژه تموم شد دوباره یه پول خوبی از سایه گرفتم. متوجه شدم که دیگه اون دختره بهم زنگ نمی‌زنه. وقتی سراغش و از سایه گرفتم گفت که دوست پسر این دختر ازش کینه به دل گرفته بود و می‌خواست انتقام بگیره. برای همین این نقشه رو کشید. راستش و بخوای باور نکردم. هیچ پسر با عقل و شعوری همچین کاری نمی‌کنه. دست کم آگه حرفش راست بود نشون می‌داد که پسر یه روانی به تمام معنا بود. رضا می‌گفت که خیلی در این مورد کنجکاوی نکنم ولی من به این موضوع مشکوک شده بودم. خیلی راه‌های دیگه بود که پسر می‌تونست انتخاب کنه و عجیب‌ترینش همین بود که سایه ازش حرف می‌زد. فقط این وسط رضا بود که یه حرفی زد و تونست این قضیه رو برام توجیه کنه... این که شاید دوست پسر دختره می‌خواست یه بهونه‌ای برای بهم زدن با دختره پیدا کنه و برای همین با نقشه من سر راه دختره قرار داد. بعد هم به دختره گفته که دلیل این کارهام و بهم زدنم خیانت تو بوده. باز این حرف به نظرم یه کم منطقی تر بود. با این حال از این کار خوشم نیومد... تصمیم گرفتم کنار بکشم.

دوباره داشتم آبریزش بینی پیدا می‌کردم. می‌دونستم مهلتم برای حرف زدن داره تموم می‌شه. برای همین ادامه دادم:

از سایه و پروژه‌های عجیب و غریبش فاصله گرفتم... بارمان که از اولش هم خیلی از سایه خوشش نمی‌اومد با این کارم کلی خوشحال شد. تا این که یه اتفاقی افتاد که همه چیز و تغییر داد... یکی از همسایه‌های دهن لقمون به

مامان و بابام گفت که بارمان و دیده که هفته ی پیش دختر خونه آورده. بابام و بارمان هم دعوای بدی سر این قضیه با هم کردند... بارمان هم وسایلش و جمع کرد و به نشونه ی اعتراض و قهر از خونه رفت. یه مدت خونه ی رضا موند... ولی خب... تا ابد که نمی تونست اونجا بمونه. ای شد که تصمیممون برای گرفتن خونه مجردی محکم تر شد. از طرف دیگه کم کم پولی که بارمان داشت ته کشید. غرورش اجازه نمی داد که برگرد خونه و معذرت خواهی کنه. بابام هم که می دونست بارمان خونه ی رضاست و بهش بد نمی گذره به التماس های مامانم که می گفت برای آشتی کردن پیش قدم بشه اهمیت نمی داد. جو خونه مون حسابی بهم ریخته بود. مامانم بدجوری نگران آرمان بود که تازه وارد دبیرستان شده بود و نمره هاش بد می شد. می گفت جو خونه اجازه نمی ده این بچه درس بخونه... من به بارمان پیشنهاد دادم که فعلا با همون پولی که از سایه گرفته بودم بسازه ولی بارمان دست به اون پول نمی زد و می گفت ترجیح می ده سوء تغذیه بگیره و بمیره ولی حداقل یه دقیقه رنگ در و دیوار خونه مجردیمون و ببینه. این شد که فشار و عجله ای که داشتیم باعث شد دوباره به سمت سایه کشیده بشیم...

مکثی کردم. کم کم داشتم حالت تهوع پیدا می کردم. می دونستم زمانم داره تموم می شه. دستی به سرم که هر لحظه دردش بیشتر می شد کشیدم و گفتم: سایه نقشش و در مورد ما خیلی حرفه ای بازی کرد. اولش با پول خوب و ماموریت آسون باعث شد مزه ی این پول بره زیر دندونمون... می دید که من مثل پسرهای دیگه ای مثل دانیال بدبخت و بیچاره و محتاج دستش نیستم

برای همین ماموریت های آسون بهم می داد... بعد که دید پول لازم شدم از در دیگه ای وارد شد... گفت آگه بخوام می تونم دست داداشم و بگیرم و اونم وارد این کار کنم. این طوری به قول اون می تونستیم دو برابر این درآمد داشته باشیم. این شد که بارمان هم وارد این کار شد... ماموریت های عجیبی بهمون می داد... مثلاً می گفت که با فلان دختر دوست شو... ازش فاصله بگیر... بهم بزن... برو خونه ش... توی فلان مهمونی فلان کار و بکن... از این جور کارها... باید اعتراف کنم با اومدن بارمان خیلی بیشتر از قبل بهم خوش می گذشت. توی بعضی از مهمونی ها که می شد رضا رو می بردیم...

بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:

سوژه ی خنده مون هم همیشه دانیال و یکی دو تا از پسرهای دیگه بودن که مثل اون بودن... خصوصاً بارمان خیلی دانیال و اذیت می کرد. اونا هم هیچ از ما خوششون نمی اومد. خب بین ما خیلی فاصله و اختلاف بود... من و بارمان غرور اصالت خانواده ی به ناممون و پول بابامون که هیچیش بهمون نمی رسید و داشتیم... البته باید اعتراف کنم که اونا خیلی از ما زرنگ تر بودن. مرتب سعی می کردن پروژه ی بیشتر بگیرن و خودشون و به سایه نزدیک کنن. دانیال عین چي جلوي چشم ما داشت پیشرفت می کرد. با این حال ما خیلی اهمیت نمی دادیم... چیزی که مهم بود این بود که آخرش ماموریت های مهم مال من و بارمان بود... این وسط چیزی که اهمیت داشت قیافه و تیپ بود با سرزبون و مهارت توی رفتار کردن با دخترها که توی این زمینه هم تجربه ی من و بارمان بیشتر از اونا بود.

آبریزش بینیم شدید شده بود... کم کم حس کلافگی داشت اذیتم می کرد.
دوست داشتم سریع تر این ماجرا را به جایی برسونم برای همین سرعت
بیشتری به لحن و کلام دادم:

با بامان تصمیم گرفتیم که پپه نباشیم و نذاریم این آدما یه وقت ازمون سوء
استفاده کنند. برای همین خیلی کنجکاوی می کردیم. مثلاً یه بار که طبق
دستور سایه با یکی از دخترها رفته بودیم بیرون قشنگ دیدم که یه نفر از دور
ازمون عکس گرفت. همه ی اینا رو توی ذهنمون ثبت و ضبط کرده بودیم و
دنبال جواب براش بودیم... تا این که توی اولین ماموریت رسمیم یا به قول
سایه حرفه ایم اتفاقی افتاد... اون روز یه ماشین بهم دادن که توش دوربین کار
گذاشته بودن... میکروفون و ردیاب به خودم و لباسام وصل کردن... یه ماشین
ویه موتور سوار هم سایه به سایه ی ما شینی که سوارش بودیم می اومدن...
باید برای دیدن دختری که چند وقتی بود با راهنمایی سایه به صورت اینترنتی
باهش در ارتباط بودم برم. سایه گفته بودم بعد از گشت و گذار برم خونه ی
دختره و... خلاصه نصفه شب که دختره خواب خواب بود فلان اطلاعات و از
توی لپ تاپ بابای دختره بردارم. می دونستم این ماموریت خیلی مهمه. سایه
یه پیشنهاد رو یایی برای موفقیت توی این ماموریت بهم داده بود. فقط یه
اشکالی توی کار بود که من به هیچکس هم در موردش چیزی نگفتم...
صدف دختر خوبی به نظر می رسید... به نظر منی که توی ارتباط با دخترها
کم تجربه نبودم صدف یه دختر خوب بود که داشت ادای دخترهای آن چنانی
رو در می آورد... برای همین خیلی ته دلم رضایت نداشتم که بازیش بدم. با

این حال برای انجام دادن این ماموریت آماده شدم... ولی اتفاق بدی افتاد... نمی دونم یه دفعه چی شد... دختره رو ترس برداشته بود... تا وسط خیابون چشمش به یه ماشین پلیس افتاد خودش و از ماشین بیرون انداخت. من اصلا نفهمیدم چی شد... موتوریه که پشت سرم بود سریع خودش ورسوند و دختره رو توی ماشین انداخت. من شکه شده بودم... با تهدید و زور و اسلحه به راه افتادم و طبق آدرسی که بهم دادن به یه انبار رفتیم. با شکنجه و هزار تا راه و روش تهوع آور از دختره حرف کشیدن... انتظار داشتن که اعتراف کنه با پلیس همکاری کرده ولی دختره فقط گفت که اولین بار بوده که می خواسته با یه پسر بیرون بره و تا همین جاش هم به تحریک دوستاش این کار و انجام داده ولی چون با باش توی کار واردات لوازم الکترونیکی و برقی و نمی دونم از این چیزها بوده چشمش به یکی از دوربین های مخفی که مدل های جدیدترش و باباش وارد کرده بوده افتاده و ترسیده... این شد که از ماشین بیرون پرید... دیگه به این ماموریت گند زده شده بود... نمی شد با اون کارهایی که با دختره کرده بودن ولش کنند... این شد که صحنه سازی آدم ربایی و دزدی رو ترتیب دادن و... یه چاقو رو... زدن توی شاهرگ گردن صدف... اونم جلوی چشم من...

دست از حرف زدن کشیدم... حس می کردم یه بار دیگه توی انبار برگشتم... انگار همین دیروز بود که داشتم با دست جلوی خونریزی صدف و می گرفتم... نگاهی به دستام کردم... دستایی که ناخواسته صدف و به قتل گاه کشونده بود... دستایی که نتونست جلوی مرگش و بگیره... دستام و پایین انداختم... ازشون بدم می اومد... از خودم بدم می اومد... از صورتم...

صورتی که همه چیز با زیبایی شومش شروع شد... لعنت به زیبایی... لعنت به من... لعنت به حرصی که توی گ*ن*ا*ه و کار خلاف بود...

فقط یه راه برای خلاصی از این سیاهی ها وجود داشت... این که ترک کردن این اعتیاد ناخواسته جونم هم ازم بگیره... و مرگ... یه آرزوی دست یافتنی بود... اگه فقط بخت و اقبال باهام یار می شد...

سرم و به در تکیه داده بودم. صدای ناله هاش و می شنیدم. اعصابم ضعیف شده بود... صدای راه رفتن هاش... صدای زمزمه هاش... صدای ناسزا دادنشان... همه توی گوشم بود. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. جز این که از پشت در بگم:

طاقت بیار!

هر وقت که صدایی از انبار نمی شنیدم می فهمیدم که دوباره ضعف کرده و ساکت شده. بلافاصله صله سینی غذاش و براش می اوردم... خیلی کم غذا می خورد... هر روز کمتر از روز قبل... نمی دونم معده ش تا کجا می تونست تحمل کنه. هر بار که برای چند دقیقه از انباری بیرون می اومد از دیدن رنگ و روی پریده ش و بدن عرق کرده ش وحشت می کردم. توی همون دو روز حساسی لاغر شده بود. آخرین باری که از اتاق بیرون اومد مجبور بود برای راه رفتن دستش و به دیوار بگیره...

فکر می کردم یه معتاد هرئینی که می خواد ترک کنه کلی دردسر داشته باشه و مرتب بخواد دنبال مواد بگرده... ولی و وضعیت رادمان فرق می کرد. اعتصاب غذای یه ماهش ضعیفش کرده بود... و بعد هم ترک کردن هرئین... باورم

نمی شد این رادمان بود که داشت این طور مقاومت می کرد... از اون پسرهایی نبود که کنارش احساس امنیت کنی... نه خیلی قوی و هیکلی بود و نه خیلی شجاع... ولی انگار مقاوم تر از اون چیزی بود که فکرش و می کردم... وقتی به صورتش نگاه می کردم زیبایی خالصش و می دیدم که روز به روز بیشتر از قبل زیر این فشار محو می شد... ولی مصمم بودنش وادارم می کرد توی دلم کنار ترسی که بابت سلامتیست داشتم ، تحسینش کنم.

متوجه شدم که دوباره صداس در نمی یاد. از جا پریدم و بدو بدو به طبقه ی پایین رفتم. رویا داشت تند و با عجله غذا رو سرهم بندی می کرد تا سرکارش برگردد. کاوه پوشه هایی که روی زمین پخش کرده بود و مرتب می کرد. راضیه هم داشت ناخوناش و لاک می زد.

سریع یه سینی برداشتم و رویا رو کنار زدم. یه کم برنج از توی قابلمه توی بشقاب ریختم و با ما ست توی سینی گذا شتم. از پله ها بالا رفتم. کلید و از جیب پشت شلوارم بیرون اوردم و در و آهسته باز کردم.

چشمم به رادمان افتاد که دو زانو روی زمین نشسته بود و با دستش شکمش و گرفته بود. سینی رو جلوش روی زمین گذا شتم و گفتم:

تا غذات و نخوری هیچ جا نمی رم... باید همه شو بخوری.

دست چپش که روی زانوش بود به شدت می لرزید. شونه هاش خم شده بود. سر و گردنش خیس عرق شده بود. خودش و آهسته تاب می داد. چشمش و از درد بسته بود. با دیدن حال و احوالش معده ی خودم تیر کشید. با تاثر نگاهش کردم و گفتم:

رادمان... بی خیالش شو... شاید بعدا که به کم قوی تر شدي تونسستی این کار و ادامه بدي.

پوزخندي زد و با صدایي گرفته گفت:

اگه کار امروزت و بذاري براي فردا هيچ وقت انجامش نمي دي... يا الان... يا هيچ وقت ديگه!

نمي دونم چرا بي اختيار اين حرف و زدم:

به بارمان نگاه کن! اين قضيه اون قدرها هم بد نيست!

يه دفعه چشمش و باز کرد. صداس و بالا برد و داد زد:

بد نيست؟ تو داداش منو قبل از اعتيادش ديده بودي؟ نه! ديده بودي؟ خوردش

کردن... با همين مواد لهش کردن... مي دوني چيه؟ تو نمي فهمي...

دوباره چشمش و بست. بي نهايت عصبي و پرخاشگر شده بود. جوني توي

بدنش نمونده بود مگه نه بعيد نبود ازش کتک هم بخورم.

چنگي به بازوهاش زد و ناله کرد:

پس کي تموم مي شه؟ ... خدايا... چرا تموم نمي شه؟

دستش و به لوله ي شفاژ گرفت و خم شد. سرش وروي شفاژ گذاشت...

بي قرار بود... بدنش مي لرزيد... با دست ديگه ش به زمين چنگ مي زد.

واقعا دیدنش توي اين وضعيت ديوونه م مي کرد... دوست داشتم هرکاري

بکنم که ديگه اين طوري نبينمش...

خواستم چيزي بگم که يه دفعه رويا وارد اتاق شد و با لحنی پرشتاب گفت:

دانيال اوامده!

قلبم توي سینه فرو ریخت. چشمام از ترس چهارتا شد. رویا گفت:

هنوز نفهمیده ولی مطمئن باش می یاد سراغ رادمان و می فهمه.

از جا پریدم. از اتاق بیرون رفتم و در انبار و قفل کردم. کلیدش و توی جیب پشت شلوارم گذاشتم. آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. یه دقیقه ی بعد دانیال که عین گرگ زخم خورده می موند، با دست هایی مشت کرده سریع از پله ها بالا اومد. بدون این که نگاهم کنه به سمت انباری رفت. قلبم توی دهنم بود... دستگیره رو کشید... در باز نشد... مشت به در زد و گفت:

بازش کن لعنتی! می خوای خودت و به کشتن بدی؟

جوابی نشنید. آهسته از اونجا فاصله گرفتم. قلبم به شدت توی سینه می زد. اگه دانیال می فهمید کلید دست منه...

در همین موقع راضیه خرامان جلو اومد و گفت:

کلید دست دختره ست...

با ناباوری نگاهش کردم... لبخندی موزیانه روی لباش نشست. دوست داشتم با دستای خودم خفه ش کنم. سر جام خشک شده بودم... نمی تونستم جم بخورم.

دانیال به سمتم چرخید. با لحنی که نشون دهنده ی آرامش قبل از طوفان بود گفت:

کلید و بده به من!

سعی کردم اعتماد به نفسم و از دست ندم. گفتم:

مگه اونو به خاطر قیافه ش نمی خوای؟ منم می خوام یه کاری برات بکنم که قیافه ش خراب نشه. بده؟

دانیال گامی به سمتم برداشت. از ترس یه قدم به سمت عقب رفتم. دانیال فاصله ش و باهام کمتر کرد. با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

اون کلید و بده به من... توی کارم دخالت نکن.

به سمت در رفتم. جلوش وایستادم و گفتم:

نه! دست از سرش بردار... به اندازه ی کافی زندگیش و خراب کردی.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. گفت:

با زبون خوش از جلوی در برو کنار.

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

نه!

یه سمتم حمله کرد. دست چپم و کشید. خواستم دستم و بیرون بکشم که منو

به سمت خودش کشید و محکم توی صورتم زد... برق از سرم پرید... از

شدت ضربه محکم به در خوردم. زانو هام سست شد و به سمت پایین لیز

خوردم. قبل از اینکه روی زمین ولو بشم گلوم و گرفت و محکم منو به در

چسبوند... چشم راستم سیاهی می رفت... طرف راست صورتم می

سوخت... نفسم توی گلوم حبس شد. داد زد:

کلید و بده من! این پسره بمیره هممون و می کشن.

به دستش چنگ زدم... داشت خفه م می کرد. دستش و شل کرد... نفس

صداداری کشیدم... چشمام بهتر می دید... با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

برو بمیرا!

دستش و ول کرد و قبل از این که بجنم سیلی دوم محکم توی صورتم خورد.
سرم چرخید. پیشونیم به چارچوب در خورد. روی زمین ولو شدم.

صدای وحشت زده ی راضیه رو شنیدم:

چی کار می کنی؟ چرا وحشی شدی؟

دانیال داد زد:

گمشو پایین!

چه شمام و باز کردم. چه شم را ستم هیچ جا رو نمی دید. چی بود که توی گلو
گیر کرده بود؟ قلبم بود یا... بغصم بود؟

دانیال دستم و کشید و از روی زمین بلندم کرد. دستم و پشتم پیچوند. داد زدم:
آشغال ولم کن!

دستم و محکم تر پیچوند. ناله ای کردم. ترسیدم اگه تکون بخورم دستم
بشکنه.

دستش و توی جیبم کرد. چیزی پیدا نکرد. خواست جیب های پشتیم و بگرده
که طاق نیاوردم و داد زدم:

بهم دست نزن!

عصبانی تر شد. هلم داد. محکم به در خوردم. خودم و روی زمین انداختم.
کلید و از جیبم در آوردم. دانیال دستش و جلو آورد و با هیجان گفت:

آفرین دختر خوب! بدش به من!

کلید و روی زمین گذاشتم و دستم و روش... یه دفعه کلید از زیر در به اون
طرف پرت کردم. دانیال از عصبانیت مشتکی به دیوار زد و داد زد:

خسرو!... بیا بالا!

از ترس نفس نفس می‌زدم. استخون گونه‌م خیلی درد می‌کرد.
یکی از بادیگارد‌های دانیال به سرعت از پله‌ها بالا او‌مد. دانیال به در اشاره
کرد و گفت:

بکشش!

داد زدم:

نه!

خسرو دستم و کشید و با یه حرکت منو کنار کشید. دوباره خودم و جلوی در
انداختم و گفتم:

ولم کن وحشی!

خسرو دوباره به سمتم یورش آورد که صدایی از طرف چپمون شنیدیم:

بهش دست بزنی روزگارت و سیاه می‌کنم!

هر سه نفر به سمت صدا چرخیدیم... با دیدن صورت آشنا و تیره‌ش نوری از
امید به قلبم تابیده شد... با بغض... خیلی آهسته... صدایش کردم:
بارمان...

دستش و پشت شلوارش برد. اسلحه رو بیرون کشید. بلافاصله دانیال دست
توی جیب داخلی کتش کرد. بارمان اسلحه رو پایین آورد و گفت:

تکون بخوری می‌ترکونمش...

نگاه هممون روی هارد کامپیوتری که روی زمین بود سر خورد. بارمان با همون
صدای زخمی و لحن پرت‌مسخرش گفت:

اطلاعاتي که از بانک مرکزي مي خواستي... اطلاعاتي که از دختر مرداني داريم... فايل هايي که دو ساله داريم از پرونده هاي سردار بيرون مي کشيم... همه ش توي هارد روياست که الان زير پاي من افتاده... خوب فکر کن! بين معتاد نگه داشتن داداش من به خيط شدن جلوي محبي مي ارزه يا نه! لگدي آهسته به هارد زد. دانيال تکون محسوسي خورد. بلافاصله به خودش اومد و گفت:

مطمئن باش اين سرکشي هات و گزارش مي دم.

بارمان با خونسردی سر تکون داد و گفت:

مطمئن باش خسرو هم گزارش مي ده که داري دو تا ماموريت و با هم خراب مي کنی. فکر کردی فقط کنارت واي مي ايسته که نذاره گدا گدوره هايي مثل ما به لباس هاي خوشگلتن چنگ بندازيم؟

باورم نمي شد. توي اون موقعيت هم داشت با بدجنسي مي خنديد. ادامه داد: براي اين از کنارت جم نمي خورده که هرکاري که مي کنی و هرچي مي گي رو گزارش بده.

رو به خسرو کرد. برق آشنايي وسوسه به صورتش شيطنت داد. بالحنی خاصی گفت:

مي دوني چيه؟ اگه اون در و باز کنی دانيال داداش منو معتاد مي کنه... دختر مرداني هم تا تابستون نمي ياد ايران... صورت داداش من تا تابستون خراب مي شه... اون وقت ديگه نه منو داريد نه اونو...

خسرو و دانيال همزمان نگاه مشکوکي بهم کردند. بارمان لبخندي پر از شيطنت زد و گفت:

تو که دوست نداری محبی مواخذهت کنه که چرا وایستادی و بر و بر دانیال و نگاه کردی و گذاشتی همه چیز و خراب کنه!

داشت با اون لبخند و لحن سرزنش آمیزش خسرو رو و سوسه می کرد. لحن سوزناکی به کلامش داد و گفت:

اون وقت به جای این که یه روز کنار خود محبی... یا شایدم رئیس وایستی مجبور می شی بری دنبال خوردکاری هایی که مال امثال رحیمه... فقط به خاطر این مردیکه ی روانی عقده ای.

خسرو با سوء ظن به دانیال نگاه کرد. دانیال که مشخص بود با حرف های بارمان ته دل خودش هم خالی شده تغییر موضع داد و گفت:

چشمم بهته بارمان! امروز برای خودت دشمن تراشیدی. نمی دارم همین طوری برای خودت جولون بدي.

پشتش و بهمون کرد و با سرعت از پله ها پایین رفت. صدای خنده ی بارمان بدرقه ی راهش شد. خسرو با اخم نگاهی به بارمان کرد و گفت:

توی شیطون صفت پتاز سیلش و داری که این باند و که چه عرض کنم... کل دنیا رو بهم بریزی.

بارمان هارد و از روی زمین برداشت. پوزخندی زد و چیزی نگفت.

خسرو به دنبال دانیال از ویلا خارج شد. بارمان به سمت او آمد. دوزانو جلوم نشست و گفت:

بذار صورتت و بینم.

دستم و روی جای سیلی دانیال گذاشتم و سرم و پایین انداختم. انگشتم و زیر چونه م گذاشت... سرم و آهسته بالا آورد و با لحن مهربونی که صد و هشتاد درجه با لحن صحبت کردن چند دقیقه قبلش فرق داشت گفت:

نمی خوای به عمو دکتر جایی که درد می کنه رو نشون بدی؟
نمی دونم چرا قلبم عین گنجشک توی سینه می زد. دستش و روی دستم گذاشت. آهسته دستم و پایین آورد. با پشت دستش صورتم و نوازش کرد...
_ خدایا... چرا دستش و پس نمی زدم؟... چرا قلبم این طور می زد؟... چرا دوست داشتم زمان وایسته؟

کف دستش و روی صورتم گذاشت... آهسته گفت:
دیگه نمی دارم دستش بهت بخوره... نه تا وقتی که من پیشتم... نه تا وقتی من نفس می کشم...

_ چرا بغض کردم؟... چرا اشک توی چشمم حلقه زده؟... چرا حرفاش این طور آرومم می کنه؟

با دو تا دستش صورتم و قاب کرد... این همه مهربونی به آقای و سوسه نمی اومد... عجیب بود ولی... خیلی دوست داشتی بود... صورتم و با انگشت های شستش نوازش کرد... به آبی چشمش نگاه کردم به جای برق شیطنت، محبت توش موج می زد...

_ خدایا... چرا الان؟... چرا بعد بیست و دو سال توی همیچین موقعیتی باید این اتفاق بیفته؟

منو به سمت خودش کشید... قلبم آروم و قرار نداشت... خودم و عقب کشیدم. آروم تر از قبل گفت:

نترس... اذیت نمی‌کنم... فقط... دوست ندارم این بی‌پناهی و بینم...
دستش و گذاشت زیر بازو منو به سمت خودش کشید. می‌ترسیدم آگه
بهش نزدیک بشم ضربان بالای قلبم و حس کنه... می‌ترسیدم آگه بهش
نزدیک بشم تا ابد گرفتارش بشم... می‌ترسیدم دیگه نبینم که چطور سقوط
کرده... می‌ترسیدم... از چیزی که اتفاق افتاده بود و نمی‌خواستم پیش خودم
بهش اعتراف کنم می‌ترسیدم...
دستام می‌لرزید... بازو و گرفتم... و آهسته سرم و روی شونه گذاشتم.
خیلی آرام پشتم و نوازش کرد... چشمام و بستم... یه قطره اشک مژه هام و تر
کرد... قلبم آرام گرفت...
نمی‌خواستم همه چی و با اشک و آه خراب کنم... همه چی تموم شده بود...
جایی رو پیدا کرده بودم که همه چیز و برام دلنشین می‌کرد... حتی جای
سوزش یه سیلی بی‌رحمانه رو...
جایی که هیچ جای دنیا مثل اون نیست...
دستی رو روی صورتم حس کرده بودم که زبری مردونه ش روحم و با لطافتی
رویایی نوازش کرده بود...
دستی که هیچ دستی مثل اون روحم و به بازی نگرفته بود...
خواستم بگم خدایا... الان نه... ولی...
همه چی تموم شده بود... بارمان بین هیاهوی بی‌رحمی و اضطراب برام شده
بود نیمه‌ی گمشده‌ی ای که بین خواب‌های شیرین... رویاهای دخترانه...

دنبالش مي گشتم ولي توي تلخي حقيقت ... با بغضي ناشي از كينه اي
سخت... پيداش كردم... تو نيمه ي سياه و شوم اين دنيا...
خودم و به نوازش آروم دستي سپردم كه تمام زندگيم و آهسته زير و رو كرد...

=====

با صداي باز شدن قفل در به خودمون اومديم. سريع از هم جدا شديم. بلند
شدم و بارمان در اتاق و باز كرد. وقتي بارمان وارد اتاق شد قلبم توي سينه فرو
ريخت... اون نمي دونست كه رادمان داره ترك مي كنه... و اگه هم مي
فهميد... مسلما موافق نبود.

آب دهنم و قورت دادم و وارد اتاق شدم. رادمان به ديوار تكيه داده بود و پاشو و
با حركتي عصبي تكون مي داد. بارمان بازوهاشو گرفت و با صدايي بلند گفت:
داري با خودت چي كار مي كني؟ ولش كن! نمي خوام ترك كني!
معلوم بود با دیدن صورت رنگ پريده ي رادمان وحشت کرده. رادمان چنگي
به دست برادرش زد و گفت:

نمي خوام به خاطر مواد رام اين آد ما بشم... نمي خوام يه برگ برنده تو
دستشون داشته باشن.

بارمان با عصبانيت گفت:

مي دوني ترك هروئين براي كسايي مثل تو كه اين طور ضعف كردن چه قدر
مي تونه خطرناك باشه؟

رادمان پوزخندي زد. سرش و با حركتي عصبي تكون داد و گفت:

خطرش چيه؟ مرگ؟ كي گفته مرگ بهتر از اين زندگي كوفتي نيست؟

روي زمين نشست و سرش و بين دستاش گرفت. دوباره داشت خودش و آهسته تاب مي داد. بارمان که لحظه به لحظه عصبي تر مي شد صداش و بالا برد و گفت:

ديگه هيچ وقت جلوي من از اين حرفا نزن! فهميدي؟ من زندگي خودم و از بين نبردم که تو بياي براي من از مردن حرف بزني.

رادمان که آرام و قرار نداشت دستش و توي موهاش کرد... زير لب با خودش حرف مي زد. بعيد مي دونستم توي اون شرايط درست و حسابي متوجه حرف هاي برادرش بشه. نزديک بارمان ايستادم و گفتم:

بيا بريم بيرون... بذار به حال خودش باشه. چند روز طاقت بياره همه چي تموم مي شه.

بارمان سر تکون داد و آهسته گفت:

تو نمي فهمي...

با حرص گفتم:

آره... راستش و بخوای نمي فهمم... نمي فهمم چرا جلوي دانيال اون طوري فيلم اومدي ولي الان داري همون کاري رو مي کني که اون مي خواست بکنه.

نفسم و با صدا بيرون دادم. با لحن آرام تري گفتم:

منم اولش دلم نمي خواست کمکش کنم ولي بعد ديدم داره خوب تحمل مي کنه... حيفه... بذار داداش به زندگي طبيعيش برگرده.

بارمان رو بهم کرد و گفت:

نمي خواستم دست دانيال بهش بخوره. ترلان! الان همه ي استخون ها و عضله هایش درد مي کنه... نمي توني بفهمي چه عذابيه... نمي دوني چه درديه... نمي فهمي وقتي خون تورگ آدم يخ مي زنه چه حس بدې بهت مي ده...

يه دفعه رادمان سرش و بلند کرد و با بداخلاقي داد زد:

آره! نمي فهمه... تويي هم که زدي و سرحالي نمي فهمي... برید بیرون... هر دو تاتون...

با کلافگي از جاش بلند شد. دوباره کنج ديوار روي دوتا زانوهایش نشست. درد و از چشم هاي بارمان مي خوندم. نمي تونست از جاش تگون بخوره. مي دونستم تحمل نداره رادمان و اين طور بينه.

با صدای رویا به خودمون اومديم:

بارمان! بيا اينجا بينم چه گندي زدي!

بارمان به سمتش چرخيد و با بي علافگي گفت:

چي شده؟

رويا گفت:

زود باش! بيا بينم! نگران داداشت نباش... داره همون کاري و مي کنه که تو عرضه شو نداشتي!

و از اتاق بيرون رفت. اخم هاي بارمان توي هم رفت. سرش و پايين انداخت و آهسته به سمت در رفت. انگار حرف رویا باعث شده بود به غرورش بربخوره. دم در دوباره ايستاد. با تردید به رادمان نگاه کرد. گفتم:

اگه حالش خيلي بد شد قول مي دم که قضيه رو منتفي کنم.

نگاهش و به چشم هام دوخت. چند ثانیه بهم نگاه کردیم... و بعد پشتش کرد
و از اتاق بیرون رفت.

صدای رویا رو شنیدم:

بار آخرت باشه که می بینم با وسایل من کسی و تهدید می کنی! می دونستی
اگه بلایی سر هارد می یومد اینا منو می کشتن؟

کلافگی توی لحن بارمان موج می زد:

چی کار می کردم؟ باید مجبور شون می کردم توی یه ثانیه از کارشون منصرف
شن... اینجا چیز با ارزشتری جز این نیست.

در اتاق و قفل کردم و کلید و توی جیبم گذاشتم. احساس کردم بارمان هم داره
مثل برادرش پا شو با حالت عصبی تکون می ده. رویا پوزخندی زد. با سر به
اتاق بارمان اشاره کرد و گفت:

برو یه نفسی تازه کن بعد با هم حرف می زنیم...

و به سمت طبقه ی پایین رفت. بارمان وارد اتاقش شد و در و محکم بست.
دوست داشتم برم پیشش و بهش بگم که نگران رادمان نباشه... می خواستم
بهش بگم که رادمان تواناییش و داره که همه چی رو کنار بذاره. دستم و دراز
کردم ولی قبل از این که در و باز کنم متوجه حرف رویا شدم:

نفس تازه کردن!

دستم و پایین انداختم. روی زمین نشستم... سرم و به دیوار تکیه دادم... انگار
اتفاقات چند دقیقه ی پیش توی خواب برام پیش اومده بود... به در انباری نگاه

کردم... به آرامش بی نظیری که اون لحظه کنار اون در داشتم فکر کردم... و حالا...

این طرف راهرو... در ست رو به روی در انباری نشسته بودم و داشتم نیمه ی دیگه ی حقیقت و می دیدم... این که مردی که توی اتاق پشت سرم بود معتاد بود...

دستام و دور زانو هام حلقه کردم... یه صدایی توی سرم گفت:

چه قدر بدبختی... مرد رویاهات معتاده... تازه این یه چشمه از هنر هاشه!

در زدم. صدای زخمی بارمان و شنیدم که کاملاً نشون می داد بی حوصله ست:

کیه؟

آهسته در و باز کردم و وارد اتاق شدم. پنجره ی اتاقش و مثل اتاق های دیگه با رنگ قرمز پوشونده بودند. نور خورشید که به پنجره می خورد رنگ اتاق سایه ای از قرمزی می گرفت. گفتم:

می شه پیام تو؟

روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. نیم خیز شد و گفت:

والا تو همین الانش هم توی اتاقی!

چیزی نگفتم. نگاهی به در و دیوار اتاقش کردم. کامپیوترش و روی زمین بود و معلوم بود از زمان اسباب کشی تا به اون روز دست نخورده. اتاقش مثل همیشه شلوغ و بهم ریخته بود.

سیگارش و خاموش کرد. از روز قبل تا به اون موقع با هم حرف نزده بودیم.

گفتم:

خواستم بگم رادمان حالش بهتره... و... نیازی نیست نگرانش باشی.

روی تخت نشست. دستی به گردنش کشید و گفت:

برای چی کمکش می کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

خب... اون کس دیگه ای رو نداره... از طرفی... دلم براش می سوزه که این

طوری معتادش کردن.

بارمان سر تکون داد ولی چیزی نگفت. نمی دونستم چطور باید سوالی که

عین خوره به جونم افتاده بود و می پرسیدم... من منی کردم و گفتم:

راستش... دیروز از یکی حرف زدی به اسم محبی...

بارمان گفت:

رئیس دانیاله...

آهسته گفتم:

فکر می کردم رئیس بانده...

نگاهی بهم کرد. گفت:

چرا عین طلب کارها بالای سرم ایستادی؟ بیا بشین!

با فا صله ازش روی تخت نشستم. در حالی که با ته مونده های سیگار توی

جاسیگاری بازی می کرد گفت:

ساختار این باند مثل یه هرم می مونه... یه نفر توی قله ست که عقل کله. با زیرکی خاصی همه چیز و مرتب کرده. همه به اسم رئیس می شناسنش... شرط می بندم دانیال که چه عرض کنم! محبی هم تا حالا ندیدتش... گروه ما تو قاعده ی این هرمه... چند تا گروه دیگه مثل ما هم هستن که این جایگاه و دارن. رئیس ما دانیاله... رئیس دانیال محبیه... می فهمی چطوره؟ خیلی از کسانی که با اینا همکاری می کنند در واقع آزمایشی هستن یا برای یه دوره ی کوتاه مدت باهاشون همکاری دارن. سایه یه کسی بود مثل الان من... همچنین جایگاهی داشت. متوجه شد که زیبایی رادمان می تونه برای یه سری از ماموریت ها به دردش بخوره. برای همین آزمایشش کرد... بعد قبول کرد که منم وارد ماجرا بشم... اون زمان دانیال همکار ما بود... سایه رئیسمون بود و رئیس اونم محبی بود... یعنی محبی سمت الان دانیال و داشت.

با اطمینان گفتم:

و اینا هیچ کدوم هیچ ربطی به مواد مخدر نداره!

بارمان با سر جواب مثبت داد و گفت:

درسته! ولی اون روزی که بحث مواد و پیش کشیدم قصدم این نبود که بهت دروغ بگم... باند ما شناخته شده ست... ولی نه به کار اصلیشون... به قاچاق مواد... سال ها ست پشت نقاب مواد مخدر قایم شدن. اگه به پلیس در مورد همکاری اجباریت با باند مواد مخدر بگی و مشخصات این گروه و بدی باورت می کنند ولی بعید می دونم تونسته باشن چیزی در مورد کار اصلی گروه فهمیده باشن.

گیج شده بودم. پرسیدم:

برای چي ازم خواستن که توي قتل يکي از درجه دارهاي نيروي دريايي کمک
کنم؟ من فکر مي کردم مي خوان از راه دريا مواد قاچاق کنند.
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمي دونم....

با بي قراري پرسيد:

پس چرا نظرشون عوض شده و ديگه نمي خوان که راننده شون باشم؟
بارمان دوباره گفت:

نمي دونم...

پرسيدم:

پس از رادمان چي مي خوان؟

بارمان لبخند تلخي زد و گفت:

بزرگترين ماموريتي که داشتن روا!

قلبم از هيجان به تپش در اومد. پرسيدم:

و اون ماموريت چيه؟

بارمان به چشمام نگاه کرد... بدون هيچ شيطنتي... بدون هيچ وسوسه اي...

کمي با نگراني... آهسته گفت:

اين که به وسيله ي اون جنگ داخلي راه بندازن!

=====

نزديک بود از تعجب شاخ در بيارم. با ناباوري گفتم:

نه!... يعني چي؟

دستي به پيشونيم كشيديم و گفتم:

من گيچ شدم...

بارمان كه داشت با ته مونده هاي سيگار بازي مي كرد گفت:

مي دوني مزدور به كي مي گن؟

شونه بالا انداختم و به حالت پرسشي گفتم:

كسي كه پول مي گيره تا يه كار نادرست انجام بده؟

بارمان با سر جواب مثبت داد و گفت:

كار ما اينه...

هيچي نگفتم... فقط بهش زل زدم. تو ذهنم گفتم:

مواد اين وسط چي بود؟

بارمان گفت:

وقتي كسي مي خواد به خاطر اهداف يا اختلاف ها و مشكلاتش يه كسي رو

از سر راهش برداره به باند ما پول مي ده تا اين كار و براش بكنيم... به دلايل

مختلف... از سياست گرفته تا مسائل شخصي...

پرسيدم:

چرا خودشون و پشت يه باند مواد مخدر قايم كردن؟

بارمان اخم كرد و گفت:

مطمئن نيستم... رويما مي گفت اون اوایل كارشون مربوط به مواد بود... يه

گروه كوچيك داشتن كه اونا سر مخالف هاشون و آدم هايي كه براشون

خطر ساز بودن و زير آب مي كردن. جرقه ي تغيير كار شون زماني خورد كه يه

باند قاچاق کالا بهشون پول زيادي داد تا يكي از رقيب هاي چندين و چند

سالشون و حذف کنند... بعد یه مدت این شد کار اصلیشون... می دونی...
آدم کشتن... ترور کردن... مثل خرید و فروش مواد مخدر نیست... خیلی زود
توی این کار لو می ری... این باند هم به خاطر مخفی کاری های حرفه ایش
تا حالا دووم آورده... هیچ کدوم از اعضای رده پایین گروه... مثل اون وقت
های من و رادمان... نمی دونند دارند برای کی کار می کنند. یه مشت دروغ در
مورد همون باند قدیمی مواد به خوردشون دادند. برای همین اگه گیر پلیس
بیفتن، چیزی دستگیر پلیس نمی شه... از طرف دیگه... مهارت خوبی توی
جمع کردن اطلاعات دارند... جاسوس های زیادی دارند...

کم کم داشتم احساس سردرد می کردم. دستم و بالا اوردم و بارمان ساکت
شد... چشمام و بستم و گفتم:

می خوای بگی اون قدر حرفه ای هستن که هنوز کسی درست و حسابی از
کارشون خبر نداره؟

بارمان خنده ی تلخی کرد و گفت:

من چند ساله این جا برده و اسیرم... از دنیای بیرون چیزی نمی دونم... ولی...
این طور حدس می زنم.

سرم و پایین انداختم. یه لحظه یاس و ناامیدی تمام وجودم و گرفت. بارمان
متوجه شد و آهسته گفت:

ناامید شدی... نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

توي اين که تا ابد کار شون ادامه پيدا نمي کنه شکي نيست... ولي مي ترسم
مجبور شم تمام دوران جوونيم و اينجا بگذروم...

سعي کردم فکر خودم و منحرف کنم. با لحنی که غم و ناراحتی از من می بارید
گفتم:

خب... می گفتم... ماجرای جنگ چیه؟ شما از کجا در موردش فهمیدید؟
چه ربطی به رادمان داره؟

بارمان با دقت به صورتم نگاه کرد... انگار می خواست احساساتم و از توی
صورتم بخونه. منم بی اختیار نگاهم و از من دزدیدم. گفتم:

یه حدسه...

نفس راحتی کشیدم... پس فقط حدس بود... توی قلبم یه حس آرامش خیلی
خوب حس کردم. بارمان ادامه داد:

یه حدس که پشتش یه کم مدرک وجود داره.

بلافاصله اون حس خوب پودر شد... بارمان گفت:

رویا قبلا برای گروه های بالاتر کار می کرد... می گفت که مامور بوده یه سری
اطلاعات در مورد M4 carbine و نمي دونم MK43 و FN SCAR و

M4E2 و AT -4 و FN 303 و M590 و MP4N در بیاره...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می شه یه جور حرف بزنی که منم سر در بیارم؟ اینایی که می گی چی
هست؟ مدل گوشیه؟

بارمان زیر خنده زد و گفت:

مدل گوشیه؟ اینا اسلحه ست.

قلبم توي سينه فرو ريخت. بارمان خنده ش و جمع کرد و گفت:

ولي يه اتفاقي براي رويا افتاد و منتقلش کردن به گروه ما...

با کنجکاوي پرسيدم:

چي؟

بارمان گفت:

اينجا هرکسي که بهش تهمت بخوره رو مي اندازن گروه هاي پايين... به رويا هم تهمت جاسوسي زدند... هرچند که نتونسند دليلي برايش بيان... اين موضوع فقط باعث شد که حذفش نکنند... انداختنش اين پايين که براي يه گروه بي اهميت مثل ما کار کنه.

با ناراحتي گفتم:

پس يعني مي خوان اسلحه وارد کنند؟ براي چي بايد بخوان همچين کاري بکنند؟ چي بهشون مي رسه.

بارمان نگاه عاقل اندر سفيهي بهم کرد و گفت:

خيلى چيزها! وقتي يه جنگ توي يه کشور راه بيفته به نفع خيلى ها مي شه... محترها... قاچاق چي هاي کالا... قاچاق چي هاي سوخت... حتي توي اوضاع جنگ و اون شلوغ پلوعي کار و بار قاچاق چي هاي انسان هم بهتر مي شه. توي جنگ يه سري آدم از خود گذشته جونسون و وسط مي دارن که من و تو بهتر زندگي کنيم... يه سري هم هستند که از شلوغي ها براي تلکه کردن مردم و پول در آوردن استفاده مي کنند... طوري که نمي توني پيش خودت تصميم بگيري اين آدم هاي سوء استفاده چي بدترند يا آدم هايي که به

سرزمینت حمله کردند... این وسط خیلی چیزها به نفع خیلی ها می شن... و اون خیلی ها به این باند قدرت می دن تا این زمین رو به وجود بیارند. تازه یه چیزهایی داشت برابرم روشن می شد. سر تکون دادم و گفتم: برای همین به پژمان هم احتیاج دارند... حالا... رادمان این وسط چی کاره ست؟

بارمان سرش و پایین انداخت... سکوتش طولانی شد... با کنجکاوئی نگاهش کردم... آهسته گفتم:

این باند برای وارد کردن اسلحه هایی که لازم داشت تونست رد یه سری از قاچاقچی های اسلحه رو بگیره ولی نتونست راضی بشون کنه که همکاری کنند... این وسط با سرویس های اطلاعاتی خوبی که داشتند متوجه شدند که یکی از این آدم ها یه زن ایرانی و یه دختر داشته که چند ساله از شون فاصله گرفته ولی با کارهایی که غیر م*س* تقیم برای دخترش می کنه و پول هایی که به حسابش می رسه نشون می ده که همچین هم بهش بی علاقه نیست... ایران زندگی نمی کنند ولی هرچند وقت یه بار برای سرکشی به اموال و دیدن فامیل هاشون این طرفا می یان... یه مشکل بزرگ که داشتند این بود که چند سال پیش یه سری پسر جوون توی ایران که دیده بودند این مادر و دختر وضع مالی خوبی دارند، براشون نقشه کشیدن که از شون اخاذی کنند. برای همین دختره رو می دزدن و خدا می دونه چه بلاهایی سرش آوردند که دختره از اون به بعد از هرچی پسر ایرانیه فاصله گرفت و متنفر شد. با این که فقط چهارده سالشه و آمارش و دارند که خیلی هم سربه راه نیست ولی محل به پسرهای ایرانی نمی ذاره. راستش یکی از روش های گروه ما اینه که وقتی با بابای کسی کار دارند

برن سراغ دخترش... یه پسری رو از گروه بفرستن که با دختره دوست شه و کار گروه و پیش ببره... از گروگان گیری گرفته تا دزدیدن... هرچی... این نقشه رو برای تینا... همین دختره کشیدن ولی مشکلسون این بود که تینا یا فکر می کرد چون توی ایران زندگی نمی کنه خیلی باکلاس و خاصه و پسرهای ایرانی در حدش نیستن... یا از اون ماجرا خاطره ی بدی داشت. برای همین هرکاری کردند نتونستند هیچ کدوم از پسرهای مورد نظرشون که بهشون اعتماد داشتند و بهش نزدیک کنند... پیدا کردن یه آدم خارجی و انجام دادن این کار توی خارج کشور هم به این آسونی نیست چون این باندا این ارتباطاتی که توی ایران داره رو توی خارج نداره. این شد که شانسون و با من امتحان کردند که اون موقع توی همین گروه بودم و یه روز خودم و خالصانه بهشون سپرده بودم... منی که کلی هم برای تحت فشار گذاشتنم وسیله داشتند... برای همین خیلی ساده دختره رو توی ف.ی.س.ب.و.ک. با یه اکانت جعلی از من آد کردند... و از شانس بد من ظاهرا دختره ازم خوشش اومد.

پوفی کرد... سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ادامه داد:

رابطه مون تحت نظر رئیس گروه به صورت اینترنتی ادامه پیدا کرد... از این رابطه ی اینترنتی فهمیدند که می تونند از من استفاده کنند که توی یه موقعیت مناسب از نزدیکی من به دختره استفاده کنند و باباش و تحت فشار بذارند.

دوباره گیج شده بودم. پرسیدم:

چرا لقمه رو دور دهن می پیچن؟ خب گروگان بگیرنش و کار و تموم کنند.

چرا حتما باید یه پسر با دخترهایی که مد نظرشونه دوست بشه؟

بارمان لبخندي زد و گفت:

اگه اين گروه مي خواست اين قدر بي احتياط باشه كه الان از هم پاشيده بود.
پوزخندي زدم و گفتم:

يادت رفته وسط خيابون و جلوي چشم اون همه آدم سروان و كشتند؟ به نظرم
خيلى بي احتياط تر از اين حرف ها هستند.
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمي دونم منظور شون از اين كار چي بوده ولي... مطمئن باش مي خواستند يه
پيامي بفرستند... اما در مورد چيزي كه پرسيدي... وقتي يه دختر با يه پسر
دوست مي شه... اونم يه دختر كم سن و سال... سعي مي كنه اين موضوع رو
از خيلى ها مخفي كنه... مسلمانم يه ره به مامانش بگه امشب دارم با دوست
پسر جديدم بيرون مي رم. در عوض يه چيزي مي گه كه مامانش و بپيچونه.
بعضي وقت ها كيس هايي كه مد نظرمون هستن خيلى از شون محافظت و
مراقبت مي شه. خودشون هم اينو مي دونند... ولي وسوسه ي دوست شدن با
يه پسر خوش قيافه باعث مي شه خودشون اين مرزهاي محافظتي و دور بزنند.
اين طوري طعمه ناخودآگاه با ما همكاري مي كنه... خودش سعي مي كنه
پنهون كاري كنه... خودش سعي مي كنه يه سري چيزها رو مخفي كنه...
كاري كه در غير اين صورت كار ما مي شه. در ضمن اين طوري اون پسري كه
از گروه مامور شده اين كار و بكنه مي تونه اطلاعاتي رو از خانواده ي دختره به
دست بياره... حتي ممكنه پاش به خونه شون هم باز شه. اين كه كسي رو با
دوز و كلك و همكاري خودش بكشوني به محلي كه مي خواي زندانيش كني

خیلی حرفه ای تره تا این که جلوی چشم مردم به زور سوار ماشینش کنی یا سر راه مدرسه بدزدیش...

گفتم:

ولی ممکنه پلیس بعدا بتونه رد این دوستی و بگیره و اون پسر رو پیدا کنه.

بارمان لبخندی زد و گفت:

توی این مورد دو تا حالت داریم. یا کسی که مد نظر مونه که خانواده ی خودش سابقه ی خرابی دارند جلوی پلیس... مثل تینا که باباش اون طوریه... یا کسی که مثلا باباش وکیل یا پلیسه و باند می خواد باهاشون مبارزه کنه که در اون صورت از این روش استفاده نمی کنند و با سیاست بیشتری پیش می رن... یادمه که در مورد یکی از پسرهای همین گروه یه چیزی شبیه این موردی که گفتمی پیش اومد... دوست های دختره در مورد این پسر به پلیس گفتند... یادته بهت گفتم که این گروه سرویس های اطلاعاتی خوبی داره؟ قبل از این که دست پلیس به پسر برسه خودشون کلکش و کنند. یه چیزی رو در مورد این باند یادت باشه... این آدم ها هیچ وقت احتیاط و کنار نمی ذارن... وقتی به کسی اجازه می دن که باها شون همکاری کنه حتما ازش آتو می گیرن... یا این که آدم های خودشون و دور و بر طرف می ذارن... کسانی که اون آدم نمی تونه هیچ وقت فکرش رو بکنه که بهش خیانت کنند... مثل راضیه و کاوه که مثل دستگاه ضبط و پخش می موندن.

و با صورتش شکلکی در آورد. داشتم از کنجکاو می مردم. برای همین

دوباره گفتم:

ماجراجي رادمان چيه؟

بارمان گفـت:

مي گم بهت... مي دوني... من آدم خوبي نيستم... حتي قبل از اين كه وارد اين گروه بشم هم خوب نبودم... ولي اين قدرها هم بي شرف نيستم كه چون يه عالمه آدم و به خاطر منافع ديگرون به خطر بندازم... من نمي خواستم باعث و باني اين جنگ باشم... قبل از ماموريت اصليم كه در مورد تينا بود يه ماموريت فرعي ولي مهم بهم دادند. چند وقتي بود با پسر يكي از درجه دارهاي ارتش دوست شده بودم و مثلاً رفاقتش بودم. مخصوصاً اون ماموريت و خراب كردم تا بي اعتمادشون كنم... خودم و براي همه چيز هم آماده كردم... حتي براي مردن... ولي... اونا منو انداختن توي يه اتاق و براي يه مدت نگهـم داشتند... بهم هروئين تزريق كردند... مي دوني... شصت ميلي گرم هروئين در روز مي تونه آدم و در عرض دو هفته معتاد كنه... نشونه هاي تركش هم بعد از مصرف نكردن بعد از چهل و هشت ساعت شروع مي شه و تا ده روز طول مي كشه... بهم تزريق مي كردند... سه چهار روز بدون مواد ولم مي كردند... خوردم كردند... بعد هم با اين اعتياد ولم كردند... به چيزي كه مي خواستند رسيدند... كسي كه هروئين مصرف مي كنه تا وقتي مواد بهش برسه رام و مطيعه... اونا منو با اين كارشون از بين بردند... بعد سراغ برادرم رفتند... كسي كه قبلاً هم باهاشون همكاري مي كرد... كسي كه از منم خوش قيافه تر بود... سيگاري روشن كرد... فهميدم عصبي شده. پكي عميق به سيگارش زد و گفـت:

مي دونستم اگه تسليم سايه نشه مي كشنش... هميشه دنبال يه فرصت بودند كه حذفش كنند... اون منو مي شناخت... سايه و دانيال و مي شناخت... محبي رو مي شناخت... سال ها قبل هم ثابت کرده بود كه هيچ رقمه حاضر به همكاري خالصانه باهاشون نيست. ديگه نمي دونستم بايد نگران برادرم باشم يا کشورم... من کنار كشيدم كه اون آدمي نباشم كه اين كارو مي كنه ولي اونا با انتخاب برادرم بيچاره م كردند... با اين حال دعا مي كردم كه سايه بتونه رادمان و متقاعد كنه كه با ما همكاري كنه... كه خوشبختانه با اون ذات پليدش و تبحر خاصش توي صحنه سازي قتل تونست رادمان و بكشونه اينجا... با اين كه فكر مي كردم اين حرف ممكنه احساسات بارمان جريحه دار كنه پرسيدم:

چرا تورو نكشتند؟

بارمان پوزخندي زد و گفت:

شنيدني اون روز دانيال چي گفت كه! من اين جا زاپاسم... اگه رادمان بلايي سرش اومد از من استفاده مي كنند... احتمالاً تونستند يه جانشين مورد اعتمادتر پيدا كنند. اينم از مزايای مشكل پسندي تينا خانومه.

سرش و بلند كرد و گفت:

تو چي؟ تو يه كم از خودت بگو...

بي اختيار لبخندي زدم... سرم و پايين انداختم... به انگشت هام نگاه كردم. آهسته گفتم:

من چيزي ندارم كه بگم... يه عالمه چيزهاي معمولي...

بارمان اخم مصنوعی و بامزه ای کرد و گفت:

من این همه حرف زدم... تو نمی خواهی هیچی بگی؟... من منتظر شنیدن همون چیزهای معمولیم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

یه زندگی ساده... به اندازه یه زندگی معمولی بی هیجان... اون قدری که به خاطر یه خورده آدرنالین بدون تصدیق پاموروی گاز می داشتیم و ویراژ می دادیم... یه زندگی بی درد سر... یه آدم خوشبخت که هیچ مسئولیتی نداشت... زندگی من مثل مال تو تعریف کردنی نیست...

بارمان لبخندی زد و گفت:

آره... خوشبختی رو که تعریف نمی کنند... همه ی داستان ها در مورد بدبختی هاست... مثل داستان زندگی من...

توی سکوت نگاهش کردم... خیلی با دقت... چین های ریز کنار چشماش و تو دلم شمردم... محو شکستگی ابروش شدم... همه چیزهایی که هر روزی که می گذشت بیشتر از قبل برام عزیز می شد...

نگاهم روی دستش سر خورد... دستایی با اون انگشت های کشیده که لرزش خفیفش و نمی تونسست ازم مخفی کنه... و اون خال کوبی که معنیش و نمی فهمیدم... و... جای لکه های سیاه و آبی روی بازوش... چیزی که منو از خواب و رویا بیرون می آورد... لکه هایی که قلبم و می فشرد... یادم می آورد کسی که جلوم نشسته کیه...

آهسته گفت:

برو...

سرم و بلند کردم... خواستم چیزی بگم که متوجه شدم دوباره داره به فین فین می افته... قلبم از درد مچاله شد... رویای نیمه ی گمشده م توی ذهنم شکست و هزار تیکه شد... مردی که جلوی من نشسته بود معتاد بود... کسی که به خاطر دو گرم پودر سفید می تونست همه چیز و فراموش کنه... خودشو... منو...

از جام بلند شدم... با ناراحتی و صف ناپذیری که هر لحظه بیشتر می شد به سمت در رفتم... دستگیره رو تو دستم گرفتم... مکثی کردم و به سمتش برگشتم... توی هاله ای از نور قرمز اتاق نگاهش کردم... سرش و بیین دستاش گرفته بود... بعد با بی قراری دستی به قسمت تراشیده ی سرش کشید... گفتم: به خاطر دو دقیقه ی فراموشی خودت و از بین می بری؟ ... بارمان... این فقط یه خوشی کوتاه مدته... یه چیزهایی هستن که تا ابد با آدم می مونن و آروم آروم روحش و آزار می دن... بعضی دردها هیچ وقت قرار نیست آروم بگیرن... مثل درد از دست دادن یه برادر...

سری تکون داد و گفت:

همه ش به خاطر اون نیست... به خاطر اینه که... می خوام خودم و فراموش کنم... خودم و از بین ببرم... من یه آدم معتاد خلاف کار اضافیم... هر شب پیش خودم تصمیم می گیرم که خودم و از دیدن فردا محروم کنم و شر خودم و بکنم... ولی وقتی که جرئتش و پیدا می کنم یه چیزی تو زندگیم پیدا می شه که دلم و به این دنیا خوش می کنه... یه چیزی که منو به این دنیا وصل می کنه...

فکر کردم منظورش رادمانه... آهسته گفتم:

رادمان خوب می شه... نگران نباش...

از همون فاصله به چشمام زل زد و گفت:

من از رادمان حرف نمی زدم...

چیزی توی نگاهش بود که نه رنگی از اون و سوسه داشت و نه نشونی از اون شیطنت... چیزی که سرخی چشماش و آبریزش بینیش کم رنگش می کرد ولی محوش نمی کرد... چیزی که می دونستم اگه به زبون بیاره تمام مرزهای مقاومت و تحملم و از بین می بره...

آهسته گفتم:

برو...

سرم و پایین انداختم... بیرون رفتم و در اتاق و بستم... نمی دونم چرا بغض کرده بودم... چشمام و روی حسی که روز به روز اوج می گرفت بسته بودم... نمی خواستم مردی رو بینم که پشت سیاست هاش ناامیدی از خودش، پشت حرف های مقتدرانه اش ضعف و پشت سایه ی حمایتش فقط و فقط سیاهی بود... آره... من دوست داشتم چشمام و ببندم... می خواستم با چشم های بسته اسیر و سوسه ی نگاهش بشم که دوست داشتم فقط شیطنتش و بینم...

صدای محکم تق تقی که به در می خورد و شنیدم. پرسیدم:

چی شده؟

رادمان با بداخلاقی گفت:

باز کن این دروا می خوام پیام بیرون.

پرسیدم:

کجا؟

رادمان با عصبانیت گفت:

دستشویی رفتن هم جرمه؟

در و باز کردم. چشمم به ظاهر آشفته ی رادمان افتاد. موهاش به هم ریخته بود. همون جایی که وایستاده بود به خودش می پیچید. دستاش می لرزید و پاهاش و به شدت با حالت عصبی تگون می داد. تا چشمش به من افتاد با صدای بلند گفت:

چی؟ چرا داری این طوری نگاهم می کنی؟ اگه حالت ازم بهم می خوره نگاه کن... کی ازت خواسته وایستی اینجا کیشیک بدی؟ برو رد کارت!
می دونستم عصبیه ولی با این حال بهم برخورد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

برو... زودم بیا!

سریع به راه افتاد و تنه ای بهم زد. سعی کردم عصبانیتم و کنترل کنم. دیدم بارمان داره از دور نگاهم می کنه. سری به نشونه ی تاسف تگون داد. بهم نزدیک شد و گفت:

بهت گفتم نمی تونه... آخه دختر! توی کلینیک ترک اعتیاد با کلی قرص و دارو و مراقبت اینا رو ترک می دن تازه بعد چند ماه دوباره شروع می کنند به مصرف

کردن... فکر می‌کنی هرئین مثل نقل و نباته که دو روز بندازیش تو دهنت و

بگی به به چه چه! و فردا هم بندازیش کنار؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

خودت و توجیح نکن!... می‌تونه... چهار روز گذشته... باید این چند روزی

که مونده رو هم دووم بیاره.

رویا به سمتون اومد و گفت:

ماجرا چیه؟

و با حالتی مشکوک به من و بارمان نگاه کرد. با سر به انباری اشاره کردم و

گفتم:

ترک کردن رادمان!

بارمان گفت:

به خدا اگه بلایی سر داداشم بیاد...

رویا گفت:

اگه ترک نکنه ممکنه سرش بلا بیاد... یه کم منطقی باش... این قدر احساساتی

نباش... ترک کردن به نفعشه... یادته چه قدر تصمیمش برای ترک کردن قرص

و محکم بود؟ حتی یادمه وقتی حالت های خماریش شروع شده بود بازم سر

حرفش بود. اگه برای نجات برادرت کاری نمی‌کنی حداقل بذار خودش یه

کاری کنه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

شما دو نفر متوجه نمی‌شید که چطور استخوان درد آدم و از زندگی سیر می‌کنه... انگار همه ی عضلات بدنتون و آتیش می‌زنن... آدم از کلافگی و درد نمی‌دونه باید چی کار کنه... اصلا درک نمی‌کنید چه قدر سخته.

رویا همون طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

اونی که متوجه نمی‌شه تویی... یه جور ی تویی اون دوران ترسوندت که جرئت نداری به ترک کردن فکر کنی.

بارمان یه دفعه صدایش و بلند کرد و گفت:

کی؟ من؟ من ترسیدم؟

رویا به چشم‌های بارمان زل زد و گفت:

دروغ می‌گم؟

با کلافگی سرم و چرخوندم... در دستشویی باز بود.

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع به سمت دستشویی دویدم. در و تا ته باز کردم و سرک کشیدم. خبری از رادمان نبود. قلبم توی دهنم اومده بود. یه لحظه ترسیدم... کجا رفته بود؟ نکنه می‌خواد بلایی سر خودش بیاره! هل کردم. دوباره توی دستشویی سرک کشیدم. با صدای بلند گفتم:

نیست!

بارمان و رویا هنوز داشتند بحث می‌کردند:

– تو می‌خوای اونم مثل خودت معتاد و بدبخت نگه‌داری.

– به تو مربوط نیست... تویی که تجربه‌ش نکردی نمی‌فهمی.

– داری دستت برادرت و می‌ندازی تو چاه.

_ من فقط نمي خوام آسيب ببينه... مي فهمي اين طوري ترک کردن چه قدر
خطرناکه؟

_ اون وقتي مواد مصرف نمي کرد و عقلش سر جاش بود اين ريسک و قبول
کرده بود.

خودم و بهشون رسوندم و داد زد:

نست... رادمان نست!

يه لحظه هر دو تا با تعجب نگاهم کردند. بلافاصله بارمان به خودش اومد و
به سمت انبار دويد. روي به سمت اتاق خودش رفت و من به سمت اتاق
بارمان دويدم. چشمم به رادمان افتاد و نفس راحتی کشيدم.

يه دفعه متوجه شدم داره چي کار مي کنه. داشت زير تشک و مي گشت. از
خشم دستام و مشت کردم و به سمتش رفتم. بازوش و کشيدم و گفتم:

چي کار داري مي کنی؟ اين بود ترک کردنت؟

دستشو محکم از دستم بيرون کشيد و با صدای بلندي گفت:

دست بهم نزن... به تو ربطی نداره... هر غلطي که بخوام مي کنم.

بلند صدا زدم:

بارمان! روياء... بياید اينجاست!

بارمان سريع خودش و به ما رسوند. با تعجب به رادمان که با عصبانيت به هر
سوراخ سنبه اي سرک مي کشيد نگاه کرد و گفت:

داري چي کار مي کنی؟

رادمان از روي تشک پايين اومد و با اخم هاي توي هم گفت:

سهم من کو؟

بارمان با خنده گفت:

کشیدم همشو!

یه دفعه رادمان داد زد:

تو غلط کردی!

بارمان خنده ش و جمع کرد و گفت:

یه کم برات کنار گذاشتم... بیا بریم توی انبار... اونجا دور از چشم این دوتا

فوضول بهت می دمش...

من و رویا که تازه از راه رسیده بود بهش چشم غره رفتیم. بارمان بازوی رادمان

و گرفت و گفت:

بیا بریم داداش گلم.

رادمان دستش و از دست بارمان بیرون کشید و گفت:

همین جا! بیارش اینجا... من توی اون سوراخ بر نمی گردم.

بارمان دوباره بازوی رادمان و گرفت و گفت:

بیا بریم اونجا...

رادمان محکم دستش و کشید و با عصبانیت داد زد:

این قدر بهم دست نزن... خودت کشیدی حالت نیست من چه حالی دارم.

گفتم:

بین... فردا روز پنجمه... زمان ترک بین پنج تا ده روزه... شاید فردا همه ش

تموم شه... یه کم دیگه طاقت بیار.

یه دفعه به سمتم خیز برداشت و داد زد:

منو ببين! به نظرت من تا فردا خوب مي شم؟ آره؟ فكر مي كني بچه م كه با دو
تا جمله ي قشنگ و وعده وعيد خام شم؟

يه گام به سمتم برداشت و انگشت اشاره ش و به سمتم گرفت و گفت:

دست از سرم بردار... فهميدي؟ ولم كن...

يه آن ازش ترسيدم. عقب عقب رفتم و با التماس به بارمان نگاه كردم. بارمان
دوباره بازوي رادمان و كشيده. يه دفعه رادمان قاطي كرد. برگشت و با مشت
توي سينه ي بارمان زد و داد زد:

دست از سرم بردار.

بارمان عقب عقب رفت. با تعجب به جاي مشت رادمان نگاه كرد... سرش و
بلند كرد و با ناباوري به رادمان زل زد. كم كم شعله ي خشم تو چشماش زبونه
كشيد. صدائيش و بالا برد و گفت:

منو مي زني؟ چته؟ وحشي شدي!

چنگي به يقه ي رادمان زد و گفت:

بيا برو تو همون اتاق... اون قدر اونجا مي موني تا آدم بشي... رو من دست
بلند مي كني؟

رادمان برادش و هل داد و گفت:

تا بيشتر از اين وحشي نشدم سهم منو بده.

بارمان كمرش و گرفت و اونو از اتاق بيرون كشيده. رادمان تقلا كرد كه خودش
و آزاد كنه. من يه گوشه و ايستاده بودم و با تاثر نگاه شون مي كردم. رادمان داد

زد:

ولم کن... عوضی... خودت می کشی و بساطت به راهه اون وقت جلوی منو
می گیری؟

بارمان برادرش و به سمت انبار هل داد و گفت:

آره... من این شکلیم... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی عوضیم...
سهتم می خوام بالا بکشم... برو توی اون انبار تا اون روم و بالا نیوردي...
جنبه ی کشیدن و نداري.

رادمان به سمت بارمان حمله کرد. بارمان محکم به سمت عقب هلش داد و
سریع در انبار و بست. دستگیره رو محکم به سمت داخل بیرون نگه داشت و
داد زد:

ترلان... بجنب!

به خودم اومدم. سریع کلید و در اوردم و در و قفل کردم. رادمان محکم به در
می زد و ناسزا می داد. بارمان که به شدت عصبی به نظر می رسید دستی به
پیشونیش کشید و گفت:

یعنی می تونه دووم بیاره؟

رویا پوزخندی زد و گفت:

به نظر من که حالش خوبه... زیادی هم خوبه...

بارمان با انگشت به سرش زد و گفت:

اینجا رو از دست داده!

من با امیدواری گفتم:

شیش روز دیگه تموم می شه.

رادمان هنوز داشت از اون طرف فحشمون مي داد. بارمان با عصبانيت لگدي
به در زد و گفت:

ساکت! اگه بيشرتر از اين حرف بزني از غذا هم خبري نيست!

يه کم فکر کرد و گفت:

از دستشويي هم همين طور!

و با اعصاب خوردي به سمت طبقه ي پايين رفت. من و رويا نگاهی بهم

کرديم. شونه بالا انداختم و خواستم به سمت طبقه ي پايين برم که رويا دستم

و گرفت و گفت:

يه لحظه بيا... کارت دارم.

دنبالش رفتم و وارد اتاق خودمون شديم. در و بست و گفت:

ديدي؟

با ناراحتي گفتم:

نکنه توام نمي خواي بذاري رادمان ترک کنه!

رويا سري به نشونه ي تاسف تکون داد و گفت:

من دقيقا مي خوام بذارم رادمان ترک کنه... ولي... اون چيزي که الان ديدي

اون روي يه آدم معتاد بود...

يه قدم به سمتم برداشت. صداش و پايين آورد و گفت:

مي فهمم که از بارمان خوشتر او مده... ولي... يادت نره که اون يه آدم

هروئينيئه... گول اين حرفا رو که مي گن معتاد يه بيماره رو نخور... اين بيمار

وقتي بهش نرسه ديگه نه خانواده حاليش مي شه... نه احترام... و نه حتي

عشق!

قلبم توي سينه فرو ريخت. رويا نگاه معني داري بهم کرد و گفت:
چشمات و باز کن... قشنگ بين داري با سر وسط کدوم ماجرا مي ري... آخه
دختر تو توي بارمان چي ديدي؟
سريع انکار کردم و گفتم:

چي داري براي خودت مي گي؟
نمي دونم چرا قلبم به تپش در او ملده بود. رويا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
يعني اين قدر شوتم که از حواس پر تي هات و نگاه هايي که زير زيرکي به
بارمان مي کني نفهمم؟ ترلان! لياقت تو اين بود؟ يه مرد معتاد؟ يه خلاف
کار؟ يادت رفته از کدوم خانواده مي ياي؟ بابات قا ضي بود... مگه نه؟ حد تو
اين بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم:
مي دوني چيه؟ شرايط آدم ها و احساساتشون و مي سازه... منم الان توي اين
شرايط يه آدميم که مرتکب قتل شدم... منم خلاف کارم.
رويا با ناباوري سر تکون داد و گفت:

يعني اين قدر زود مي خوي عقل و منطق و بذاري کنار؟
چرا بي خودي از بارمان طرفداري مي کردم؟ رويا راست مي گفت... اگه به
بارمان هم مواد نمي رسيد مي شد عين رادمان... همون طور پرخاش گر و
عصبی... اگه رادماني که اون قدر با شخصيت و مودب بود اين طوري شده
بود بارمان که از اون هم بدتر بود!

حرف هاي رويا بدجور اذيتم مي کرد. رويا گفت:

قبل از این که بهش وابسته بشی و لش کن... خوب تو چشمش نگاه کن... به جای این که جادوی چشمش بشی چین و چروک و سیاهی دور چشمش و بین... رنگ تیره ی پوستش و بین... به کم به زخم های کوچیک روی دستش نگاه کن... حد تو این نیست ترلان. یادت رفته چطور ی بار او مدی؟ متوجه هستی طرفی که مقابلته به آدم معتاده؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

آره... من این طوری بار او مدم که از معتادها بترسم... مثل همه ی دخترهای دیگه... به نظر منم آدمی که با انتخاب خودش معتاد می شه و زندگی خودش و خانواده ش و به باد می ده بیمار نیست... آدم گ*ن*ا*هکار و خطاکاره... ولی خیلی بی انصافیه که داری بارمان و با او نا یکی می کنی... بارمان به خاطر این که وارد اون ماموریت نشه معتاد شد... اونم نه به اختیار خودش... رویا سر تکوت داد و گفت:

آره... این حرفا همه ش درست... ولی آخرش به به جا ختم می شه... به این که همین آدمی که دم از عشق و عاشقی می زنه آگه دو روز بهش مواد نرسه همه چی یادش می ره و حاضره به خاطر به بار کیف خودش گردنتم بشکنه... رویا گفت:

آدمی که معتاده نمی تونه عاشق بشه... و هیچ دختری نمی تونه عشق به طرفه رو تحمل کنه... یادت نره که دخترها وقتی به نفر و بخوان همه چیش و می خوان... خودش و... توجهش و... وابستگیش و... حالا تو داری خودت و جلوی آدمی می ندازی که خودش و توجهش و وابستگیش فقط به اون زهر ماریه... تو توی دنیای این آدم هیچ جایی نداره...

احساساتم داشت با این حرف‌ها جریحه دار می‌شد. دهنم باز مونده بود و دیگه نمی‌تونستم جوابش و بدم. قلبم داشت از دهنم بیرون می‌زد. رویا به سمت در رفت و گفت:

اون آدم‌های خمار کنار خیابون و دیدی که اسفند دود می‌کنند؟ حتما همیشه با ترحم نگاهشون می‌کردی... بارمان فقط فرقت اینه که چشمش آبی... بلده خوب حرف بزنه... بلد با نگاهش و سوسه ت کنه... بلده چطوری دل یه دختر و بلرزونه... آخر آخرش وقت خماری درست مثل هموناست... حالا چه معتاد شده باشه چه معتادش کرده باشن... اون چیزی که برای تو می‌مونه نتیجه شه.

اشک تو چشمم حلقه زد. رویا در و باز کرد و گفت:

بیخشید... من خیلی آدم رکیم... فقط فکر می‌کنم تو از اون دخترهایی هستی که آگه سایه ی مامان و بابا بالا سرشون نباشه خیلی زود علی‌رغم همه ی ادعاهاشون سر خود شون و به باد می‌دن... دلم سوخت که یه آدم تحصیل کرده از یه خانواده ی خوب که اتفاقی اینجا اسیر شده دستت دستت خودت و گرفتار آدمی کنه که قبل از اعتیادش هم سر به راه و با لیاقت نبوده.

نگاه معنی داری بهم کرد... از اتاق بیرون رفت و در و بست. زانو هام سست شد. خودم و روی تخت انداختم. قلبم داشت از سینه م بیرون می‌جهید... دستام یخ کرده بود... بهتر از این نمی‌تونست واقعیت و توی فرق سرم بکوبونه... بغضم تو گلوم گیر کرده بود... مرتب به خودم تلنگر می‌زدم: حق نداری گریه کنی... حق نداری... خودت و جمع کن.

لبام و گاز گرفتم. دستام و مشت کردم... به سختی این بغض لعنتی رو فرو
دادم. صدای گام های کسی رو می شنیدم که به سمت اتاقم می اومد. تو دلم
گفتم:

الان نه... خواهش می کنم الان نه...

ولی... صدای بارمان و از توی راهرو شنیدم:

ترلان! بیا شام... دست پخت این دختره راضیه خوبه. بچه ها هیچی برات نمی
ذارن ها!

یه دفعه داد زد:

تمومش کن دیگه رادمان... هنوزم ازت شاکیم... می یام با دست های خودم

خفته ت می کنم ها.

در و باز کرد و گفت:

بجنب دیگه!

با دیدن صورتم جا خورد. گفت:

چی شده؟

خواست به سمتم بیاد که با صدای بلند گفتم:

از این جا برو...

سرجاش وایستاد و گفت:

حالت خوبه؟

اشکم داشت در می اومد... با صدایی بلندتر گفتم:

آره... بهت یاد ندادن وقتی می خوای بیای توی اتاق یه خانوم اول باید در

بزنی؟

بارمان با حالي خيلي عادي گفتم:

راستشو بخوای... نه... این یه مورد و وقت نکردن یادم بدن.

پام و با عصبانیت به زمین کوبوندم و گفتم:

خواهش می کنم تنهام بذار...

بارمان سر تکون داد و گفتم:

آهان این شد!

و به سمت در رفت. قبل از این که بیرون بره برگشت و با کنجکاوی نگاهم

کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چیزی نیست... فقط می خوام یه کم تنها باشم... همین!

سرش و پایین انداخت و گفتم:

مطمئنی؟

نبودم... ولی سر تکون دادم و گفتم:

آره... این طوری بهتره.

در و بست و رفت... چشمام و روی هم گذاشتم... عقل می گفت حق با

رویاست... ولی احساس که نمی دونم چرا این قدر قوی بود می گفت که این

موضوع فقط به خودم ربط داره... متوجه بودم که دارم با سر سقوط می کنم...

ولی... توی این سقوط حس ل*ذ*ت بخشی بود... هرچند آخرش تاریک و

مبهم به نظر می رسید ولی... و سوسه ی چشمای بارمان و ادارم می کرد خودم

و به دست این ل*ذ*ت بسپریم... به ل*ذ*ت و خوشی توی سقوط... و این

عذابم مي داد که مي دونستم آخر اين سقوط... آخر اين حس بي نظير با سر
زمين خوردنه...

ظرف غذاي رادمان و توي سيني گذاشتم و دم در اتاقش ايستادم. يه بند داشت
غرغر مي کرد و حرف مي زد:

اين درو باز کنيد ديگه! پوسيدم به خدا! مي خوام يه دوش بگيرم... باور کنيد از
ديروز تا حالا علايمم از بين رفته. چرا حرفم و باور نمي کنيد؟

در و باز کردم و وارد شدم. رادمان کنار در نشسته بود و با حالي کاملا خصمانه
نگاهم مي کرد. سيني رو ي زمين گذاشتم و با دقت به صورتش نگاه کردم...
راست مي گفت... ديگه توي صورتش نه از درد و رنج خبري بود و نه به
خودش مي پيچيد... هرچند که به شدت بداخلاق به نظر مي رسيد. توي اون
چند روز کاملا به يه رادمان ديگه تبديل شده بود.

رنگ صورتش پريده بود و لباس ترک خورده بود. پاي چشماش گود رفته بود و
خيلي لاغر شده بود... جالب اين بود که جذابيت ظاهريش و کنار همه ي اينها
حفظ کرده بود... برعکس بارمان که توي صورتش اثري از زيبايي نبود و تنها
چيزي که جذابش مي کرد اون نگاه خاص و شيطونش بود.

از جام بلند شدم و گفتم:

بارمان گفته هرچه قدر بيشتري اينجا بموني بهتره. مي گه کسايي که ترک مي
کنند تا چند ماه به مواد کشش دارند. مي دوني که! چون خودش مصرف مي
کنه و همه ي بساطش آماده ست ممکنه وسوسه شي.

با کلافگي دست توي موهاي مشکيش که به اندازه ي قبل خوش حالت به نظر
نمي رسيد کرد و گفت:

این پسر هم دو ترم دانشگاه رفته و فکر کرده پزشک متخصص شده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

پدرکشتگی که باهات نداره. حالا که دیده تونستی طاقت بیاری و ترک کنی می

خواد کمکت کنه که به سمتش برنگردی.

رادمان سرش و به دیوار پشتش تکیه داد و گفت:

ای کاش زودتر سر و کله ی دانیال پیدا شه و منو از دست شماها نجات بده...

ولتون کنند تا چهار پنج ماه من و این تو نگه می دارید.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

کارت و خوب جدی گرفتی ها! به روحیات می یاد که از این کارها بکنی... به

همین شعار دادنت هات... وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

اگه حرف های الانت و می شنیدم هیچ وقت برات این کارها رو نمی کردم.

حیف که پسری که اون لحظه جلوم نشسته بود توی ده روز با اراده و بدون هیچ

قرص و آرامبخشی هروئین و ترک کرده بود... اگه نه همون افکار و برداشت

های قدیمیم و توی سرش می کوبوندم.

در اتاق و روش قفل کردم. همین که سرم و بلند کردم کاوه رو دیدم. اخم کردم

و گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟

با همون مظلومیت و کم رویی همیشگیش آهسته گفت:

هیچی...

سرش و پایین انداخت و سریع رفت. با سوء ظن نگاهش کردم. می دوزستم که به قول بارمان مثل دستگاه ضبط و پخش می مونه... تو دلم گفتم: باید بیشتر از این مراقبش باشیم.

همون طور که به سمت طبقه ی پایین می رفتیم تو دلم گفتم: چه قدر یه آدم باید بدبخت شده باشه که به خاطر نجات پیدا کردن دست به دامن دانیال شه.

و به دعایی که رادمان کرده بود پوزخندی زدم... ولی... وقتی سر و کله ی دانیال پیدا شد فهمیدم این دعا خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش داشتم م*س*تجابه شده...

یه پیره سرمه ای با کمر بند سفید پوشیده بودم. هدا نمی تونست تصمیم بگیره که کفش سرمه ای مناسب تره یا سفید... خودم کفش سرمه ای رو ترجیح می دادم. هرچند که توی سن بیست و دو سالگی همچنان با پاشنه های بلند مشکل داشتم.

هدا موهام و بابلیس پیچیده بود و به صورت کج روی یکی از شونه هام ریخت... داشت صورتم و آرایش می کرد که یه دفعه با عصبانیت گفت:

پن پسره چرا این قدر می یاد و می ره؟

خودم هم متوجه بودم که بارمان به بهونه های مختلف از دم در اتاق رد می شه. هدا با عصبانیت در اتاق و بهم کوبید و با اخم و تخم به سمت اومد. کار آرایشم که تموم شد هدا به طبقه ی پایین رفت تا ببینه رضیه چیزی احتیاج داره یا نه. منم ماتوم و پوشیدم و شالم و سر کردم. از اتاق خارج می شدم. می

خواستم به رادمان سر بزنم و ببینم حال و احوالش چگونه. سه روز بود که طبق دعای خالصانه اش! به دستور دانیال از اتاق بیرون آمده بود. دانیال شخصا روی کارهای نظارت می کرد. سفارش غذاهای مخصوص می داد و برایش محصولات بهداشتی مختلف می آورد که پوستش و تقویت کنه. از اضطرابی که توی کارهای دانیال بود مشخص بود که خودش هم می دونه در مورد رادمان زیاده روی کرده. با وجود تلاش های دانیال رادمان کاملا شبیه به آدمی می موند که بعد از یک مریضی سخت در حال گذروندن دوران نقاهت باشه... هرچند که به نظر من مشکل اصلی این بود که نمی توانست خیلی غذا بخوره و احتمالا این موضوع توی مهمونی بدجوری ضایع می شد.

قبل از این که به اتاق رادمان برسم بارمان و توی راهرو دیدم. با دیدن من تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

به به! ترلان خانوم!... خانوم! برای ما هم از این تپا بزن.

گفتم:

گمشو! پرو!

ولی بی اختیار خنده م گرفت. بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

امشب خوش به حال دوست پسر بعضی هاست.

متوجه نیش کلامش شدم.. دوباره داشت بحث دوست پسر و پیش می کشید.

با حرص گفتم:

چند بار باید بهت بگم این یارو دوست پسر من نیست؟

بارمان شونه بالا انداخت. باز چشمش شیطون شده بود. گفت:

چي کار کنم؟ حرفات متقاعد نمي کنه... شاید اگه دقیقاً بگي قبلاً رابطه تون چه شکلي بوده متقاعد بشم.

یه صدایي بهم گفتم:

مرگ یه بار شیون هم یه بار! بگو و همه چیز و تموم کن!
آهی کشیدم. گوشام و تیز کردم. در اتاق بارمان بسته بود ولي صدای دانیال می اومد که داشت بارادمان سر لباس جر و بحث می کرد. صدامو پایین اوردم و گفتم:

هم دانشگاهیم بود... اومد خواستگاریم ولي جواب رد بهش دادم.

بارمان سوتی زد و گفتم:

که این طور!

نیشش باز شد... این همون چیزی بود که ازش می ترسیدم. نیش باز و قیافه ی ذوق زده ی بارمان نشون می داد که توی اولین فرصت از این موضوع علیه دانیال استفاده می کنه. اخم کردم و گفتم:

بهش نگي ها!

بارمان با خنده گفتم:

مطمئن باش این حرف ها همین جا می مونه.

زیر لب گفتم:

از قیافه ی پلیدش معلومه که داره عین چي دروغ می گه!

بارمان جدی شد و گفتم:

ترلان! یادت نره چي بهت گفته بودم ها! مواظب باش. نذار تلافی خورد شدن غرورش و ازت بگیره. بازیچه ش نشو.

در همین موقع در اتاق باز شد و دانیال بیرون او آمد. اخماش توی هم بود. موهای مشکی رنگش و عقب داده بود. مثل همیشه یه کت شلوار شیک به تن داشت. کت شلوار و کراوات خاکستری با پیرهن مشکی! انصافاً خوش تیپ شده بود ولی اون ترکیب رنگ به نظر من حالت خبیثانه ای به ظاهرش داده بود که الحق هم برازنده ش بود.

رادمان تیپ اسپرت زده بود و رنگ سرمه ای و مشکی لباساش با رنگ آبی چشمش و موهای مشکیست ست شده بود. با این که مارک و دوخت لباسش در حد لباس های دانیال نبود بی نهایت جذاب تر بود... اون چشم های خوشگل و خوش حالت چیزی نبود که یه دختر به آسونی بتونه ازش بگذره.

دانیال با دلخوری گفت:

لیاقت نداری رادمان!

رو به بارمان کرد و گفت:

هرکاری کردم این داداش عقب مونده ت کت شلوار نپوشید.

بارمان نیشخندی زد. با نگرانی توی دلم گفتم:

خل نشه در مورد خواستگاری چیزی بگه!

بارمان با لحن پر از شیطنتی گفت:

همه مثل شما نیستن که از بچگی با پایون و کراوات بزرگ شده باشن و به جای قنطاق توی کت و شلوار گذاشته باشنشون.

بلافاصله متوجه شدم که داره به وضع مالی بد دانیال توی گذشته تیکه می ندازه. رادمان پشت سر دانیال از زور خنده رنگ عوض کرده بود. دانیال به

زحمت خودش و کنترل می کرد که چیزی نگه. روشو از بارمان برگردوند.
چشمش به من افتاد. یه لحظه جا خورد. بعد یه لبخند کمرنگ روی لبش
نشست. بارمان با دیدن لبخند دانیال به من نیشش و بست و اخم کرد.

دانیال با همون لحن مغرور همیشگی گفت:

پایین منتظرتم.

وقتی از پله ها پایین رفت رادمان به برادرش گفت:

خیلی تمیز حالش و گرفتی.

کف دستشون و بهم زدند و بارمان گفت:

چاکریم!

به همراه دو برادر به سمت طبقه ی پایین رفتم. هنوز به پایین پله ها نرسیده
بودیم که راه ضیعه از اتاقش بیرون اومد. با دیدنش بی اختیار از حرکت ایستادم.
یه پیرهن دکلمه ی سبز پوشیده بود که با چشم های خوش رنگش هماهنگ شده
بود. موهاش بلند و طلایی ش و سشوآر کشیده بود و دورش ریخته بود. زیبایی
خیره کننده ش با اون آرایش نفس گیر شده بود. یه خودم اومدم. به دنبال بارمان
از پله ها پایین رفتم. وقتی متوجه شدم که بارمان حتی نیم نگاهی هم به رضیه
نداخته خوشحال شدم. آهسته بهش گفتم:

آفرین پسر نجیب و سر به زیر!

صورتش و کج و کوله کرد و گفت:

من از دخترهای مو طلایی خوشم نمی یاد.

انتظار داشتم جمله ی دلنشین تری ازش بشنوم. هنوز این فکر از ذهنم بیرون

نرفته بود که بارمان چشمکی بهم زد و گفت:

در عوض ارادت خاصی به خانوم های چشم آبی و موقهوه ای دارم.

تازه داشتم می فهمیدم معنی قند تو دل آب کردن یعنی چی.

رادمان با لحن طلب کارانه ای گفت:

ببخشید! منم اینجا وایستادم ها! گفتم یه یادآوری کرده باشم.

بارمان گفت:

همیشه سرخری.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

بدیش اینه که نمی تونی دکم کنی.

به سمت رویا رفتم که یه گوشه ی سالن ایستاده بود و دو تا برادر و که داشتن

کل کل می کردند تنها گذا شتم. رویا داشت چپ چپ نگاهم می کرد. با این

که کنارش ایستاده بودم بهش نگاه نمی کردم. بعد از حرف هایی که بهم زد

تلاش کرده بودم که حدم و در رابطه با بارمان بدونم ولی مشکل اینجا بود که

من هر لحظه و هر روز بارمان و می دیدم... همیشه جلوی چشمم بود... و این

کار و برای از اون گذشتن سخت می کرد...

دانیال با صدای بلند گفت:

همه حواستون و به من بدید! یه بار دیگه دوره می کنیم! راضیه! تو دنیایی...

خواهر ناتنی منی. حواست باشه که برای خوش گذرونی نمی ریم. یه راست

می ری سراغ سبزواری. یادت باشه که امشب حداقل باید ازش آدرس یا شماره

تلفن بگیری... رادمان! زرننگ بازی در بیاری وسط مهمونی اسلحه رو بیرون

می کشم و یه تیر حرومت می کنم!... جدی می گم! تو باید بری سراغ دختر

پژمان! من بهت نشونش مي دم... خودت که بلدي چطور باهاس صميمي بشي. اگه بتوني شماره اي چيزي ازش بگيري عالي مي شه. ا سمت هم مي داريم برديا...

رو به من کرد و گفت:

ترلان! مي دوني که امشب اسمت باران... تو امشب هيچ وظيفه اي نداري جز اين که از کنار من جم نخوري و با منم کل کل نکنی.

رادمان پوزخندي زد و از اون طرف سالن گفت:

باور کن سخت ترين وظيفه رو تو داري.

حرفش و قبول داشتم. تحمل کردن دانيال واقعا سخت بود...

به سمت در ويلا رفتيم. وقتي در باز شد دانيال دستش و پشت كمرم گذاشت و به سمت جلو هلم داد. با بداخلاقي گفتم:

از الان صميمي نشو که اعصابم ضعيف مي شه.

چشم غره اي بهش رفتم. آخرين لحظه بي اختيار سرم و به سمت بارمان چرخوندم که برخلاف چند دقيقه پيش کلافه و ناراحت به نظر مي رسيد. اونم

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد. لبخندي زدم... يه دفعه صورتش باز شد و اونم لبخند زد... يه لحظه از ذهنم گذشت:

اي کاش اونم امشب با ما مي اومد.

مهموني توي يکي از ويلاهاي مهرشهر بود. تا نزديکي هاي مهرشهر با ون رفتيم. بعد از اون سوار ماشيني شديم که دانيال راننده ش بود. من جلو نشستم و را ضيه و رادمان عقب نش ستنند. دو تا ما شين هم مراقبون بودند... يکي از

جلو... یکی از پشت... تو دلم داشتم برای دانیال نقشه می کشیدم. آگه رادمان سریع جلو می پرید و دستش و دور گردن دانیال حلقه می کرد و خفه ش می کرد همه چی تموم می شد. منم سریع پشت فرمون می نشستم و اون دو تا ماشین و توی یه چشم به هم زدن جا می ذاشتم. یه مشکل کوچولو به اسم راضیه هم بود که حل کردنش کار سختی نبود. می شد خیلی راحت از پنجره پرتش کرد بیرون... ولی... باید بعدش کجا می رفتیم؟ ما دو تا قاتل بودیم... توی دنیای بیرون چه جایی داشتیم؟

وقتی دانیال به سمت در ویلا رفت یکی از مردهایی که دم در بود با دقت صورت دانیال نگاه کرد. بعد تصویر دانیال و توی تبلتی که توی دستش بود چک کرد. با سر بهمون اشاره کرد که وارد شدیم. باید یه مسافتی رو پیاده می رفتیم تا به باغی که با چراغ های سفید و پایه بلندی روشن شده بود می رسیدیم.

کف باغ سنگ های ریز مشکی، سفید و قرمز ریخته شده بود و روی اون سنگ ریزه ها سنگ های مربعی شکل سفید بزرگی بود که باید پا رو روی آنها می گذاشتیم و راه می رفتیم. دو طرف این راه درخت های بلندی بود که بین اونا صندلی و میز قرمز خوش رنگی گذاشته بودند. به نظرم هوا سردتر از اونوی بود که بشه از باغ این طور استفاده کرد.

صدای راضیه رو از پشت سرم می شنیدم که با لحنی سرزنش آمیز به رادمان می گفت:

لباست اصلا امشب مناسب این جمع نیست...

رادمان با بي حوصلگي گفت:

آره! مي دونم چشم شما دخترها فقط به لباس و ماشين پسرهاست ولي تو نگران نباش... من با همين لباسم كارم و بهتر از تو انجام مي دم.

دانيال گفت:

بس كنيد!

هر دو نفر ساكت شدند. دانيال گفت:

متوجه هستيد كه اينجا ما مهمونيم و نبايد از اين حرف هاي مشكوك بزنيم؟
پوفي كرد و به سمت ويلاي بزرگي كه رو به رومون بود رفتيم.

سالن بزرگي پيش روم بود. صداي موزيك ملايمي از روي سن مي اومد...
صداي بيانو فضا رو پر کرده بود. تا چشم كار مي كرد مردهاي كت شلوار پوشيده و زن هايي با لباس هاي شب آن چناني ديده مي شد. دانيال باديدن فضاي اونجا ناسزايي به رادمان داد كه حاضر نشده بود با زبون خوش كت شلوار بپوشه. از جايي كه مريض احوال و ضعيف بود دانيال جرئت نكرده بود تهديدش كنه.

چشمم به پژمان افتاد كه داشت به استقالمون مي اومد. اونم مثل مهموناش كت شلوار پوشيده بود و كراوات زده بود. رادمان با اون لباس اون و سطر چراغ مي زد. نمي دونم پشت اين انتخابش سياست بود يا لجبازي...

پژمان با من دست داد و گفت:

خيلي خوشحالم كردي كه اومدي باران جان...

و بعد چشمش به رادمان افتاد. با تعجب به صورت رادمان زل زد... من و دانیال با تعجب نگاهی رد و بدل کردیم... دقیقا به چي زل زده بود؟ به خوشگلیش یا مریضیش؟

قبل از این که دانیال چیزی بگه پژمان لبخندی زد و گفت:

شما باید برادر باران باشید!

و با خوشحالی دست رادمان و فشرد. راضیه تایی به موهاش داد و گفت:

من شاهرخ و جایی نمی بینم...

دانیال اخمی کرد که سریع متوجه شدم قسمتی از فیلم شه. پژمان نگاه معنی داری به دانیال کرد و به راضیه گفت:

آخر سالن نشسته...

راضیه بدون توجه به ما به اون سمت رفت. دانیال با تعجب راضیه رو صدا زد:
دنیا!

ولی راضیه نگاهش هم نکرد. یه خانومی با کت و دامن مشکی که ظاهرا خدمتکاری چیزی بود مانته و روسری رو ازم گرفت.

دانیال دوباره دستش و پشت کمرم گذاشت... تو دلم گفتم:

تحمل کردن دانیال بهتر از رانندگی کردن و همکاری توی قتله؟

متاسفانه فقط به اندازه ی سرسوزنی بهتر بود.

سنگ سفید کف سالن اون قدر براق بود که مثل آینه تصویر و منعکس می کرد. لوسترهای با شکوه طلایی رنگی از سقف بلند آویزون شده بود. سالن غرق نور و درخشش جواهرات خانوم ها بود. اطراف سالن میزهایی چیده شده

بود که انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی‌ها روی اون موجود بود. جای جای سالن میزهای گردی دیده می شد که دورش صندلی‌های چرمی چیده شده بود. کسایي که دور میز نشسته بودند اکثرا مشغول بازی با ورق بودند. دود سیگار بعضی‌ها توی فضا پیچیده بود.

دانیال من و به سمت میزی کشوند که یه سری مرد مسن سر اون نشسته بودند. وقتی مردها رو بهم معرفی کرد زیاد گوش ندادم. کنارش نشستم و رادمان هم کنارم نشست. دانیال داشت سر می چرخوند که زودتر دختر پژمان و پیدا کنه و رادمان و دک کنه. چون موفق نشد مشغول صحبت کردن با مردی شد که سیگار برگ می کشید.

رادمان با بی حوصلگی اطرافش رو نگاه می کرد. چند تا دختر جوون همین طور که از کنار میز مون می گذشتند برگشتند و رادمان و نگاه کردند. زیر لب چیزی بهم گفتند. از خنده ی روی لب‌ها و برق چشم‌اشون معلوم بود که دارند چی بهم می گن. رادمان سرشو برگردوند و ترجیح اصلا روشو به اون‌ا نکنه.

من با چشم دنبال راضیه می گشتم... بالاخره پیدااش کردم. خیلی از ما دور نبود. کنار مردی نشسته بود که چاق و چله بود و سرش و ترا شیده بود. ریش پرفسوری خاکستری رنگ داشت. دستش و پشت کمر را ضیه گذاشته بود. نگاهی به مردهایی کردم که دور و برش بودند. مشخص بود که دو تا از اون مردهای قدبلند و چهارشونه ای که کنارش بودند بادیگاردش هستند. تو دلم گفتم:

پس معلومه برای آدم کله گنده ای نقشه دارند.

چشمم و چرخوندم که بقیه ی کسایی که دور میز اون مرد نشسته بودند و
بینم. نگاهم روی کسی که سر اون میز نشسته بود ثابت موند... قلبم توی
سینه فرو ریخت. چشم های تیره و کشیده ش و به من دوخته بود. احساس
کردم قلبم تیر کشید. با دهن باز بهش خیره شده بودم... لال شده بودم.

صدای رادمان و شنیدم:

چیزی شده؟

دهنم خشک شده بود. دستم به لرزش افتاد... قلبم تند تند توی سینه می زد.

رادمان رد نگاهم و گرفت و گفت:

اون مرده کیه...

به سختی تونستم صدامو و پیدا کنم:

اون...

رادمان گفت:

خب...

بهم زل زده بود و مشخص بود که اونم تعجب کرده. رادمان آهسته به دستم زد

و گفت:

حالت خوبه...

با صدایی لرزون گفتم:

اون مرد... بهترین دوست بابامه...

=====

رادمان سرک کشید تا دوست بابام و بهتر بینم. آهسته گفتم:

اینجا چي کار مي کنه؟

در همین موقع دانیال به سمتون چرخید و گفت:

دنیال کسي مي گردید؟

بلافاصله ساکت شدم. رادمان خیلی مظلومانه به پشتي صندلیش تکیه داد.

دانیال با حالتی مشکوک بهمون نگاه کرد. خوشبختانه سر و کله ي پژمان پیدا

شد. روي يکي از صندلي هاي خالي نشست و رو به دانیال گفت:

سبزواري و دیدي؟

دانیال با لحنی عجیب گفت:

دارم مي بینم...

مردی که سیگار برگ مي کشید با خنده گفت:

بدش نمي یاد خواهرت و با یه حرکت یه لقمه ي چپ کنه.

و همه زیر خنده زدند. لبخند دانیال شاید به نظر همه لبخند تلخ مي اومد ولي

از نظر مني که ماجرای نقشه ي راضیه رو مي دونستم این لبخند بیشتر شبیه یه

پوزخند بود.

دوباره به میز سبزواري نگاه کردم. با دو ست بابام چشم تو چشم شدم... نه!

خودش بود... چشم هاي تیره و کشیده، موهاي قهوه اي رنگي که جلوش

خالی شده بود و جای سوختگی روي شقیقه ش... چطور ممکن بود آقای

فارسي رو نشناسم؟ اونم به نشونه ي آشنایی برام سر تگون داد و بعد دستش و

به نشونه ي سکوت روي بینیش گذاشت. نوري از امید به قلبم تابیده شد...

یعني ممکن بود به بابام خبر بده که من اینجام؟ ممکنه کمکم کنه تا از این جا

فرار کنم؟ قلبم از هیجان داشت از دهنم بیرون مي پرید... نباید دانیال چیزی

از این ماجرا می فهمید... خدایا! شکر... خدایا... مرسی که بالاخره به کورسوی امید به این زندگی من باز کردی...

دانیال به کم این طرف و اون طرف و نگاه کرد و چون دختر پژمان و پیدا نکرد گفت:

پژمان! دخترت و هیچ جا نمی بینم... فکر می کردم مهمونی برای اون باشه.

پژمان نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

نمی دونم کجا نشسته... راستشو بخوای فکر نکنم این مهمونی زیاد خوشحالش کرده باشه... آخرین باری که دیدمش توی باغ بود.

و خندید. آقای فارسی نزدیک به میز بزرگ ناهارخوری ایستاده بود و داشت از

سینی مزه برای خودش به چیزهایی برمی داشت... لبخندی زدم و رو به دانیال گفتم:

بذار برات چیپس بیارم... می دونم دلت می خواد...

از جام بلند شدم... صدای پر نیش و کنایه ی دانیال و از پشت سرم شنیدم:

آره... تو همیشه خوب می تونی حدس بزنی دل من چی می خواد!

آهسته به سمت میز ناهارخوری رفتم. کنار آقای فارسی ایستادم... نگاهی به

ظرف کوچیک چیپس کردم... متوجه شدم نیم نگاهی بهم کرد... قلبم محکم

توی سینه می زد. آهسته گفتم:

ماجرای منو می دونید؟

بدون این که سرشو بچرخونه نگاهم کرد و خیلی آهسته گفت:

همین جایی که هستی بمون!

قلبم توي سینه فرو ریخت. نفسم بند اومد. با ناباوري گفتم:

چي؟

آهسته گفتم:

دل بابات به این خوشه که تو اینجایی...

خدایا! چرا نفس کشیدن یادم رفت؟

آهسته گفتم:

یعنی این قدر وضعم اون بیرون خرابه؟

آقای فارسی نگاهی پر از دلسوزی بهم کرد و گفت:

اون بیرون چیزهای خوبی منتظرت نیست...

بشقابش و برداشت و رفت...

نگاهی به دستام می کنم. ظرف چینی توی دسته... رادمان با حالتی مشکوک

نگاهم می کنه. دانیال ظرف و ازم می گیره و روی میز می ذاره... من کی اومدم

سر جام نشستم؟ دمای دستم چرا این قدر پایین اومده؟ نفس عمیقی کشیدم...

چرا فکر می کردم دنیا برای یه قاتل جایی داره؟

بعد چند دقیقه یکی از خدمتکارها خوش خدمتی کرد و برای همه نوشیدنی

آورد. من نمی دونستم باید با لیوان توی دستم چی کار کنم... رادمان داشت

لیوان و توی دستش می چرخوند و به نظر می رسید توی فکر باشه...

سر دانیال با اون مردها گرم بود که کم کم معشوقه های جوونشون سر می

رسیدند و کنار شون می نشستن. جو مهمونی خیلی بد نبود ولی اصلاً نمی

تونستم ازش ل*د*ت ببرم... به نظرم اگه توی ویلا می موندم و روی غذا

درست می کرد و بارمان طبق عادتش مثل پسر بچه های سه چهار ساله

شیطونی می کرد بیشتر بهم خوش می گذشت... یا حداقل آگه آقای فارسی در گوشم می گفت که همین امشب از این جا منو بیرون می بره...
لیوان ها دوباره پر شد... شروع به بازی با ورق کرده بودند... نمی دونستم بازیشون چیه... یه کم سرک کشیدم و نگاه کردم... چون پول وسط می داشتند فهمیدم که از اون تیپ بازی هایی نیست که من بلدم.

از حواس پر تیپ دانیال و پژمان استفاده کردم و دوباره آقای فارسی رو دید زدم. کنار یه خانوم به نسبت جوون با لباس شب چسبون مشکی ایستاده بود... تو همون نگاه اول فهمیدم که زنش نیست... و ماجرا وقتی عجیب تر شد که دستش و دور کمر اون خانوم گذاشت و برای ر*ق*ص وسط رفتند. چشم هام از تعجب چهار تا شده بود...

گیلاس ها برای بار سوم پر شد... دعا می کردم ظرفیت دانیال بالاتر از این حرف ها باشه... ظاهرا بازی شون خیلی هیجان انگیز بود... دخترهایی که دور مردها نشسته بودند با هیجان می گفتند و می خندیدند... این وسط منی که تقریبا پشتم و به دانیال کرده بودم خیلی تابلو بودم ولی برام مهم نبود... تا اینکه دانیال سیخونکی به کمرم زد و مجبور شدم به طرفش بچرخم. دانیال رو به رادمان کرد و گفت:

می خوای یه دوری بزنی و هوایی تازه کنی؟ اینجا باغ قشنگی داره ها...
و نگاه معنی داری به رادمان کرد. رادمان بهم نگاه کرد... انگار زیاد دوست نداشت از اونجا بره... لحن دانیال یه کم دستوری شد:
برو دیگه...

بعد رو به جمع دوستاش کرد و گفت:

راستش حال بردیا یه کم امشب نامساعده ...

یکي از دخترها که روی دسته ی مبل و کنار مردی که سیگار برگ می کشید نشسته بود گفت:

شانس بد ماست...

و خنده ی جلفی کرد. رادمان دوباره نگاهی عجیب بهم کرد... تو دلم گفتم:
چه قدر لفتش می دی!

نگاه دانیال کم کم داشت تهدیدآمیز می شد. رادمان از جاش بلند شد و آهسته به سمت باغ رفت. با چشم رفتنش و دنبال کردم... دیدم مردی که کنار در ایستاده بود آهسته دنبالش رفت... ظاهرا اینجا هم مراقب داشتیم... پژمان می دونست؟ می دونست چند نفر از زیر دست مردی که تصاویر و چک می کرد در رفته ند؟ یا چند نفر که بهش اعتماد داره دستشون با دانیال توی یه کاسه ست؟... نه! پژمانی که چشمش کم کم داشت سرخ می شد هیچی نمی دونست...

بار چهارم بود که گیلان ها پر می شد... چرا صدای خنده های دانیال این قدر داشت بلند می شد؟ ... بارمان چی گفته بود؟... در مورد این که دانیال ممکنه انتقام غرور خورد شده ش و ازم بگیره... پیرهن من یه کم زیادی کوتاه نبود؟... چرا تا حالا متوجه نشده بودم که پاهام زیادی سفید و خوش فرمه؟... دانیال چرا کم کم داره بهم نزدیک می شه؟... اصلا از این که دستش و دور بازوم حلقه کرده خوشم نمی یاد... چرا وقتی کارت و وسط میز می انداخت گیلانش و برمی داشت و همین طور که از اون زهرماری می خورد یه نگاه

عجیبم به من می کرد؟... بارمان دیگه چیا گفته بود؟... الان چرا فاصله ی من و دانیال این قدر کم شده؟... یا خدا! تاره داشتیم می فهمیدم که نگاه های رادمان معنی نگرانی می داد... تازه داشتیم می فهمیدم که دانیال کم کم داره م*س*ت می شه!

دستش و انداخت دور کمرم و صورتش و نزدیک گوشم آورد و گفت:

چرا نمی یای مثل یه دختر خوب روی دسته ی مبل من بشینی؟

دستم که از آرنج خم شده بود تنها مانعی بود که نمی داشت دانیال بیشتر از این بهم بچسبه... اون قدر بهم نزدیک بود که نوک بینیش به لاله ی گوشم بخوره... صدای نحسش و تا به اون لحظه از این فاصله نشنیده بودم:

اگه بیای روی پام بشینی می دارم توی هفته دو بار توی حیاط برای خودت بچرخي... شاید بعضی وقت ها بتونی بری دور دور... چیزی که فکر کنم توی دنیا بیشتر از همه دوستش داری...

از حرص دندونام و بهم فشار دادم و گفتم:

از همین جا هم بوی گند دهنش و کثیفی ذاتیت و خیلی خوب حس می کنم... لازم نیست برای این که بیشتر ملتفت بشم بهت بچسبم.

صورتش و به سمت صورتم چرخوند. دستم با سرعت نور به حرکت در اومد و بی اراده ی دور گلویش حلقه شد... خم به ابرو نیورد... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه در ادامه ی حرفش گفت:

ولی اگه به این سرکشی و کم محلی هات ادامه بدی روزگارت و سیاه می کنم...

يکي از دخترها از اون طرف گفت:

دانيال موش و گربه بازي رو دوست داره... مي بينم بالاخره يه دختری رو پيدا کرده که خوب قاعده ي بازي و بلده...

آره... به چشم اونا بازي ما موش و گربه بازيه... به چشم ما اون قدر اين بازي خشنه که قاعده ش و هيچکس جز آدما بلد نيست... از اون بازي هاي کثيفي که فقط خودمون از پشش برمي ياييم... نه يه موش... نه يه گربه... غريزه پيش اين بازي ها کم مي ياره... اين بازي ها فقط از نيمه ي سياه آدمها برمي اومد... اشک تو چشمام حلقه زد... نيمه ي سفيد من هميشه پيش اين بازي ها کم مي آورد...

دانيال سرش و جلوتر آورد... گردن من بيشتري از اين نمي تونست سرم و عقب بکشه... فاصله مون شد سه سانتي متر... يه صدايي شبیه صدای مادرم بهم گفت:

بلند شو... بزن تو صورتش... برو سمت در...

ولي من بازي با دانيال و به بازي با جون آدم ها ترجيح مي دادم... قلبم محکم توي سينه مي زد... کم مونده بود اشکم روي گونه م بچکه... فاصله مون فقط دو سانتي متر بود... صدای بارمان و از عمق وجودم شنيدم:

_ اين فقط يه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروره... مطمئن باش هرکاري مي کنه که يا تو رو خورد کنه يا به دستت بياره... به دست آوردن تو يعني به دست آوردن همه ي چيزهايي که حسرتش و مي خورده... وقتي تو رو به دست بياره مي فهمه که اين چيزي نيست که غرورش و ارضا کنه... چون اونم مثل بقيه ي آدم ها نمي تونه گذشته ش و پاک کنه... اينه که کنارت مي زنه...

قلبم توي دهنمه... فاصله مون يه سانتي متره شده... کف دستام عرق کرده...
انگار ترانه سرش و دوباره نزدیک گوشم آورده و مي گه:
هرچي نباشه خوش قیافه هستش...
آوا با خنده داره مي گه:

قیافه ش و نگاه کن! ژن خوبی داره ها... بچه هاتون خوشگل مي شن...
اشکم روي گونه م ریخت... معین سرش و اون طرف کرده و حاضر نیست
حتي دانیال و نگاه کنه...
ما مانم با حالتی تحقیرآمیز به دست گل نگاه مي کنه و توي گلدون مي
ذارتش...

دستام داره مي لرزه... يه قطره اشک ديگه روي گونه م مي چکه... آره گ *ن* *ا* ه
من بزرگ بود... من يه زنو با ماشين زیر کردم... چشم هاي سپاه و صورت له
شده ش هرشب مهمون خواب و رویام مي شه... ولي چرا این شکلي باید
تاوان بدم؟ من دوست دارم زیر چرخ هاي يه ماشين له بشم... ولي این طوري
به خاطر جنسیتیم تحقیر نشم...

بابام و با اون چشم هاي آبی آرومش مي بینم... صداس و مي شنوم:
در حد خودش دست گل خیلی خوبی خریده... کارش خیلی بیشتر از آدم
هايي که دستشون به دهنشون مي رسه مي ارزه...
و حالا ديگه فاصله اي نمونده...

دستي روي شونه م خورد. از جا پریدم... قلبم توي سينه فرو ریخت... دانیال
سريع سرش و عقب کشید...

با همون چشم هاي آبي خوشگلش مثل همیشه مهربون نگاهم کرد... روي دسته ي مبل نشسته بود و بدون هيچ حرکت و هيچ تلاشي همه ي نگاه ها رو به خودش مي کشيد...

با يه نگاه... از پشت پرده ي لرزون اشک... از فرشته ي نجاتم تشکر مي کنم...

رادمان با صداي بم و گيراش گفت:

مي ياي با اين آهنگ بر*ق*صيم؟ خيلي قشنگه ها...

=====

فصل دوازدهم

دانيال با تعجب نگاهم کرد... کم کم نگاهش رنگ سرزنش گرفت و بعد... خشم توي چشمامش زبونه کشيد. پوزخندي بهش زد. دست ترلان و گرفتم و به سمت وسط سالن رفتم... کف دستش يخ کرده بود... سرش و پايين انداخته بود... متوجه شدم که صورتش سرخ شده. وسط سالن ايستاديم... ترلان که گيج به نظر مي رسيد سرش و بالا آورد و نگاهی به اطرافش کرد... آهسته گفت:

من که بلد نيستم بر*ق*صم...

دستش و روي شونه م گذاشتم و گفتم:

فقط پاتو جاي پاي من بذار...

سرش و دوباره پايين انداخت. صداي گوش نواز پيانو خيلي ها رو براي ر*ق*ص وسط سالن آورده بود... خيلي آروم با ترلان مي ر*ق*صيدم... حواسش به گام هاش نبود... منم توي ر*ق*ص تانگو استاد نبودم. بيشرتر

خاطراتم از تانگو به زماني برمي گشت که دخترعموهام از فرانسه اومده بودند و توي عروسي پسرعمه م با هم تانگو مي ر*ق* صيديم... ياد بارمان افتادم که يه دفعه از پشت بهمون تنه مي زد و ما رو توي ب*ع*ل هم مي انداخت.

با دقت نگاهي به صورت ترلان کردم. آهسته گفتم:

تو براي چي خجالت مي کشي؟

معلوم بود که خيلي عذاب مي کشه. آهسته گفتم:

ولش کن...

دست بيخ کرده ش که توي دستم بود و فشار دادم و گفتم:

تو اوني نيستي که بايد خجالت بکشه...

از بالاي سر ترلان نگاهي به دانيال کردم که هنوز ورق دستش بود ولي بدون توجه به بازي با حرص نگاهمون مي کرد. پوزخندي به صورت عصبانيت زد... هرچند که حشش بود به خاطر اين دختري که نزديکم وايستاده بود و عين بيد مي لرزيد يه کتک اساسي بهش بزدم.

ترلان پا شوروي پام گذاشت.. به روي خودم نيوردم... مي دونستم حواسش جاي ديگه ست. اين قدر همدیگه رو نمي شناختيم که بتونم حرفي بزدم و ذهنش و به سمت ديگه اي منحرف کنم... ولي اون قدر به هم تعهد داشتيم که اون کمکم کنه که اعتياد و کنار بذارم و منم از دست دانيال نجاتش بدم.

آهنگ تموم شد... ترلان با نگراني نگاهم کرد... يه آهنگ ديگه شروع شد. مي دونستم حالا حالاها دوست نداره پيش دانيال برگرده... چشمکي بهش زد و گفتم:

این یکی قشنگ تره ها!

لبخندی روش لبش نشست.

یه دفعه چشمم به مردی افتاد که نزدیک جمعیتی که وسط سالن می
رق*ق* صیدند ایستاده بود و با اون چشم های تیره و شقیقه ی زخمی نگاهمون

می کرد... دوست بابای ترلان!

خواستم بحث رو به سمت دوست باباش بکشم ولی ترسیدم که حال ترلان
بدتر از این بشه...

سرم و پایین انداختم... هیچ کاری نمی تونستم بکنم...

آهنگ دوم که تموم شد ترلان گفت:

رادمان... می دونی که آگه ام شب سراغ اون دختره نری دوباره یه بلایی سرت
می یارن! برو... من حالم خوبه.

نگاهی دقیق به صورتش کردم. یه کم رنگ پریده به نظر می رسید ولی بهتر
بود... تونسته بود خودش و پیدا کنه. با این حال گفتم:

حالا به اونم می رسیم.

ترلان لبخند کمرنگی زد و گفت:

هنوز معده دردت خوب نشده... می خوای بازم سرت بلا بیارن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

این چیزی بود که خودم انتخاب کردم... نه اونا!

ترلان دستش و از روی شونه م پایین انداخت و گفت:

ممنونم...

و آهسته به سمت دانيال رفت. منم دنبالش رفتم. نمي دونستم بايد چي کار کنم که امنيت ترلان و توي مهموني تضمين کنم... ترلان با فاصله از دانيال نشست. دانيال داشت چپ چپ نگاهش مي کرد. کنار ترلان نشستيم. دانيال گفت:

چي شد؟ از باغ خوشت نيومد؟

نگاه معني داري بهش کردم و گفتم:

چرا! اتفاقا خوب بود که چند دقيقه تنها توي فضاي باز نفسي تازه کنم.

اميدوار بودم متوجه شده باشه که کسي رو توي باغ ندیده بودم. ظاهرا متوجه شده بود. رو به ترلان کرد و گفت:

باران! امشب مثل همیشه نيستي ها!

ترلان با صدايي ضعيف و خشک گفت:

راستش به خاطر دعوتي که خود استاد شخصا ازم کرده بودن اومدم... مي دوني که زياد حالم خوب نبود.

پژمان با حالتي مشکوک به من و ترلان نگاه کرد و گفت:

چي شده که شما دو نفر باهم ديگه ناخوش شديد؟

اولين چيزي که به ذهنم رسيد و گفتم:

يه جورايي مسموم شديم... آخه دست پخت دانيال و امتحان کرديم.

صداي شليک خنده ي مهمونا تو فضا پيچيد. حتي ترلانم زير خنده زد. دانيال از عصبانيت دندون هاش وروي هم مي سايد. لبخندي زدم... حقش بود... زيادي امشب دور برداشته بود.

در همین موقع صدایی رو از سمت راستم شنیدم:

بابا! می شه برای من ماشین بگیرد که برم؟

به سمت راست چرخیدم. پژمان گفت:

چرا؟ بهت خوش نمی گذره؟

چشمم به دختری با قد متوسط افتاد که یه پیرهن ساده ی مشکی تا روی زانو پوشیده بود. موهای مجعد و پرپشت قهوه ای تیره ش که تا کمرش می رسید و باز دورش ریخته بود. گونه های برجسته ، چشم های خوش حالت مشکی و ابروهای کمونیش صورتش و بانمک و خوشگل کرده بود. برخلاف دخترهای توی مهمونی آرایش نکرده بود و لباس آن چنانی هم پوشیده بود. تو دلم گفتم: یعنی دختر پژمان اینه؟

سرم و به سمت دانیال چرخوندم. دیدم دانیال داره با چشم و ابرو به اون دختر اشاره می کنه... پس خودش بود! یه کم با دیدن تیپ لباس پوشیدنش جا خوردم. انتظار داشتم طور دیگه ای باشه. پژمان آهسته گفت:

زشته دخترم... یه کم دیگه که بگذره مهمونی هم تموم می شه. دختر چیزی نگفت. آهسته به سمت یکی از میزهای ناهارخوری رفت. یه دقیقه ی بعد دانیال با چشم و ابرو به ظرف چیپس و ترلان اشاره کرد. متوجه منظورش شدم. رو به ترلان کردم و گفتم:

باران! چیپس می خوری؟

ترلان نگاهی به دانیال کرد و به من گفت:

اگه بیاری.

پژمان کاسه کوزه مون و بهم ریخت:

چرا بردیا جان زحمت بکشن؟

و یکی از خدمتکارها رو صدا زد. دانیال با اعصاب خوردی یه کم دیگه از نوشیدنیش خورد. ترلان طاقت نیورد و گفت:

دانیال جان امشب باید رانندگی هم بکنی دیگه! یه کم رعایت کن.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

ترس... من بیشتر از این حرفا جا دارم.

ولی به نظرم دانیال دیگه جا نداشت. مطمئن بودم آخرش مجبور می شیم زیرب*غ*لش و بگیریم و از سالن بیرون ببریمش... با این حال جای تحسین داشت که هنوزم حواسش به ماموریتش بود... هرچند که بعد یه مدت متوجه شدم دیگه روی این موضوع هم نمی تونه تمرکز کنه... اکثر کسانی که دور میز نشسته بودند م*س*ت شده بودند.

دانیال با خنده ادامه داد:

اگه هم نتونستم رانندگی کنم پژمان امشب یه اتاق بهمون می ده.

دهن ترلان که چه عرض کنم! دهن منم از این همه وقاحت باز مونده بود. در همین موقع چشمم به دختر پژمان افتاد که داشت از سالن خارج می شد. با سر به ترلان اشاره کردم که به حیاط بریم. ترلان با تعجب پرسید:

منم پیام؟

مجبور شدم بلند حرف بزنم:

بیا یه هوایی بخوریم.

دانیال با تحکم اعتراض کرد:

بردیا! خودت نمی تونی یه جا بند بشی لازم نیست باران هم دنبال خودت راه بندازی!

از جام بلند شدم. نگاهی به چشم های سرخ دانیال کردم و گفتم:

تو یه آبی به صورتت بزنی بد نیست.

چپ چپ نگاهش کردم. ترلان که بلند شد به سمت باغ رفتیم. همین که

پامون و از در بیرون گذاشتیم نفس راحتی کشیدیم. ترلان آهسته گفت:

تو رو خدا کار و یه سره کن که از اینجا بریم... دو ست دارم دانیال و با دست

خودم خفه کنم... حالا این که منم اینجا مشکلی درست نمی کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

چرا...

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

ببین! دختر پژمان روی اون صندلیه نشسته... به نظر می رسه حوصله ش سر

رفته باشه. می ریم سمتش... همین طور که داریم آروم راه می ریم از دانیال و

مهمونی یه کم بد می گیم. باید یه جوری جلوش تابلو کنیم که خواهر و

برادریم. بعد دو تایی باهش سر یه میز می شینیم و یه کم حرف می زنیم. بعد

چند دقیقه تو بلند شو و به هوای قدم زدن از ما دور شو... باشه؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

باشه!

قدم زنان به سمت جایی رفتیم که دختر پژمان نشسته بود. همین که یه کم

نزدیک شدیم بحث و شروع کردیم.

ترلان: دانیال امشب شورش و در آورده. ا صلا از این دو ستاش خوشم نمی یاد... از استاد انتظار دیگه ای داشتم.

_ صد بار بهت نگفتم که این پسره در حدت نیست؟ با این وضعی که امشب درست کرده آبرومون و برد.

ترلان: نمی دونم چرا امشب این طوری شده!

_ جو این مهمونی داره خسته م می کنه.

ترلان: دانیال نگفته بود این طوریه اینجا... فکر می کردم جو صمیمانه تری داشته باشه. دنیا هم که تا او مد رفت دنبال اون مردک! فکر کنم دانیال برای همین این قدر شکایه... شاید برای همین امشب این قدر م*ش*ر*و*ب خورد.

_ بی خود کارش و توجیح نکن... اگه روی حرف من به عنوان یه برادر بزرگ تریه کم حساب باز می کردی این طوری نمی شد. هنوزم دیر نشده. به نظرم بهتره این دوستی مسخره تون و هرچه زودتر تموم کنید.

صدای قدم هایی رو از پشت سرمون شنیدیم. سریع به سمت عقب برگشتیم. چشمم به مرد چهار شونه ای افتاد که با چهره ای خشک و جدی بهمون زل زده بود و آروم دنبالمون می اومد. من و ترلان با تعجب به هم نگاه کردیم.

ترلان پرسید:

ماجرای این یارو چیه؟ چرا دنبالمون می یاد؟

به طرز غیرمنتظره ای دختر پڑمان گفت:

مراقبه پشت سر اونی که داشتید حرف می زدید، حرف نزنید!

و خندید. به سمتش چرخیدیم. روی یکی از صندلی های قرمز رنگ نشسته بود. آرنج دست راستش و روی میز گذاشته بود و سرش و به دستش تکیه داده بود. من و ترلان نگاهی بهم کردیم... بازی شروع شده بود.

همون طور قدم زنان به سمت میزی که دختر پڑمان پشت اون نشسته بود رفتیم. لبخندی زدیم و گفتم:

ظاهرا یه نفر دیگه م به جز ما از مهمونی ناراضیه... خود صاحب مهمونی! دختر پڑمان لبخندی زد و گفت:

من نمی تونم بین دوستای بابام خوش بگذروم و خوشحال باشم. به صورتش نگاه کردم... چه قدر ساده بود... به جز یه رژ محو آرایش دیگه ای نداشت. ترلان مودبانه گفت:

می تونیم بشینیم؟

دوباره یه لبخند دلنشین زد و گفت:

بفرمایید.

مرد چهارشونه کمی از ما فاصله گرفت ولی هنوز توی میدون دیدم بود. با فاصله از ما ایستاده بود و موشکافانه نگاهمون می کرد. ترلان منتظر نگاهم می کرد. متوجه شدم خودم باید سر صحبت و باز کنم. قبل از این که دهنم و باز کنم دختر پڑمان گفت:

چی باعث شده یه آقای مثل شما امشب *و* *س* کنه این قدر متفاوت باشه؟ لبخندی روی لب ترلان نشست. نگاه متعجب دختر پڑمان به لباس هایم بود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

دليلي نمي ديدم که خودم و هم‌رنگ جماعتي کنم که براي يه بار افتخار آشنايي باهاشون و داشتيم.

ترلان در سکوت نگاهمون مي کرد. از زیر ميز آهسته لگدي به زیر کفشش زدم. به خودش اومد و گفت:

برديا زياد توقيد و بند تشریفات و ايناست... دانيال هم زياد توضيح نداده بود که چه جور جايي قراره بريم. چند سال هم ايران نبوده و زياد با جو مهموني هاي اينجا آشنا نيست.

تو دلم گفتم:

آفرين دختر!

دختر ابروهایش و بالا داد و گفت:

جدا؟ ايران زندگي نمي کنيد؟ کدوم کشور هستيد؟

از جايي که توي زندگيم فقط دوبي رو ديده بودم گفتم:

راستش... چند ساله که دوبي زندگي مي کنم.

دختر پرسيد:

راضي هستيد؟

به صورتش نگاه کردم. اين دختر از زندگي توي خارج را ضي بود؟ از برگشتن

به ايران چطور؟ خوندن اون صورت ساده و بانمک کار سختي به نظر نمي

رسيد... مي تونستم از توي صورتش اين و بخونم که از چيزي ناراحته... شايد

از برگشتن به ايران... ولي... به دستبند و گردنبندي نگاه کردم که انداخته بود...

بدليجات به سبک کاملاً ايراني... نظر اين دختر در مورد ايران چي بود؟

آهسته گفتم:

راستش... نمی دونم... کارم و دوست دارم... ولی دلبستگی های زیادی اینجا دارم.

پرسید:

می تونم بپرسم کارتون چیه؟

ترجیح دادم خیلی از واقعیت دور نشم که بعدا ضایع نشم. گفتم:

توی یکی از بیمارستان ها مهندس شبکه م... و شما؟

لبخندی زد و گفت:

فرانسه زندگی می کردم... دانشجوی نقاشی بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

پس برگشتید ایران!

لباس و بهم فشار داد و با سر حرفم و تایید کرد.

در همین موقع دانیال رو دیدم که با گام های بلند به سمتمون می اومد. مرد

چهارشونه برآش سر تکون داد. تعجب می کردم که چطور هنوز سرپاست.

لبخندی تصنعی زد و گفت:

باران جان! می شه بیای توی سالن؟ همه سراغت و ازم می گیرن.

ترلان نگاهی بهم کرد. ترجیح می دادم یه جور دیگه دانیال و دست به سر کنه ولی

از جاش بلند شد و همراه اون رفت. چند لحظه مات رفته شون شدم... ترلان

چرا رفت؟ برای ماموریت من؟ سرم و پایین انداختم... حتما از اعتیاد و حال و

هوای من ترسیده بود...

به خودم اومدم. سرم و به سمت دختر پژمان برگردوندم. از پژمان توي نگاه اول خوشم نیومده بود ولي نسبت به دخترش این حس و ندا شتم. دختر خوبی به نظر مي رسید.

گفت:

فکر کنم زیاد از این آقای دانیال... درست مي گم؟ ... خوشتون نمي ياد!

لبخندي زدم و گفتم:

اصلا خوشم نمي ياد.

سکوتی بینمون برقرار شد. از اون دخترهایی بود که سخت مي شد باهاشون ارتباط برقرار کرد. ادامه دادم:

راستش... مردهای ایرانی به تعصب خاص روي خواهراشون دارن... فکر نمي کنم بتونند خیلی راحت با دوست پسر خواهرشون کنار بیان. سر تکون داد و گفت:

دفعه ي پیش که برگشتم ایران دنبال همین اومدم... دنبال اخلاق خاص مردم ایران... دنبال جایی که روي شرم و حیات اسم بچه مثبت بودن نذارن... جایی که مردهاش همین غیرت و تعصبي که شما مي گید و داشته باشن... من این سنت ها و اخلاقیات مردم ایران و دوست داشتم... ولي...

حرفش و نصفه نیمه گذاشت... پس کم کم داشتیم به دلیل این که چرا این قدر ناراحت و غمگینه مي رسیدیم. گفتم:

از برگشتن خوشحال نیستید، نه؟

دوباره دستش و زیر چونه زد. لبخند روی لبش به نظر می رسید به خاطر رعایت ادب باشد با این حال نمی توانست سایه ی غم و از صورتش پاک کنه. شونه بالا انداخت و گفت:

راستش... اونجا خیلی چیزها برام غریبه ست... اونا با این همه تفاوت نمی تونند منو از خودشون بدونند... این غریبی خیلی اذیتم می کرد... حتما اینو می دونید که کسی که خارج کشور و برای زندگی انتخاب می کنه باید اینو بدونه که هیچ وقت نمی تونه مثل اونا بشه... باید قبول کنه که به عنوان یه غریبه اونجا زندگی کنه... هرچند وقت یه بار برمی گشتم ایران و به خودم می گفتم قید درس و می زنم... ولی... اینجا آشناها... دو سته... برام غریبه ترن... من نه می تونم مثل فرانسوی ها اونجایی بشم و نه می تونم این آدمها...
اشاره ای به ویلا کرد و ادامه داد:

رو تحمل کنم. از زندگی تو ایران راضی نیستم... از زندگی تو فرانسه هم راضی نیستم... پدرم برام خیلی عزیزه ولی نمی تونم باهاش کنار بیام... دوستام عوض شدنند... دیگه فکر و ذهنشون مثل دوران راهنمایی و دبیرستان پاک نیست... نمی تونم آدم هایی که می شناختم و پیدا کنم... تنها شدم... دنبال یه جا می گردم که بتونم خودم باشم... برای همین یه جا بند نمی شم... هی از این طرف به اون طرف می رم... هیچ جا آرام و قرار ندارم... می دونید... داستان زندگی من همیشه سفر از غربتی به غربت دیگه بوده...

یه لحظه سکوت کردم... یاد دورانی افتادم که پشت سر گذاشته بودم... درست قبل از این که سایه منو به جای یه مجرم جا بزنه... دنیایی رو به یاد اوردم که

توش جايي نداشتم... ياد اون روزها افتادم که همه ي دنيا برام غريب و بيگانه بود... خيلي خوب مي تونستم منظورش و بفهمم.

سر تکون دادم و گفتم:

مي فهمم.

از جاش بلند شد و گفت:

بيخشيد که پرحرفي کردم... بعضي وقت ها حرف زدن براي غريبه ها... کسايي که هيچ ذهني از آدم ندارن آسون تره... شکايت از آشناها رو نمي شه پيش يه دوست و آشنا برد...

اشاره اي به لباسام کرد و گفت:

فقط يه لحظه با دیدن اين همه تفاوت ياد خودم افتادم... برام جالب بود که اين همه با بقيه فرق داشته ولي کاملا با اعتماد به نفس به نظر مي رسيد... منم هميشه با همه فرق داشتم... ولي ... هميشه اين فرق داشتم باعث مي شد خودم و کمتر از بقيه بدونم...

خواست به راهش ادامه بده که گفتم:

فکر نمي کنم دختري که چند سال خارج کشور زندگي کنه ولي با دستبند و گردنبندهايراني توي مهموني حاضر بشه دليلي براي خودکم بيني داشته باشه. سرش و پايين انداخت. لبخندي زد که خوب مي دونستم بي اراده ست. موهاش و پشت گوشش زد. يه کم صورتش سرخ شده بود... آهسته ازم دور شد... نگاهم بهش خيره موند... خيلي ساده تر و شايد بهتره بگم... خيلي پاک تر از اوني بود که توقع داشتم.

به ویلا نگاه کردم... باید برمی گشتم... از جام بلند شدم. دستام و توی جیبم کردم و وارد ویلا شدم. چشمام و چرخوندم و مهمونا رو از نظر گذروندم. راضیه رو دیدم که دیگه رسماً روی پای سبزواری نشسته بود... تو دلم گفتم:

پیرمرد داره از ذوق سکتته می کنه!

پوزخندی زدم. دنبال ترلان گشتم. پیداش نمی کردم. یه کم نگران شدم... دانیال اون شب زیادی پررو شده بود. یه کم جلوتر رفتم و وحشت زده دنبالش گشتم. چشمم به دانیال افتاد که دستش و دور کمر یه دختر انداخته بود و در گوشش چیزی می گفت. نفس راحتی کشیدم. تو دلم گفتم:

لیاقتت از این جور دخترهاست...

بالاخره ترلان و یه کم اون ورترو پیدا کردم. داشت برای خودش ول می چرخید. به سمتش رفتم. با دیدنم لبخندی زد. بهش که رسیدم گفتم:

چی شد؟ دانیال و پیچوندی؟

پوزخندی زد و گفت:

خیلی بچه ست... فکر می کنه اگه بره سمت دخترهای دیگه می تونه توجه من و جلب کنه.

آهی کشید و ادامه داد:

می شه بهم بگی چطور می تونم با یه آدم روانی و عقده ای درست رفتار کنم؟
شونه بالا انداختم و گفتم:

من خودمم توی این یه مورد موندم...

ترلان گفت:

خب... چی شد؟

گفتم:

هیچی... حرف زدیم... خوب پیش رفت... ولی فکر کنم یه مقدار دردسر داشته باشیم... این از اون تیپ دخترهایی نیست که حاضر شه همین جور توی خیابون با یه پسر این ور اون ور بره.

ترلان شونه بالا انداخت و گفت:

خب... چند سال خارج بوده... مسلما خیلی براش مسئله ای نیست که با یه پسر بیرون بره.

یه تای ابروم و بالا دادم و گفتم:

کی گفته که هر دختری که خارج می ره و برمی گرده باید حتما ول بشه؟

با سر به مهمونایی که پشت سرم بودند اشاره کردم و گفتم:

مگه نمی بینی این ایرانیا از هرچی خارجه، خارچی ترن.

و پوزخندی زد.

سرم و چرخوندم و چشمم به دختر پژمان افتاد که یه گوشه نشسته بود. وقتی چشم تو چشم شدیم لبخند زد. منم بی اختیار لبخندش و با لبخند جواب دادم. ترلان با بی قراری گفت:

برو کار و یه سره کن دیگه! بعد یه علامت به دانیال بده که بریم.

سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

تو دخترها رو نمی شناسی؟ نمی دونی چه موجوداتین؟ وقتی می خوای بری سمتشون می شن قطب هم نام آهنربا... وقتی می خوای از دستشون فرار کنی می شن قطب غیرهمنام آهنربا...

ترلان اخم کرد و گفت:

ایني که مي گي پسرها نيستند؟

سرم و بالا گرفتم و محکم گفتم:

نه! دارم در مورد دخترها حرف مي زنم... يواش يواش بايد پيش بري... بايد به کوچولو باهاشون حرف بزني... بعد يه کم ازشون فاصله بگيري و فرصت بدی که به حرفات فکر کنند... بعد اون فرصت کوچیک بايد هي جلوي چشمشون رژه بري و دقيق بررسي کنی و بيني چطوري نگاهت مي کنند... اون وقت مي فهمي نتیجه ي فکر کردناشون چيه... بعد دوباره يه کم مي ري پيششون و باهاشون حرف مي زني... نبايد بري از همون اول به بند همه ي حرف ها رو بزني... آخه خدا وکيلي اگه يه پسر با تو اين شکلي رفتار کنه تو ازش خوشت مي ياد؟ نه! مي خوام بدونم خوشت مي ياد؟

ترلان با حالت مسخره اي برام دست زد و گفت:

آفرين... خوب بلدي...

پوفي کردم و سرم و با تاسف تکون دادم. ترلان چشماش و تنگ کرد و گفت:

چند سال براشون کار مي کردی؟ حرفه اي شدی!

سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

حرفه اي بودم... بازنشسته شده بودم.

ترلان نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

اوه اوه! دانيال داره مي ياد... من مي رم خودم و بين جمعيت گم و گور کنم...

زير لب گفتم:

قطبي همانم آهن ربا...

ترلان چيزي نڱفت و به سرعت ازم دور شد. کمتر از به دقيقه ي بعد دست دانيال روي شونه م خورد. گفتم:

مثل اين که يادت رفته برنامه ي امشب چي بود! قرار بود با دختر پڙمان گرم بگيري نه ترلان!

و نگاه بدې به صورتم کرد. دست زير چونه م زد و گفتم:
به خاطر رحم و شفقت من يه خورده از اين خوشگليت برات مونده که دخترها دورت و بگيرن... فهميدي؟

تو دلم گفتم:

رحم و شفقت؟! يا ترس از خراب کردن يه ماموريت؟

دانيال پرسيد:

من الان مرتيم؟

نگاهي به گره کراواتش کردم که يه کم کج شده بود. موهاش يه کم آشفته شده بود. با تيزبيني مي شد جاي رژ قرمز روي لبه ي کت و گردنش و ديد.

لبه هاي کنش و بهم نزديک کردم و با لبخند گفتم:

آره مرتبي!

دانيال با اعتماد به نفس به سمت پڙمان رفت. از اين همه اعتماد به نفس خنده م مي گرفت.

روي صندلي نشستيم و دنبال دختر پڙمان گشتم. نزديک يکي از ميزها ايستاده بود و کسايي که وسط سالن مي ر*ق* صيدند و نگاه مي کرد... هيچکس و توي مهموني نديدم که به اندازه ي اين دختر احساس تنهائي بکنه...

به سمتش رفتم و گفتم:

پس حوصله ي صاحب مهموني هم سر رفته...

خندید و گفت:

آره... هيچي رو بيشر از اين دوست ندارم كه يه ماشين بگيرم و برم خونه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

حيف كه ماشين ندارم ... اگه نه هم شما رو مي رسوندم هم خودم مي رفتم خونه.

چشمم به دانيال افتاد كه گرم صحبت كردن با پژمان شده بود. آهسته به طرف

ما مي اومدند. سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

راستش من اسم شما رو نمي دونم...

لبخندي زد و گفت:

آتوسا هستم.

منم لبخند زدم و گفتم:

برديا هستم... خوشبختم.

در همين موقع دانيال و پژمان به ما رسيدند. پژمان اشاره كرد كه سر ميزي

بشينيم كه كنارش ايستاده بوديم. دانيال زير لب ازم پرسيد:

پس اين دختره كجا غيب شد؟

ترلان و ديدم كه يه گوشه نشسته بود و با حالتی عصبی پا شو تگون مي داد. با

سر ترلان و نشون دانيال دادم. دانيال گفت:

اون يکي رو مي گم.

به جايي نگاه کردم که چند دقیقه ي پيش ديده بودمش... اونجا نبود. شونه بالا انداختم و اظهار بي اطلاعي کردم. دانيال سري به نشونه ي تا سف تکون داد. رو به پژمان کرد و گفت:

راستش... فکر کنم بهتره که ما ديگه بریم... ديگه نمي تونم دنيا رو کنترل کنم... بارانم که امشب يه کم رفتارش عجيب غريب شده... ولي مي خواستم دعوتتون کنم که براي هفته ي بعد بيايد خونه ي من... پژمان دستي به سرش کشيد و گفت:

هفته ي بعد... هرچه قدر فکر مي کنم برنامه مويادم نمي ياد. آتوسا که ديد حال و احوال باباش زياد خوش نيست با ناراحتي سرش و پايين انداخت. دانيال هم متوجه شد که پژمان توي موقعيتي نيست که جوابي بده. براي همين دستي به شونه ش زد و گفت:

بهتون زنگ مي زنم و هماهنگ مي کنم... بعد رو آتوسا کرد و گفت:

شما هم حتما تشریف بياريد... باران خوشحال مي شه ببينتون. با سر بهم اشاره کرد که بلند شم. با آتوسا و پژمان خداحافظي کردیم. من دنبال ترلان رفتم و دانيال رفت تا راضيه رو پيدا کنه. وقتي ترلان فهميد که داريم مي ريم از خوشحالي از جا پريد و گفت: واي خدا! دعام چه زود م*س*تجابه شد.

نفس راحتی کشید و دنبالم راه افتاد. یکی از خدمتکارها ماتو و شالش و آورد. لحظه ی آخر ترلان برگشت و متوجه شدم که دنبال دوست باباش می گرده... یه امید خاصی توی چشماش بود که باعث شد دلم براش بسوزه. آهسته گفتم: ترلان... بیا بریم...

سرش و پایین انداخت. دست توی جیب ماتوش کرد و جلوتر از من به راه افتاد. دانیال و راضیه هم سر رسیدند. راضیه خوشحال و شاد به نظر می رسید. برعکس دانیال که اخماش توی هم بود.

قبل از رفتن برگشتم و نگاهی به میزی کردم که چند دقیقه ی پیش سرش نشسته بودم. آتوسا دوباره دست زیر چونه زده بود و با لبخندی محزون نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم:

این یه خداحافظی نیست... این یه شروعه...

دانیال داشت از سردرد می مرد. معلوم نبود چطور هنوز می تونه رانندگی کنه. راضیه با خنده گفت:

تا خرخره خوردی ها!

با صدایی نچندان آهسته گفتم:

ترسید دیگه گیرش نیاد.

دانیال با عصبانیت گفت:

م*س*تم... ولی کر نیستم...

پوزخندی زدم... با بد اخلاقی گفت:

راضیه! چی کار کردی امشب؟ برای چی از جلوی چشمم دور شدی؟ بهت گفته بودم که توی محدوده ی دیدم باشی.

راضيه با خنده و عشوه ي حال بهم زني گفت:
همين جور ي خشک و خالي که نمي شد ازش شماره بگيرم.
تو دلم گفتم:
چندش!

دانيال يه دفعه سر حال اومد و گفت:

ازش شماره گرفتي؟

راضيه خنديد و گفت:

بهرتر از اون! دعوتم کرد که برم خونه ش.

دانيال آهي کشيد و گفت:

پس بالاخره يه چيزي امشب درست از آب در اومد!

بعد از توي آينه نگاهي بهم کرد و گفت:

تونستي با آتوسا ارتباط برقرار کني؟

سر تکون دادم و گفتم:

براي شروع خوب بود.

دستي به پيشونيش کشيد و گفت:

خوبه... دعوتش مي کنيم خونه ي من... سعي کن اونجا با آتوسا صميمي تر بشي.

بعد رو به ترلان کرد و گفت:

مي رسيم به تو!

با عصبانيت صداش و بالا برد و گفت:

مگه من به تو نگفتم از کنار من جم نخوري! اين چه غلطي بود که امشب
کردي؟ همه فکر کردند با هم مشکل داريم...

ترلان با بي حوصلگي گفت:

فکر نمي کنم نقش من اهميت خاصي داشته باشه... گفته بودي نقش دوست
دخترت و بازي کنم... نه کسي که عاشق چشم و ابروته.

دانيال با کلافگي سري تکون داد و گفت:

دوست دختر کسي بودن فقط معنيش اين نيست که بياي کنار طرف بشيني.

خيلي کارهاي ديگه هم بايد بکني... مي فهمي که چي مي گم!

ترلان روش و برگردوند. سعي کردم فکرش و بخونم ولي... اين بار نتونستم

بفهمم تو دلش چي مي گذره... ترلان دختر پيچيده اي نبود ولي... براي

فهميدن يه سري دردها بايد يه زن بود...

_ بلند کن اون هيکت و! کلي کار داريم.

چشمام و باز کردم. نور قرمز اتاق چشمم وزد. چشمام و سريع بستم و غلتي

زدم. صداي خش دار و آشناي بارمان و شنيدم:

روزي که آدم با صداي دل انگيز دانيال از خواب بلند شه چه روزي مي شه!

چشمام و باز کردم. دانيال مثل شمر بالاي سرم وايستاده بود و با اخم و تخم

نگاهم مي کرد. بارمان به چهارچوب در تکیه داد بود و سيگار مي کشيد.

دانيال دستم و گرفت از جا بلندم کرد. با صدايي گرفته گفتم:

چه خبر شده؟

دانیال بسته ای رو روی پام انداخت و گفت:

اینور رئیس خودش شخصا برات فرستاده!

به بسته ی م*س*تطیلی و نازکی که روی پام افتاده بود نگاه کردم. بسته رو توی

دستم زیر و رو کردم ولی بازش نکردم. دانیال گفت:

حواسه به کارهایی که با کامپیوتر می کنی باشه...

به بسته اشاره کرد و گفت:

توی روزهایی که اجازه ی استفاده ازش و داری خود رئیس شخصا مانیتورت و

نگاه می کنه آقای مهندس شبکه!

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

هرچند که به نظر من داره اشتباه می کنه که به همچین مار خوش خط و خالی

اعتماد می کنه.

رو به بارمان کرد و گفت:

امشب هدا می یاد اینجا که راضیه رو برای قرارش آماده کنه. کمکش کن ...

و بعد از اتاق خارج شد. منتظر موندم تا صدای بسته شدن در ویلا رو بشنوم.

بعد رو به بارمان کردم و با ناباوری گفتم:

باورم نمی شه... اینجا اینترنت دارید و تا حالا به من نگفته بودی!؟

بارمان با سر جواب مثبت داد و پکی به سیگارش زد. از جا پریدم. بارمان

سریع به سمتم اومد. با دست به قفسه ی سینه م زد و منوروی تخت انداخت.

گفت:

مثلا مي خواي چي کار کنی؟ .. هان؟ مي خواي به باباي خوش اخلاقمون
ایمیل بزنی یا وال فیسبوک و چک کنی؟ تو یادت رفته که زندگی عادی
نداری؟ عادت رفته که مجرمی؟

با عصبانیت گفتم:

یعنی داری می گوی قراره تا آخر عمر همین جا بمونم؟

بارمان گفت:

صبور باش... بیرون رفتن از اینجا مهم نیست... کی بیرون رفتن مهم تره... آگه
الان پاتو از این جا بیرون بذاری فقط چو به ی دار منتظر ته... می دونم که
زمانش می رسه... باور کن آگه دور و بر کامپیوتر رو یا بینیمت اول از همه
خودم قلم پاتو و می شکنم... مانیتور این کامپیوتر هم چک می شه. فکر نکن
همین طوری به حال خودمون ولمون کردند.

اشاره ای به بسته کرد و گفت:

بازش کن ببینم جریان چیه؟.. هرچند که حدس می زنم چه خبر باشه.

بسته رو باز کردم. یه پوشه ی آبی رنگ توی بسته بود. بارمان نچ نیچی کرد و

گفت:

کارت در اومد... تینا!

پوشه رو باز کردم و پرسیدم:

همون دختره؟

بارمان هومی کرد و کنارم روی تخت نشست. مشغول خوندن متن تایپ شده

ی توی پوشه شدم... یه یاهو آی دی، یه اکانت فیسبوک، کلی دستور العمل،

یه خروار خط و نشون... سرم و بلند کردم و به چشم های بارمان نگاه کردم.

پرسیدم:

من جدا باید این کار و انجام بدم؟

بارمان دوباره هومی کرد و گفت:

نگران نباش... بعدش همه چی اون قدر بهم می ریزه که اصلا دلت نمی خواد

از این جا بری.

پرسیدم:

نقشه ت چیه؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

باورت می شه هیچی تو مغزم نیست؟ نمی خوام بهت بگم این کار و خراب

کن... چون جونت گروی این کاره... نمی خوام هم بگم این کار و انجام بده...

چون جون خیلی ها به خطر می افته.

نگاهی به متن کردم و گفتم:

بابای دختره چی کاره ست؟

بارمان گفت:

قاچاقچی اسلحه...

با ناباوری گفتم:

تو چطوری این قدر خونسرد اینجا نشستی؟

بارمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

برات پشتک بزنم خوشحال می شی؟ چي کار می تونم بکنم؟ یه دقیقه... فقط
یه دقیقه فکر کن و بین اصلا کاری وجود داره که ما بتونیم انجام بدیم؟ یه راه
حل بده.

راست می گفت. سرم و بین دستام گرفتم... واقعا هم عجب روزی بود!
مغزم با سرعت به کار افتاده بود... میل عجیبی برای سرکشی کردن داشتم... به
عاقبتش فکر نمی کردم... می دونستم که در نهایت تسلیم این خواسته شون
نمی شم.

بارمان با کلافگی گفت:

نمی شه توام یه نظری در مورد لباس راضیه بدی؟

زیرلب گفتم:

همین جوری هم پررو و آویزونه... نمی خوام بهش رو بدم!

راضیه داشت با صدای بلند با هدا جر و بحث می کرد.

هدا: این لباس و بذار برای یه شب دیگه.

راضیه: خودم بهتر شاهرخ و می شناسم.

هدا: بهترین لباس و نگه دار برای آخرین شب.

راضیه: این دیگه مشکل شماهاست... برید یه لباس بهترین از این برام پیدا

کنید که اون شب بپوشم.

راضیه در اتاق و باز کرد و بیرون اومد. خیلی محکم گفت:

من امشب همینو می پوشم.

به پیرهن دکلمه تا بالای زانو به رنگ قرمز جیغ پوشیده بود. دهن من و بارمان از تعجب باز موند. نمی دونم چرا رویا اون طرف از خنده روده بر شده بود. هدا عصبانی و برافروخته پشت سر راضیه ایستاده بود. کاوه از آشپزخونه بیرون اومد و به راضیه زل زد.

هدا داد زد:

دختر می خوای پیرمرد و امشب قبضه روح کنی؟ پیرمرد! می فهمی؟ پیره!
قلبش می گیره یهو همچین چیزی و جلوش ببینه!

بارمان به لباس راضیه اشاره کرد و گفت:

یعنی این لباس و ببینه از شدت ذوق و شوق سخته می کنه؟

هدا که متوجه منظور بارمان نشده بود گفت:

چی؟

بارمان گفت:

همین و بپوش! همین خوبه!

خنده کنان سر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. هدا هنوز داشت در مورد اهمیت این لباس می گفت. راضیه هم با حرف بارمان شیر شده بود و دیگه کوتاه نمی اومد.

بالای پله ها که رسیدیم چشمم به ترلان افتاد که روی بالاترین پله نشسته بود. با دیدن صورت گرفته ش پرسیدم:

چیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

هیچی...

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با تعجب نگاهش کردم... این چش بود؟

سر جاش متوقف شد. به سمت برگشت و گفت:

یه چیزی ازت پرسم باز بهم فضول نمی‌گی؟

با تعجب گفتم:

پرس... شاید گفتم.

آهسته گفت:

این شاه‌رخ سبزواری چی کاره‌ست؟

مثل اون صدام و پایین اوردم و گفتم:

از کله‌گنده‌های قاجاق کالا!

پرسید:

چی کارش دارند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

می‌خوان بکشنش...

با تعجب پرسید:

برای چی؟ ماجرا رو تعریف کن دیگه!

یاد حرف‌هایی که دیروز بارمان در این زمینه بهم زده بود افتادم و گفتم:

یه جورایی خورده حساب شخصی باهش دارند. یکی از رقیب‌اش پول خوبی

داده که بکشنش... رویا به بارمان گفته بود چند سال قبل محموله‌ی مواد

همین باند رو هم لو داده بود و بدجوری به رئیس ضرر رسونده بود. این شد که هم به خاطر انتقام هم پول می خوان بفرستش سینه ی قبرستون. سري تڪون داد و گفتم:

از دوستاي پژمان به نظر مي رسيد... اگه بميره پژمان شاكي نمي شه؟ شونه بالا انداختم و گفتم:

بارمان مي گفتم پژمان فقط محض چاپلوسي به اون مردک چسبيده... حالا براي چي مي خوي اينارو بدوني؟ گفتم:

بارمان مي گفتم بايد از همه چيز اطلاعات داشته باشم ... مي گفتم شايد يه روز همين اطلاعات بشه راه نجاتم.

يه لحظه مکث کردم... پس براي همين ساکت مونده بود که سر فرصت با دست پر فرار کنه؟ مسلما ماجرا به همين سادگي ها نبود.

نگاهي به دور و برم کردم. رويارونوز پايين بود. به ترلان گفتم:

خواست باشه... هر وقت کسي از پله ها بالا اومد خبرم کن!

به سرعت وارد اتاق رويارونوز شدم. موس کامپيوتر رويارونوز تڪون دادم. يه لحظه به تصوير مانيتور نگاه کردم. ترلان آهسته گفتم:

داري چي کار مي کنی؟

گفتم:

مگه اطلاعات نمي خواستي؟

شواهد نشون مي داد کامپيوتر بيست دقيقه بود که در حال پردازش اطلاعات بود... عددها توي سه تا ستون به سرعت عوض مي شدند... تو دلم گفتم: کدوم آدم بيکاري بيست دقيقه پشت مانيتور مي شينه و اينو چک مي کنه؟ مي ياد ده دقيقه ي ديگه نتيجه شو مي بينه ديگه...

دل و به دريا زدم. ترلان گفتم:

مي فهمه به کامپيوترش دست زدي.

کتر از يه دقيقه دست از کنکاش کامپيوتر برداشتم و گفتم:

کاري نکردم که بفهمه.

دوست داشتم يه سري به برنامه هاي کامپيوتر بزنم ولي به نظرم خيلي تابلو مي شد. براي همين از اتاق بيرون اومدم. ترلان دنبالم راه افتاد و گفتم:

چي کار کردی؟

شروع به حفظ کردن اطلاعاتي که برداشته بودم کردم و گفتم:

هيچي...

ترلان با سوء ظن نگاهم کرد... يه بار ديگه اطلاعات و توي مغزم مرور کردم. به خاطر شغلم اون قدر اطلاعات و کد و پيسورد به ذهنم سپرده بودم که توي اين کار مهارت پيدا کرده بودم. خيلي زود همه چيز ملکه ي ذهنم شد.

ترلان هنوز داشت با تعجب نگاهم مي کرد.

خواست از اتاق بيرون بره... ولي منصرف شد و ايستاد. به سمتم اومد و گفتم:

يه چيزي بگم... راستش... چه جوري با هاش کنار او مدي؟ ... با مرگ

صدف...

اولش جوابي ندادم. تو سکوت به صدای ضعیف جر و بحثی که از طبقه ی پایین می اومد گوش دادم. آهسته گفتم:

کنار نیومدم... هیچ وقت نیومدم... شاید برای همین هیچ جوری نمی تونم خودم و راضی کنم که باهاشون همکاری کنم.
ترلان گفت:

پس بعدش چه جوری راضی شدی که باهاشون همکاری کنی؟
سری تکون دادم و گفتم:

دیگه باهاشون همکاری نکردم... همه چی رو تموم کردم. بهشون گفتم که دیگه اسمشون رو هم نمی یارم ولی اونا از چیزهایی که من می دونستم می ترسیدند... موندم توی خونه... مامانم قرص اعصاب می خورد و کارش گریه کردن بود... طاقت دوری بارمان و نداشت. بابام هم که آدمی نبود که سراغ بارمان بره و از خر شیطان پایین بیارتش... این وسط آرمان و شیطنت های دوره ی نوجوونیش هم قوز بالا قوز شده بود. همسایه ی روبه رویمون آدم فضولی بود و نصف عمرش و پشت پنجره می گذروند. بدون این که مراعات حال و احوال خراب ما مان منو بکنه بهش گفت که یه روز که خونه نبودیم آرمان دوست دخترش و اورده خونه... مامانم داشت دق می کرد... لباس های آرمان بوی سیگار می داد... شب ها تا صبح پای تلفن بود. مامانم همه ش می گفت که آرمان داره راه کج من و بارمان و می ره... می گفت حتما پول حروم وارد مالمون شده که همه ی بچه هاش دارن از راه منحرف می شن... روز به روز اعصابش بی شتر از قبل خورد می شد. منم برای این که به آرمان هشدار

بدم که مراقب مامان باشه و یه کم مراعات کنه سر صحبت رو باهاش باز کردم و ازش در مورد دوست دخترش پرسیدم.

ترلان روی زمین نشست. ادامه دادم:

می گفت اسمش غزله... باهم توی مهمونی آشنا شده بودند... تا اون موقع اصلا نمی دونستم که آرمان مهمونی و اینا هم می ره. فهمیدم قضیه جدیه... می دونی...

پوزخندی زد و گفتم:

من از اون برادرها بودم که خودم هرکاری دوست داشتم می کردم ولی به برادر کوچیکم سخت می گرفتم... از اون برادر بزرگ های حال بهم زن! خودم این راه و تا آخر رفته بودم و می دونستم تهش هیچی نیست. با این حال یه کم سیاست به خرج دادم و چیزی به آرمان نگفتم که اگه بعدا هم مسئله ای پیش اومد بیاد پیشم و با من قضیه رو در میون بذاره... ولی خیلی فرصت پیدا نکردم که نگران این چیزها باشم... دوباره سر و کله ی سایه پیدا شد.

با به یاد آوردن اون روز یه لحظه سرم و به دیوار تکیه دادم و سکوت کردم...

ادامه دادم:

بهم هشدار داد... بهم گفت که برگردم سر کارم... بهم گفت که اوضاع بدتر از اونیه که فکرش و می کنم. گفت فقط با مرگ می تونم از این کار جدا بشم... تهدیدم کرد... جدی نگرفتم... زندگی و به باد داد...

هاله ای از تاریکی پیش چشمم ظاهر شد... گفتم:

یه شب خونه بودم که یه دختری به خط اتاقم زنگ زد... از صداهایی که از اون ور خط می اومد معلوم بود که وسط یه مهمونیه... بهم گفت اسمش غزله...

گفت که سریع خودم و برسونم... گفت حال آرمان بد شده... خیلی ترسیدم. از صدای دختره معلوم بود که داره قبضه روح می شه. سریع از جام بلند شدم و به بارمان زنگ زدم. آدرسی که غزل داده بود و دادم. به سمت جایی رفتیم که ظاهرا یه مهمونی بود...

توی تاریکی هاله ای از نور قرمز و آبی رو می دیدم که بهم چشمک می زد... احساس کردم قلبم فشرده شد... یه بار دیگه مثل اون شب خون توی رگم یخ زد... حس کردم بغض گلوم و گرفت... گفتم:

مهمونی شلوغ پلوغ بود... هرچه قدر این طرف و اون طرف سرک می کشیدم کسی رو جز جمعیتی که می ر*ق*صیدند و بالا و پایین می پریدند نمی دیدم... یه لحظه سرم و چرخوندم... از دور... بین اون دود... بین نورهای قرمز و آبی ر*ق*ص نورها... مردی رو دیدم که دو دستی توی سرش می زد... پسری رو دیدم که جلوی پاش روی زمین افتاده بود... بارمان خیلی دیر بالایی سر آرمان رسیده بود... تموم کرده بود...

چشمام و بستم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاه... سیاه... سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه ها من و از سیاهی نجات دادند... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدند... سیاهی کمرنگ

شد... آدم هايي رو ديدم كه بالا و پايين مي پریدند... دخترهايي كه با دو تا پسر مي ر*ق* صيدند... پسرهايي كه بين سه چهار تا دختر نشسته بودند و سيگاري مي كشيدند... دخترهايي كه به ديوار تكيه داده بودند و با تعجب به كسايي كه با بي خيالي اون و سط مي ر*ق* صيدند نگاه مي كردند... كسايي كه چشماشون و بسته بودند و با صداي ضرب موزيك بالا و پايين مي پریدند... صدای بلند موزيك زمين زير پام و مي لرزوند... لرزش بازو هام به شونه هام رسيد... قفسه ي سينه م زير ضربه هاي بي امون قلبم بود. چرخيدم...

چشمم به چند نفر خورد كه روي زمين نشسته بودند... خيلي دورتر از آدم هاي بي خيالي كه فقط مي ر*ق* صيدند و من و نمي دیدند... به سمت اون آدم ها رفتم... دوزانو روي زمين نشسته بودند... چشمم به پسري بود كه پشتش بهم بود... پاهام مي لرزيد... نمي تونستم جلوتر برم... دست هاي پسر و ديدم كه بالا رفت... دو دستي توي سر خودش زد... با زانو زمين خوردم... قلبم هزار تيکه شد... لرزش به همه ي بدنم سرايت كرد... سرم سنگين شده بود... دست هاي پسر به بار ديگه بالا رفت... با دست هاش محكم توي سر خودش زد... سرم عين يه وزنه شده بود... ديگه گردنم نمي تونست ورزش و تحمل كنه... رگه هاي آبي ناپديد شد... با سر زمين او مدم... رگه هاي قرمز محو شد... فقط سياهي بود... سياه... سياه... سياه...

ترلان دستش و روي شونه م گذاشت... صداشو شنيدم:

رادمان... حالت خوبه؟

نفس عميقي كشيدم... بغض توي گلوم و پايين دادم و گفتم:

برادرم و کشتن...

ترلان بازوم و گرفت و با ناباوري نگاهم کرد... چشماش از تعجب گشاد شده بود... رنگش پریده بود... قلبم محکم توي سینه مي زد. ترلان گفت:
برادرت... آرمانو؟

نفس عمیقي کشیدم. یه لحظه زمان بین اون تاریکي ایستاد... بین اون سیاهی... همون موقعي که صدای ضجه های غزل بلند شد... همون وقتی که یه نفر توي صورتم آب پاشید و واقعیت مرگ برادرم و توي سرم کوبید...
ادامه دادم:

غزل مي گفت که چند وقتی بود که توي مهموني قرص بالا مي انداختند... آرمان بار اولش نبود که اون طور توي ب*غ*ل* بارمان سنگ کپ کنه... غزل مي گفت اون شب یه دختری بهشون قرص فروخته... خیلی ارزون... دختری که برای اولین و آخرین بار دیدنش... رد دختره رو زدیم... وقتی پیداش کردیم فهمیدیم سایه باهامون چي کار کرده...

و یه لحظه صحنه ای از گذشته ای نه چندان دور جلوي چشمم اومد... بارمان توي چشمای سایه زل زد و گفت:

اینم به خاطر آرمان.

شلیک کرد... جسد سایه روی زمین افتاد...

یه نفس عمیق دیگه... گفتم:

بارمان وسط یکی از ماموریت هاش بود... چند نفر که پست داشتند و مي شناختم... این طوری ساکتمون کردند... و بدتر از اون... نابودمون کردند...

مامانم وقتی جسد آرمان و توی پزشکی قانونی دید کلا به سرش زد... حالت جنون بهش دست داد... دیگه هیچ وقت مثل قبلش نشد...
ترلان سرش و پایین انداخت... بهتر... مجبور نبودم نگاه پر از ترحمش و تحمل کنم... ادامه دادم:

به بارمان چیزی نگفتم... دو ست ندا شتم بفهمه که مامان این طوری شده... می دونستم دیر یا زود می فهمه... منتظر بودم که هر لحظه برگرده خونه... اون وقت می تونستیم فکرامون و روی هم بریزیم و یه کاری کنیم... سایه هم از اون طرف مرتب تهدیدمون می کرد که اگه به حرفش گوش نکنیم بقیه ی اعضای خانواده مون و هدف قرار می ده... دیگه مثل روز برامون روشن شده بود که سایه یه قرص دستکاری شده با دز بالا به آرمان داده بود... ولی... بارمان نیومد... کم کم دیگه از سایه هم خبری نشد... رفتم سراغ رضا... رضا گفت که بارمان بساطش و جمع کرده و رفته...

لبخندی تلخی زدم و گفتم:

به سایه قول داده بود که تا آخر عمر براشون خالصانه کار کنه... در عوض اونا دور من و خانواده مون و خط بکشند... اونا هم این معامله رو قبول کرده بودند... برای کارشون فقط به یه نیمه از دوقلوهای رحیمی احتیاج داشتند... یه بار دیگه بارمان شد حامی من... مثل یه برادر بزرگ تر واقعی... در عوض زندگی خودش بهم زندگی داد...

اشک تو چشمم حلقه زد. گفتم:

کاری رو برام کرد که تا عمر دارم نمی تونم جبران کنم... هرچند که زندگی سخت شد... مجبور شدم ماجرا رودست و پا شکسته برای بابا و سامان

بگم... و خب... همه منو مقصر مي دونستند... من در واقع از زندگيشون طرد شده بودم... لطف سامان به من در حدي بود که ما شيش و بعضي وقت ها بهم قرض بده... لطف بابا در اين حد بود که بذاره توي اون خونه زندگي کنم... اين که خرج و مخارجم و نمي دادند مسئله اي نبود... مي دونستم مي ترسند... مي ترسيدند دوباره راهم کج بشه... مجبور شدم دور همه ي دوست و رفيقام و خط بکشم... به همه چيز شک داشتند... مي ترسيدند زندگيشون و از ايني که هست بدتر بکنم... آگه يه ساعت دير مي کردم فکر مي کردند که دوباره برگشتم سمت اون کار... باورشون نمي شد يه نفر ديگه م هست که از خودشون ناراحت تره... نمي تونسستند عمق پشيموني منو بخونند... ولي... هر چي که بود... آزادي برام عزيز بود... بهاش زندگي بارمان بود...
ترلان آهسته گفت:

به خاطر تو حاضر شد باهاشون همکاري کنه؟ خودش و فدا کرد؟
صداي بارمان من و ترلان و به خودمون آورد:

کي خودش و فدا کرده؟

بسته ي سيگارش و برداشت. ترلان از جاش بلند شد و گفت:

هيچي...

معني لبخندي رو که روي لب ترلان نقش بسته بود نفهميدم... انگار حال و هواش عوض شده بود... سريع از اتاق بيرون رفت... بارمان سيگارش و آتيش زد. زانوش و خم کرد و روي تخت گذاشت. يه کم به سمت خم شد و گفت:
چي شده؟ دختره ي پليد اشکت و در آورد و خودش با خنده بيرون رفت!

خندیدم و گفتم:

اشک من؟

به شوخی در گوشم زد و گفت:

گم شو! من و خر نکن عو ضی! اشک تو چشمت حلقه زده. آگه اذیت کرده

بگو برم گیساش و بچینم.

خندیدم. کنارم نشست و سیگار بهم تعارف کرد. رد کردم و گفتم:

خیلی وقته نکشیدم.

بارمان با خنده گفت:

بی شرف! همه چی رو هم ترک کرده... چه پسر نجیبی شدی... آقا شدی...

باید کم کم برات آستین بالا بزنیم... حالا کی رو برات بگیریم و بدبخش

کنیم؟

با سر به سمت پایین اشاره کرد و گفت:

می خواهی این راضیه رو برات بگیرم؟ خوب چیزی شده بود موقع رفتن ها!

اخم کردم و گفتم:

تو که از دخترهای بور بدت می اومد!

بارمان پکی به سیگارش زد و گفت:

چون بدم می یاد می گم دیگه! آگه خوشم می اومد که نمی دادمش به تو.

بعد با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

داشتی چی چی به این دختره می گفتی؟ این دهقان فداکاری که داشتی ازش

حرف می زدی کی بود؟

گفتم:

یاد قدیم افتاده بودم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

داشتی پته مته ی منوروی آب می ریختی؟

خندیدم و گفتم:

داشتم ازت تعریف می کردم بی لیاقت!

سرش و روی پام گذاشت و گفت:

هان! آفرین... برادر با مرام خودمی... برای همین اشک تو چشمت حلقه زده

بود؟ خاک تو سر احساساتیت کنند...

فقط بهش لبخند زدم... اون همیشه یه گوشه از زندگیم بود... یه گوشه ی

خیلی بزرگ... از نصف بیشتر... همون گوشه ای که اگه از اخلاق بابام به تنگ

می اومدم بهش پناه می بردم... اگه زندگیم تو خطر می افتاد یه دفعه پیداش

می شد و نجاتم می داد... تنها کسی که همیشه من براش اولویت بودم...

صدف مرد و خونش روی دستام ریخت... آرمان جلوی چشمم پرپر شد...

حالت جنون به مادرم دست داد... و همه ی اینا رو فقط کنار اون می شد

تحمل کرد... کنار کسی که اگه کم می اوردم دستش و می داشت روی شونه م

و به خاطرم زندگیش و وسط می داشت...

به چشم های شیطان و آیش نگاه کردم... یه دفعه دود سیگار و توی چشمم

فوت کرد. چشمم سوخت و صدای آخ و اوخم بلند شد. کورمال کورمال

مشتی بهش زدم که فکر کنم به چونه ش خورد. داد زدم:

چشم و داغون کردی بیشعور!

صدای خنده ش بلند شد... نیمه ی دیگه ی من هیچ وقت آدم نمی شد!

=====

بادیگارد دانیال برام سر تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. چشمم به خونه ای با سبک مدرن ولی به طرز حیرت انگیزی خالی افتاد... خبری از فرش و تابلو نبود. سفیدی یکنواخت در و دیوار خونه با مبل های قرمز کمتر به چشم می اومد. نگاهم به سمت سالن کشیده شد. دانیال و پژمان بیلیارد بازی می کردند. ترلان و آتوسا مشغول تماشای تلویزیون بودند.

در و با صدا بستم. دانیال سرش و بلند کرد و گفت:

چه عجب! فکر کردم نمی یای!

همون جوابی رو دادم که بهم یاد داده بودند:

خواب بودم...

جلو رفتم و با پژمان دست دادم. به سمت آتوسا رفتم. یه شوار جین مشکی با تاپ خوشرنگ بنفش و سفید پوشیده بود. روی اون کت کوتاه مشکی رنگی به تن داشت. گوشواره هاش از اون سبک گوشواره هایی بود که بارمان سال آخر دبیرستان توی اردوی اصفهان برای مادرم خریده بود... همونایی که مادرم عاشقش بود...

آتوسا مثل شب مهمونی ساده و ملیح به نظر می رسید. فقط نگاهش رنگی از آشنایی گرفته بود. دانیال توی صورت آتوسا دقیق شده بود. وقتی آتوسا سر جایش نشست رو به من کرد و با سر جواب منفی داد... امیدوار بود بتونه از

توي صورت آتوسا علاقه رو بخونه ولي... هيچ نشونه اي از علاقه و نگاه هاي خاص توي صورت آتوسا نبود.

به برنامه اي نگاه کردم که از تلویزیون پخش مي شد. ظاهرا در مورد نقاشي هايي توي يه سبک خاص بود. آتوسا با هيجان براي ترلان در مورد تابلوها توضيح اضافي مي داد و ترلان هم... کاملا مشخص بود که هيچ علاقه اي به اين موضوع نداشت... کلا ترلان با هنر ميونه اي نداشت... اين رو از استعداد افتضاحش تو آشپزي مي شد تشخيص داد.

پژمان کمي از نوشيدنيش خورد و گفت:

راستش اولش زياد خوشبين نبودم که آتوسا توي نقاشي چيزي بشه... ولي بهم ثابت کرد که اشتباه مي کنم... آتوسا براي باران از آخرين نقاشيت گفتي؟
آتوسا با فروتني سرش و پايين انداخت و چيزي نگفت. پژمان با غرور خاصي گفت:

آخرين نقاشيش به خاطر خلاقيت خاص آتوسا توي نور پردازي... درست مي گم آتوسا؟... جايزه گرفت.

دانيال با چشم و ابرو اشاره کرد چيزي بگم... آخه چي بگم؟ خدا يا چرا نقاشي؟

دانيال دوباره از پشت سر پژمان بهم اشاره کرد که يه چيزي بگم... لبخندي به حرص خوردنش زد و صبر کردم تا آتوسا به آشپزخانه برود. از جايم بلند شدم و به همون سمت رفتم. آتوسا ظرف خالي پفילה رو روي ميز آشپزخونه گذاشت... که احتمالا اين کار توي شرح وظيف ترلان بود! مودبانه پرسيدم:

بازم براتون بریزم؟

سر تکون داد و گفت:

نه ممنون...

تنها سوالی که در مورد نقاشی به ذهنم می رسید رو پرسیدم:

با رنگ روغن کار می کنید؟

لبخندی زد و گفت:

با مداد رنگی!

سر تکون دادم و گفتم:

چرا به نمایشگاه نمی زنید؟ فکر می کنم توی ایران حوصله تون سر رفته

باشه... این طوری سرتون حسابی گرم می شه.

آتوسا گفت:

آخه من اینجاها رو خوب نمی شناسم و خب... کسی رو هم ندارم که کمکم

کنه.

تو دلم گفتم:

این تنها راهه.

گفتم:

اگه بخواید می تونم به یکی از دوستانم بسپرم که کمکتون کنه.

با تعجب گفت:

جدا؟

تو دلم گفتم:

ای ول! کلکم گرفت!

سر تکون دادم و گفتم:

آره... آگه بخواید همین امشب بهش زنگ می زنم.

خیلی معصومانه و مودبانه گفتم:

زحمتتون نیست؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

این حرفا چیه؟

درست بعد از تموم شدن بازی بیلارد پژمان و دانیال مشغول پیچ کردن شدند. من و ترلان با نگرانی بهم نگاه می کردیم. نگرانیمون وقتی شدت گرفت که پژمان ورقه ای رو امضا کرد و دست دانیال رو خیلی محکم توی دست فشرد. من و ترلان شکه شدیم. پس بالاخره پژمان قبول کرد با اونا همکاری کنه...

و این طور که بوش می اومد تینا هم تابستون به ایران برمی گشت... چه قدر همه چیز سریع پیش رفته بود! و قتمون داشت تموم می شد... باید چی کار می کردیم؟ قلبم توی سینه فرو ریخت... آگه موفق نمی شدیم کاری بکنیم چی؟ فرصت بیشتری برای فکر کردن به این قضیه پیدا نکردم... بعد از رفتن پژمان و آتوسا دانیال رو به روم ایستاد... با حالت خاصی نگاهم کرد... حرص خوردنش رو نمی تونست پشت این ظاهر خاص مخفی کنه. دندون هاش و از عصبانیت روی هم سایید و گفتم:

این چه کاری بود که کردی؟

داد زد:

هان؟ این چه کاری بود که سرخود کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

تو از من می خواستی به این دختره نزدیک بشم منم بهترین راه رو انتخاب کردم. اگه می خواستیم با روش های تو پیش بریم هیچ وقت نمی تونستم به این دختره نزدیک بشم... بین دانیال! من قبول دارم که خیلی از دخترها به ظاهر مردها توجه دارند ولی دلیل نمی شه همشون به خاطر چشم و ابروی یه مرد هرکاری بکنند... این خیلی تابلو که آتوسا از اون دخترهایی نیست که شیفته ی این چیزها بشه... تنها راهی که برای نزدیک شدن بهش دارم اینه که مثل یه دوست کنارش باشم... تو که ندیدی وقتی بهش گفتم برای قضیه ی نمایشگاه آشنا دارم چه ذوقی کرد...

دانیال صداس و پایین آورد و گفت:

یه راه دیگه پیدا کن... ولی یه راهی که یه خورده عقل و منطق پشتش باشه... نه این! تو پیش خودت چه فکری کردی؟ ما یه گروه خلافکاریم... نمی تونیم توی خیابون راه بیفتیم و برای کسی نمایشگاه بزنینم.

گفتم:

خب این دیگه مشکل شماسه... فکر نمی کنم برای آدم هایی که وسط خیابون آدم می کشند کار سختی باشه که یه نمایشگاه بزندن... از جام بلند شدم. خواستم بی اعتنا به دانیال به سمت در برم که شونه م و گرفتم. من و به سمت خودش برگردوند و گفت:

می دونم برای چی این طوری سرخود شدی... فهمیدی که به خاطر قضیه ی تینا چه قدر برامون مهمی... می دونی که نمی تونیم خیلی بهت سخت

بگیریم... ولی به چیزی رو یادت باشه... بعد از تینا هیچ احتیاجی بهت نداریم... منم کسی نیستم که دور خودم آشغال جمع کنم.
برق کینه رو توی نگاهش خوندم... خودش هم می دونست با این حرف چه استر سی به جونم انداخت... و من فقط به این فکر می کردم که چه قدر زمان داره زود می گذره...

فصل سیزدهم

بارمان به زور رادمان و توی آشپزخونه کرده بود تا غذا درست کنه. خودش اون طرف سالن نشسته بود. منتظر بود راضیه رو برای آخرین ملاقاتش با سبزواری راهی کنه. منم به طرف دیگه ی سالن نشسته بودم. خیلی سخت بود که از این طرف سالن خودم و کنترل کنم و به موجودی پر از شیطنت و وسوسه که اون طرف سالن نشسته بود نگاه نکنم. تا اون روز به چیزی بهم ثابت شده بود... این که هر وقت می خوابی روی به احساس سرپوش بذاری و دورش و خط بکشی با شدت بیشتری توی وجودت اوج می گیره...

کم کم گردنم به صورت غیرارادی داشت بالا می اومد... تو دلم گفتم:

فقط به نگاه!

با بارمان چشم تو چشم شدم... مثل همیشه نگاهش شیطون و پلید بود. عمق نگاه آبی رنگش به وضوح سیاهی می زد... به بدبختی... به تاریکی... و می دونستم تا ابد هیچکس نمی فهمه و وسوسه ی غرق شدن توی این سیاهی چه قدر هر روز توی من شدت می گیره...

از جا پریدم... به خودم اوادم و دیدم ایستادم! بله! اینم واکنش عقلم نسبت به این نگاه پر وسوسه که با نوری نامرئی قلب آدم و دستکاری می کرد... نمی دونم چطور این عقل کم عقل من فکر می کرد با این چیزها می تونه جلوی وسوسه ی شدیدی که هر لحظه از سمت بارمان ساطع می شد رو بگیره.

یه صدایی توی سرم گفت:

پژمان قرارداد رو با دانیال بست... این دختره تینا هم که داره از خارج می یاد... همه ی کارهای باند هم که داره طبق نقشه شون پیش می ره... از بابا و مامانت هم که خبر نداری... رضا رو هم که توی درد سر انداختی... خاک توی سرت که وسط این همه استرس و بدبختی عاشق شدی!

آهان! این حس تاسف خوب بود... باز ایول به مرام این صدای توی سرم که چه قدرم شبیه سرزنش های مادرم بود. این عقل عقب افتاده ی من آگه عرضه داشت منو از این بدبختی بیرون می کشید.

از پله ها بالا رفتم و خودم و روی تخت خالی رو یا انداختم. ای کاش حداقل یه کاری بهم می دادند که از بیکاری به این پسره ی معتاد فکر نمی کردم... کم کم دلم شروع به حرف زدن کرد:

_ خب چه عیبی داره که معتاد باشه؟

_ حالا اینایی که معتاد نبوتند چه گلی به سرت زدند؟

_ خب شاید ترک کنه...

_ اون که خودش نخواسته معتاد شه... به زور معتادش کردند... بین چه پسر

خوبی بوده که ترجیح داده معتاد شه ولی به مردم خیانت نکنه.

رو به عقل ناقصم کردم و گفتم:

بين چه حرف خويي مي زنه! توي ابله فقط بلدي آدم و از جا بيروني. عرضه
نداري ديگه!

دلم دوباره داشت سخنراني مي کرد:

– بين چه قدر ازت حمايت مي کنه! اگه اون نبود تو توي قتل سروان مجرم

شناخته مي شدي بدون اين که مدرکي براي بيگ*ن*ا*هيت باشه...

– پاشو... پاشو برو طبقه ي پايين و بي خودي پسر مردم و متهم نکن!

يه تاي ابروم رو بالا دادم و به دلم گفتم:

پررو شدي ها! زيادي داري حرف مي زني.

بعد يه دفعه به خودم اومدم... من نه عاشق شده بودم و نه احمق! من ديوونه

شده بودم!

خوشبختانه همون موقع راضيه وارد اتاق شد و من و از جنون نجات داد.

– مي شه باهات حرف بزنم؟

لباس بيرون پوشيده بود. بوي خوب عطرش از همون فاصله توي بينيم پيچيده

بود. آرايش غليظي کرده بود و به نظرم مي اومد که يه خورده مضطرب باشه.

با بي علائقي گفتم:

چي مي خواي بگي؟

به کفش پاشنه بلند سفيدش نگاه کردم. چطوري با اين کفش ها راه مي رفت؟

کنارم نشست و گفت:

من يه معذرت خواهي بهت بدهکارم.

با تعجب فکر کردم چرا؟! راضيه ادامه داد:

بابت رفتاري که دانيال باهات داشت...

صورت‌م جمع شد و تو دلم گفتم:

دختره ي پرروي پاچه خوار! عمرا بينخشت...

راضيه سرش و پايين انداخت و گفت:

راستش... ترلان... من پشيمون شدم... فقط بابت رفتاري که دانيال باهات داشت... من هرچي که با شم تحمل اين رو ندارم که يه مرد جلوي چشم من يه زن و بزنه... يه عمر بابام اين رفتار رو با من و مامانم داشت... بعد بابام هم شوهرم... راستش... شايد اگه اينو بگم از من بيشتريه از اين بدت بياد... ولي... يه بار توي دعواهام با شوهرم کنترل‌م و از دست دادم و با مجسمه ي تزئيني توي سرش زدم... اون قدر زدم که ديدم ديگه نفس نمي كشه... بعدش هم آواره ي خيابون شدم... تا اين که يکي از اعضاي گروه منو کشوند اينجا...

نيم نگاهي بهم کرد که بهت زده بهش زل زده بودم. گفت:

متاسفم...

با تعجب گفتم:

چرا اينارو داري بهم مي گي؟

نگاهي دقيق به صورتش کردم و گفتم:

استرس داري؟

جوابم و نداد... در عوض گفت:

معذرت خواهي من به کارت نمي ياد ولي... من اين قدري که توي گوش و ايستادن و خبرچيني کردن استعداد دارم توي هيچ کار ديگه اي ندارم... براي

همین از من به تو نصیحت که همیشه همه چیز اون طوری که به نظر می یاد نیست!

و نگاه معنی داری بهم کرد که نمی دونم چرا توی ذهنم حک شد. از جاش بلند شد و منو تنها گذاشت... حالا استرسش به من منتقل شده بود... چه چیزی اون طوری که به نظر می اومد نبود؟

خواب بودم که بهو با صدای بلندی از خواب پریدم. رویا سرش رو از روی کیبورد بلند کرد... اونم پای کامپیوتر خوابش برده بود. گیج بودم. صدای زمزمه هایی از طبقه ی پایین می اومد... یه دفعه صدای یه نفر اوج گرفت و گفت:

بهش بگو بیاد پایین!

رویا تلو تلو خوران به سمت چراغ رفت و روشنش کرد. نور چشمم وزد. تا رویا در و باز کرد چشمم به بارمان افتاد که با اخم و تخم داشت به اون سمت راهرو می رفت. نگاهی به رویا کرد و گفت:

در و ببند!

صدای مردی رو از طبقه ی پایین شنیدم که از خشم دورگه شده بود:

بارمان! بیا اینجا ببینم.

رویا با تعجب زمزمه کرد:

محبی اینجا چی کار می کنه؟

بعد یه کم صداسش و بالا برد و گفت:

چي کار کردی بارمان؟

بارمان با تحکم گفت:

بهت گفتم در و ببند!

به سمت طبقه ی پایین رفت. نمی دونم چرا قلبم این قدر محکم می زد... اون صدای بلندی که اومد برای چي بود؟ بارمان کاری کرده بود؟ محبی اومده بود اینجا؟

آروم و قرار نداشتم. از جام بلند شدم و دنبال رویا پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم. خیلی آروم از نرده آویزون شدم ولی توی اون تاریکی چیزی رو نمی دیدم. صدای پایي از پشت سرم شنیدم. از جا پریدم. رادمان آهسته گفت: چته؟ منم!

اونم کنارم و ایستاد و روی نرده خم شد... صدای محبی رو شنیدیم و هممون سر جامون خشک شدیم:

شماها اینجا چه غلطی می کردید؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... چي به گوشش رسیده بود؟ ترک کردن رادمان؟...

گشتی که رادمان توی کامپیوتر رویا زد؟

صدای محبی بلند شد:

دختره در رفته!

ناباوری توی صدای بارمان موج می زد:

راضیه؟

خون توی رگم یخ زد! راضیه؟ در رفته بود؟ یعنی چي؟

صدای محبی لحظه به لحظه اوج می گرفت:

آدم هاي سبزواري همه ي مامورهايي که مراقب ماموريت بودن و کشتن!
خودش با دختره فراري شده! کي وقت کردند همچين نقشه اي با هم بکشند؟
پس براي همين راضيه معذرت خواهي کرده بود... براي همين اضطراب
داشت... قلبم محکم توي سينه مي زد... عجب جرئتي داشت اين دختر!
بارمان با لحن تمسخرآمیزی که برام آشنا بود گفت:
چرا نمي ري اينارو از رئيسم بپرسی! اون بي عرضه مسئول اين ماموريت بود.
محيبي گفت:

ديگه نيست... از فردا تورئيسي!

دهن هر سه نفرمون از تعجب باز موند. قلبم ديوانه وار توي سينه مي زد. انگار
بارمان هم شکه شده بود... هيچي نگفت. محبي گفت:
فردا وسايلش و جمع مي کنه مي ياد اينجا... آگه دست از پا خطا کرد بفرستش
به درک!

صداي بلند بسته شدن در مارو از شک در آورد. رادمان با لحنی پر از شيطنت
که بي شباهت به لحن بارمان نبود گفت:
پس از فردا مهمون داريم!

تا صبح توي تاريخي از اين پهلو به اون پهلو شدم. نور مانيتور صورت رويارو
نشون مي داد که اخم کرده بود و شديدتوي فکر بود. صداي پچ پچ هاي
بارمان و رادمان مي اومد ولي نمي فهميدم چي مي گن. خوشحال بودم؟...
نمي دونم... مضطرب بودم؟... بدون شک!

از این که دیگه مجبور نبودم نقش دو ست دختر دانیال رو بازی کنم خوشحال
بودم... هرچند که یه چیز خیلی اذیتم می کرد. این که پروژه ی پژمان هنوز
ادامه داشت و متاسفانه رابط پژمان با باند دانیال بود و می ترسیدم که علی رغم
این جا به جایی مجبور باشم به نقش بازی کردن ادامه بدم.

ولی مشکل من این نبود... نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم ولی... درد
من یه چیز دیگه بود. یاد موقعیت دانیال افتادم... دو تا بادیگارد... لباس های
مارک دار و گرون قیمت... سرسپردگیش به باند...

محبی توی بارمان چی دیده بود که اونو به عنوان جانشین دانیال انتخاب کرده
بود؟ اصلاً چرا بارمان همه ی ماموریت هایش رو بی عیب و نقص انجام می
داد؟ ته دلم از ترس خالی شد... اگه همه ی حرف های بارمان دروغ باشه
چی؟ اعتماد ناخواسته ش و می تونستم یه کاریش بکنم ولی خیانت!...
هرگز!... با حرص مشتی به بالشم زدم و زیر لب با حرص گفتم:

مرتیکه ی عوضی!

متوجه شدم سر رویا به سمتم چرخید. نتونستم زبونم و کنترل کنم و آهسته
گفتم:

چرا اون؟

توی نور مانیتور به چهره ی متفکر رویا نگاه کردم. آهسته گفتم:

مطمئن نیستم... شاید به بهونه ی این که این دو تا برادر رو از هم جدا کنند...
شاید برای این که از اینجا دورش کنند...

سرم و به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

فکر نمی‌کنم... آگه نقشه شون این بود به بارمان پست نمی‌دادن... فقط منتقلش می‌کردن... من که می‌گم اون یه آدم خائن و دور رو. رویا پوزخندی زد و گفت:

تو نمی‌خواد به این چیزها فکر کنی... فردا مردی می‌یاد اینجا که پستش رو به خاطر سه نفر از اعضای این گروه از دست داده... به خاطر این که رادمان اون دختره رو فراری داد... از ماشینی که تو راننده ش بودی عکس گرفتند... و این که را ضیه نقشه ی قتل سبزواری رو لو داد و با هم فرار کردند... این مرد پر از بغض و کینه ست... اون کاوه نیست که بخاری ازش بلند نشه... رادمان نیست که از وقتی چشم باز کرده به خاطر خوشگلیش یه عالمه دختر دورش جمع شدند... بارمان نیست که هروئین مصرف کنه و تمایلش به جنس مخالف کم بشه... این همون کسیه که ازت خواست دوست دخترش باشی... حواست به خودت باشه ترلان... دانیال بزرگ ترین تهدیدیه که تا حالا توی زندگیت داشتی.

دست این زن درد نکنه... خیلی راحت با دو کلمه حرف می‌تونست کاری کنه که از شدت اضطراب دلم پیچ بخوره و نفسم توی سینه حبس بشه... من باید با دانیال چي کار می‌کردم؟ خدایا این همه بدبختی بس نیست؟

از کنار اتاق بارمان رد شدم. توی یه نگاه دیدمش که اخم هاش توی هم بود و داشت و سایلش رو جمع می‌کرد. شاید توی هر موقعیتی که بود قلبم با دیدن

این صحنه فشرده می شد، بغض می کردم و دلتنگش می شدم ولی... از نظر من اون یه خائن بود.

یه لیوان چای برای خودم ریختم و به رادمان نگاه کردم که داشت لقمه های کوچیک نون و مربا برای خودش درست می کرد. معده ی داغون رادمان هم برای ما بساطی شده بود. از یه طرف وضعیت معده ش باعث می شد بیشتر از قبل بفهمم برای معتاد نشدن چه تلاشی کرده... و بلافاصله توی ذهنم می اومد که چرا بارمان این کار رو نکرده... از طرف دیگه می دیدم با این که رادمان دست کم ده کیلو وزن کم کرده بود هنوز جذابیتش رو حفظ کرده بود... و از جایی که بارمان قل رادمان بود و یه درصد از زیبایی رادمان رو نداشت به این نتیجه می رسیدم که هروئین با یه آدم چی کار می کنه... تو دلم گفتم:

مردک هروئینی خائن!

عاقل شده بودم! دیگه دلم بلبل زبونی نمی کرد. رویا و بارمان هم زمان وارد آشپزخونه شدند. اصلا دوست نداشتم ببینم که بارمان خوشحاله... آگه خوشحالیش رو می دیدم ممکن بود کنترلم رو از دست بدم و اون قدر بزنمش که کار دست خودم بدم.

بارمان گفت:

ترلان یه چای برای من بریز!

آگه می خواستم مخالفت کنم باید باهاش حرف می زدم... و من اصلا دوست نداشتم حتی یه کلمه باهاش صحبت کنم. یه چای ریختم و جلوش گذاشتم. سعی کردم به چشم های شیطان و صورت پر از وسوسه ش نگاه نکنم... و این کار عجیب سخت بود... چرا... چرا این پسر این قدر وسوسه برانگیز بود؟ چرا

با اون لبخندهاي كج و كوله ش و چشم هاي گود افتاده اين قدر جذاب بود؟
هرچه قدر كه توي صورت برادرش ملاحظت و آرامش بود توي صورت اين يكي
شيطنت و پليدي بود... واقعا اين دو تا چطوري دو قلو بودند؟
بارمان با صداي بلندي گفت:

اين ديگه چيه؟

بي اختيار سرم و بلند كردم و به چشم هاش نگاه كردم... اين كه رنگ قشنگي
داشت مهم نبود... اون حس پشت اين چشم ها ضربان قلبم و بالا مي برد...
صدايي توي سرم گفت:

ترلان! دختر عاقل! خانوم مهندس! اين قدر بدبختي كه يه جفت چشم ديوونه
ت كنه؟ آره؟

با بي اعتنايي روم و برگردوندم. چشم آبي كه چيز خاصي نبود... خودمم
داشتم! ... مردك خائن!

بارمان ليوان چاي و بالا گرفت و گفت:

اين چاي چرا رنگ زهرماره؟

رادمان گفت:

بخور اين قدر غر نزن... جورياست گرفتت ها!

بارمان نون رو به سمت خودش كشيد و با خنده گفت:

نمي ذاري حس بگيرم كه!

رويا وسط حرفشون پريد و گفت:

كي مي ري؟

بارمان با تعجب گفت:

کجا؟

رویا گفت:

وقتی قرار با شه جای دانیال رو بگیری فقط مسئول این گروه نیستی... مسئول گروه های دیگه هم هستی... پس مسلما از این جای می ری.

بارمان گفت:

فعلا قراره درگیر مسئله ی تینا خانوم بشیم... باید همین جا باشم و به رادمان خط بدم... فعلا از شرم خلاص نمی شید.

رویا اخم کرد و گفت:

پس چرا داشتی وسایلت و جمع می کردی؟

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این قدر از بارمان بعیده که اتاق رو جمع و جور کنه همه فکر کردند داره جمع می کنه که بره.

بارمان گفت:

از بس تو همه جا رو بهم می ریزی... اون وقت من مجبور می شم اتاق و مرتب کنم.

واقعا که! پوزخندی زدم... بارمان آخر آدم شل*خ*ته بود! مگه کسی هم پیدا می شد از اون بدتر باشه؟

ابروهای رادمان بالا رفت و گفت:

من؟ من همه جا رو بهم می ریزم؟ تو که...

بارمان وسط حرفش پرید. به شوخی پس سر برادرش زد و گفت:

رو حرف رئيست حرف نزن.

شوخي شوخي دعواي فيزيكيشون بالا گرفت. اين مي زد توي صورت اون...
اون مي زد توي بازوي اين... نمي دونم چرا رو به رادمان كردم و بلند گفتم:

خب ديگه! نزن بابا! اين معتاده جونش در مي ره ها!

يه دفعه جفتشون ساكت شدند. دو جفت چشم آبي هم رنگ گشاد شده بهم
خيره شد. پشتم و بهشون كردم و به سمت اتاق مشتركم با رويا رفتم ولي هنوز
سنگيني نگاهشون رو حس مي كردم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. روي تخت نشستم و زانوم رو توي ب*غ*لم
گرفتم...

آره... معتاد بود... جونش زود در مي رفت...

آره... معتاد بود... زندگيش چرخه ي بين دوره ي خماري و نئسگي بود... من
توي اين چرخه چه جايي داشتم؟

چرا اين قدر پناه و بدبخت بودم که به اون پناه بردم... به تکیه گاهي که اين قدر
سست بود... به مردی که اين قدر پست بود...

در باز شد... مي دونستم خودشه... در و بست و جلوم وايستاد... سرم به
سمت پنجره بود. بارمان گفت:

از صبح تا حالا چرا اين شکلي شدي؟ از چي ناراحتي؟

چرا نبايد بهش مي گفتم؟ چرا بايد عين موش خودم و پشت يه مشت بهونه ي
نداشته قايم مي كردم؟ شايد از پس هرکاري برنمي اومدم ولي زبونم براي زدن
هر حرفي خوب مي چرخيد... رو بهش كردم و گفتم:

نمي دونم... از صبح تا حالا دارم به اين فکر مي کنم که از چيه تو بيشتر بدم مي ياد... از اين که معتادي و عرضه نداري ترک کنی و اين قدر ادعا داري... يا اين که رئيس شدي و تمام اين مدت چرت و پرت در گوشم مي خوندي... يه مشت حرف قشنگ که من احمق هم فرئيس رو خوردم.

دست به سينه زد. اخم کرد. سر تکون داد و گفت:

تو رو نمي دونم... ولي من از اون مسئله ي اولي که گفتي بيشتر رنجيدم... نظرت چيه که اونو انتخاب کنی؟ اميدوارم تونسته باشم توي انتخابت بهت کمک کرده باشم.

شکلکي در اوردم و گفتم:

ممنون! الان که بهش فکر مي کنم مي بينم اسشتنا اين دفعه حق با توا.

يه دفعه داد زد:

بچه شدي! چرا اين شکلي مي کنی؟

سرجام صاف نشستم و گفتم:

حد خودت و بدون! من به هيچکس اجازه نمي دم سر من داد و بيداد کنه. از

مردهايي که هنرشون توي قدرت حنجره و بازوشونه متنفرم...

پوزخندي زد و گفت:

باشه... تو راست مي گي... من از اولش هم در موردت اشتباه کردم... فکر مي

کردم رو ياهام به واقعيت تبديل شده... اين که بالاخره آدمي پيدا شده که وقتي

صورتتم و نگاه مي کنه منو بينه! نه يه معتاد اجباري رو... تنها آدمي که بفهمه

بارمان به جز نيمه ي سياه و معتادش يه نيمه ي ديگه م داره که حالا نمي گم

خيلي معصوم و پاکه ولي حداقل به بدی اون يکي نيمه ش نيست.

به زانوش رو روي تخت گذاشت و به سمتم خم شد. گفت:

تو فکر مي کني من خوشم مي ياد پام و بذارم جايي که امثال دانيال اونجا
جولون مي دادند؟ تو فکر مي کني من خوشحالم که قراره بيشر از اين مجبورم
کنند جرم و جنايت کنم؟ واقعا فکر مي کني خوشم مي ياد توي
ک*ث*ا*ف*ت* کاري هاي اون بالا بالايي ها غرق بشم؟

بازوم و گرفت و گفت:

آره؟ اين طوري فکر مي کني؟ من خودم و اين طور به تو شناسوندم؟ من آگه
مي خوام برم... آگه قبول کردم که تو و برادرم و اينجا پيش دانيال بذارم و پشت
ميز کثيف رياست بشينم براي اين بود که تو رو از اينجا ببرم...

سرش و با ياس و نااميدي تکون داد و گفت:

تنها چيزي که وقتي خماري بهم فشار مي آورد بهم اميد مي داد اين بود که آگه
دارم خودم و از بين مي برم در عوض دارم جون خيلي ها رو نجات مي دم...
اين چيزيه که تا آخر دنيا هيچکس نمي فهمه... تنها روياي من اين بود که فقط
يه نفر... يه نفر پيدا شه که منو اين قدر بدبخت نبينه... وقتي ديدم منو نگاه مي
کني و به جاي اين که صورتت و از نفرت جمع کني مي خندي... وقتي ديدم
به جاي اين که ازم دور شي بهم تکیه مي کني... فکر کردم تو همون آدمي...
فکر کردم به عنوان کسي که هيچ وقت آرزوهاش توي اين دنيا برآورده نشد توي
بدترين موقعيت زندگيم تنها روياي و دارم به عينيت مي بينم... چه قدر اشتباه
کردم...

دستش و پایین انداخت. از اتاق بیرون رفت. اعصابم بهم ریخته بود. نمی دونستم چرا ولی نمی تونستم یه جا بند شم. قبول داشتم که یه خورده گند زده بودم و تند رفته بودم. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم... این دفعه جلدی جلدی داشت و سایلش رو جمع می کرد... این بار قلبم با دیدن این صحنه تو سینه فرو ریخت... دو باره دلم هوایی شده بود... توی نور قرمز برای چند ثانیه بارمان رو نگاه کردم که داشت وسایلش رو توی ساک می چپوند. گفتم:
حالا تویی که بچه شدی.

با کلافگی گفت:

هرچی!

گفتم:

تو که گفתי نمی ری!

ساک روی روی تخت انداخت و گفت:

بهبونه تینا رو اوردم که بمونم و نذارم دانیال اذیت کنه... ولی دیدم اشتباه کردم. تو با این نیش زبونت از پس خودت برمی یای.

دستی به سرم کشیدم که کم کم داشت درد می گرفت. وارد اتاقش شدم و گفتم:

خب من... من فقط تعجب کردم که چرا تو رو به عنوان رئیس انتخاب کردند... تو از ماموریت مهمی سرپیچی کرده بودی... منطقی نبود تویی که ثابت کرده بودی بهشون وفادار نیستی رو برای این پست انتخاب کنند.
پوزخندی زد و گفت:

از وفاداريم نبود... توي اين موقعيت اونا فقط به يه نفر احتياج داشتند که يه مقدار با سياست تر از دانيال پيش بره. اونا منو شناختند... تو نشناختي... اونا فهميدند که کارهاي من از روي سياسته... تو همه ي کارهاي منو به حساب فريبکاري گذاشتي.

با بداخلاقي سرش و بلند کرد و گفت:

براي چي اينجا وايستادي؟... حرفات تموم نشد؟ عيبي نداره... با نصف حرفات اون اثر ي که مي خواستي و گذاشتي...

شونه بالا انداختم و گفتم:

ديروز... قبل از اين که را ضيه بره اومد پيشم و گفت که همه شه همه چيز اون طوري که به نظر مي رسه نيست... منم به همه چيز بدبين شدم.

سرش و به نشونه ي تايد تکون داد و گفت:

درست مي گه... حالا ديد ي که ماجراي منم اون طوري که به نظر مي رسيد نبود؟

به سمتش رفتم و آهسته گفتم:

معذرت مي خوام...

خواست زيپ ساک رو ببندد که ساک رو کنار کشيدم و گفتم:

مي شه نري؟

کمرش و راست کرد و با حالت طلب کارانه اي نگاهم کرد. خجالت زده گفتم:

خب... معذرت خواستم ديگه!

با لحن ي که رنجيدگي ازش مي باريد گفت:

تو به خاطر حرف راضیه به من شک کردی؟! ... راضیه؟؟؟!!!

گفتم:

خب... آخه... حتما منظور خاصی داشت که قبل از رفتن و فرار کردن اومد و این حرف رو بهم زد. ازم بابت کارهایی که کرده بود معذرت خواهی کرد و این جمله رو گفت. منم ناخودآگاه به همه چیز مشکوک شدم. همون شب هم یه دفعه سر و کله ی محبی پیدا شد و جای تو رو با دانیال عوض کرد.

چیزی نگفت... سکوت بارمانی که هیچ حرفی رو بی جواب نمی داشت خیلی معنی داشت. گفتم:

نمی ری؟

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این که... یه دفعه تغییر موضع بده و لبخند بزنه...

لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

آخه اگه نرم ابهتم زیر سوال می ره... پیش خودت فکر می کنی با یه حرف می تونی رفتن و نرفتن منو تعیین کنی.

ابرو بالا انداختم و با تقلید از لحن شیطنت آمیزش گفتم:

با یه حرف داشتم مجبور می کردم بری... حالا نمی شه با یه حرفم بمونی؟ ساک و برداشت و گفت:

اگه اون یه حرف ((معذرت می خوام)) باشه... نه... نمی شه... با یه حرف بهتر چرا...!

می دونستم دوباره شیطونیش گل کرده و دلش می خواد بهش ابراز علاقه کنم... ولی عمرا! اصلا روم نمی شد زل بزنم توی چشم یه پسر... اونم پسری

به پررويي بارمان... و بگم دوستت دارم... عمرا! پشتم و بهش كردم و در حالي

كه به سمت در مي رفتم گفتم:

من حرف بهتري نمي شناسم.

همين كه پام و از در بيرون گذاشتم گفتم:

ترلان! گفتي راضيه چي گفتم؟

به سمتش برگشتم و دوباره تكرر كردم:

گفتم هميشه همه چيز اون طوري كه به نظر مي رسند نيستند...

بهت زده بهم زل زد. قلبم توي سينه فرو ريخت. دوباره وارد اتاق شدم و گفتم:

اين يعني چي؟

ماتش برده بود... يه دفعه به خودش اومد و روي تخت نشست. اضطراب به

جونم افتاد. گفتم:

بگو ديگه بارمان!

سري تكون داد و گفتم:

هميشه اين موضوع يه گوشه ي ذهنم بود ولي به خودم مي گفتم شايد اشتباه

مي كنم... ولي نه... ديگه مطمئن شدم كه اشتباه نيست...

قبل از اين كه چيزي بگم دستم و گرفت و گفتم:

ما از اين جا مي ريم... باشه؟ خيلي زود... خيلي زودتر از اوني كه فكرش رو

بكني.

د ستم و فشردد. په لحظه سکوت بینمون برقرار شد... به چشم هاي هم نگاه کردیم... دست من داغ شده بود يا اون؟... ضربان قلب اونم مثل من بالا رفته بود؟

آهسته گفتم:

این قدر وحشتناکم؟ از من بدت مي ياد چون معتادم؟

خواستم بگم اگه معتاد نبودي به خاطر همه ي حد و مرزها روزي پا مي داشتيم ولي... زبونم نچرخيد... چند دقيقه از اون لحظه اي که پيش خودم گفتم زبون من براي زدن هر حرفي مي چرخه مي گذشت؟ پس چرا لال شده بودم؟

دستمو به سمت خودش کشيد و يه کم بهم نزديک شدیم... آهسته گفتم:

من حاضرم خيلي کارها به خاطر بکنم ولي... نمي شه اين بدني رو کنار همه ي اين کارها از من قبول کنی؟

مثل خودش آهسته گفتم:

چرا نمي شه ترک کنی؟ ... چرا نمي شه بين اون کارهايي که حاضري برام بکنی اين کار رو هم جا بدی؟

چيزي نگفتم... تو ذهنم دنبال دليلي براي سکوتش گشتم... منو به سمت خودش کشيد. بي اختيار خودم و عقب کشيدم... ديگه نتونستم سرم و بالا بگيرم. دستم و از دستش بيرون کشيدم و به سمت در رفتم. قبل از اينکه وارد راهرو بشم به سمتش چرخيدم. کنار پنجره و ايستاده بود و به رنگ قرمز پخش شده روي پنجره زل زده بود. نور قرمز روي صورتش افتاده بود... نمي دونم چرا... ولي يه لحظه نه اون سياهي هاي زير چشمش و ديدم... نه جاي لکه

هاي روي بازوش رو... مردی رو دیدم که خیلی شبیه رادمان بود... اشک توی چشمم حلقه زد... زیبایی صورتش مثل زیبایی صورت رادمان بود... ولی... دست های مرد من می لرزید... انگشت هاش و توی هم گره کرد... نمی فهمید با این بی قراری هاش چطور قلبم و ریش می کنه... دستش و توی موهاش کرد... نمی فهمید کنار از بین بردن خودش منم نابود می کنه...

نمی فهمید وقتی از درد به بازوهاش چنگ می زنه رویاهای دخترونه م و با بی رحمی به آرزوهای محال تبدیل می کنه...

نمی فهمید دردی که توی بدنش می پیچید در مقابل دردی که قلبم و فلج می کنه هیچه...

نمی فهمید آرامش و لذت چند دقیقه ایه بعد از این عذابش... همون وقتی که توی اون حس خوش عالم و آدم و فراموش می کنه... برای اون پایانه ولی برای من شروع آه و حسرته...

اشکم روی گونه هام ریخت... من کنارش درد می کشیدم... اون بین دردهای خودش منو گم می کرد... من عذاب می کشیدم... اون بین رنج های خودش منو فراموش می کرد... می دونستم همون وقتی که من توی رویای روزهایی ام که اون ترک کرده، اون توی سرخوشی منطقه ی فلشه (فلش اصطلاحیه که معتادها برای توصیف دقیقه هایی به کار می برن که حس سرخوشی بعد از مصرف توشون اوج می گیره...)

من نمی تونستم کنار دردهای اون بی تفاوت بشینم... آروم به سمت برگشت...
حالا خودش و می دیدم... مردی که من و عاشق کرد... مردی که آرزومندم
کرد... مردی که رویاهام و با حقیقت آتیش زد...

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من... نمی تونم... نمی تونم از کنارش رد شم...
آهسته به سمتش رفتم... بی اختیار بودم... دیگه دلم حرف نمی زد... ولی اون
بود که به جای مغزم به پاهام دستور می داد که راه برم...
کنارش ایستادم... دیگه اراده ای ندا شتم... دستم و دور گردنش حلقه کردم و
گفتم:

کسی رو ندارم که دردم و پیشش برم... ناچارم از تو به خودت پناه بیارم...
دستش و دور کمرم حلقه کرد... سکوت کنارمون مویه می کرد و بیشتر دلم و
می فشرد... منو محکمتر توی ب*غ*لش کشید... آروم توی ب*غ*لش تابم
می داد... دست نوازش پشتم می کشید... که گریه نکنم... به خاطر بدی های
اون اشک نریزم...

نه... نمی تونستم از بدی هایش بگذرم... نمی تونستم خودم و به سیاهی
هاش بسپرم... من تحمل غرق شدن توی سیاهی ها رو نداشتم...
چشمم و روی هم گذا شتم... توی دنیایی غرق شدم که اون از گذشته اومده
بود و حد و مرزی برای دوست داشتن نبود... سدی برای دلدادگی نبود... ولی
قرمزیه نوری که از پنجره روی چشمم می تابید حتی از پشت پلک های بسته
یادم می انداخت که این رویا هم مثل رویاهای دیگه کنار اعتیاد اون به باد می
ره... به باد...

در ویلا باز شد. دزدکی از بالایی پله ها به اون سمت نگاه کردم. دانیال با شلووار جین و تی شرت سرمه ای دم در ایستاده بود. با قیافه ای پکر و اخمی غلیظ وارد خونه شد. کوله پشتیش رو روی شونه ش جا به جا کرد. بارمان با لحنی پرتمسخر گفت:

؟ پس کت شلوارت کو؟

صدای خنده ی آهسته ی رادمان رو شنیدم. از پله ها پایین رفتم. دانیال نگاهی بی حالت حواله ی منی کرد که با کنجکاوی بهش زل زده بودم. بارمان جدی شد و گفت:

اتاق کنفرانس مال تولا. تخت و اینا نداره... عیبی نداره که؟ می دونم از اول زندگی روی تشک پر قو بزرگ شدی ولی دیگه باید ببخشید که اینجا از این خبرها نیست.

دانیال چیزی نگفت... ای کاش بارمان دست از تحقیر کردن برمی داشت. از این همه دشمنی خسته شده بودم.

دانیال خواست به سمت اتاقش بره که بارمان گفت:

یه لحظه صبر کن!

رو به همه ی اعضای گروه کرد و گفت:

مسئولیت همه اینجا تعریف شده ست... کاوه! همون دله دزدی که بود باقی می مونه... رویا! به کارهای کامپیوتریش ادامه می ده... رادمان رو هم همه می دونند به خاطر خوشگلیش اینجاست...

رو کرد به من و گفت:

تو هم توي پست راننده باقي مي موني...

نمي دونستم بايد نفس راحتی بکشم يا نه. بارمان به سمت دانيال چرخيد و گفت:

از ديشب تا حالا دارم به اين موضوع فکر مي کنم که تو چه استعداد خاصي داري... متاسفانه به هيچ نتيجه اي نرسيدم... براي همين فعلا کارهاي آشپزي رو انجام بده تا کشف استعداد بشي.

دانيال فقط سکوت کرد... ولي حالت مرموز چهره ش و خونسردی اغراق آميزش منو مي ترسوند.

بارمان با سر به رادمان اشاره کرد و گفت:

مي ريم سراغ کامپيوتر روي! بجنب که تينا خانوم منتظره.

دوتايي از پله ها بالا رفتند. من و روي هم از پله ها بالا رفتيم. حضور دانيال باعث شده بود دلهره و اضطراب شديدی پيدا کنم. با اين حال سعی مي کردم دلم رو به حضور بارمان خوش کنم.

روي به سمت اتاق بارمان رفت. منم دم اتاق خودمون ايستادم و به صفحه ي کامپيوتر زل زدم. بارمان داشت مي گفت:

حواست باشه... همين الان مانيتور و چک مي کنند. به سرت نزنه که کاري کني ها!

رادمان گفت:

خب بابا! بالا سرم و ايستادي ديگه! چي کار کنم؟ من اصلا اين دختره رو نمي شناسم.

بارمان خنديد و گفت:

عیب نداره... استاد همین جا وایستاده.

احساس کردم حوصله ی دنبال کردن ماجرای چت کردن تینا و رادمان رو ندارم. به سمت اتاق بارمان رفتم. همین که سرم و بلند کردم رویا رو دیدم و جا خوردم.

هدبندش رو درآورده بود و داشت با شونه موهای بلند و مواجش رو شونه می کرد. موهای خیلی بلند بود... و خیلی کم پشت... پایین موهایش به رنگ طلایی و جلوی موهایش مشکی بود... درست مثل کسی که سال ها بود موهایش رو رنگ نکرده بود... به رنگ طلایی کدر موهایش نگاه کردم... از همون طیف رنگی بود که عمدتاً خانوم هایی که ازدواج می کردند انتخابش می کردند...

نمی دونم چرا این بعد از زندگی رویا توی ذهنم نمی گنجید... رویای چند سال پیش... بیشتر از پنج یا شش سال پیش موهای کوتاه طلایی داشت... چرا من این رویا رو نمی فهمیدم؟

به سمتم چرخید. با دیدن من جا خورد. شونه رو کناری گذاشت و سریع موهایش و با چند تا کش و یه تل جمع و جور کرد. لبخند زد و گفتم: من که نامحرم نیستم.

هدبندش رو روی سرش گذاشت و کلاه تی شرت آستین بلندش رو روی سرش کشید. گفتم:

برات مهمه... نه؟ حجاب رو می گم!

رویا لباسش رو مرتب کرد و گفت:

عجيبه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کم نه... فکر مي کنم به زن... توي سن تو... ديگه حجاب برآش به معني اجبار
نیست... به معني عادت هم نیست... پشتش باید به اعتقاد باشه... یه دليل...
رویا گفت:

هیچ چیزی بي دليل نیست.

سرم و به نشونه ي تایید تکون دادم و گفتم:

آره... ولي من نمي تونم آدم خلاف کاري که حجاب برآش مهمه ولي جون آدم
ها برایش مهم نیست رو درک کنم.

با بي اعتنایی از کنارم رد شد و گفت:

منم نمي تونم به دختر عاقل و بالغ رو که عاشق به معتاد شده رو درک کنم.
پوزخندي زدم... تازه داشتم عمق حرف راضيه رو مي فهميدم... انگار هیچ
چیز اون طوري که به نظر مي اومد نبود! تو دلم گفتم:
ته و توي کار تو این یکی رو هم در مي یارم.

_ خاک تو سرت با این غذا درست کردند!

دانیال بازم هیچی نگفت. بارمان ظرف غذا رو پس زد و گفت:

مخصوصا به مرغ نمک اینا نزدی آره؟

دانیال برای اولین بار بعد از ورودش به ویلا حرف زد:

اگه ناراحتی برو تو قرارگاهت... لازم نیست اینجا بمونی.

بارمان با لحن تندي گفت:

تو توي موقعيتي نيستي که براي من تعيين تکليف کني.

دانيال آهسته گفت:

چه جوري تورو انتخاب کردند؟!

بارمان پوزخندي زد و گفت:

ولي اصلا اين که تورو کنار زدند جاي تعجب نداره!

دانيال با حرص نفسش و بيرون داد و گفت:

نصفش برمي گرده به داداش تو! بقيه ش هم برمي گرده به راضيه اي که زير

دست تو بوده. همه ي اين آتیش ها از گور تو بلند مي شه.

بارمان ابروش رو بالا داد و گفت:

حواست هست خسرويي که به روز زور بازوش و به رخمون مي کشيدي الان

زير دست منه؟

دانيال ساکت شد. عصبی شده بودم. از جام بلند شدم. به اندازه ي کافي شاهد

دشمني و کينه بودم. دست پخت دانيال هم که از من بدتر بود... دست کم من

مي دونستم اگه ادويه ي درست و حسابي به مرغ نزني هم بوش هم مزه ش

غير قابل تحمل مي شه.

عصر بود. تازه از وظيفه ي جان کاه! تميز کردن آ شپزخونه مرخص شده بودم

که رادمان هم با يه ب*غ*ل کرم و لوسيون از دستشويي بيرون اومد... من نمي

فهميدم آدمي به خوشگلي اون مگه نيازي هم به خوشگل تر شدن داشت؟

همگام با هم از پله ها بالا رفتيم و من گفتم:

حالا اين کرم ها اثري هم داره؟

رادمان ابرو بالا انداخت و با لحن بامزه اي گفت:

نمي بيني مثل ماه شب چهارده شدم؟!

خنديدم و گفتم:

اون به خاطر اينه كه دو پرس غذا خوردي!

به بالاي پله ها رسيديم. صداي پچ پچي از انباري به گوشمون رسيد. يه كم دقت كرديم. بارمان و روياروي بودند. نگاه مشكوكي بهم كرديم. صداي پچ پچ قطع شد.

رادمان چشمكي بهم زد. با سر به اتاق خود شون اشاره كرد. متوجه منظورش نشدم ولي رادمان با لحن معمولي مكالمه مون رو ادامه داد:

منظورت اينه كه آب رفته زير پوستم؟

و به سمت اتاقش رفت. حالا متوجه منظورش شده بودم. دنبالش رفتم و گفتم: معده ت چگونه؟ بهتره؟

رادمان گفت:

آره... خيلي بهتر شده... بعضي وقت ها اذيت مي كنه ولي ديگه مثل سابق نيست.

وارد اتاق شديم و بعد دوباره گوشمون و تيز كرديم. پچ پچ ها از سر گرفته شده بود. رادمان با سر اشاره كرد كه به سمت انباري بريم. پاورچين پاورچين و بي صدا به اون سمت رفتيم و گوش وايستاديم. بارمان داشت مي گفت:

رويا... خيلي تند داريم پيش مي ريم... زودتر از اون چيزي كه پيش بينش و کرده بوديم داريم به موضوع نزديك مي شيم.

رويا هم مثل بارمان آهسته گفت:

تو که موقعیتت خوبه... فقط داری این دست و اون دست می کنی... از موقعیتت استفاده کن! این داداشت چشم و گوش بسته به نظر نمی یاد... خودش از پس تینا برمی یاد.

بارمان گفت:

مشکلم این نیست.

لحن رویا حالتی تهدیدآمیز به خودش گرفت:

این دفعه نوبت منه که بهت یادآوری کنم آگه بزنی زیر همه چی منم می زنی زیر همه چی؟ حواست هست بیرون این دیوارها چی منتظرته؟ می خوای با یه پرونده ی سنگین و اعتیاد کجا بری؟ تو کسی رو جز من نداری.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

آگه من نبودم تو باید تا ابد اینجا می پوسیدی... من نبودم تا ابد باید برایشون کار می کردی. من امیدتم... تنها امیدت!

رویا گفت:

قبل از اومدن این دختره همه چی داشت درست پیش می رفت. تو نمی فهمی که باید ول کنی و بری دنبال کارت؟ می دونم به خاطر این دختر موندی.

لحن بارمان کمی عصبی شد:

بذارمش پیش دانیال و برم؟

ضربان قلبم بالا رفت. رویا هم عصبانی شد:

پس من اینجا چی کاره م؟

بارمان گفت:

دلم آروم نمي گيره.

من چرا داشتم با دمم گردو مي شكستم؟ رويا با حرص گفتم:

احمق نشو... اين پست رو خدا برامون رسوند. بارمان! برو... مگه نه بعد رفتن رادمان و ماجراي تينا كار هممون تموم مي شه. دارم بهت اخطار مي دم... آگه اين دختره رو ول كردي كه هيچ! آگه نه همه ي قرار مدارهامون به هم مي خوره. تويي كه يه روز به خاطر مردمت اعتياد رو انتخاب كردي چطور نمي توني به همين خاطر از يه ه*و*س بگذري؟

بارمان يه كم صداش و بالا برد و گفتم:

ه*و*س؟... ه*و*س؟... تو به مني كه يه عمر دنبال اين چيزها بودم داري ياد مي دي ه*و*س به چي مي گن؟ توفكر مي كني من الان دنبال ه*و*س بازيم؟ رويا داري همه ي احتراماي كه بينمون بوده رو از بين مي بري! متوجهي؟ تو هميشه سرت توي كار خودت بوده ولي...

رادمان با سر بهم اشاره كرد كه وارد اتاق بشيم. چشمم از تعجب گشاد شد. سرم و به نشونه ي نه تكون دادم. رادمان بازوم و گرفت و يه دفعه دوتايي وارد شديم. بلافاصله بارمان و رويا ساكت شدند. رادمان در و پشت سرش بست و گفتم:

فكر مي كنم شما دو تا يه توضيح به ما بدهكاريد!

رويا خيلي خشك و جدي گفتم:

برو از جلوي در كنار!

رادمان گفتم:

نوچ!

بارمان با نگرانی گفت:

الان نه! دانیال و کاوه می فهمند.

رادمان گفت:

فکر نمی کنم که قرار باشه شما دو تا باهم فرار کنید و ما رو اینجا قال بذارید!

گفتم:

در ضمن! من و رادمان توی سن و سالی نیستیم که دیگران مثل بچه ها

باهامون رفتار کنند و بخوان برامون قهرمان بازی در بیان! ... بارمان برای

رادمان توضیح می ده و رویا برای من!

و طلب کارانه به رویا نگاه کردم. رویا پوفی کرد و دست به کمر زد. محکم

گفت:

نه!

بارمان رو به رویا کرد و گفت:

آخرش که چی؟ باید بهشون می گفتیم دیگه!

رویا بازم گفت:

نه!

بارمان تغییر موضع داد. اخم کرد و با تحکم گفت:

برو پایین و سر اون دو تا سرخر و گرم کن!

رویا چشم غره ای به بارمان رفت. بارمان با بداخلاقی گفت:

زود باش!

رویا گفت:

بارمان این قرار ما نبود!

بارمان گفت:

ورود برادر منم به اینجا توی قرارمون نبود! قرار بود ازش محافظت کنی.

رویا عصبانی شد و گفت:

بی انصاف! می دونی که هیچ جوری نمی تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم... در ضمن! سروان راشدی هم توی برنامه مون نبود... خیلی چیزها از کنترل خارج شد.

بارمان با سر به در اشاره کرد و گفت:

پس برو تا بقیه ی چیزها هم از کنترل خارج نشده!

رویا تسلیم شد. با اخم و تخم از انباری خارج شد و در رو بهم کوبید. بارمان رو به ما کرد و گفت:

خب...

با دست چشماش و مالید و گفت:

من و رویا با هم به قرار مدارهایی داشتیم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

بهتر نیست از اول بگی؟ از اونجایی که رویا از پست بالاتر به اینجا رسید؟

بارمان دستش رو پایین انداخت و گفت:

اسم این زن رویا نیست...

نمی دونم چرا قلبم توی سینه فرو ریخت. من و رادمان سر و پا گوش شدیم.

بارمان ادامه داد:

اسمش آمنه ست... خلاف کار هم نیست... جاسوس وزارت اطلاعاته...

=====

دهن من و رادمان از تعجب باز مونده بود. من با ناباوري گفتم:

نه!

رادمان گفت:

اينجا چي کار مي کنه؟

بارمان گفت:

جاسوسي مي کنه... سوال هايي مي پرسه ها!

گفتم:

پس چرا جلوي اين ماجرا رو نمي گيره؟

بارمان گفت:

چطوري بگيره؟

رادمان گفت:

از اول توضيح بده ببينيم ماجرا چيه.

بارمان گفت:

زبون به جيگر بگيريد تا بگم!

من و رادمان مثل بچه هاي حرف گوش کن ساکت شديد و به بارمان زل زديم.

بارمان با لحنی آهسته گفت:

همون موقعي که او ايل تغيير کار باند بود آمنه وارد ماجرا شد... من از ش خيلي

نمي دونم... مسلما قضيه اين بود که به عنوان عامل نفوذی وارد باند شد...

ولي يه چيزي رو خوب مي دونم... اين که آمنه تازه کار بود... شايد بدون

هیچ سابقه ای... هیچ کدام از اعضای باند تونستن با وجود سرویس های اطلاعاتی قویشون از این آدم چیزی در بیارن.

رادمان پرسید:

چه جور تونست وارد بشه؟

بارمان گفت:

به خاطر مهارتش توی کارهای کامپیوتری... می گفت با هماهنگی و طبق نقشه یکی از سایت های مهم اطلاعاتی رو حک کرد. بعد از اون براش یه پرونده ی جعلی درست کردن و فرستادنش زندان.

با تعجب گفتم:

نه بابا!

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

در جریان جزئیاتش نیستم... ولی وقتی از زندان در اومد و طبق نقشه سر راه یکی از مهره های باند که عضو جمع می کرد قرار گرفت همه اونو به عنوان زنی شناختند که به خاطر جرم بزرگ اینترنتی زندان رفته بود. این شد که وارد باند شد.

بارمان پاشو خم کرد و به دیوار پشت سرش چسبوند. سیگارش رو از جیبش در آورد و گفت:

خیلی زود تونست به خاطر آشناییش با سرویس های اطلاعاتی و مهارتش پیشرفت کنه. اوایل همه چیز خوب پیش می رفت. کارهای باند و با در نظر گرفتن هماهنگی و نقشه های قبلی تا حدودی پیش می برد... همه چیز رو هم

گزارش مي داد... کم کم داشت وارد گروه هاي بالاتر مي شد که کار خراب شد.

سیگار شو روشن کرد و ادامه داد:

بهش شک کردند... شانس آورد مدرکي پیدا نکردند که ثابت کنند داشته به مافوقش گزارش مي داده... خودش مي گفت يکي از هم تيمي هاش محض خودشيريني لو دادش... به هر حال... فقط مي تونم بگم شانس آورد... ولي... همين شک باعث شد که اونو بندازن توي يه گروه سطح پايين...

پکي به سیگارش زد... دود سیگارش کم کم بين فضا اتاق محو شد ولي بوش به مشامم مي رسيد. بارمان گفت:

از اون به بعد مجبور شد که آسه بره و بياد... مانيتورش کنترل مي شه... همه ي کارهاش چک مي شه... توي ساعت هاي خاصي بهش اينترنت مي دن... توي يه جمله بهت بگم! د ستر سيش به همه چي قطع شده... سال ها ست با مافوقش ارتباطي نداشته... تا اين که تونستيم همدیگه رو کشف کنيم... هم من به اون و کارهاش شک کردم... هم اون متوجه شد که دل من با اين آدمها يکي نيست... با هم قول و قراري گذاشتيم... اين که يه روز بالاخره از اين جا بيرون بريم... به شرط اين که من از اون محافظت کنم و اون از من... من قول دادم که رازش رو نگه دارم... تا جايي که مي تونم بهش اطلاعات بدم... از اين جا بيرون ببرمش. اونم قول داد که توي دنياي واقعي مراقب من باشه و شهادت بده تا رفع اتهام ازم بشه.

رادمان گفت:

ماجراي سروان و من چي بود؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

بين رادمان... خيلي سخته كه بيني و بدوني كه قراره يه آدم رو بکشن ولي
کاري از دست برنياد... اگه رويا يا من اقدامي براي نجات دادن جون سروان
مي کرديم گير مي افتاديم... گير افتادن ما به معني به باد رفتن اطلاعات
چندين و چند ساله بود... از طرفي... ما مي دونستيم دارن تورو هم وارد مي
کنند... نمي تونستيم جلوشون رو بگيريم. راهي براي ارتباط با تويا با پليس
نداشتيم...

گفتم:

پس اين ماموري كه اينجا گير افتاده و دستش به هيچ جا بند نيست به چه درد
ما مي خوره؟

بارمان گفت:

اين مامور فقط بيرون اين ديوارها به دردمون مي خوره... وقتي پامون و توي
کلاتري گذاشتيم.

صداش رو پايين تر آورد و گفت:

حواستون باشه... جلوش حرفي نزنيد كه باعث بشه مجرم جلوه كنيد... اگه
توي دادگاه شهادت بده مي تونه خيلي برامون تخفيف بگيره.

لبخندي روي لبم نشست... انگار بارمان دقيقا مي دونست داره چي كار مي
کنه... فيلم بازي مي کرد... اطلاعات جمع مي کرد... با رويا دوست بود...
نقشه ي فرار داشت... دلم گرم شد... خوشحال بودم كه تكيه م رو به اين آدم
دادم.

بارمان تکیه ش رو از دیوار برداشت و گفت:

اگه کسی وجود داشته باشه که بتونه شماها رو از این جا بیرون ببره خودمم...

ما چهارتا بیرون می ریم و بقیه ش با آمنه ست...

رادمان سر تگون داد و گفت:

کم کم دارم امیدوار می شم...

منم همین طور... منم داشتم امیدوار می شدم...

امیدوار شدم که یه بار دیگه مامانم و بینم... و بابا رو... حتی معین رو... شاید

ترانه رو... و آوا...

یه بار دیگه می تونستم توی اتاق خودم خلوت کنم... با ماشین خودم رانندگی

کنم...

یه بار دیگه می تونستم بیرون این دیوارها برای خودم کسی بشم... توی این راه

اول امیدم به بارمان بود... بعد به آمنه... فقط این وسط یه چیزهایی مشکل

ساز بود... یعنی خیلی چیزها... دانیال... کاوه... این تشکیلات... راستی

بارمان دقیقا چطور می خواست ما رو بیرون ببره؟

فصل چهاردهم

به ورودی دانه شکده ی هنرزل زدم. با خودم فکر کردم کی بهار شده بود و من

نفهمیده بودم؟ کی به و وسط اردیبهشت رسیده بودیم؟ چرا زمان این قدر زود

می گذشت؟ عید نوروز کی شروع و تموم شده بود؟ چی کار کرده بودیم؟

اصلا بهم تبریک گفته بودیم؟ یاد آخرین عید نوروزی که همه ی خانواده دور

هم جمع شده بودیم افتادم...

چند سال پیش بود؟ شیش سال؟ هفت؟...

همون موقعی که سامان سکوت کرده بود ولی با حالتی عصبی پا شو زیر میز
تکون می داد... بارمان دست زیر چونه زده بود و از زیر میز داشت با دست
دخترش اس ام اس بازی می کرد... آرمان سرش روی میز گذاشته بود و با به
نگاه بی حالت به سفره ی هفت سین زل زده بود... بابا داشت با صدای بلند
پای تلفن جر و بحث می کرد... مامان داشت از این طرف به اون طرف می
دوید و سعی می کرد اعضای خانواده رو دور هم جمع کنه... منم که منتظر
بودم... منتظر بودم هرچه زودتر از شر این گردهمایی اجباری خلاص بشم و
با بارمان و رضا برم مهمونی...

خوب یادمه وقتی که سال تحویل شد بابا هنوز داشت با تلفن حرف می زد و
به حسابدارش ناسزا می داد... مامان صورت بارمان و ب*و*سید و گفت:
سال نو مبارک باشه آقای دکتر آینده...

و بعد نوبت من بود:

سال نوی تو ام مبارک پسر خوشگلم...

و بعد شوخی های بارمان که می گفت مامان بین ما دو تا فرق می ذاره و
همیشه صفت خوشگل رو به من می ده... می دونستم این شوخی هایش از
کجا می یاد... همه می دونستند مامان چه قدر به این که بارمان دانشجوی
پزشکیه افتخار می کنه... و برای این که به من جمله ی محبت آمیزی بگه می
گه پسر خوشگلم... بارمان هم همیشه این موضوع رو بزرگ می کرد...
مخصوصا این طور می گفت که من فکر کنم مامان منو بیشتر دوست داره...

و حالا او اسط اردیبهشت ه*و*س عید اون سال هایی رو کرده بودم که دیگه برنمی گشت... همون موقع هایی که روز اول عید من و بارمان از خونه جیم می شدیم و حتی به فکرمون نمی رسید که یه روز فقط خودمون دو تا می مونیم و سخت دلتنگ اون روزها می شیم... روزهایی که هیچ جور تکرار نمی شدند... دیگه آرمان نبود... مامان الان یه گوشه ی آسایشگاه روانی بود... بابا دیگه ما رو آدم حساب نمی کرد... سامان از مون متنفر شده بود... این خوشگلی برای من مایه نحسی و بدشانسی شده بود... حالا آقای دکتر معتاد شده بود...

سرمو از روی پشتی صندلی برداشتم... چشمم به دختری افتاد که یه مانتوی سرمه ای سنتی پوشیده بود که یه آستینش معمولی بود و آستین سمت چپش خفاشی بود. داشت عینک دودیشو از توی کیف طرح سنتیش در می آورد. موهای تیره و خوش حالتش از زیر شال مشکی رنگش بیرون ریخته بود. بی اختیار لبخند زدم... علاقه ش به ایران و سنت یه حالت احترام توی وجود آدم به وجود می آورد... آره... آتوسا برای من این بود... یه دختر قابل ستایش و محترم...

از ما شین پیاده شدم. عینک دودیم و بالا زدم تا منو بشناسه... سر شو پایین انداخته بود و با یه ب*غ*ل* تابلو و قاب به سمت انتهای خیابون می رفت. جلو رفتم و گفتم:

آتوسا خانوم...

سرش و بلند کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

سلام... شماييد؟ انتظار نداشتم اينجا بينمتون...

منم لبخندي زدم و گفتم:

سلام... آقاي صدرا بهم زنگ زدند و گفتند كه امروز براي ديدن استاد كاوياني مي ريد.

صدرا يكي از دانشجوهاي سابق كاوياني بود. يكي از اعضاي تيم هاي بالاتر تونسسته بود باهاش ارتباط برقرار كنه و با دادن پول و رشوه راضيش كنه كه واسطه بشه و كار آتوسا رو راه بندازه... همه ي اين زحمت ها هم به خاطر حرف من بود... خب! مي خواستند توي دستورالعملشون دقيقا بگن كه من بايد چي كار كنم! من چاره اي نداشتم جز اين كه براي نزديكي به اين دختر سرخود عمل كنم.

آتوسا به دانشكده اشاره كرد و گفت:

بله! از اونجا مي يام.

نگاهي به لباس هايم كرد. تي شرت و جين مشكي پوشيده بودم و يه شال قرمز رو به صورت خيلي هنري به گردنم بسته بودم... احتمالا اون داشت پيش خودش فكر مي كرد كه چرا توي اين گرما شال گردنم انداختم... نمي دونست كه به شالم چه تجهيزاتي وصل کرده اند...

اشاره اي به ماشين كردم و گفتم:

بفرماييد برسونمتون... امروز ماشين بارانو اوردم.

همون طور كه انتظار داشتم آتوسا گفت:

ممنون... مزاحمتون نمي شم.

گفتم:

چه مزاحمتی؟ من که بیکارم... ماشینم که هست...

دستم دراز کردم و چند تا از قاب‌ها رو از دستش گرفتم. در ماشینو برایش باز کردم. قاب‌ها رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم.

سرمو به سمتش چرخوندم. داشت با یه لبخند محو به دانشجوهای بی‌نگاه می‌کرد که از کنار ماشین رد می‌شدند و با یه لبخند یا بهتره بگم با نیش باز یه نگاه معنی‌داری هم به من می‌کردند...

بدون توجه به این چیزها ماشین رو روشن کردم. بارمان توی برنامه چی رو برام تنظیم کرده بود؟ کافی شاپ!

نگاهی به آینه کردم. مجید با موتور دنبالم بود. تحت نظر دو تا ماشین بودیم... از ماجرای دختر راشدی به این‌ور تصویب شده بود که توی ماشین دورین هم بذارند. حساب کار رو دفعه‌ی پیش دستشون داده بودم... ولی نمی‌دونستند سرکشی و لجبازی تو پوست و استخوان من و بارمانه... من با این چیزها تسلیم نمی‌شدم... هولم نمی‌شدم...

صدای بارمانو از توی دستگاه کوچیک پخشی که توی گوشم بود شنیدم: از راه اصلی خارج شو... برو توی کوچه‌های فرعی... یه ماشین پلیس اون طرفاست.

اینم از مشکلات استفاده کردن از یه قاتل فراری برای زدن مخ‌یه دختر بود! آخه این دختر که اهمیتی به من و قیافه‌م نمی‌داد... می‌داشتند برم پی‌کارم و یه آدم دیگه رو جام می‌داشتند...

نگاهي به صورت آتوسا کردم. با شوق و ذوق خاصي خيابون ها رو نگاه مي کرد. حدس مي زدم که دوست نداشته باشه حالا حالاها خونه بره. گفتم:

با کافي شاپ موافقيد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

باشه... آگه جايي رو مي شناسيد...

سر تگون دادم و گفتم:

مي شناسم... همين دو رو برها يه جاي خوب هست.

آره! يه جاي خوب! يه جايي که قشنگ تحت کنترل نيروهاي باند باشه...

به کافي شاپ رسيديم. يه کافي شاپ کوچيک بود که نورپردازي خاصش فضا رو تاريخ کرده بود. اين موضوع علاوه بر اين که به نفع دختر و پسرهاي شده بود که دوست داشتند يه کم با هم صميمي بشن به نفع يه مجرم فراري که توي روز روشن داشت ول مي چرخيد هم شده بود.

صندلي هاي قهوه اي رنگ با ميزهاي شيشه اي دايره اي شکل دور تا دور کافي شاپ چيده شده بود. فضاي تاريخ که با چراغ هاي رنگي زرد رنگ رو شن شده بود باعث مي شد ديوارها زرد به نظر بيابند. چند تابلوي کوچيک هم به ديوار آویزون شده بود.

دو تا ميلک شيک قهوه سفارش دادم. براي آتوسا سفارش يه برش کيک شکلاتي دادم. وقتي سفارشمون رو آوردند آتوسا با تعجب پرسيد:

پس شما چي؟ رژيميد؟

با خنده اضافه کرد:

فکر نمي کنم شما احتياجي به رژيم داشته باشيد!

آخه این دختر که از وضعیت معده ی من خبر نداشت... حساسیتش کم شده بود ولی گنجایشش اندازه ی معده ی نوزاد شده بود!
گفتم:

رژیم نیستم... باران استثنا امروزه صبحونه ی مفصل درست کرده بود.
تو دلم گفتم:

چه قدرم که به ترلان می یاد از این کارها بکنه!
با چشم به دو دختری که میز رو به رویمون و اشغال کرده بودند نگاه کردم. با تکون دادن سر بهم اشاره کردند که دارم خوب پیش می رم... می دونستم محبی سفارش این همه نیرو رو به بارمان کرده. حسابی دور و برم رو شلوغ کرده بود.

آتوسا دوباره داشت به شالم نگاه می کرد... خدا! این دختر چرا به این شال گیر داده بود؟ شاید حق با ترلان بود و رنگ جیغ قرمز خیلی جلف بود... شاید باید شال آبی می بستم... از رنگ آبی خسته شده بودم... از وقتی به دنیا اومده بودم خودمو توی لباس های آبی دیده بودم.
آتوسا گفت:

می شه این مدل شال بستنو به منم یاد بدید؟
نه! نگاهی به گره شال کردم... آخه این دختر نمی دوزست که زیر این شال و لابه لاش چه دم و دستگایه... به جای این که مضطرب بشم خنده م گرفت.
لبخندی زدم و گفتم:
خودم نبستم آخه... کار بارانه...

دستشوزیر چونه ش گذاشت و گفت:

آهان! جالبه مدلش...

بارمان توي گوشم گفت:

چه قدر لفتش مي دي! من جاي تو بودم تا حالا سه دور با دختره دوست شده

بودم و بهم زده بودم.

تو دلم گفتم:

شما بله!

بي اختيار يه کم موهامو روي گوشم ريختم. آتوسا نگاهي به دخترهايي که

يکي از ميزهاي کافي شاپ رو اشغال کرده بودند کرد و گفت:

بعضي وقت ها فکر مي کنم متوجه چيزهايي که کنارتون اتفاق مي افته نمي

شيد!

صداي پچ پچ دخترها رو مي شنيدم. با کنجکاوي نگاهي به ميزشون کردم. سه

جفت چشم به صورتم خيره شده بود. سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

چرا؟ چون عکس العملي نشون نمي دم؟

آتوسا لبخندي زد و گفت:

آخه از مردها بعیده که این قدر نسبت به این حرکت هاي دور و برشون بي

تفاوت باشند... توي مهمونيم هم این رفتارتون خيلي توي چشم بود.

با خنده گفتم:

شما کلا به مردها لطف داريد.

اونم خنديد و گفت:

نمي خواستم توهين کنم... ببخشيد... ولي... خيلي هاشون اين شکلين...

شونه بالا انداختم و گفتم:

آخه فکر نمي کنم کار درستي باشه که سر آدم مرتب سمت خانوم ها بچرخه...
بارمان توي گوشم گفتم:

آره جون عمه ت!

خنده م گرفت ولي جلوي خودمو گرفتم و به يه لبخند تبديلش کردم. موضوع
رو عوض کردم و پرسيدم:

راستي کارهاتون خوب پيش رفت؟

لبخندي زد و گفتم:

بله... آقاي صدرا خيلي کمک کردند... امروز هم استاد نمونه کارهامو نگاه
کردند و بهم قول دادند که منو چند جا معرفي کنند و توي کار نمايشگاه هم
کمکم کنند... واقعا ممنونم که آقاي صدرا رو معرفي کرديد. سرم اين چند
وقت خوب گرم شد... واقعا به اين موضوع احتياج داشتم.

سر تکون دادم و مودبانه گفتم:

خوشحالم تونستم کاري انجام بدم.

آتوسا کمي از کيکش خورد و گفتم:

ولي برام جاي سواله که چرا بهم کمک کرديد... آخه ما که خيلي همدیگه رو
نمي شناسيم...

نگاهش روي ليوانم که هنوز محتوياتش به نصف هم نرسیده بود موند... برام
سنگين بود... اي کاش به جاش يه قهوه سفارش مي دادم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

راستش... چطوري بگم؟ علاقه ي شما به نقاشي منو ياد علاقه ي خودم به چيزهايي مي اندازه که اون قدر شجاعت نداشتم که براي به دست آوردنش تلاش کنم... من دوست داشتم تربيت بدني بخونم... عاشق ورزش کردن بودم ولي... محکوم شغل هاي از پيش تعريف شده ي اين جامعه شدم... دکتر شدن... مهندس شدن... محکوم آرزوهاي مادرانه و افتخارهاي پدرانه... متوجه شدم ناخودآگاه به جاي اين که براي آتوسا خالي ببندم اين بار راستشو گفتم. آره... اين حقيقت بود... دوست داشتم براي به دست آوردن دل مادري که هميشه توي خونه غرق رنج و عذاب مردهاي دور و برش بود... شوهر و پسرهاش... سراغ رشته اي برم که توي ليست علايقم دوم بود...
آتوسا پرسيد:

يعني علاقه اي به کارتون نداريد؟

به چشم هاي تيره و خوش حالتش نگاه کردم... توي وجودش فقط ملاحظت بود... بي اختيار آدمو وادار به لبخند زدن مي کردم... گفتم:
ازش بدم نمي ياد ولي...

ياد شغلم توي بيمارستان افتادم و گفتم:

اگه هر روز قرار باشه صبح پاشي و بري سر کاري که توي دلت عشقي نسبت بهش احساس نمي کني کم کم برات خسته کننده و عذاب آور مي شه...
سعي کردم خيلي توي ذهنم به گذشته برنگردم... به اندازه ي کافي ((حال))
براي من پيچيده شده بود... نيازي نبود که غصه هاي گذشته رو توي دلم زنده کنم. گفتم:

از این جهت بهتون غبطه می خورم... کنار همه ی مشکلاتی که توی زندگی هرکسی وجود داره شغلی دارید که می تونید با انجام دادنش خیلی چیزها رو فراموش کنید.

آتوسا لبخندی زد و گفت:

منم به شما غبطه می خورم... بابت این که خواهری دارید که همیشه کنار تونه... اینکه خانواده دارید... هرچند کوچیک... این چیزی بوده که من همیشه دنبالش بودم ولی توانایی به دست آوردنش رو نداشتم.

تو دلم گفتم:

ای بابا! کدوم خانواده؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها همیشه از چیزی که دارن شاکین و چشمشون دنبال چیزهاییه که دیگران دارند.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

لیوان هامون خالی شده بود... آتوسا کیکش رو خورده بود و باقی موندش هم با چنگال خورد کرده بود. دیگه وقت رفتن رسیده بود...

بلند شدیم و از کافی شاپ بیرون رفتیم. کمی دورتر از کافی شاپ به پارک کوچیک بود. مردی رو دیدم که ما سک زده بود و روی زمین نشسته بود و تار می زد. آتوسا داشت با علاقه ی خاصی به این منظره نگاه می کرد. به سمت برگشت و گفت:

بریم اون سمت؟

نمی تونستم نه بیارم. با سر جواب مثبت دادم. آتوسا جلوتر راه افتاد. چشمم به مجید افتاد که از اون طرف خیابون بهمون خیره شده بود. با سر به پارک اشاره کردم. مجید با سر جواب منفی داد. قلبم توی سینه فرو ریخت... مجید دوباره سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد. م ششش رو جلوی دهنش آورد و فهمیدم که داره گزارش می ده. منم آهسته داشتم دنبال آتوسا می رفتم... چند ثانیه بعد بارمان توی گوشم گفت:

نرو سمت پارک...

مغزم به سرعت به کار افتاد... راهی به ذهنم نمی رسید که آتوسا رو منصرف کنم... دو دقیقه گوش کردن به آهنگ که این حرف ها رو نداشت... بارمان تکرار کرد:

نرو سمت پارک... پلیس توی پارکه...

چه جور می تونستم بهش بگم فقط می خوام از جلوش رد شیم؟ یه دفعه چشمم افتاد به ماموری که داشت توی پارک گشت می زد... پشتش به ما بود و خیلی باهامون فاصله داشت. گفتم:

آتوسا!

به سمتم چرخید... فهمیدم بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدایش کردم... عیبی نداشت... آسمون که به زمین نمی اومد...

با سر به مامور اشاره کردم و گفتم:

می خوای اون طرفی نرم؟ شنیدم جدیدا خیلی گیر می دن.

آتوسا گفت:

چرا؟ ما که ظاهر موجهی داریم... کاری هم نمی کنیم که!

شونه بالا انداختم و گفتم:

می دونم... ولی بعضی وقت ها گیر دانشون بی حساب کتابه.

آتوسا با حالت خیلی ملوس می مژه هاش رو بهم زد و گفت:

فقط یه دقیقه... باشه؟

مگه می شد به این حالت جواب منفی داد؟ چیزی نگفتم. زیرچشمی اون

طرف خیابون رو نگاه کردم... پس مجید کجا بود؟ سرم و به اون سمت

چرخوندم... مجید نبود... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه کم عقب تر رو نگاه

کردم... خبری از موتورهایها نبود... دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود

رو دیدم... همون طور که نگاهش بهم بود داشت سوار ماشینش می شد... یه

دفعه صدای موتور رو از رو به روم شنیدم. سرم و چرخوندم...

موتور با سرعت به سمت آتوسا کج شد... داد زدم:

مواظب باش...

دیر شده بود... به سمت آتوسا دویدم... و لحظه ای بعد... صدای جیغ بلندی

به گوش رسید و مجید با سرعت از کنارم رد شد...

=====

قلبم توی سینه فرو ریخت. چند رهگذر به سمت آتوسا دویدند. مجید از

پشت سرم گفت:

خراب کاریت و جمع کن!

با حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم:

حساب تو رو هم می رسم.

روي زمين و کنار آتوسا زانو زدم. صورتش از درد توي هم رفته بود. زانوش رو چسبید. صدای آه و ناله اش بلند شد. از بین دو سه نفری که دورمون جمع شده بودند سرک کشیدم. خبری از اون مامور پلیس نبود. با این حال استرس پیدا کرده بودم. سریع زیرب*غ*ل آتوسا رو گرفتم و گفتم:

بیا بریم درمانگاه!

بارمان توي گوشم گفت:

گندت بزَن رادمان! پاتو توي درمانگاه نمی داری! فهمیدی؟

به آتوسا کمک کردم که بلند شه. خواست ازم فاصله بگیره ولی نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به دستم چنگ زد. بازوي چپش رو با دست گرفتم. دست راستم رو دور کمرش انداختم و در حالی که با نگرانی اطرافم رو نگاه می کردم آتوسا رو پشت ماشین سوار کردم.

سریع سوار شدم و پامو روي گاز گذاشتم. بارمان گفت:

رادمان خودم کله ت و می کنم! داری کدوم گوري می ري؟

بدون توجه به بارمان عینک دودیم و زدم و موهام و روي گوشم ریختم... بی فایده بود... موهام به زحمت تا وسط لاله ی گوشم می رسید.

به آتوسا گفتم:

نگران نباش... الان می رسیم.

بارمان با عصبانیت گفت:

رادمان حالیه که به جرم قتل عمد تحت تعقیبی؟ داری چه غلطی می کنی؟

سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

می ریم درمانگاه... الان می رسیم.

بارمان دیگه داشت داد می زد:

ای درد و درمانگاه! ای مرض! پسره ی نفهم! مجبورم نکن که بگم همین الان از ماشین پیاده ت کنند!

از توی آینه به آتوسا نگاه کردم. موهاش توی صورتش ریخته بود. زانوی شلوارش از خونش خیس شده بود. لب ها شو گاز می گرفت که صدای آه و ناله ش بلند نشه. چشم هاشو بهم فشار می داد و مشخص بود که درد وحشتناکی داره... بارمان هم عین شیطان رجیم در گوشم حرف می زد و وسوسه م می کرد که بی خیال رسوندن آتوسا بشم.

— برادر من... عزیز من... نکن... این کارو با خودت نکن!

— می گیرن می برن اعدامت می کنند...

— این دختره ی (...) رو ول کن... کاری که بهت می گم و بکن!

— یه کلمه حرف بزنی بینم اصلا صدام و می شنوی؟

— حالا یه امروز باید دهقان فداکار می شدی؟

یه فحش ناجور نثارم کرد... نمی دونم حواسش بود که مادر و خواهر نداشته

ی من مادر و خواهر نداشته ی خودش هم می شه یا نه؟!

رو به آتوسا کردم و گفتم:

شماره ی بابات و بده... باید باهاش حرف بزنی... می خوام آدرس اینجارو بدم.

آتوسا سریع گفت:

نه! نه... بابام نمی تونه بیاد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

یعنی چی که نمی تونه؟ گوشیتو بده که بهش زنگ بزنم.

آتوسا پاشو محکم تر فشار داد. رد اشک رو توی صورتش می دیدم... با

صدایی لرزون گفت:

آخه بابام... نمی تونه.

کیفش رو بدون اجازه برداشتم و گفتم:

منم نمی توئم پیام تو... اینجا ایرانه! پیام تو بگم باهات چه نسبتی دارم؟

بارمان گفت:

نه بابا! توی مطب و درمانگاه که هرکي به هرکيه!

پامو از کنار پدال ترمز برداشتم و با حرص کف ماشین کوبوندم و به حالت

اولیه برگردوندم... چرا بارمان خفه نمی شد؟

چشمم به تابلوی یه درمانگاه افتاد. سریع کنار زدم. شماره ی پژمان رو گرفتم.

نگاهی به دور و برم کردم. پارک ممنوع بود! اینم بهونه ای برای پیچوندن!

از آه و ناله های کوتاه آتوسا به نفع خودم استفاده کردم. شالم رو بالاتر اوردم و

گفتم:

بارمان! دو دقیقه صبر کن الان حلتش می کنم!

بارمان با عصبانیت گفت:

اگه حلتش کردی که هیچ! نکردی پدرت و خودم در می یارم!

تو دلم گفتم:

اینم که جو ریاست گرفتتش!

آدرس درمانگاه رو به پڑمان دادم. از ماشین پیاده شدم. شال آتوسا رو روی سرش مرتب کردم. موهایش رو از روی پیشونیش جمع کردم و گفتم: بابات می یاد... باشه؟ فقط چند دقیقه صبر کن. یه کم تحمل کن. سرم رو بلند کردم. مجید یه کم دورتر آماده باش و ایستاده بود. فهمیدم آگه پامو توی درمانگاه بذارم می شه آخرین کاری که توی زندگیم کردم. بارمان توی گوشم گفت:

یه افسر پلیس توی این خیابون هست... تکون بده اون ماشینو! وای خدا! همون بهتر که اونجا نیستم... به خدا دلم می خواد خفه ت کنم. دوباره سوار ماشین شدم و گفتم:

آتوسا باید راه بیفتیم... اینجا پارک ممنوعه!

آتوسا سرش رو روی پاش گذاشت و گفت:

خیلی هم حال بد نیست... انداختمت توی دردمس!

این دختره این وسط چی می گفت؟ توی این وضعیت هم تعارف می کرد؟! ماشینو اون طرف خیابون کشیدم و پارک کردم. تابلوهای آتوسا رو به جلوی ماشین منتقل کردم و کنارش نشستم. باد شمال کف دستاش و پاک کردم. قلبم از شدت استرس آروم و قرار نداشت. بارمان که با دوربین داشت همه چیز رو نگاه می کرد گفت:

بدم نمی گذره ها! حالا دارم می فهمم چرا نمی تونی دل بکنی و بیای... بینم جنمش و داری که کار و به ناز و نوازش هم گسترش بدی؟!!

نمی دونم کدوم آدم احمقی بارمان و برای ریاست این پروژه انتخاب کرده بود؟! بارمان و مسخره بازی های بی جاش بدترین گزینه برای رهبری کردن همچین عملیات هایی بود. آتوسا دستمو گرفت و گفت:
بردیآ... خوبم... این قدر نگران نباش.

سرمو بلند کردم و به چشم های اشک آلودش نگاه کردم. دستمو فشار داد و گفت:

می تونم تحمل کنم... فقط بدجوری زمین خوردم.
در همین موقع نفسش از درد بند اومد. بی اختیار با دست کمرش رو چسبید.
طولی نکشید که سر و کله ی پژمان هم پیدا شد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

مشخص بود حسابی هل کرده. انگار اصلا منو ندید. سریع به سمت ماشین رفت. دست آتوسا رو گرفت و کمکش کرد که پیاده شه. بعد تازه متوجه من شد. با حالتی گیج و ویج جلو اومد و دستم رو فشرد و گفت:

خدا تو رو رسوند بر دیا جان... پسر من خیلی لطف کردی... اجازه بده من آتوسا رو ببرم درمانگاه بعد می یام پیشت...

سریع گفتم:

نه نه! من دیگه دارم می رم. شما زودتر آتوسا خانوم رو برسونید... منم نه تصدیق دارم نه کارت ماشین. بهتره زودتر برم.

با پژمان دست دادم ولی فقط تونستم با نگاه با آتوسا خداحافظی بکنم... هنوزم داشت تلاش می کرد که درد کشیدنش توی ظاهرش تاثیری نذاره.

رفتشون رو نگاه کردم... پژمان هم مثل من هل کرده بود... انگار آتوسا از همه خونسردتر بود... نمی دونم چند ثانیه همون طور مات و مبهوت مونده بودم که با دیدن افسری که اون طرف خیابون ایستاده بود به خودم اومدم. سریع سوار ماشین شدم و از اون خیابون دور شدم.

نفس راحتی کشیدم. قلبم آرام گرفت. نگاهی به آینه کردم. مجید و یکی از ماشین ها پشت سرم می اومدند. طولی نکشید که یه ماشین دیگه هم جلوم قرار گرفت و به سمت خارج شهر رفتیم.

دستی به موهام کشیدم ... یه دفعه یاد یه چیزی افتادم... تابلوهای آتوسا!... تا اومدم به بارمان گزارش بدم منصرف شدم... چه بهتر! یه دلیل دیگه برای دیدن آتوسا جور شده بود. شاید به این بهونه می تونستم به عیادتش بروم... حالا برای چی من داشتم برای دیدن آتوسا نقشه می کشیدم؟ اصلا برای چی این طور هل کردم؟ من چه مرگم بود؟

به خودم اومدم. با بداخلاقی گفتم:

بارمان! تابلوهای آتوسا تو ماشینم جا موند. دو سه روز دیگه به بهانه ی پس دادنش می رم خونه شون. اوکی؟

بارمان گفت:

عاشقتم که توی بهونه جور کردن استادی!

جوابش رو ندادم. این ماموریت مسخره حالم رو بهم زده بود... فقط اگه دستم به مجید می رسید... مرتیکه عوضی! می دونستم حرکتش نافرمانی محض بود! بعد بهم گفته بود خراب کاریت و جمع کن! انگار تقصیر من بود!

یه ساعت بعد از شهر خارج شدیم. کنار یه زمین که دو تا ساختمون خرابه توش بود متوقف شدیم. چند تا سگ ولگرد توی زمین خاکی با علف های *ر* *ز* می پلکیدند و پوزه شون رو توی کیسه نایلون های خالی می کردند و دنبال غذا می گشتند. تا چشم کار می کرد علف *ر* *ز* و آشغال دیده می شد. از ماشین پیاده شدم. مجید پشت سرم متوقف شد. دستش رو دراز کرد تا سوییچ رو بگیره... نمی دونم چرا یه دفعه قاطی کردم.

دستش رو گرفتم و پشتش پیچوندم. در گوشش داد زدم: منظورت چی بود که این کارو کردی؟ می خواستی منو خراب کنی؟ سعی کرد خودش رو آزاد کنه. دستش رو محکم تر پیچوندم. آخ آخی کرد و گفت:

چته عوضی؟ چرا رم می کنی؟ ول کن بابا! دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود از ماشین پیاده شد و به سمتمون دوید. بارمان گفت:

چه خبر شده؟ مجید رو به سمت ماشین هل دادم. محکم به ماشین خورد. به سمت برگشت و داد زد:

چته دیوونه؟ خوب کردم! حقته! من نبودم با این دختره به هیچ جا نمی رسیدی! بده که باعث شدم دست بندازی دور کمر دختره؟

احساس کردم از سرم دوده بلند می شه. مثل خودش داد زدم: مگه مثل تو عقده ایم؟ ... تویی که نگران مامور توی پارک بودی برای چی این طوری جلب توجه کردی؟

پوزخند زد. عصباني تر شدم:

مي خواستي منو خراب كني؟

مجيد با نيش و كنايه گفت:

تو آگه قرار بود خراب بشي همون بار اول مي شدي... اين طور كه بوش مي ياد

ريختت پيش هم جنسات هم طرفدارهاي خاص داره.

احساس كردم از صورتم داره حرارت بيرون مي زنه. در همين موقع ون سپاه

سر رسيد. قبل از اين كه كنترلم رو از دست بدم و بزخم مجيد و ناكار كنم به

سمت ون رفتم.

توي ون كه نشستم متوجه شدم بي اختيار دستام و مشت كردم. بارمان توي

گوشم گفت:

چرا دهن به دهن يه مشت لات و الوات مي ذاري كه همچين چيزي بشنوي؟

با عصبانيت گفتم:

من با تو حرف دارم! صبر كن! بهت مي گم!

دستگاه پخش رو از توي گوشم در اوردم و يه گوشه انداختم. شالم و با

خشونت از گردنم باز كردم و روي صندلي انداختم. سرمو توي دستم گرفتم...

ياد گرفته بودم به قول بارمان دهن به دهن آدم هاي لات و الوات ندارم... اين

دفعه كه قاطي كرده بودم جوابش رو گرفته بودم... احساس مي كردم تا گردنم

قرمز شده... اي تف به ذات اين صورت من... اين شانس گند من... اين

نحسي من...

شاید آگه به جاي يه و يلاي بالاشهر يه جاي ديگه زندگي مي کردم و به جاي اين که ياد بگيرم احترام بذارم و شخصيت خودم رو توي هر حالي حفظ کنم اين طور عرو سک خيمه شب بازي اين آدم ها نمي شدم... يا شايد بايد مثل هميشه ساکت مي موندم... مثل هميشه خاموش مي موندم... آدمي که هميشه بره بوده بايد بين يه مشت گرگ چطور رفتار کنه؟ وقت هايي که بارمان نبود که ازم دفاع کنه بايد چطور گلیم خودمو از آب بيرون مي کشيدم؟ ... راستي... بارمان چرا ساکت موند و گذاشت مجيد اين کار و بکنه؟ بارمان هرچي بود اين قدرم بي غيرت و بي بخار نبود که بذاره مجيد براي مشکلات شخصيش با يه دختر همچين کاري بکنه... راستي... بارمان يه کم عوض نشده بود؟

به کاغذ ديواري کرم اتاق نگاه کردم... شومينه اي که اين بار خاموش بود ولي نور خورشيد از پنجره اي که پرده هاي حرير کرمش کنار زده شده بود همه جا رو روشن مي کرد... مجسمه هاي طلايي بالاي شومينه در نور خورشيد مي درخشيد... صندلي شاهانه سر جاش بود... پوست اون حيوون بدبخت هم هنوز روي زمين بود... فقط خبري از اون مرد مغرور کت شلواري نبود. به جاي اون برادر من با لباس اسپرت مشکي به ديوار تکیه داده بود و سيگار مي کشيد. با لبخندي به لباس خودش و من اشاره کرد و گفت:

ست کردیم.

با جدیت نگاهش کردم. به سمتم اومد. پاکت سيگارش رو جلوم گرفت و گفت:

مي کشي؟

با عصبانیت پاکت رو از دستش گرفتم و روی میز انداختم. با تحکم گفتم:
نه!

با تعجب به صورت عصبانیم نگاه کرد و گفت:

آخه از هیفته سالگی پا به پای هم کشیدیم... حواسم نیست... هی یادم می
ره.

اجازه ندادم خاطرات سیگار کشیدن های قایمکی توی اتاق مشترکمون به مغزم
هجوم بپاره... همون شب هایی که پنجره رو باز می داشتیم و روی تخت دراز
می کشیدیم... سیگار می کشیدیم و عین احمق ها سعی می کردیم دودش رو
به شکل قلب و حلقه بیرون بدیم... همون شب هایی که بعدش بساط خالی
کردن عطر و ادکلن توی اتاق داشتیم... و جالب این که همیشه هم لو می
رفتیم... کی بود که نمی خواست بذاره این چیزها به مغزش هجوم بپاره؟
گفتم:

مجید الان زیر دست تو حساب می شه دیگه... آره؟

بارمان بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

آره... چطور؟

سر تکون دادم و گفتم:

دقیقا قراره چطور به خاطر کارش تنبیه بشه؟

بارمان یه قدم جلو اومد و گفت:

رادمان گوش کن...

حدس مي زدم... نمي دونم چرا... ولي ته دلم مي دونستم اين جواب رو مي
شنوم. با ناشکيبايي گفتم:

تنبیه نمي شه... نه؟

بارمان گفتم:

من کار شو تايبید نمي کنم... ولي کارش بدم نبود... اين موضوع باعث مي شه
هم پڑمان هم آتوسا يه توجه ويژه بهت بکنند.

با ناباوري به بارمان نگاه کردم و گفتم:

باورم نمي شه داري اين حرف رو مي زني... آگه بلایي سر پایي اين دختر بياد و
ديگه نتونه راه بره چي؟

بارمان دستش رو توي هوا تگون داد و گفتم:

تو مي دوني بابايي اين دختر تا حالا چند تا دختر رو ناکار کرده؟

صدام و بالا بردم و گفتم:

خودش چي؟

بارمانم صداش رو بلند کرد و گفتم:

رادمان اين چيزها رو بذار کنار... بين يه گلّه خلافکار نمي توني اين طوري
دووم بياري... ديدني مجيد امروز چي بهت گفتم؟ اين آد ما از زور فقر و
بدبختي او مدن دنبال اين کار... آدم هايي که به تو و موقعيت و ثروتي که
داستي در حد مرگ حسودي مي کنند. منتظرن که فرستي براي عقده فشانني
پيدا کنند...

با عصبانيت گفتم:

آخه اونا از کجا مي دونند؟

بارمان با دست به هی‌کلم اشاره کرد و گفت:

سرتا پات داد می‌زنه... همین جنتم‌لن بودند می‌شه برات دردسر... همین عقده ای نبودنت... همین کارهات... نجابت‌های اضافیت... حرف زدن‌های مودبانه‌ت...

داد زد:

یعنی بشم مثل تو؟ یادم بره که از کجا او‌مدم و کی بودم؟ خودمو گم کنم که دووم بیارم؟ این قدر پست بشم که یه دختر روزیر بگیرم؟
یه دفعه ابروهای بارمان بالا رفت. چشماش گشاد شد و گفت:
همه ی اینها به خاطر دختره ست؟ آره...

قبل از این که جوابی بدم سیگارش رو به گوشه پرت کرد. تا او‌مدم بجنبم یقه م رو چسبید و گفت:

هیچ وقت به خاطر یه دختر با من درگیر نشو... به خاطر یه دختر برادریمون و از بین نبر... حالت شد؟

دستش رو چسبیدم و گفتم:

چته؟ چرا قاطی می‌کنی؟

بارمان با صدای بلند گفت:

خوش ندارم بعد این همه سال برادری مثال زدنی یه دختر بیاد و دو روزه قاپ

داداشم و بزنه... حالا اون دختر هر خری که می‌خواد باشه!

دستش و از یقه م باز کردم و گفتم:

به خاطر دختره نیست... فقط حرفات زور داره.

یه کم آروم تر شد... چشم غره ای بهم رفت و گفت:
برادر ساده ی من... من می دونم دارم چی کار می کنم... با این آدم ها دهن به
دهن نشو... بذار من با سیا ست خودم باها شون رفتار کنم... همه چیز خیلی
زود تموم می شه... خیلی زود...

پشتش رو بهم کرد. پوشه ای که روی میز بود رو برداشت... گفت:
فقط شاید اون طوری که مد نظر مونه تموم نشه...
پوشه رو دستم داد. یه دستمال کاغذی از جیبش در آورد. خودکاری که روی
میز بود رو برداشت و چیزی نوشت... نگاهم به پوشه بود. پرسیدم:

چی هست؟ ماموریت جدید؟

بارمان همون طور که داشت می نوشت گفت:

تینا خانوم یه کم زود تشریف آوردن ایران...

احساس کردم خون توی رگ هام یخ زد... نمی دونم توهم زدم که حس کردم
قلبم تیر می کشه یا واقعا قلبم تحمل شنیدن این خبر رو نداشت...

بارمان آهی کشید و گفت:

می دونی که معنیش چیه؟

به اون چشم های آبی که برخلاف پوست سیاه زیرچشمش زندگی توش موج
می زد نگاه کردم... یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم... تینا... تابستون...

تینا قرار بود تیر بیاد... این چی می گفت؟

با ناباوری گفتم:

نه!

بارمان سرش رو به نشونه ي تاسف تڪون داد... دستمال رو توي مشتم
گذاشت... دستم رو فشار داد... فشاري كه يه بار ديگه منو ياد خاطرات پنج
شيش سالگيم انداخت... ياد گوشه ي حياطمون... ياد قولي كه بهم داد...
منو ياد زماني انداخت كه براي اين كه من يه زندگي عادي داشته باشم از همه
چيز گذشت و براي هميشه خودش رو به اين آدم ها فروخت... به قيمت نفس
هاي آزادانه ي من...

و من هنوز محو اون چشم هاي آبي بودم... چشم هايي كه بيست و شيش سال
نگران تر و با محبت ترين نگاه هاي زندگيم رو نثارم کرده بودند...
فشار دستش رو بيشتتر کرد... چرا سرش داد زدم؟... چرا اون حرف ها رو
زدم؟... چطور فکر کردم با آزار دادن نيمه ي ديگه م آروم مي شم؟
بارمان سرش رو پايين انداخت... مشتمو باز کردم و به دستمال نگاه کردم...
خيلى آهسته... يه کم با شرمندگي... با لحنی مشابه لحن پدري كه براي بچه
ش كم گذاشته باشه... گفت:
بايد از هم جدا شيم...

=====

=====

رويا نگاهی به صورت اخم آلودم کرد و گفت:

چته؟

ترلان هم به صورتم دقيق شد. سري تڪون دادم و گفتم:

هيچي...

رویا گیر داده بود:

معنیش هیچی نیست...

شونه بالا انداختم و گفتم:

فقط... یه مقدار همه چیز قروقاطی شده.

ترلان پرسید:

مثلا چي؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

تینا از مدرسه اخراج شده... اومدن ایران... یه کم کارها جلو افتاده...

رویا چشم هاشو بست و گفت:

وای نه!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ترلان که گیج شده بود گفت:

خب چه فرقی می کنه؟

به صفحه ی مانیتور رویا زل زدم... چشمم به یاهو م سنجر بود. تینا آن شد.

بدون این که واکنشی نشون بدم گفتم:

فردا می یان دنبالم... باید از اینجا برم.

رویا یه گام به سمتم برداشت و گفت:

کجا؟

نگاهم هنوز به مانیتور بود. با صدایی گرفته گفتم:

هیچ کس دیگه ای نباید در جریان جزئیات ماموریتم باشه... برای همین...

منتقل می کنند پیش خود رئیس...

ترلان و رویا خشک شدند... ادامه دادم:

هرکاري که لازمه انجام بدید بدون من انجام بدید...

ترلان گفت:

اما...

رویا گفت:

مطمئن می برنت اونجا؟ برای چی رئیس باید همچین ریسکی کنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

شاید هم ریسک نمی کنه...

رویا اخم کرد و گفت:

منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد و گفتم:

بعدش چه احتیاجی بهم داره؟ آگه موفق بشن و نقشه شون اجرا بشه به احتمال

زیاد این کار رو برای همیشه کنار می ذارن... دیگه به منم احتیاجی ندارن...

رویا سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

به نظر من منطقی نیست...

شونه بالا انداختم و گفتم:

به نظر من هست... بهترین کاره... بعدش شرم نمی کنند... هیچ واسطه ی

دیگه ای هم از جزئیات خبردار نمی شه که احتمال خیانت و خرابکاری

واسطه ها پیش بیاد... خود رئیس همه چیز رو کنترل می کنه و بعد تنها شاهد

ماجرای یعنی من رو حذف می کنه...

ترلان گفت:

حالا باید چي کار کنیم؟

تینا مرتب داشت استاتوس عوض مي کرد. هنوز بهش پي ام نداده بودم. گفتم:
شما کاري که قرار بود انجام بديد و ادامه بديد.

ترلان گفت:

ولي تو چي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

شاید بعد بیست شیش سال نحسي و بدشانسي يه بار شانس بيارم... کي مي
دونه؟!

در همین موقع تینا پي ام داد. دستم رو بالا بردم و به ترلان گفتم:

بسه... باشه براي بعد!

هم رویا و هم ترلان ساکت شدند. يه دقیقه صبر کردم... به عکس تینا نگاه
کردم... موهاي مشکي رنگش تا روي شونه ش بود. علاقه ي خاصي به این که
موهاش رو با اسپري رنگ کنه داشت... توي اون عکس هم قسمت هايي از
موهاش رو آبي کرده بود. چشم هاي تيله اي داشت... در کل قیافه ش نسبت
به سنش بد نبود... از اون دسته دخترهايي بود که نمي تونسني سن واقعيشون
رو باور کني... به قیافه ش مي خورد حداقل شونزده هیفته ساله ش باشه...
هرچند که رفتارش کاملا متناسب با سنش بود...

تینا: پي ام ندي يه وقت!!!

بعد از مکثي يه دقیقه اي جواب دادم:

ماهان: نفهميدم کي آن شدي...

تینا: حواست کجا بود؟؟؟؟

ماهان: یه جای خوب (آیکون نیشخند)

تینا: آهان! پس من نبودم خوش می گذشت؟!!!!

ماهان: آره جات خالی

رویا که به مانیتور زل زده بود گفت:

حواست هست چی می نویسی؟ خب یه وقت ناراحت نشه!

پوزخندی زد و گفتم:

برای دختری که خیلی به خودش می نازه و از پسرهای ایرانی خوشش نمی یاد

تنها چیزی که جذابه همین غروره... می ذاری کارمو بکنم؟

تینا: چطو متوری؟ حالت خوب به نظر نمی رسه...

ماهان: نه خوب نیستم...

تینا: چرا؟ مریضی؟ آنفولانزای شتری گرفتی؟

ماهان: آره چه زود فهمیدی (آیکون چشمک)

تینا: ما اینیم دیگه... (آیکون زبون درازی)

تینا: مگه با شترها رفت و آمد می کنی؟

ماهان: نه چطور؟

تینا: گفتم شاید م*س*تقیمی از شترها گرفته باشی.

ماهان: نه! غیر م*س*تقیم از تو گرفتم

تینا: (آیکون خنده)

ترلان خندید و گفت:

آخ یاد اون دورانی افتادم که تازه اینترنت و چت و اینا مد شده بود... راهنمایی بودم...

لبخندی زدم و گفتم:

با اون مودم های قدیمی که صداس تا سر کوچه می پیچید...

ترلان با خنده گفت:

استرس او مدن قبض تلفن و کارت اینترنت های ده ساعته... هر جمعه با خواهرم و برادرم سه تایی زل می زدیم به صفحه ی مانیتور و ملت و اسکل کردیم.... همیشه هم سر ظهر یاد این مسخره بازی ها می افتادیم... صدای مودم مامانمو از خواب بیدار می کرد... یادش به خیر...

خندیدم و گفتم:

نصفه شبها منو بارمان روی کیس کامپیوتر پتو می انداختیم که صداس کم شه...

رویا هم خندید. ترلان ازش پرسید:

تو خاطره ی خاصی نداری؟

گفتم:

نه بابا! این بچه مثبت بوده...

رویا پوشه ی روی میزش رو برداشت و آهسته توی بازوم زد... تازه داشتیم رفیق می شدیم... درست همون موقعی که من باید می رفتم... شاید برای همیشه...

تینا: بین من چه قدر مرض دارم که تا اونجا هم سرایت کرده!!!

تینا: می خوای پیام ازت پرستاری کنم؟

ماهان: پرستاریه از راه دور؟؟!!

تینا: خیلی هم دور نیست

ماهان: آره... خیلی هم دور نیست... با هواپیما ۲۴ ساعت راهه. چیزی نیست که!

تینا: اگه فاصله مون یه کم کمتر از ۲۴ ساعت باشه چی؟ (آیکون چشمک)

ماهان: چطور؟ مشکوک می زنی... خبریه؟

تینا: اومدم ایران...

ماهان: شوخی می کنی!

تینا: نه... اومدم ایران...

ماهان: چیزی به اسم امتحان و اینا توی اون کشور وجود نداره؟ (آیکون خنده)

تینا: چرا... ولی من دیگه اونجا مدرسه نمی رم

ماهان: چرا؟ (آیکون تعجب)

تینا: ولش کن

ماهان: اوکی

ماهان: کی ببینمت؟

تینا: نمی دونم.

پوزخندی زدم و گفتم:

دیدي؟ تا یه کم باهاش گفتم و خندیدم پررو شد.

دیگه حساب کار د ستم اومد... فهمیدم کلا از موضع غرور در برابر تینا نباید

پایین پیام.

ماهان: اوکي... من دارم مي رم

تینا: چه زود

تینا: چون گفتم نمي دونم داري مي ري؟

ماهان: هرچي

ماهان: تا بعد

ماهان: بای

تینا: اوکي... بای

کامپیوتر رو تحویل رو یا دادم. رو یا ورقه های روی میزش رو مرتب کرد. روی صندلی نشست و با خستگی به مانیتور نگاه کرد... می فهمیدم چی می کشه... انجام دادن کارهایی که به شدت باهاشون مخالفه... یه جورایی این حس مشترک بین ما چهار نفر بود... خیلی حس های مشترک دیگه هم کم کم داشت بینمون به وجود می اومد... ولی... من باید توی نیمه ی راه همه چی رو ول می کردم و می رفتم... ای کاش حرف می زدم... ای کاش با یکی درد و دل می کردم... اگه می خواستم می تونستم با ترلان صحبت کنم... ثابت کرده بود شنونده ی خوبی... ولی... عادت نداشتم از دردهام بگم... مثل همیشه ساکت موندم...

رویا گفت:

رادمان... اگه تو بري پیش رئیس...

کامل به طرفم چرخید و گفت:

چه جورى مي خواهى در برى؟

خواستم بدون اهميت به حرفش از اتاق خارج بشم كه گفتم:

جدي مي گم!

از لحنش هم مشخص بود كه كاملا جديه... آهي كشيدم و گفتم:

رويا... ولش كن... شما سه تا راه خودتون رو بريد... منم راه خودم رو مي رم.

رويا پوزخندي زد و گفتم:

يه چيزي هست كه نمي خواهى به ما بگي... درسته؟ بارمانم مي دونه... مگه نه

به همين راحتی ها اجازه نمي داد كه ببرنت.

رو به ترلان كردم. مي دونستم به طرز ضايعي دارم با اين حرف نشون مي دم

كه مي خوام ببينچونمش. با اين حال گفتم:

برو سر دانيال و كاوه رو گرم كن.

ترلان نچي گفتم. با دلخوري نگاهش رو ازم گرفت. همون طور كه عين بچه

ها پاش رو به زمين مي كوبيد از اتاق بيرون رفت. رو به رويا كردم. يكي از

ورق هاي روي ميز رو برداشتم... خودكاري برداشتم و چيزي نوشتم. رويا

اخم كرد و گفتم:

چرا اين طوري؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

احتياط شرط عقله... مگه نه؟

رويا به نوشته م نگاهي كرد. اخم هاش بيشتري هم فرو رفت... گفتم:

چيز ديگه اي به ذهنم نمي رسه...

با اضطراب به دست رویا نگاه کردم... تا کجا می تونست پنهون کاری کنه؟
اگه راضی نمی شد... رویا کاغذ رو برداشت و جوابم رو داد... انگار از نوشته
ی روی ورق دریچه ای از امید به قلبم باز شد...

=====

در باز شد... بارمان با اخم هایی که توی هم رفته بود به سمتم اومد. شلوار
آدیداس سه خط با یه تی شرت جذب سفید-مشکی پوشیده بود. خنده م
گرفت... جذبه ی رئیس فعلی رو با جذبه ی رئیس کت شلواری قلبی مقایسه
کردم... همون لحظه ای که محبی جای بارمان و دانیال رو عوض کرد به
سلامت عقلش شک کردم...

اخم های بارمان اون قدر توی هم بود که شکستگی ابروش معلوم نمی شد.
کوله پشتیش رویه گوشه انداخت. با سر به خسرو اشاره کرد که بیرون ویلا
منتظر باشه. رو بهم کرد و گفت:

آماده ای؟ محبی می یاد دنبالت و می برت...

نگاهی به دور و بر ویلا کردم. نه چیزی برای بردن داشتم... نه آرزویی برای
برگشتن... فقط یه چیز بود که سخت بی تابم می کرد... کسی که جلوم
وایستاده بود... کسی که سیاهی های زیرچشمش از همیشه سیاه تر بود... با
اون موهایی که دو طرفش رو تراشیده بود... و اون خالکوبی روی دستش...
گفتم:

حالا می فهمم چرا بدون این که به کسی چیزی بگی رفتی... بعضی وقت ها
فقط باید برید و رفت... اون لحظه ی آخر که بخوای وایستی و آخرین تصاویر

رو توي ذهنت ثبت و ضبط کني سخت ترين لحظه ست... وقتي په دفعه مي
داري و مي ري همه چي آسون تر مي شه...

بارمان لېڅند کجي زد و گفتم:

وقتي دلت پيش اونجايي باشه که ولش کردي هيچ وقت رفتن آسون نمي شه...
خصوصا اگه بدوني په نفر اونجا مونده که مغزت پر از خاطراتيه که از ش
داري...

په قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

من تو کتم نمي ره که ديگه تورو نينم... ولي... همه چيز داره به همين سمت
مي ره... مي دوني پيش چشم من احتمال برگشتن کمتر از ده درصده...

با بداخلاقي دستش رو توي هوا تکون داد و گفتم:

اه! خفه شو! ... من اين چيزها سرم نمي شه...

هميشه وقتي ناراحت بود عصبي مي شد... اشک و آه توي کارش نبود. در
عوض ميونش با بداخلاقي خوب بود... سر تکون دادم و گفتم:

بعضي وقت ها دنيا کاري نداره تو چي سرت مي شه و چي سرت نمي شه.

پوزخندي زد و گفتم:

من با پررويي واي مي ايستم و اين چيزها رو به دنيا حالي مي کنم.

دستمو جلو بردم. اونم بعد از مکثي طولاني دستش رو جلو آورد... دست

همديگه رو محکم فشار داديم... دوست نداشتم ب*غ*لش کنم... يعني...

اين طور نبود که دلم نخواد... فقط دوست نداشتم هيچ کاري انجام بدم که

رفتیم شبیه به یه خداحافظی ابدی بشه... دست همدیگه رو محکم فشار دادیم...

گفتم:

وقتی برگردم احتمالش هست که موها تو عین آدم درست کرده باشی؟

سرش و بی طرفین تکون داد و گفت:

آره... آگه یه مدل خفن تر به ذهنم رسید...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

سیاهی زیر چشمت چي؟... اعتیادت...

سرشو پایین انداخت و گفت:

مگه این که دیدارمون بیفته به ده بیست سال دیگه...

فشاری به دستش دادم. سرش رو بلند کرد. گفتم:

برای هرکاری مردی... برای هرکسی... برای آرمان... رویا... من...

نگاهی معنادار بهش کردم و گفتم:

ترلان...

با ناباوری نگاهم کرد... پیش خودش چي فکر کرده بود؟ این که نمی فهمم

نگاهش به ترلان چه معنی می ده؟

ادامه دادم:

ولی همیشه وقتی به خودت می رسه مردونگی تبه می کشه... به این فکر کن

وقتی از این جا رفتیم دوست داری مامان چطوری ببینت...

و خودم به این فکر کردم که هنوز بهش نگفتم چه بلایی سر مامان اومده...

بارمان دستش رو شل کرد... منم... دستمونو از هم جدا کردیم... حرف
آخرمو زدم:

اون چیزهایی که تحملشون فراتر از حد توان آدمه رو فقط کنار عقل و شعور
می شه کم رنگ کرد. این دردها با مواد و این در و اون در زدن فراموش نمی
شن...

نگاهی به پله ها کردم. به رویا گفته بودم که ترجیح می دم بی سر و صدا برم...
گفته بودم که دوست ندارم خدا حافظی کنم... با این حال دیدم که کنار ترلان
و ایستاده و دوتایی نگاهم می کنند... برایشون دست تکون دادم...

جلوی در ویلا یه ون مشکلی پارک بود. خسرو و دوست از خودش گنده تر دو
طرف ون و ایستاده بودند. سرم رو پایین انداختم و سوار شدم... ون که به راه
افتاد چشمامو بستم و سعی کردم خیلی چیزها رو موقتا فراموش کنم... به
خصوص برنامه ی فرار بارمان، ترلان و رویا رو... حالا من برنامه ی خودم رو
داشتم... برنامه ای که فکر کردن بهش بهم استرس نمی داد... چون به طرز
ناامیدکننده ای همه چیزش به شانسی و اقبال بستگی داشت و من هم... آخر
آدم نحس و بدشانس بودم... برنامه ای که هیچ امیدی بهش نداشتم... ولی
می دونستم نهایتا به قیمت جون خودمم که شده انجامش می دم... این تنها
فکری بود که نمی داشت رگه های آبی و قرمز توی ذهنم برای همیشه به سیاهی
تبدیل بشه...

چشمامو باز کردم... استفاده کردن از ماده ي بیهوش کننده براي اين که متوجه نشم چه قدر طول مي کشه که به مقصد برسيم آخر نامردي بود...
دستي به شقيقه هام کشيدم... سينوس هام درد مي کرد... صاف نشستم...
سرم گيج رفت. چشمامو بستم و بهم فشار دادم. سعی کردم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم...

کم کم چشمامو باز کردم. يه اتاق خالي با در و ديوار سفيد با يه لامپ کم مصرف آویزون از سقف پيش روم بود. روي يه تخت چوبي با ملافه ي سفيد مچاله شده بودم. پامو روي سرامیک يخ اتاق گذاشتم... اينجا کجا بود که گرمای اردیبهشت بهش نرسیده بود؟

از اتاق بيرون رفتم. به يه راهروي تنگ و تاريخ رسيدم که کفش يه فرش کوچیک پهن بود... از راهرو گذشتم و به يه سالن بزرگ رسيدم... سقف سالن شيب دار بود و دور لوستر بزرگی که از اون آویزون بود به سبک قديم گچکاری شده بود. کف سالن با سنگ سفیدی با رگه های سرمه ای پوشیده شده بود. هيچ فرشي توي سالن نبود. يه دست مبل ته سالن چيده شده بود که روش روکش سفیدی مثل کله قند کشیده بودند. فقط پایه های قهوه ای مبل ها معلوم بود... کنار ديوار يه ميز کامپيوتر قديمی با سه کیس و سه مانيتور بود. مردی با سر کچل و عينک ته استکانی روي صندلی چرخدار نشسته بود. هرچند ثانيه يه بار تکونى به صندلی می داد و روي سنگ سر می خورد و به مانيتورهای ديگه سر می زد.

دو پنجره ي بزرگ که هم قد ديوارهای بلند بودند طرف چپ سالن رو می پوشوندند. پرده های بلند و ساده ي سفيد رنگ يکي از پنجره ها کشيده شده

بود ولي جلوي پنجره ي ديگه مردی با قد متوسط ايستاده بود که دستاشو پشت سرش تو هم گره کرده بود. توي دلم گفتم:

يعني جلدی جلدی رئیس اینه؟

جلوتر رفتم. موهاي جلوي سرش ريخته بود. سيپيل مرتبي داشت. کت شلوار سرمه اي تيره ش نمي تونست كاملا شکم برجسته ش رو بپوشونه... متوجه حضورم شد. کامل به سمتم چرخيد... تنها صفتي که با ديدن صورتش به ذهنم رسيد اين بود:

غمگين!

چشم هاي تيره ش نمदार بود. بيني عقابي داشت. شبیه اکثر مردهاي ايراني همسن خودش بود... قد متوسط... موهايي که جلوش خالي شده... شکم برجسته...

لبخند کمرنگي زد و گفت:

رادمان... پس بالاخره از نزدیک دیدمت...

به چشم هاي نم دار، صورت غمگين و لحن محزونش نمي اومد که همون رئيسي باشه که عامل اصلي مرگ برادرم بود... عامل گرفتار شدن من... باعث و باني هرچيزي که اتفاق افتاده بود... و هرچيزي که قرار بود اتفاق بيفته...

بهم نزدیک شد. نگاهی دقيق به صورتم کرد... گفت:

خيلي کمتر از اون چيزي که فکر مي کردم شبیه بارماني... توي نگاه بارمان يه چيزي بود که آدم رو ياد يه گره ي وحشي مي انداخت... تو مظلوم تر به نظر مي رسي... و قشنگ تر...

لبخندش پررنگ تر شد. دستش رو جلو آورد و گفت:

من عباسیانم...

با نفرت به صورتش نگاه کردم و گفتم:

رئیس باندا؟

چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

ترجیح می دم عباسیان صدام کنی...

مشخص بود از اون مردها ست که خیلی راحت با آدم دوست و صمیمی می

شن... از اون مردهایی که خوب می دونند چطور با حرفاشون آدم رو تحت

تاثیر قرار بدن. با این حال این صمیمیت با سیاست تابلویی که پشتش بود نمی

تونست به دلم بشینه... برای دوست شدن با من خیلی دیر اقدام کرده بود...

سعی کردم مثل خودش باشم... سعی کردم یه کم احمق و زود باور به نظر

برسم... دست دادم... چیزی نگفتم... نمی خواستم زیاده روی کنم.

عباسیان با اشاره ی دست به مبل ها اشاره کرد و منو به نشستن دعوت کرد.

فضای خونه داد می زد که این جا یه پناهگاه موقتیته. با کنجکاو ی نگاهی به

مانیتورها کردم... نشانگر موس توی یکی از مانیتورها ثابت بود... نشانگر

موس تو مانیتورهای دیگه بدون دخالت مرد کچل تکون می خورد... پس دو

تاش برای چک کردم مانیتورهای اعضای باندا بود و یکیش برای کارهای

خودشون بود.

عباسیان گفت:

می دونی... ماجرای شما دو تا برادر نباید این طوری پیش می رفت...

آهي كشيده... هر كي نمي دونست فكر مي كرد چه قدر از بابت بلاهايي كه سر ما او مده ناراحته. عباسيان نگاهش رو از پنجره ي پشت سرم به دور دست ها داد و گفت:

اگه اين قدر زود بابت يه ماموريت وحشت زده نمي شدي هيچ كدوم از اين اتفاقات نمي افتاد... مي تونستي با يه درآمد خوب كنار يه خانواده ي سالم تا آخر عمرت با خوشبختي زندگي كني.

خيلي سخت تونستم خودمو كنترل كنم و بهش نگم كه ياد نگرفتم زندگي خودمو با بدبخت كردن ديگرون آباد كنم...

عباسيان ادامه داد:

ولي... هنوز دير نشده... مي توني همه چيز رو درست كني...
خم شد. نگاه غمگينش رو به چشم هام داد و گفت:

مي توني براي هميشه از ايران خارج شي... خودم كمكت مي كنم... با هويت جعلي... ديگه نه قاتلي... نه خلاف كار... هيچي... همه ي سابقه ي پاك مي شه. مي توني بري دانشگاه... دوست پيدا كني... خونه زندگي تشكيل بدي...
و شايد بعد چند سال بارمان رو هم بتوني بياري پيش خودت...

لبخند محزوني زد و گفت:

و مادرت رو توي يكي از بیمارستان هاي خوب خارج درمان كني.
تو دلم گفتم:

و آرمان رو چطور زنده كنم؟
سرمو بلند كردم و گفتم:

و حتما همه ش مربوط به تیناست!

سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد و گفت:

درسته... تو فقط یه شب با تینا بیرون برو... توجه ش رو جلب کن... اونو از خودت مطمئن کن... بعد فرداي اون روز بیارش به آدرسي که بهت مي ديم... همین! مثل خیلی از ماموریت هاي دیگه ت... ساده ست... مگه نه؟ تازه آخرش هم تینا زنده و سالم مي مونه!

نگاه معني داري بهم کرد... حتما یاد قضیه ي باز پرس راشدي افتاده بود. لبخندي زدم... با تعجب گفت:

هیچ حرفي نداري؟

حالا داشتم پوزخند مي زدم. گفتم:

چه حرفي مي تونم داشته باشم؟ حقي براي مخالفت دارم؟

از جاش بلند شد. با دست روي شونه م زد و گفت:

بعد یه مدت مي فهمي بهترین کار ممکن رو کردی. مطمئن باش...

نمي تونستم ماموریت رو رد کنم... این کار به قیمت جونم تموم مي شد...

نمي تونستم درست انجامش بدم... بعد از این ماموریت خبري از خارج کشور نبود... صد در صد نمي داشتند زنده بمونم... راست یا دروغ من چهره ي اصلي رئیس رو دیده بودم... پس حتما منو مي کشتند...

فقط یه راه داشتم... این که یه بار دیگه سرکشي کنم... یه بار دیگه ماموریت رو خراب کنم...

قضیه این نبود که این بهترین انتخاب بود... استرس به جونم افتاد... قضیه این بود که این تنها راه چاره بود...

=====

عباسیان با سر بهم اشاره کرد و گفت:

زود بیا که تینا آن لاین شده.

دستامو از جیم در اوردم. آهسته پشت کامپیوتر نشستم. نیم نگاهی به مانیتور کناریم انداختم... معلوم نبود مانیتور کی بود که داشت چک می شد. منشی کچل عباسیان همین طور که داشت چای و بیسکویت می خورد به مانیتور زل زده بود.

نگاهمو به یاهو مسنجر دادم. نفس عمیقی کشیدم... عباسیان با لحن آرومی گفت:

فقط دعوتش می کنی که برید بیرون... اصرار می کنی حتما سفره خونه ی (...) باشه... جای دیگه رو قبول نکن.

نگاهم به آی دی تینا بود که تند تند داشت عکس و استاتوس عوض می کرد. گفتم:

چهارده سالشه...

عباسیان اصلاح کرد:

پونزده سال!

بدون اهمیت به حرفش گفتم:

یه دختر با این سن هر جایی نمی تونه بیاد.

عباسیان شونه بالا انداخت و گفت:

امیدوارم این قدر برات جذابیت داشته باشی که به خاطرت هرکاری بکنه.
تو دلم گفتم:

چه منطق عجیبی! واقعا که!

تینا پیچیده نبود... خیلی قابل پیش بینی بود. از اون دخترهایی بود که هر لحظه می تونستی حدس بزنی توی دلش چی می گذره... با خودم گفتم:

حالا اگه ماهان مغرور که همیشه تو قالب شوخی تینا رو مسخره می کرده و خودشو برات می گرفته این بار تحویلش بگیره چی می شه؟

سرمو پایین انداختم. نمی دونم چرا به لحظه آرزو کردم ای کاش بارمان کنارم بود... یاد دستمالی افتادم که بهم داده بود... نه! الان وقتش نبود...

سرمو بلند کردم. برای اولین بار خودم به تینا پی ام دادم:

عکس قبلیه رو بذار... از اون بیشتر خوشم می اومد (ایکون نیشخند)

تینا_ چه عجب! از این طرفا!

ماهان_ می دونی که! زیاد بانت حال نمی کنم...

تینا_ آره... منم زیاد حال نمی کنم...

تو دلم گفتم:

حالا بیست و چهار ساعته آن لاینه ها!

ظاهرا عباسیان که به مانیتور زل زده بود هم همین طور فکر می کرد:

مثل این که می تونیم به رابطه تون امیدوار باشیم!

تینا_ تو نمی خوای این عکس کنار آی دیتو عوض کنی؟

ماهان_ نه!

تینا_ همین به عکسو داری؟

ماهان_ آره!

تينا_ عكس خودته؟

ماهان_ نه! عكس شوهر عمه م!!

تينا_ (آيكون خنده)

تينا_ آخه اينايي كه يه عكس دارن معمولاً عكساشونو از يه جايي كش مي رن!

ماهان_ اگه شك داري فردا مي يام دنبالت بريم بيرون كه منو ببيني

تينا_ اگه شبیه اين عكس نبودي چي؟

ماهان_ اگه شبیه ش بودم چي؟

تينا_ خب اون وقت شايد دعوت كنم كه بعدش بياي خونه مون!

عباسيان گفت:

خوبه! همين طور پيش برو.

ماهان_ آدرستوبده!

تينا_ نمي خواي اولش شماره بگيري؟

ماهان_ نه! مي خوام اين بار استثنا اولش آدرس بگيرم

تينا_ خب من فردا كه نمي تونم بيام

ماهان_ چرا؟

تينا_ پنجشنبه مي يام.

ماهان_ من پنجشنبه دارم مي رم شمال

عباسيان گفت:

خيلي بهش سخت نغير!

مخالفت کردم و گفتم:

یا فردا می‌یاد... یا تا ابد می‌پیچونتمون!

تینا_ آخه فردا می‌خوام برم مهمونی.

تینا_ گفتم که از مدرسه اخراج شدم.

تینا_ مامانم خیلی شاکیه

تینا_ فردا باهاش نرم شاکي تر می‌شه (آیکون ناراحت)

یه دفعه یه جرقه ای توی مغزم زده شد... پس مامانش داشت می‌رفت

مهمونی... خدایا... سر این عباسیان رو یه جایی گرم کن!

ماهان_ اوکی

ماهان_ پس زود بدو برو پیش مامانت تا شاکي تر از این نشده

ماهان_ بهت گفته بودم از بچه مثبت‌ها خوشم نمی‌یاد

حالا نگفته بودم ها! ولی مطمئن بودم حرفم شدیداً تاثیرگذاره!

صفحه ی چتمون رو بستم. عباسیان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

متوجه هستی که ما این دختر رو احتیاج داریم؟

در حالی که سعی می‌کردم نفرت و عصبانیت رو نسبت بهش کنترل کنم گفتم:

بین این همه پسر خوش‌قیافه گشتی و منو پیدا کردی! گیر دادی به من! به

برادرم! همه ش بحث قیافه بود یا تو دلت به این قضیه که یه نیمچه استعدادی

هم داریم معتقد بودی؟

عباسیان لبخند زد. لبخندهاش عصبیم می‌کرد. دوست داشتم با مشت توی

صورتش بزنم... اصلاً چرا بلند نمی‌شدم و خفه ش نمی‌کردم؟ برای چی

نمی‌کشتمش؟ اون وقت همه چیز تموم می‌شد... اصلاً مهم نبود که بعدش

منشيش منو بکشه... وقتي اين مرد رو نگاه مي کردم ياد خون صدف مي افتادم
که روي دستم ريخت... ياد اون لحظه اي مي افتادم که آرمان توي ب*غ*ل
بارمان...

تازه داشتم مي فهميدم عباسيان چرا بارمان رو کنار گذاشته... آخه اگه بارمان
بود بدون ذره اي فکر کردن همين کار رو عملي مي کرد... ولي من... من کي
از اين کارها کرده بودم که بار دومم باشه؟

تينا پي ام داد. نگاه معني داري به عباسيان کردم. گفت:

مي خواني راستشو بدوني؟

به پي ام تينا نگاه کردم که نوشته بود:

خب حالا چرا شاکي مي شي؟

عباسيان ادامه داد:

من هميشه به بارمان اعتقاد داشتم... ولي تويه ذره آقامنشي... نمي گم که
بده... ولي به درد من نمي خوري... مي دونستي که فقط اين جايي چون شبیه
بارماني؟

جوابش رو ندادم... نگاهی بهش کردم... با اون قیافه ي افسرده و پژمرده ش!
انگار از سر مزار عزيزترين کسش بلندش کرده بودند و اينجا آورده بودندش.
عباسيان گفت:

دوست داشتم کس ديگه اي رو جاي بارمان بذارم... کسي که يه ذره حرف
شنوتر باشه... نه مثل بارمان افسار گسيخته و ياقی! ولي خب... توي باند آدمي
مثل اون نداشتم... ريسک بزرگي بود اگه به کس ديگه اي اعتماد مي کردم...

تو دلم گفتم:

بارمان هم که به خاطر من مجبور بود همه کاری برای شماها بکنه!

تینا دوباره پی ام داد:

هستی؟

ماهان_ اوهوم

تینا_ خیلی زود قهر می کنی ها!

ماهان_ قهر نمی کنم

ماهان_ فقط حوصله ی بچه بازی ندارم

تینا_ حالا کجا بریم؟

ماهان_ می یام دنبالت بریم به دور بزنیم

ماهان_ بعدش تصمیم می گیریم کجا بریم

ماهان_ به کافی شاپی رستورانی چیزی همون نزدیکی ها می ریم

تینا_ اوکی

آدرس رو گرفتم. با راهنمایی عباسیان ساعت هفت قرار گذاشتیم. وقتی از

یاهو مسنجر بیرون اومدم عباسیان روی شونه م زد و گفت:

کارت حرف نداشت! آفرین! آگه کارتون برای فردا خوب پیش رفت فقط به بار

دیگه می ری دیدنش و می بریش اونجایی که بهت می گیم... بعد هم می ری

اون ور آب و خلاص می شی!

از جام بلند شدم. دستامو دوباره توی جیبم کردم. به سمت اتاق خودم رفتم.

خودمو روی تخت انداختم. چشمامو بستم... فکرم به سمت دستمالی که

بارمان بهم داده بود پر کشید... باید چی کار می کردم؟

یه جورایی مطمئن بودم تنها راهی که دارم چیه ولی مشکل اینجا بود که من توانایی عملی کردنش رو نداشتم... بعضی راه حل ها... بعضی راه های نجات با خوبی کردن و خوب موندن عملی نمی شن...

عباسیان در زد. به مردی که داشت کشورش رو اسیر جنگ می کرد ولی اصرار داشت مودب و صمیمی به نظر برسه پوزخند زد...
لبه ی تخت نشست و گفت:

رادمان... می دونی... من آگه فقط یه نفر از اعضای باند رو خوب بشناسم اون یه نفر تویی...
تو دلم گفتم:
شک دارم...

یکی از همون لبخندهای غمگینش رو تحویل داد و گفت:
دختر راشدی رو فراری داری... تو پروژہ ی آتوسا هم کم نافرمانی نکردی...
حتی توی مهمونی پژمان بدون این که لزومی داشته باشه به ترلان کمک کردی...

نگاه معنی داری بهم کرد و ادامه داد:
همیشه با ادب و احترام با خانوم ها رفتار می کنی... حتی قبل از این که باند رو ترک کنی... همون چند سال قبل رو می گم... اون موقع هم همین طور بودی...

با لحنی که سعی می کرد پدرانہ باشه گفت:

مي دونم اين دفعه هم سعي مي كني يه جورى به تينا لطف كني... براى همين
بذار برات يه چيزى رو روشن كنم! يه آدم حرفه اى هميشه يه نقشه ي دوم داره
كه اگه نقشه ي اول عملي نشد نقشه ي دوم رو اجرا كنه... اميدوارم متوجه
باشي كه با نافرمانى كردن فقط خودت رو از بين مي بري... من دقيقا مي دونم
چطور اين كار رو پيش ببرم... خودتو بي دليل فنا نكن... من اين دفعه در
مقابل نافرمانى هات هيچ گذشتي نشون نمي دم...
با نگراني نگاهم كرد...

شايد از توي چشمام مي تونست بخونه كه رويام روي كاغذ چيزى نوشته...
شايد نقشه اى كه توان اجرا كردنش رو نداشتم رو مي تونست پيش بيني كنه...
شايد متوجه دستمالي كه بارمان بهم داده بود شده بود...
مي دونستم... مي دونستم حتي اگه همه چيزو بدونه من بايد كار خودمو
بكنم... به بهاش فكر نمي كردم... به اين فكر مي كردم كه اگه دست روي
دست بذارم و كاري نكنم تا ابد نمي تونم خودمو ببخشم...
عباسيان از جاش بلند شد و گفت:

نمي خواستم بذارم اين اتفاق بيفته... به شدت مخالف بودم ولي... گفتم شايد
اين طوري متوجه موقعيت بشي... شايد اين طوري متوجه بشي كه ارسلان
تاجيك هيچ كاري نمي تونه بكنه... شايد با نااميد شدن اميدهاي واهيت
متوجه بشي كه تنها راهي كه براي نجات خودت و برادرت وجود داره راهيه كه
من جلوي پات مي ذارم...

دوباره اون لبخند معروفش رو تحويلم داد و گفت:

هیچکس اون بیرون منتظر او مدنت نیست... اون بیرون جز چوبه ی دار چیزی
برات نداره... ریسک نکن... عاقل باش...

از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم... چی می گفت؟ یعنی چی که
ارسلان تاجیک نمی تونست کاری بکنه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... یه لحظه به ذهنم رسید که می خواد جسد بابای
ترلان رو نشونم بده... قلبم اومد توی دهنم... بی اختیار نیم خیز شدم... چی
کار کرده بودن؟

صدای پاهایی رو از بیرون اتاق شنیدم. عباسیان داشت می گفت:
می تونی ببینیش...

ضربان قلبم اوج گرفت... یه حسی بهم می گفت که قراره یه آشنا رو ببینم...
قلبم محکم تر توی سینه زد... احساس می کردم دلم داره پیچ می خوره...
صدای عباسیان توی ذهنم تکرار شد:

شاید با ناامید شدن امیدهای واهیت متوجه بشی که تنها راهی که برای نجات
خودت و برادرت وجود داره راهیه که من جلوی پات می ذارم...
امید واهی...

سرمو بلند کردم و به مرد جوونی که دم در ایستاده بود نگاه کردم... مردی با قد
متوسط... چشم و ابروی مشکمی... موهای خرمایی تیره...

تمام تنم یخ زد... دستام بی اختیار مشت شد... با صدایی که به زور در می
اومد گفتم:

رضا...

لبخندی زد و با لحنی پر انرژی گفت:

چطوری پسر؟

وارد اتاق شد... من کی از روی تخت بلند شده بودم و ایستاده بودم؟ رضا رو

به روم و ایستاد. با سر به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت:

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... فکر می کرد آگه منو ببینی داغون می

شی...

نگاهی به صورتش کردم. دنبال آثاری از شکنجه می گشتم... حس می کردم

باید حسابی کبود و زخمی شده باشه... ولی... چرا این قدر خوشحال بودم؟

قلبم چرا درد می کرد؟

یه قدم به سمت عقب برداشتم. صدام به زور از حنجره م در می اومد:

باورم نمی شه...

رضا دستاشو از هم باز کرد و گفت:

چرا؟ مگه با هم شروع نکردیم؟ فقط شما جا زدید من خودمو بینشون جا

انداختم...

دیگه مطمئن شدم... عقب عقب رفتم و تکیه مو به دیوار دادم. می ترسیدم

زانو هام سست شه و روی زمین بیفتم... قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد...

سرمو پایین انداختم... رضا... نه... باورم نمی شد...

با صدایی که می لرزید گفتم:

اونا برادر منو کشتن...

سرمو بلند کردم... به چشم هاش نگاه کردم... چرا این قدر خونسرد بود؟

خودم جواب خودمو دادم:

آره... حق داري... برادر تو رو که نکشتن...

شونه بالا انداخت. سرمو بين دستام گرفتم. روي تخت نشستم. رضا بعد از مکثي کنارم نشست و گفت:

مي دونم سخته که آدم يه عمر روي دوستش يه حساب ديگه باز کنه و بعد بفهمه ماجرا يه چيز ديگه بوده...

با عصبانيت سرمو بلند کردم و داد زدم:

مي دوني؟... واقعا؟... رضا تو بهترين دوستمون بودي...

رضا سر تگون داد و گفت:

بذار اين طوري برات بگم که چون شما فکر مي کرديد بهترين دوستتونم اينجام... براي همين توي اين جا يگاهم...

قلبم به درد اومده بود... رضا... يعني واقعا اين رضا همون رضا بود؟

هموني که حتي شب عيد حاضر بوديم به خاطر دیدنش بي خيال خانواده بشيم که باهاش بریم دور دور...

هموني که اولين و بهترين دوست بارمان بود...

هموني که براي من عزيزتر از همه ي هم کلاسي هام بود...

اين رضا همون رضايي بود که هروقت از خونه ي خودمون به تنگ مي اومديم به خونه ش پناه مي برديم؟

همون رضايي که وقتي بابا بارمان رو از خونه بيرون کرد چند ماه مهمونش بود؟

سرمو پايين انداختم... از چي حرف مي زدم؟ به چي فکر مي کردم؟ همه ي اون فکرها... همه ي اون برداشت ها يه توهم بود...

تو دلم گفتم:

سرتو بلند کن... رضا رو ببين... دوستي که براش جون مي دادی... نگاهش کن...

نيم نگاهي بهش کردم... آهسته گفتم:

تو کسي بودي که ما رو به سايه معرفي کردی...

آره... خودش بود... سايه تصادفي وارد گروه ما نشده بود... رضا شونه بالا انداخت و گفت:

خب آره...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

تو دوستاتو فروختي عوضی!

رضا لبخندي زد و گفت:

من هيچ دليلي نداشتم که پا پيش بذارم و با بارماني که از دماغ فيل افتاده بود دوست بشم... با شما دوتا بچه پولدار از خود را ضي که فکر مي کرديد از ما بهتر وينيد... من کسي رو نفروختم... به خاطر اين که احساس مي کردم به درد کارمون مي خوره باهاش دوست شدم...

سرم گيچ مي رفت... نمي تونستم بالا نگاهش دارم... دلم بيشتريه از قبل پيچ مي خورد... شکسته تر از اوني شده بودم که توان بلند شدن و زدن رضا رو داشته باشم... قلبم شکسته شده بود... احساس مي کردم خورد شدم... قلبم با درد

به قفسه ي سينه م مي کوبيد... گلوم خشک شده بود... انگشت هام بي اختيار
کف دستم خم مي شد...

رضا با خنده گفت:

چرا اين قدر بهم ريختي؟ مگه چه عيبي داره؟ آدمي که هميشه چترتونو تو
خونه ش باز مي کرديد تو زرد از آب در اومده؟

سرمو بلند کردم... دو ست داشتم اين همه خون سردي رو با يه مشت از هم
پاشونم...

دوست داشتم کينه و نفرت همه ي اين سال ها رو با ضرب و شتم اين چهره ي
بي خيال خالي کنم...

دو ست داشتم دردي رو که قلبمو فلج مي کرد توي صورت مردی پيا شونم که
لقب بهترين دو ستم رو چند سال... خدای من... هفت سال... يدک کشيده
بود... هفت سال...

از بين دندون هايي که از عصبانيت روي هم کلید شده بود گفتم:

براي اين که به آدمي که بيشتر از همه اعتماد داشتم بي اعتماد شدم...

دستي به صورتم کشيدم و گفتم:

براي چي؟... چرا؟... تو چي کم داشتی؟... دانشجوي خوبي بودی... پول
داشتی... خانواده داشتی... مي دوني چيه؟ تو حريص بودی... بيشترش رو

مي خواستی...

پوزخندي زد و گفت:

فکر می کنی همین که یه خونه و ماشین بهت بدن خوشبخت ترین آدم دنیا می شی؟... نه... هر روز بیشترش رو می خوای... یه ماشین مدل بالاتر... امروز اسپور تیج... فردا بی ام و و بنز... امروز خونه تو شهرک غرب... فردا تو الهیه... با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

نمی فهمت...

ابرو بالا انداخت و گفت:

مگه خودت همین شکلی نبودی؟... مگه بچه مایدار نبودی؟ مگه آدمی نبودی که همه چی داشتی ولی بیشترش رو می خواستی؟... آهسته گفتم:

حالمو بهم می زنی...

یه دفعه صدامو بالا بردم و گفتم:

آخه تو مثلا پزشک این مملکتی؟ آره؟ تویی که می خواستی به خاطر پول با جون آدمای بازی کنی؟

با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

اینم برای این که تا ابد بشی مایه ی افتخار مامان و بابایی که فقط به همین شرط اجازه می دادن از جلوی چشمشون دور بشی...

از جام بلند شدم... با عصبانیت اتاق رو بالا و پایین رفتم... دست توی موهام کردم... قلبم... قلبم درد می کرد... از صورتم حرارت بیرون می زد... دستام مشت می شد... یه دفعه با مشت محکم به در کمد زدم... رضا با صدای بلند گفت:

چته راد؟

داد زدم:

نگو رادا! فهميدي؟ نگو رادا!

رضا هم از جاش بلند شد و گفت:

دنیا همینه... باباي تو کسيه که بي پناهت مي کنه و از خونه بيرون ت مي کنه... دوست هم از پشت بهت خنجر مي زنه... دنيا همينه... هرچند... براي آدم هايي مثل شما دو تا بچه سوسول اين چيزها مي شه همه چيز دنيا... مي شه غم و غصه...

با ناباوري سر تکون دادم و گفتم:

تو اين همه بغض و کينه نسبت به ما داشتی و من نمي دونستم؟

دوباره داشت پوزخند مي زد. گفت:

کي از دو تا آدم مغرور و از خود راضي خوشش مي ياد؟ فکر مي کرديد چه خري هستيد براي خودتون! من حالم از شما دو تا بهم مي خورد... کار سختي داشتم... صميمي بودن با آدم هايي که به زور مي تونستم تحمل شون کنم... چند ماه ميزبان بارمان و اون اخلاقيات شازده وارث بودم... فکر مي کرديد کي هستيد؟ فکر مي کرديد چون باباي قالتاقتون خونه ي دوبرکس داره ماها پيشتون دهاتي هستيم؟ يا مثلاً چون چشما تون آبيه خيلي خوش قيافه ايد؟ حالم از اين همه غرورتون بهم مي خورد... اصلاً متا سفم نشدم که غرورتون شکسته شد... بارمان که هميشه طوري حرف مي زد که انگار مسئول آموزش روش رفتار با دخترها ست و منم يه شاگرد احمقم... تو هم که همچين خودتو

مي گزفتي انگار همه ي دخترهاي اين مملكت براي خوشگليت حاضر ن جون بدن...

ع صبي شده بودم و پلكم بي اختيار مي پريد... دست هاي مشت شده م و پشتم قايم كردم... گفتم:

براي آخرين بار اومدي ديدنم... توي بدترين شرايط... كه بگي هميشه در حال خيانت كردن بودي؟... كه بگي چه قدر آدم پست و آشغالي بودي؟ كه بهم بگي تو ما رو به سايه معرفي كردي و پامون و به باند باز كردي؟... كه بگي آكه مي خوايم دنبال مقصر بگرديم لازم نيست راه دور بريم؟
لبخندي زد و گفت:

من فقط براي اين اومدم كه بگم من چيزي به تاجي ك نگفتم... تو به خاطر كشتن شهرام تحت تعقيب هستي... اومدم بهت بگم كارت رو درست انجام بده تا بتوني براي هميشه از جايي كه بهترين دوست بزرگترين دشمنته بري... بسته ي سيگار رو از جيبش در آورد... نگاهي به موهاي خرمالي رنگش كردم... چه قدر اين آدم بام غريبه بود...

ياد شب تولدش افتادم كه بعد از چند سال ديدمش... يادم اومد اشك توي چشمون حلقه زده بود... همه با ديدن دوباره بهم رسيدن اين دوست هاي اساطيري متاثر شده بودند... من اين مرد رو نمي شناختم...

يادم افتاد كه آوا چه قدر نگران رابطه ي من و اون بود... و من براي ترلان قسم خورده بودم كه رضا بي گ*ن*ا*هه...

يه دفعه قلبم توي سينه فرو ريخت... آوا زن رضا بود... آوا بهترين دوست ترلان بود...

و دانیال... بارمان می گفت خواستگار ترلان بود...

سرم به دوران افتاد... احساس کردم کمرم تیر کشید... ترلان هم دختر تاجیک بود...

یعنی وقتی موفق نشدند دانیال رو وارد بازی کنند دست به دامن رضایی شدند که ثابت کرده بود می تونه خیلی خوب آدم ها رو فریب بده...
یادم اومد که حساب کار من و بارمان رو با کشتن آرمان دستمون داده بودند...
یکی از اعضای خانواده مون... آگه رانندگی به بهونه باشه و ترلان فقط به خاطر ساکت نگه داشتن تاجیک پیش ما باشه چی؟

خون توی رگم یخ زد... این آدم داشتند چی کار می کردند؟ ترلان رو مجبور کرده بودند تا توی قتل برادر بازپرس راشدی همکاری کنه... برای این که به تاجیک ثابت کنند هیچ راه برگشتی برای دخترش نیست...
تاجیک هیچ کاری نمی تونست بکنه...

من به جرم قتل شهرام باید به اعدام محکوم می شدم...
و ترلان... وقتی دوست باباش رو دیده بود و رفت... حتما همین رو بهش گفته بود... این که اوضاع خرابه...

کم کم همه چیز داشت برام روشن می شد... فقط یه بار از استعداد ترلان استفاده کرده بودند... بعد اونو کنار گذاشته بودند... چرا اصلا باید بین همه ی دخترها و پسرهای این شهر سایه دست روی کسی می داشت که باباش قاضی بود؟... فقط یه چیزی به ذهنم می رسید... این که ترلان مهم بود... خیلی...
انگار خیلی چیزها به تاجیک بستگی داشت...

حالا باید چي کار مي کردم؟ مسلما نباید دست روی دست مي ذاشتم... با تکیه کردن به کمد این اتاق و دست هاي مشت شده به جايي نمي رسیدیم...
رضا بسته ي سیگار رو جلوم گرفت و گفت:

بکش اعصابت بیاد سر جاش...

مثل همیشه سیگارش مارلبورو منتول بود... نگاهی به رضا کردم... مردی که مي شناختم... مردی که نمي شناختم...

نگاهی به بسته ي سیگار کردم... یاد رادمانی افتادم که از هیفته سالگی سیگار مي کشید... رادمانی که قبل از صدف با مهارت هر دختری رو خام مي کرد... رادمانی که شاید به کم مثل بارمان رنگ آبی چشمش به شیطنت و سیاهی مي زد...

ولی این رادمان یه رادمان دیگه بود...

همون رادمانی که با خدا شرط بست که آگه آرمان آسیبی نبینه برای همیشه آدم مي شه... همون رادمانی که وقتی همه چیزش رو از دست داد تازه به خدا نزدیک شد و قسم خورد خودش رو از سیاهی بیرون بکشه... بی عوض... بدون شرط... بی گلایه...

سیگاری از توی پاکت در اوردم... رضا فنک رو دستم داد و گفت:

قربون آدم چیزفهم و باهوش...

سیگار رو روشن کردم... فنک رو توی ب*غ*ل رضا انداختم...

پکی عمیق به سیگار زدم...

فقط یه کم مي خوام مثل الان بارمان سیاه بشم...

دود رو به عمق ریه هام کشیدم...

به کم مي خوام مثل بيست سالگيم بشم...
سر مورو به سقف گرفتم. مثل قدیم ها... همون موقع هايي که با بارمان روي
تخت دراز مي کشيدم... سعی کردم با دود يه حلقه درست کنم...
يه کم مي خوام از رادمان بودن... از رادمنش بودن خارج بشم...
پکي عمیق تر از قبلي به سيگارم زدم...
يه کم... خيلي کوچیک مي خوام نامرد بشم... ناجوانمرد بشم...
دود رو با يه بازدم عمیق... مثل عمق همه ي نامرد ي ها... خيانت ها... بيرون
دادم...

فقط يه کم مي خوام مثل آن نيمه ي ديگرم بشم...

بعضي وقت ها يه اتفاقاتي مي افته که دوست داري سر به بيابون بذاري...
دوست داري خودتو گم کني... خيانت... از هر سمتي... از هر ديدني کثيف
ترينه... آميزه اي از دروغ... پستي... دورويي...
بعضي وقت ها شوک يه سري اتفاقات اون قدر شديد که نمي توني هيچ
واکنشي نسبت بهشون نشون بدی... نه اشک تو چشمت جمع مي شه... نه
مي توني يه خنده ي عصبي سر بدی... فقط توي ذهنت دنبال چرا ها مي
گردی... مثلاً اين که من چرا زودتر نفهميدم که رضا خائنه؟ اين سخت
نيست... من خيلي احمق و ساده ام...

بارمان چرا نفهميد؟... دليل مجسمش جلوي چشمم نشسته بود و داشت يه
لبخند پر از تمسخر به صورتم مي پاشيد... اين قدر باهوش و زيرک بود که

تونسته بود این قدر زود خود شو توي دل رئیس جا کنه.. والا با این استعدادي که داشت منم تحت تاثیر قرار گرفتم... رئیس که جاي خود داشت... این فیلم بازي کردن هاش به بازي دادن من و بارمان ختم نمي شد... آوا و خانواده ش رو هم فریب داده بود... آفرین... نه جدا! این همه مهارت ایول داره...

جالب بود... هیچکس تا به اون روز با خودش فکر نکرده بود رادمانی که سال اول کنکور تونسته بود با یه رتبه ی خوب نرم افزار یکی از بهترین دانشگاه های تهران قبول شه به جز قیافه ممکنه یه خورده مغزم داشته باشه... تا یه جاهایی خوش قیافه بودن به آدم غرور می ده... اعتماد به نفس می ده... از یه جایی به بعد کم کم این حس رو بهت می ده که هیچ هنر دیگه ای نداري...

مردی که از پنجره به طبیعت زل زده بود و دستاش رو پشتش حلقه کرده بود هم جزو همین آدمها بود... جزو کسانی بود که ادعا می کردند منو خیلی خوب می شناسن ولی شناختشون توي ظاهر م خلاصه می شد... بذار این آدم... این نامرد... پیش خودش فکر کنه که منو خوب می شنا سه... بذار فکر کنه من یه آدم احمق ولی خوش قیافه م... بذار مثل بقیه ی آدمها نفهمه که یه مهندس شبکه رو نباید دست کم بگیره...

مثل بارمان شده بودم... آدمها رو پیش خودم تحلیل می کردم... فقط اون نقطه ضعف ها رو به دست می اورد که آدمها رو اذیت کنه... من نقطه ضعف ها رو به دست می اوردم تا ازش یه وسیله ای برای فرار بسازم... به چیزهایی که می دونستم فکر کردم... به نوشته ی رویا...

به مردی که رو به روم بود... عباسیان... به حلقه ی کوچیک نزدیک ترین یارانش نگاه کردم... منشی و رضا... مردی که از خیانت واسطه ها می ترسید... مردی که از خیانت می ترسید... این مرد توی مهمترین ماموریتش ریسک نمی کرد... می دونستم اون مردی که پشت کامپیوتر نشسته تنها کسیه که زیر نگاه تیزبین عباسیان ماموریت رو کنترل می کنه...

باقیش شانس بود... همون چیزی که من نداشتم...

عباسیان نگاه غمگینش رو از پنجره گرفت. چشم های تیره ش از همیشه تیره تر به نظر می رسید... موهاش از همیشه سفیدتر... بهتر نبود این آدم از موهای سفیدش خجالت می کشید؟... بهتر نبود رضا به اون چیزهایی که داشت رضایت می داد؟...

عباسیان با سر اشاره ای به مانیتورها کرد و گفت:

خودت می دونی تحت نظر داریمت... می دونی که بدون مراقب نمی دارمت... چند نفر هم حواسشون به ماشین و مسیری که می ری هست... نه مثل مجید!

و نگاه معنی داری بهم کرد... کم کم داشتم به این نگاه های معنی دارش حساسیت پیدا می کردم... نگاهی به مانیتوری که منشی چکش می کرد انداختم... هر چند لحظه یه بار مانیتور بقیه ی اعضای باند رو چک می کرد... شاید اگه یه کم درد سر در ست می کردم حواسشون از چک کردن مانیتورها پرت می شد...

من فقط به احتیاج به یه چیز داشتم... خونه ی تینا... خونه ای که هیچ کدوم از افراد عباسیان بهش وارد نمی شن... خونه ای پر از وسایل ارتباطی... و وسیله ی رسیدن به این خونه...

لبخندی زدم... آخرش به یه چیز می رسیدم... شانس!

اگه فقط برای یه بار شانس می اوردم... فقط یه بار...

عباسیان سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت:

بی خودی فکر فرار به سرت نزنه... توی اون ماشین فقط به اندازه ی فاصله ی خونه ی تینا تا سفره خونه بنزینه... رادمان... برای آخرین بار می گم... تنها شانسی که داری رو از بین نبر...

و من می خواستم این تنها شانسم رو به بدترین نحو ممکن خراب کنم... به بدترین نحو...

ساعت هفت و نیم بود. جلوی کوچه ماشین رو نگه داشتم... نگاهی به ساعت کردم... نمی دونستم چی بهش وصله... ولی باید حواسمو جمع می کردم... یه پلاک به گردنم آویزون بود که نمی دونستم چرا پشتش برجسته تر از روزه... حواسم بهش بود...

خوبیش این بود که توی گوشم چیزی نداشته بودند... احتیاط کرده بودند... احتیاط بیشتر... نقطه ضعف بیشتر...

سرمو چرخوندم... به دختری نگاه کردم که به سمت ماشین می اومد. جلوی موهاش رو با اسپری قرمز کرده بود... یه مانتوی کوتاه و چسبون قرمز آتیشی و شلوار مشکی چسبون پوشیده بود. شال مشکی رنگی هم با وضع عجیب

غریبی روی سرش انداخته بود. به جز یه آرایش غلیظ چشم آرایش دیگه ای نداشت... واقعا بهش می خورد حداقل هیفته ساله ش باشه...

تینا سوار ماشین شد و با لحنی پر انرژی و شیطون بدون سلام علیک گفت:
بکن اون عینکتو ببینم!

لبخندی زد که بی شباهت به لبخندهای پر از شیطنت بارمان نبود... گفتم:
لطفا ش رو بذار اولش!
با مشت به بازوم زد و گفت:

لوس نشو... بکن ببینم چشما تو!

خندیدم... عجب دیوونه ای بود! عینکم رو در اوردم... رومو به تینا کردم که داشت با خنده نگاهم می کرد... یه دفعه از جاش بلند شد و دست دور گردنم انداخت و در گوشم داد زد:

خودتی! واقعا خودتی!

خندیدم و نگاهی به دور و بر ماشین کردم... راستی! این دوربین کجا بود که من نمی دیدمش؟ یعنی این قدر ریز میزه بود؟

احساس کردم گوشم از صدای بلند تینا سوت کشید... خوب فارسی حرف می زد ولی یه کم لهجه داشت.

خودمو از تینا جدا کردم و گفتم:

خب دیگه آروم بگیر!

تینا زل زد تویی چشمام و گفت:

لنزه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حرف دهننتو بفهم!

خندید ولی من جدا بهم برخوردی بود!

یاد حرف رضا افتادم... ته دلم خالی شد...

_ یا مثلاً چون چشماتون آبییه خیلی خوش قیافه اید؟ حال من از این همه

غرورتون بهم می خورد... تو هم که همچین خودتو می گرفتی انگار همه ی

دخترهای این مملکت برای خوشگلیت حاضرین جون بدن...

راست می گفت... من و بارمان یه کم زیادی به رنگ چشممون می بالیدیم...

شاید یه کم زیادی جلوی رضا به این موضوع افتخار می کردیم... خب این یه

حقیقت بود که همیشه خودمونو یه سر و گردن بالاتر از رضا می دونستیم

ولی... این قدر شعور داشتیم که جلوی رضا چیزی بروز ندیم... البته... یه

وقت هایی هم شدیداً بیشعور می شدیم... یعنی... خیلی وقت ها...

تینا سر تکون داد و با خنده گفت:

تا آخرین لحظه مطمئن بودم که سر کارم گذاشتی و عکس خودت نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

ضایع شدی دیگه... مگه چند بار رفته بودی سر قرار و این بلا سرت اومده بود

که بدبین شده بودی؟

می خواستم ببینم چه قدر ساده و زود باوره... تینا کمر بندش رو بست و گفت:

هیچ وقت... سر دوستانم این بلا اومده بود... رفته بودند دیدند طرف اصلاً

یکی دیگه ست... چند بار هم سر قرار فهمیدند عکس های طرف فوتو شاپ

بوده... یعنی به جای یه پسر با پوست برنزه و بینی قلمی یه پسر زردنوبو با بینی

عقابی دیدن... فکر کن! ... ولی من تا حالا با پسرهای ایرانی بیرون نرفته
بودم... خوشم نمی‌یاد ازشون!

آخ خدا! فکر همه جا رو کرده بودم جز چطور تحمل کردن این دختره!... در
عرض دو دقیقه روی اعصابم رفته بود. ماشینو روشن کردم و گفتم:

لیاقت پسرهای ایرانی رو نداری... برو پیش همون پسرهای ...

آخرین لحظه جلوی حرف نسنجیده مو گرفتم...

خدایا! من همیشه این جور حرف می‌زدم؟ این قدر نژادپرستانه؟

رضا با حرفاش اعصابم برام نداشته بود... نمی‌تونستم از ذهنم بیرونش کنم...

مرتب تو خودم دنبال چیزی می‌گشتم که بتونم حرف های رضا رو توجیه

کنم... بدبختیم این بود که استرس داشتم و این موضوع ضعف اعصابمو

تشدید می‌کرد...

سعی کردم یه کم باشعور و با شخصیت باشم. گفتم:

همه جای دنیا آدم خوش قیافه و زشت داریم...

تو دلم گفتم:

آفرین پسر خوب و منطقی! آفرین... همین طوری خوبه...

تینا گفت:

منظورم این نبود! من فقط خاطره‌ی خوبی از این موضوع ندارم... همین...

بیشتر دوران زندگی‌م هم توی آمریکا گذشته... فکر کنم طبیعی باشه که تجربه

ی بیرون رفتن با پسرهای ایرانی رو نداشته باشم...

سر تکون دادم و گفتم:

خب حالا پسرهای ایرانی چطورین؟

یه دفعه به شوخی محکم توی بازوم زد و گفت:

خوشگل!

کم کم داشتم قاطی می کردم... شیطونه می گفت بلند شم و اون قدر بزنمش
که...

تو دلم گفتم:

من چرا این قدر عصبیم؟

اگه فرمون ما شین زیر فشار انگشتم کج و کوله می شد تعجب نمی کردم...
میل شدیدی برای خورد کردن شیشه های ماشین با قفل فرمون داشتم... دیدن
رضا... آخرین ماموریم... بدشانسی هام که نمی دونم از چند سالگی
گریبانگیرم شده بود... اگه می تونستم خونسرد بمونم جای تعجب داشت...
دستم درد گرفته بود... ولی می ترسیدم انشگتامو شل کنم و اون وقت لرزش
دستم لو بره...

به راه افتادیم. یه پراید آلبالویی جلوم بود که طبق دستور عباسیان باید دنبالش
می رفتم... به نظرم انتخاب عاقلانه ای بود. آتوسا دختری بود که همیشه فاصله
ش رو با آدم حفظ می کرد... ولی این تینا عجوبه ای بود... مرتب توی سر و
کله ی من می زد... لبها سمومی کشید... دست دور گردنم می انداخت... با
این وضعیت اصلا نمی شد به تجهیزات قبلی که زیر شالم قایم می کردم فکر
کرد... انگار عباسیان هم این دختره رو خوب می شناخت.

کم کم طاقتم داشت طاق می شد... به تینا گفتم:

به موهام دست نزن... حساسم.

دستشو توي موهام کرد و عمدا بهمش ریخت... بهش گفتم:

تو صورتم نزن... خوشم نمی یاد...

همین طور که آرام توي صورتم سیلی می زد با خنده گفت:

من از ته ریش خوشم می یاد... مثل اون عکست... چرا صورتتو این طوری

سه تیغ کردی؟

کفرمو داشت در می آورد... فکر کن عصبی و مضطرب باشی یه نفر هم روی

اعصابت پیاده روی کنه!...

گفتم:

آرام بگیر دیگه...

با صدای بلندی گفت:

اوه! چه بد اخلاق!

با حرص گفتم:

همین کارها رو کردی که از مدرسه اخراجت کردن!

پوزخند زد و گفت:

برای این کارها کسی رو بیرون نمی کنند!

گفتم:

دختر خوبی باشی بهت یه کادوی خوب می دم ها!

چشماشو تنگ کرد و گفت:

مثلا چی؟

سر تکون دادم و گفتم:

آبباتي چيزي... يه چيز كه به درد دختر بچه ها بخوره!
با مشت محكم توي بازوم زد... خدايا بهم صبر بده!
پرايد اون طرف خيابون متوقف شد. نگاهي به دور و برم كردم. به سفره خونه
رسیده بودیم... گفتم:

مي ياي بریم قليون بکشیم؟
با سر جواب مثبت داد و گفت:
آره... بریم.

وارد سفره خونه شدیم. روي يکي از تخت ها نشستيم و سفارشمونو داديم. تينا
اين دفعه به بازوي سمت راستم زد و گفت:

خب بگو ببينم... شغلت چيه؟
پوزخندي زدم و گفتم:

شغل؟ شغل ديگه چيه؟! هيچي! بي كار!
تينا خنديد و گفت:

جدي؟

يه استکان چاي برداشتم و نبات رو توش زدم. يه شکلات خرمايي براي تينا
انداختم و گفتم:

آره...

قليونو به سمت خودم کشيدم و گفتم:

فقط براي تو نگرفتما! بچه پررو!

جيج کوتاهي کشيد و نداشت منم بکشم... حالا ما يه شب به دود و دم رو
اورده بوديم ها!

تکيه م رو به پشتي دادم. پوفي کردم... ديگه وقتش بود... نمي تونسستم ازش فرار کنم... من بايد وارد خونه ي اين دختره مي شدم... مامانش هم اون شب خونه نبود... من بايد اين کار رو مي کردم...

پشت گوشام داغ شده بود... احساس آدمي رو داشتم که خجالت مي کشه... نمي دوز ستم از کي... نمي دوز ستم از چي... ولي يه چيزي وجود داشت که من ازش خجالت مي کشيدم... سعي کردم يه بار ديگه به خاطر بيارم پررويي يعني چي... قبح يه سري چيزها رو شکستن يعني چي... من بايد اون روز آدم بد ي مي شدم... يه عمر رادمنش بودن کافي بود... مي خواستم يه کم بد باشم... يه کم نامرد... يه کم پست... يا شايد يه کم بيشر از يه کم...

دستم رو از پشت دور شونه ي تينا انداختم و گفتم:

خب بگو... از خودت بگو...

تينا گفت:

چي بگم؟ مرتيکه چند ماهه منو مي شناسي ديگه... همه چي رو بهت گفتم... زل زدم توي چشم هاي تيلي اش... يه لحظه *و* *س* کردم دستمو از روي شونه ش بردارم و محکم با پشت دست توي دهنش بزนม ولي... مثل هميشه خودمو کنترل کردم...

خودمو به سمتش کشيدم... خودشو پس نکشيد... يه رشته از موهاش رو دور انگشتم بيچيدم... انگشتمو کشيدم... سرش به سمت چپ خم شد و با خنده گفت:

آي! دردم اومد...

در گوشش آهسته گفتم:

اینم برای این که یاد بگیری با من چطوری حرف بزنی...

و در گوشش آهسته خندیدم... کمی به سبک بارمان... به جای صدای بم
خودم با یه صدای زخمی...

موهاشو دور انگشتم شل کردم ولی ول نکردم... با خنده گفتم:

موهامو ول کن دیگه...

نچ نچی کردم و گفتم:

نه... خوشم اومده...

با مشت آهسته به پام زد و گفتم:

داری اذیتم می کنی...

به لبخند روی لبش نگاه کردم و گفتم:

نیست که توام بدت می یاد!

موهاشو از دور انگشتم باز کردم... دستمو روی شونه ش و نزدیک گردنش

گذاشتم... انگشت اشاره م و بلند کردم و آهسته پایین فکش رو نوازش کردم.

لبخندی زد. منم یه چشمک بهش زدم... به سبک ماهان سکوت کردم... یه

سکوت با غرور... یه خرده بهش کم محلی کردم... سرمو این طرف و اون

طرف کردم... مردم رو نگاه کردم... به یه دختر خوشگل لبخند زدم... تینا

حرف زد نگاهش نکردم... تینا داشت بر و بر نگاهم می کرد... شاید داشت

پیش خودش فکر می کردن چطور ماهان رو راضی کنه که یه کم باهاش راه

بیاد و صمیمی تر شه... ولی نمی دونست من توی جلد ماهان بدجوری دلم

می خواد باهاش صمیمی باشم... خیلی صمیمی... این قدری که پام به خونه

ش باز شه... به خونه پر از وسايل ارتباطي... موبایل... تلفن... اينترنت...
خونه اي که درش روي تيم عباسيان بسته بود... و بعد من باشم و چيزي که
رويا برام روي کاغذ نوشت...

تينا از توي کيفش يه پاکت سيگار بيرون کشيد. بهم تعارف کرد و گفت:

مي کشي؟

يادم اومد که بارمان مي گفت Esse براي مردها خوب نيست... لبخندي زدم
و گفتم:

من از اين سيگارهاي زنونه نمي کشم!

ابرو بالا انداخت و خودش يه نخ بيرون کشيد و گفت:

فقط منو ضايع کن!

انگشتمو پايين تر اوردم . حالا داشتم پايين چونه ش و نوازش مي کردم... اونم
که بدش نمي اومد...

لبخندي بهش زدم و گفتم:

بلد نيستم جور ديگه رفتار کنم... مي توني وقت بذاري و يادم بدی...

دود سيگارش رو بيرون داد و گفت:

زياد کار مي بره...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

پس از امشب شروع کن.

خنديد... منم... هرچند به نظرم اصلا خنده دار نبود...

گفتم:

تا ساعت چند وقت داري؟

يه لبخند شیطون بهم زد و گفت:

اگه همین طور مهر بون باشي تا نصفه شب...

خنده م گرفت. گفتم:

منظورم اينه که مامانت كي مي ياد؟

سيگار شو روشن کرد و گفت:

از اون لحاظ؟... شما پسرها هنر ديگه اي نداريد؟

گفتم:

هنر که زياد داريم... از هر انگشتمون هزار تا هنر مي ريزه... ولي تو هم حتما

يه دليلي داشته که مي خواستي منو ببني...

چشمکي بهش زد و گفتم:

زيادم که ايران نمي موني...

دستمو بالاتر بردم... حالا داشتم موهاشو نوازش مي کردم. گفتم:

از پسرهاي ايراني هم که خوشت نمي ياد...

دستمو گرفت و از دور شونه هاش پايين انداخت ولي ولش نکرد... با خنده

گفت:

به دل گرفتي ها... من از تو خوشم مي ياد...

محو صورتش شدم... مي خواستم بفهمه که دارم بهش خيره نگاه مي کنم... با

سر به قليون اشاره کرد و گفت:

نمي کشي؟

بدون اين که نگاهمو ازش بکنم گفتم:

نه...

لبخندی روش لبش نشست... نگاهمو ازش گرفتم... سرمو چرخوندم... حالا
تینا داشت خیره نگاهم می کرد... از گوشه ی چشمم می دیدمش...
چشم به یه دختر و پسر افتاد که دو تا تخت اون طرف تر نشسته بودند. دختره
پشتش به ما بود ولی آینه دستش بود و داشت از توی آینه نگاهم می کرد... آینه
رو پایین آورد... تو دلم گفتم:

پس مامور عباسیان اینه...

نمی خواستم بحث خونه رو توی سفره خونه باز کنم... ممکن بود مامور
عباسیان جلوی رفتنمونو بگیره...

رو به تینا کردم. سریع نگاهشو ازم گرفت... نخو گرفته بود... فقط یه کم
شانس...

گفتم:

بریم؟

تینا سیگارشو خاموش کرد و گفت:

بریم...

از سفره خونه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم. تینا گفت:

بریم یه دور بزنینم؟

به عقربه ها اشاره کردم و گفتم:

زیاد بنزین ندارم...

تینا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

به اندازه ي خونه تون که بنزين داري؟ هان؟

گفتم:

آره فکر کنم... اگه تموم شد هم تو واي مي ايستي سر خيابون از اين گالن ها

توي هوا تکون مي دي ديگه...

تينا محکم توي بازوم زد و گفت:

بيشعور!

تازه متوجه حرفي که زده بود شدم... خونه تون! اوه اوه! قضيه برعکس شد چرا؟

=====

خودمو نباختم... گفتم:

از کدوم طرف بايد بریم سمت خونه تون؟

کم نيورد و گفت:

به اونش بعدا فکر مي کنيم... آخه الان که داريم مي ريم خونه ي شما!

گفتم:

يادم نمي ياد از اين قرارها با هم گذاشته باشيم؟

تينا گفت:

اون وقت قرار خونه ي ما رو كي گذاشتيم؟

خنديدم و گفتم:

موقع چت کردن... گفتي اگه عکس خودم بود دعوتم مي کنی...

تينا زبون درازي کرد و گفت:

نگفتم امشب دعوت مي کنم!

راستش... جدي جدي برام گرون تموم شد كه كسي كه يازده سال از خودم
كوچيك تره اين طوري باهام رفتار كنه. يه نگاه پر غرور و عصبي بهش كردم.
حساب كار دستش اومد... دوباره شدم همون ماهان مغرور... تينا گفت:

چرا اين جورى نگاه مي كني؟ آدم مي ترسه...

چيزي نگفتم... يه چيزي به فكرم رسيد... اگه حالشو مي گرفتم چي؟ اون
وقت کوتاه مي اومد؟

نگاهي تحقيرآمیز بهش كردم و گفتم:

موقع چت كردن بيشتر نشون مي دادى ها!

گفت:

چي رو بيشتر نشون مي دادم؟

نگاهي بهش كردم و گفتم:

سن!

اخم كرد و چيزي نگفت. تو دلم گفتم:

يعني اگه گند زده باشم خودمو قبل از رسيدن پيش عباسيان دار مي زنم...

تينا يه كم من من كرد و گفت:

راستش... ما يه خورده تو خونمه مون مسائل امنيتي داريم... دوربين

مدار بسته... نگهبان...

با تعجب نگاهش كردم... يه تعجب واقعي... گفتم:

اون وقت چرا؟

تينا گفت:

مگه دوربين مدار بسته چيز عجيبه؟

ژست خاصي به خودش گرفت و گفتم:

الان ديگه هر خونه ي بزرگ و درست و حسابي براي خودش دوربين داره...

گفتم:

نگهبان چي؟

دوباره همون حالت فخر فروشانه رو به خودش گرفت و گفتم:

فکر کن يه خورده پولداريم و بايد مواظب مال و اموالمون باشيم...

اشاره اي به ماشينم کردم و گفتم:

بيخشيد که ما گدا گشته ايم!

خنديد و گفتم:

پس اگه نيسيد اين چيزها رو مي دونيد ديگه!

لبخندي زدم و گفتم:

آهان! مامان و بابات چي کاره ن؟

مکثي کرد... سرش رو به طرف پنجره چرخوند و گفتم:

خب يه کمش به خاطر بابام!...

ديگه نخواستم وارد جزئيات بشم... مطمئن نبودم اصلا تينا در جريان کارهاي

باباش باشه. يه کم دلم براش سوخت... همون موقعي که من و من کرد...

دختر ساده اي بود... اداي کسايي رو در مي آورد که خيلي پسر باز و واردن ولي

خودش خيلي قابل پيش بيني بود... از اون دخترهايي بود که اگه گير يه پسر

سوء استفاده چي که تو جامعه زيادن مي افتاد کارش تموم بود... يعني... يکي

مثل من!

به سمت خونه شون روندم. نگاهی به آینه کردم. پراید پشت سرم بود. اینم نشونه ی اول برای مخالفت عباسیان! پراید برام نور بالا زد. برای این که شرگیر دادن های پراید رو بکنم گفتم:

بالاخره که باید برسونمت خونه... آدرس می دی؟

آدرس رو بلد بودم. فقط می خواستم عباسیان این رو بشنوه. نگاهی به تینا کردم. سرشو پایین انداخته بود... با تعجب پرسیدم:

ناراحت شدی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

هان...؟ نه!

دستمو انداختم دور گردنشو به سمت خودم کشوندمش و گفتم:

کوچولوی من از من ناراحت نشو...

اینم که منتظر یه اشاره بود... خودشو لوس کرد و گفت:

ناراحت نشدم هانی...

موهاشو نوازش کردم و دستمو برداشتم که بیشتر از این پرو نشه. اونم که کم کم داشت می فهمید باید باهام چطور رفتار کنه صاف نشستم.

جلوی خونه شون متوقف شدم. به ساعت نگاه کردم... نه و نیم بود. لبخندی زدم و گفتم:

خوش گذشت...

تینا با خنده گفت:

آره خیلی خوب بود... کی از شمال می یای؟

گفتم:

شنبه یکشنبه ی دیگه تهرانم...

تو دلم گفتم:

امیدوارم عباسیان با این قضیه مشکلی نداشته باشه!

نگاهی به تینا کردم... داشتم لبخند می زدم ولی قلبم توی دهنم بود. داشتم سخته می کردم... اگه دعوت می کرد چی؟ اگه مجبور می شدم ماموریت رو درست انجام بدم... این روز... امروز... آخرین فرصت بود... اگه نه... کارم تموم بود... هم کار من... هم ترلان... هم باباش که صد در صد حسابی تحت فشار بود...

یه بار دیگه یاد رضا افتادم... پس بابای ترلان هیچی نمی دونست... چون رضایی نبود که بهش خبر بده... حتما باباش فکر می کردم دخترش بعد این که تصادف کرده و باعث مرگ کسی شده پا به فرار گذاشته... دو ست بابای ترلان هم که به ترلان یه خبر بد داده بود...

ترلان باید زودتر می رفت... قبل از این که اون استفاده ای که می خواستن رو ازش بکنند...

رویا باید زودتر می رفت... باید اطلاعاتش رو به مافوقش می رسوند... قبل از این که دیر بشه باید جلوی این آدم رو می گرفت...

بارمان باید زودتر می رفت... بارمان... برادر من حقش بود که بعد از یه زندگی سخت یه کم رنگ آرامش رو می دید... و من...

من برای چی برم؟ من چی دارم که به خاطرش برگردم؟ مادری که منو فراموش کرده... برادری که به زور تحمل می کنه... پدری که ازم متنفره... تنها چیزی

که زندگیمو ارزش مند می کرد این بود که بارمان ادامه ش رو بهم هدیه داده بود...

به رفتن فکر نمی کردم... به سیاهی های خفته ی توی وجودم فکر می کردم... خیلی طول کشید تا ساکتش کنم... محوش کنم... کمرنگش کنم... ولی امشب... می خوام آزادش کنم...
گفتم:

با این که با دوست پسرت بیرون بری مشکلی داری؟
پوفی کرد و گفت:

اینجا آره... آمریکا نه...
گفتم:

آهان...

پراید با فاصله از ما پارک کرده بود. گفتم:

پس باید خداحافظی کنیم... آن که می شی؟ می تو نیم با هم چت کنیم و آگه شد قرار بعدی رو می داریم... آگه نه هم که می ری آمریکا و بهت خوش می گذره...

تینا با دیدن این خونسردی و بی خیالی من کپ کرد!

دستم رو برای دست دادن جلو بردم. تو دلم گفتم:

یه امشب بی خیال مردونگی... می ریم تو فاز نامردی...

تینا دستش رو جلو آورد که دست بده. یه دفعه دستش رو کشیدم و به سمت خودم کشیدمش... لبشوب* و* سیدم... خیلی طولانی... دستش رو نوازش

کردم و بعد آهسته ازش جدا شدم... به چشمام زل زد... یه لحظه برگشت و با استرس به باغ خونه شون نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت و لبش رو تر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

می یای بالا؟

لبخندی زد و گفتم:

بدم نمی یاد...

انگشت اشاره ش رو با حالت تهدید آمیزی تکون داد و گفت:

اومدی کامپیوترم رو درست کنی... باشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باشه...

لبخندی زد و در رو باز کرد. آخرین نگاه رو از توی آینه به پراید کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. راننده از ماشین پیاده شد. توی دلم گفتم: باید بچنیم تا دوباره بدشانسی نیوردم.

سریع از ماشین پیاده شدم و کنار تینا قرار گرفتم. استرسم هر لحظه اوج می گرفت. قلبم محکم به قفسه ی سینه م می کوبید.

تینا زنگ زد. نگاهی به در ویلا کردم. یه در زرد رنگ با حاشیه ی مشکی... آهسته به سمت عقب نگاه کردم. یه هیوندا کوپه ی خوشگل زرد رنگ پشتم بود که راننده ش داشت از ماشین پیاده می شد. یه مرد چهارشونه و عضلانی بود... با اخم بهم خیره شد. سرم رو چرخوندم...

پس حتما از آدم های عبا سیان بود... صدای گام های کسی که از پشتم می اومد رو حس می کردم... راننده ی هیوندا بود یا پراید؟... سرمو آهسته

چرخوندم... کفش های مردونه ای رو دیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد... حدودا چهارمتر باهام فاصله داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت...
تینا دوباره زنگ زد. به سمتم چرخید... با شیطنت بهم چ شمشک زد... دوباره نیم نگاهی به کفش ها کردم... حدودا دو متر... احساس کردم قلبم توی دهنم اومد...

یه دفعه در باز شد...

تینا درو باز کرد. سریع وارد ویلا شدم و نفس راحتی کشیدم. قلبم آرام گرفت... تا خواستم آب دهنم قورت بدم متوجه شدم که دهنم کاملا خشک شده...

چشمم به دو مرد افتاد که توی باغ ایستاده بودند. یه نفرشون ظاهرا باغبون بود. داشت پای بید معجون کود می ریخت...

یه نفر دیگه شون با حالتی مشکوک بهم نگاه می کرد. احتمالا نگهبانی چیزی بود.

نگاهی به باغ کردم. این قدر دلشوره داشتم که چیزهایی که می دیدم هیچ انعکاسی توی مغزم پیدا نمی کرد ولی به نظر می اومد که تازه مشغول درست کردن باغ شده باشند. بعضی از درخت ها قدیمی و خشکیده بود. جلوی درخت های گلکاری شده بود ولی خاک پای گل ها تازه به نظر می رسید.

نگهبان با اخم و تخم نگاهی بهم کرد و رو به تینا گفت:
خانوم تینا...

تینا با لبخند گفت:

ایشون آقای محمدی هستن... اومدن کامپیوترم رو درست کنن...
نگهبان با تعجب بهم نگاه کرد... باورش نشده بود... مشخص بود... البته به
من ربطی نداشت... این دیگه مشکل تینا بود...

از پله های نیم دایره و کوتاه بالا رفتیم و به دری رسیدیم که نیمه باز بود. دنبال
تینا راه افتادم.

خونه ی شلوغی بود. وسایل زیادی نداشت ولی جعبه های مختلفی این طرف
و اون طرف خونه دیده می شد که یا نیمه باز بود یا اصلا باز نشده بود. چشمم
به زنی افتاد که مشغول باز کردن یکی از جعبه ها بود. تینا با صدای بلند گفت:
مه لقا جون...

زن سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشمهایش چهار تا شد. تینا گفت:

برای آقای محمدی شربت می یارید؟

تو دلم گفتم:

شربت دیگه چیه این وسط؟

تینا نگاه معنی داری به مه لقا کرد... یاد نگاه های عباسیان افتادم. نمی دونم
چرا یه دفعه ترس به دلم وارد شد. نکنه فهمیده باشن من از طرف عباسیانم و
همه ش نقشه برای حرف کشیدن از من باشه؟

=====

سرمو یه کوچولو تکون دادم و سعی کردم این فکر مسخره رو از ذهنم بیرون
کنم.

از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق تینا شدیم.

اولین چیزی که به چشمم اومد پوسترهای بزرگی بود که به دیوار بود. تصاویری از خواننده هایی بود که نمی شناختم.

میز کامپیوتر نزدیک در بود. روی صندلی رو به روی میز نشستم و گفتم:

اینو باید درست کنم دیگه؟

و لبخند زدم. یه لحظه توی سکوت به تینا زل زدم... لبخندمو روی صورتم محو کردم... به چشماش زل زدم... یه لبخند کم رنگ روی لبم نشوندم... و بعد سرمو انداختم پایین و به اتاقش خیره شدم. تختخوابش نزدیک پنجره بود. کمی اون طرف تر میز آرایشش بود که روش پر از خرت و پرت بود. یه کم اتاقش بهم ریخته بود... روی تختش چند دست لباس مچاله شده بود. معلوم بود سر انتخاب لباس حسابی درگیری داشته... ترجیح دادم چشم از لباس های روی تخت بگیرم... شلوغی های روی تخت بیشتر روی اعصابم می رفت...

نگاه تینا هنوز روی من بود... این شیوه ی نخورده ول کن مخصوص خودم بود... روش های بارمان توی مهارت هایی که توی حرف زدن داشت خلاصه می شد...

با پا به دکمه ی کیس زدم و روشش کردم. دستامو توی هم قلاب کردم. حالا

باید چه جور جلیوی چشم تینا کارمو می کردم؟

با چشم دنبال دوربین گشتم... آگه توی اتاقش دوربین باشه... آخه کدوم

دیوونه ای توی اتاق خواب دوربین می ذاره؟

دوست ندا شتم جلوي دوربين اين کار رو بکنم. از عبا سيان بعيد نبود که بتونه
یه راهي براي دسترسي به دوربين پیدا کنه. نمي خواستم هيچ سند و مدرکي
از خودم به جا بذارم...

تقه اي به در خورد و مه لقا وارد شد. نگاهی به کامپیوتر کرد. روشن بود... یه
نگاه به تینا کرد. تینا لبخندي زد و گفت:
دست درد نکنه مه لقا جون...

سیني رو از دستش گرفت و بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم...
دوباره اون فکر مسخره توي ذهنم شروع به بالا و پایین پریدن کرد... قلبم هم
به دنبال اون فکر شروع به جست و خیز توي قفسه ي سينه م کرد... تینا و مه
لقا مشکوک مي زدند.

تینا یه لیوان شربت دستم داد... منم که به دلم بد اومده بود! حاضر نشدم به
شربت لب بزنم.

تینا گفت:

چند دقیقه صبر کن...

روي تخت نشست. لبخند زد. گفتم:

پسوردت چیه؟

تینا گفت:

جدي گرفتي ها!

تو دلم گفتم:

به درک! انگار براي من کاري داره بدون پسورد وارد شم.

به سمتش چرخیدم. چشمم افتاد به یه دوربین کوچولو و نحس که قشنگ توی زاویه ای بود که کامپیوتر رو هم شامل می شد... لبخند تلخی زدم... چه انتظاری از شانس خودم داشتم؟ آخه من کی توی زندگیم شانس آورده بودم؟ تقه ای به در خورد. تینا از جاش پرید و به سمتم اومد با هیجان گفت:

خب اینم از دوربین!

با تعجب گفتم:

چی؟

تینا لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و گفت:

بابام یه کم به رفت و آمد با ایرانی های غریبه حساس شده...

من که تو دلم جشن و عروسی به پا شده بود گفتم:

خیلی تابلو! این طوری که!

تینا با خنده گفت:

مامانم چند وقتیه فکر می کنه مشکلی برای دوربین های خونه پیش اومده...

آخه هر چند وقت یه بار قطع می شه... راستشو بخوای برایش زیاد مهم

نیست... مامانم زیاد به این دوربین ها اهمیت نمی ده و معتقده این طوری

خیلی معذب شدیم... اصرارهای بی خود بابامه...

چشمکی بهم زد و گفت:

چند وقت پیش مه لقا داشت یه کم تو و سایل مامانم سرک می کشید... منم

دیدمش... از اون روز به بعد هرکاری بگم می کنه... ماجرای دوربین خاموش

کردن هام زیر سر ماست.

تو دلم گفتم:

یعنی منم که دارم شانس می یارم؟ ... من؟

خدایا... من دارم برای اولین بار توی زندگیم شانس می یارم... شرمندۀ تم که می خوام اوج سوءاستفاده رو از این به بار بکنم... می خوام به کار خیلی بد بکنم... ولی... تنها راه چاره مه... به کار بد با به نیت خیر...

یه دفعه یه حس آزاردهنده ای سراغم اومد... این شیوه ی عبا سیان بود... این که از پسرها استفاده کنه تا یه دختر رو به خودشون علاقه مند کنند... اون وقت اون دختر حاضر می شد به خاطر با اون پسر بودن هرکاری بکنه... خودش نگاهبان ها رو پیچونه... خودش دوربین رو خاموش کنه...

قلبم توی سینه فرو ریخت... عباسیان این روزها رو دیده بود...

چه قدر خوب اینو می دونست... در مورد من چی می دونست؟ یه لحظه ترس برم داشت... گفته بود آگه فقط یه نفر رو خوب بشناسه اون یه نفر منم... لبخندی به تینا زدم... ولی اصلاً حواسم بهش نبود. هرچند... دیگه توی موقعیتی نبودم که راه برگشتی داشته باشم...

به ساعت و پلاکی که به گردنم آویزون بود فکر کردم. داشت همه چیز رو می شنید... انگار اون صورت غمگین و افسرده ش رو می دیدم... با اون چشم های نمدار... مرد غمگین و باهوش... سنگینی نگاه های معنی دارش رو از روی پلاک حس می کردم... اون منو می شناخت ولی...

شاید می تونستم دروش بزوم... آگه تبدیل به آدمی به جز رادمان می شدم...

حس کردم خون توي رگام یخ زد... لبم به لبخندي کج باز شد... ابروي راستم
بي اختيار يه کم بالا رفت... شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد...
شاید آبی چشم هام داشت شیطنت رو داد می زد...
دیگه شلوعی های روی تخت حالمو بد نمی کرد... من عاشق شل *خ*نگی
بودم...

انگار تینا هم وسوسه رو از توي صورتم خوند که اون طور لبخند زد.
بلند شدم و به سمتش رفتم... لبمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:
مه لقا که عادت نداره یهو بپره توي اتاق؟
تینا خندید... منتظر جوابش نشدم...

=====

سرمو چرخوندم. نفس عمیقی کشیدم و غلت زدم. چشم های تینا بسته بود...
نفس هاش عمیق و آروم بود... خوابیده بود...
روی تخت نشستم. نگاهی به اطرافم کردم. توي اون بند و بساط اولین کاری
که کردم این بود که ساعت رو از دستم باز کنم... ولی پلاک هنوز به گردنم
آویزون بود.

آروم از روی تخت پایین اومدم. تی شرتم رو از روی زمین برداشتم. دستمو
روی پلاک گذاشتم و دعا کردم که تاثیری توي کم کردن صدا داشته باشه...

آهسته روی صندلی نشستم. کامپیوتر هنوز روشن بود. آب دهنم قورت دادم. قلبم به تپش در اومد... نگاهی پر استرس به تینا کردم... خیالم تخت شد که خوابیده...

تی شرت رو روی کیبورد انداختم... این فقط برای احتیاط بود... نمی خواستم هیچ ردی از خودم بذارم... حتی اثر انگشت... این طوری صدای تایپ کردنم هم کم می شد... تنوسته بودم اون پلاک لعنتی رو توی اون گیر و دار باز کنم... زنجیرش کوتاه بود و به این راحتی ها از گردن در نمی اومد...

چون سکوت همه جا رو گرفته بود می ترسیدم عبا سیان صداهای مشکوک می شنوه و بفهمه که دارم با کامپیوتر کار می کنم...

یه کم دستم رو روی کیبورد تکون دادم... خوشبختانه صفحه کلید رو حفظ بودم...

تو دلم گفتم:

خدا کنه اینترنت رویا وصل باشه... خدا کنه... مگه نه همه ی کارهام توی سایه ی بدشانسیم از بین می ره...

یه صفحه ی ورد باز کردم. شروع به نوشتن کردم... مجبور شدم چند بار تی شرت رو آهسته کنار بزنم و حروف رو از زیرش پیدا کنم... حالا بماند که قلبم توی دهنم بود و دستم می لرزید...

نوشتم:

رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

به پیغام نگاه کردم... دستم رفت تا بنویسم ترلان باید زودتر از اونجا بره ولی
منصرف شدم... موقع فرار کردن به اندازه ی کافی دچار استرس می شدند...
نباید ذهنشون رو پر از سوال های جدید و اضطراب اضافی می کردم...
نوشتم:

رضا تمام مدت داشت...

لبمو به دندونم گرفتم. قلبم محکم توی سینه می زد... نه! پاکش کردم... می
دونستم بارمان آگه این رو بخونه حسابی به هم می ریزه. می دونستم قاطی می
کنه... نه... اونا باید فرار می کردند... نباید عصبی شون می کردم... بعدا ماجرا
رو می شد... نمی دونم چطور... ولی بالاخره می شد...

به پیغام به خطیم نگاه کردم... نوشتم:

اسم رئیس عباسیانه...

پاک کردم... آگه اسم تقلبی بود چی؟ بدتر گمراه می شدند...

چشممامو مالیدم. خواستم نفس عمیقی بکشم ولی می ترسیدم عباسیان
بفهمه... احساس می کردم کنارم حضور داره... نگاه غمگینش رو روی خودم
حس می کردم... با بدبینی چرخیدم و اطرافم رو نگاه کردم... هرچی فکر
احمقانه تو دنیا وجود داشت اون شب به ذهنم سرازیر شده بود...

_ نکنه صدای بلند ضربان قلبمو بشنوه...

_ نکنه خودشون توی اتاق دوربین گذاشته باشن...

_ نکنه مه لقا جاسوسشون باشه...

_ نکنه ...

تو دلم گفتم:

اه! زهرمار!

چشمامو بهم فشار دادم و سعی کردم خونسرد باشم... سعی کردم به این فکر نکنم که ممکنه منشی عباسیان این فایل رو ببینه... باید این کار رو می کردم... به محض این که نقشه ی بعدیم اجرا می شد همه چیز بهم می ریخت... ممکن بود به بارمان فشار بیارند و شانس فرار کردنش رو از بین ببرند...

چشمامو باز کردم. فایل رو به چه اسمی بفرستم؟ پامو با حالتی عصبی تکون دادم... اسم... یه اسم خاص... یه اسم بی مفهوم ولی خاص...

سرمو پایین انداختم... به دستام خیره شدم... انگشمامو بالای کیبورد نگه داشته بودم... می لرزیدند...

سرمو به دستم تکیه دادم... پامو با شدت بیشتری تکون دادم... چشمم به لکه های روی دستم افتاد... یادگار اعتیادم... یاد عذاب هایی که توی اون اتاق کشیدم افتادم... با اون پنجره ی تخت کوب شده ی نزدیک به سقف... سقف ترک خورده... دیوارهای زرد... و اون S A S K R O B لعنتی روی دیوار...

سرمو بلند کردم... جرقه ای توی مغزم زده شد... B... S A S K R O B... برای بارمان بود... و اون مرد که بهم هروئین تزریق می کرد به این موضوع که بارمان رو دیده اشاره کرده بود... بارمان این حروف رو می شناخت...

اسم فایل رو گذاشتم S A S K R O B... می دونستم آگه بارمان اینو ببینه حتما می فهمه که باید بازش کنه... قلبم از شدت هیجان محکم به قفسه ی سینه م می کوبید...

یاد روزی افتادم که توی کامپیوتر رو با فضولی کرده بودم... اطلاعاتی که برداشته بودم... تو دلم گفتم:

خدایا... اینترنت وصل باشه...

لبام رو بهم فشار دادم... آگه می تونستم یه شبکه بین کامپیوتر خودم و رویا ایجاد کنم...

قلبم توی سینه فرو ریخت... این بار از هیجان... اینترنت رو با وصل بود...

یه دفعه صدایی از طبقه ی پایین اومد... از جا پریدم...

صدای زنی رو شنیدم:

تینا اومد خونه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... مامان تینا بود...

نگاهی به مانیتور کردم... گوشامو تیز کردم... مامان تینا داشت از پله ها بالا می اومد. باید سریع تر کار رو تموم می کردم.

سریع توی فایل های رویا گشتم... چند تا فایل برای کارهای روزانه ش توی درایو دی بود... چندتاش رو پاک کردم تا توجهش رو به فایل جدید جلب کنم.

فایلم رو تغییر فرمت دادم و براش فرستادم...

نقشه ی دوام هنوز مونده بود. صدای مامان تینا رو شنیدم:

مه لقا... یه لیوان شربت برام بیار... نفسم بالا نمی یاد...

فرصتم داشت تموم می شد... یاد نوشته ی رویا افتادم... باید برای مافوقش ای میل می زدم.

سريع يه اي ميل جديد ساختم. آدرس اي ميلي كه روييا بهم داده بود رو وارد كردم و مشغول نوشتن متن شدم. مراقب بودم موقع كنار زدن تي شرت دستم به كيپور نخوره... اون قدر دستم مي لرزيد كه واقعا كار سختي بود...

احساس مي كردم ديگه قلبم تحمل اين همه هيجان و استرس رو نداره... سعي مي كردم آروم و آهسته دكمه هاي كيپورد رو فشار بدم كه صدا نكنند... هرچند كه تي شرتم به خوبي داشت جلوي صدا رو مي گرفت...

آدرس خونه ي تينا رو نوشتم... از نقشه ي عباسيان و تيمش نوشتم... گفتم كه خونه رو تحت نظر بگيرن... اطلاع دادم كه به زودي اين دختر رو يه پسر چشم آبي با موهاي مشكي از طرف تيم مي دزده...

آخرش نوشتم كه آمنه سالمه و به زودي فرار مي كنه... نفس راحتی كشيدم. متن رو فرستادم. معده م تير مي كشيد... بايد هرچه زودتر هيستوري كامپيوتر رو دستكاري مي كردم.

تا خواستم صفحه رو ببندم چشمم به اي ميل جديدي كه اومده بود افتاد... قلبم توي سینه فرو ريخت... failure notice

چشمام از تعجب گشاد شد... معده م با حالي عصبی تير كشيد... چشمامو يه لحظه از شدت دردش بستم...

آب دهنمو قورت دادم... اي ميل رو باز كردم:

Sorry, we were unable to deliver your message to the following address

امكان نداشت... يه بار ديگه آدرس اي ميل رو چك كردم... آدرس درست بود... هموني بود كه روييا برام نوشته بود... چشمامو ماليدم. تو دلم گفتم:

فکر کن... فکر کن... آدرس درست چي بود؟

همین بود... حافظه م توي این چیزها خوب بود... یعنی عالی بود... نوشته ي رو یا عین یه فیلم جلوي چشمم بود... همین بود... یعنی چي؟ نکنه رو یا مخصوصا یه آدرس غلط بهم داده باشه؟
خواستم یه بار دیگه کامپیوترم رو باهاش شبکه کنم...
صدای مامان تینا بلند شد:

پس چرا این دختر پایین نمی یاد؟

قلبم توي سینه فرو ریخت... دیگه وقت نداشتم... هنوز نتونسته بودم کاری که می خواستم رو بکنم... دوباره بدشانس شده بودم... هنوز نتونسته بودم ماموریت رو خراب کنم... فقط حکم مرگ خودم رو با سرپیچی امضا کرده بودم...

=====

منظور رو یا از دادن ای میل اشتباه چي بود؟ یادش رفته بود؟... عمرا!

مخصوصا این کار رو کرده بود چون بهم اعتماد نداشت؟... شاید!

یا شاید کسی که صاحب این آدرس بود بعد از این که ارتباطش با رو یا قطع شد برای از بین بردن ردش یه بلایی سر آدرس ای میلش آورده بود؟... این احتمالش بیشتر بود...

لبمو تر کردم... باید چي کار می کردم؟ باید یه جور ی این خبر رو به گوش پلیس می رسوندم... ولی چطوری؟

باید به کی ای میل می زدم؟ قلبم دوباره داشت محکم توی سینه م می زد...
ای میل کی رو داشتم؟ مال کی رو حفظ بودم؟ کی ای میلش رو زود زود چک
می کرد؟

یه دفعه به یه حقیقت دردناک رسیدم... من هیچ دوستی نداشتم که بهش ای
میل بزنم...

هیچ آشنایی نداشتم که ای میلش رو حفظ باشم...

بابا چی؟ شاید کمکم کنه... اون هر روز ای میلش رو چک می کنه... ولی...
بابایی که بعد از رفتن بارمان دیگه حاضر نشد اسمش رو توی خونه بیاره...
این پدر چطور حاضر می شد به پسر بدنام و قاتلش کمک کنه؟...

سامان چی؟ شاید هنوز این قدر مهر برادری توی خونش مونده باشه که حاضر
شه کمک کنه... حاضر شده بود ما شیش رو بهم بده... هر وقت سر صبح
بدون اجازه برش می داشتم هیچی بهم نمی گفت... شبی که برای تولد رضا
رفته بودم حاضر شده بود به خاطر من به بابا دروغ بگه... ولی... اونم از بارمان
متنفر شده بود... با رفتن من مطمئنا حاضر نمی شد اسمی ازم بیاره... اونم چه
رفتنی!

دلم گرفت... توی اوج استرس و هیجان دلم از این همه تنهایی گرفت... سرمو
پایین انداختم... چشمامو بستم... مامان تینا تلویزیون رو روشن کرده بود...
نفس عمیقی کشیدم... نه... سامان و بابا کیس های مناسبی نبودند... عباسیان
مسلمنا به فکرش می رسید که بعد از خرابکاری امشبم سرک بکشه و ببینه با
خانواده م ارتباط برقرار کردم یا نه... من یه راه بهتر می خواستم... یه چیزی که
به فکر عباسیان نرسه... یه ای میل که حفظش باشم...

رضا... که خیانت کرده بود...

قلبم فشرده شد...

امیر... از وقتی فارغ التحصیل شده بودم بهش زنگ نزده بودم... حتما فکر می

کرد می خوام سر کارش بذارم...

قلبم به تپش در اومد...

شهرام... که مرده بود...

قلبم به درد اومد...

ریحانه... که من قاتل شوهرش بودم...

...

ریحانه!... آره... ریحانه... به فکر هیچکس نمی رسید که من به زن شهرام ای

میل بزنم... هیچکس! هیچ دیوونه ای حاضر نمی شد این کار رو بکنه...

سریع صاف سرجان نشستم... دستم از شدت هیجان داشت روی کیبورد

پرواز می کرد ولی سعی کردم هیجاناتم و کنترل کنم و آرام تایپ کنم... تی

شرت که سر خورده بود رو دوباره صاف کردم... نوشتم:

اگه نشونی از قاتل شوهرت رادمان رحیمی می خوای توی این هفته می ره به

این آدرس... با یه باندي همکاري می کنه که می خوان یه دختری رو بدزدن و

از باباش باج بگیرن... به باز پرس راشدی خبر بده... می دونه ماجرا چیه...

آدرس خونه ی تینا رو نوشتم...

یه نقشه ی عالی و فوق العاده نبود... ولی... تنها راهی بود که داشتم... شاید
ریحانه اون قدر وحشت زده می شد که به پلیس خبر بده... آگه فقط یه کم
دیگه توی زندیگم شانس می اوردم...

ای میل رو فرستادم... کارم تموم شده بود. هیستوری کامپیوتر رو دستکاری
کردم. صدای مامان تینا رو شنیدم:
کجایی تینا؟

یا خدا! چرا این قدر صدای نزدیک شده بود؟ داشت می اومد بالا...
سریع تی شرت رو از روی کیبورد برداشتم. پاورچین پاورچین به تخت نزدیک
شدم. آهسته روش نشستم... گفتم:
تینا باشو... مامانت اومد.

یه دفعه چشمش باز شد. از جا پرید... زهره ترک شده بود. آهسته گفت:
اوه اوه! زود باش... اوضاع خراب شد...

لباسامو پوشیدم. ساعتو از روی تخت برداشتم. دوست داشتم یه جمله ای
بگم که در او مدن ساعت رو بندازم گردن تینا ولی از حاضر جوابیش می
ترسیدم...

تینا گفت:

حالا چی کار کنیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

اون قیافه ی ضایعت رو درست کن... داد می زنه داشتی چه غلطی می
کردی...

یه دفعه یادم اومد که موس رو با دستم گرفتم... اثر انگشتم روی موس بود...

وای به این حماقت من!

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

دارم کامپیوترت رو درست می‌کنم دیگه!

موس رو گرفتم دستم و گفتم:

وانمود می‌کنم داشتم ویندوزت رو عوض می‌کردم...

تینا با عجله از این طرف اتاق به اون طرف اتاق می‌رفت و سعی می‌کرد

خودش رو مرتب کنه...

صد در صد مامان تینا منو می‌دید... باورش هم نمی‌شد که اومدم کامپیوتر

تینا رو درست کنم... به درک!

خندیدم... به خونسردی خودم... از اون خونسردی‌هایی که از جنس

خونسردی‌های من نبود...

یه دفعه خنده روی لبم خشک شد... ممکن بود همین که از خونه بیرون اومدم

راننده‌ی هیوندا یا پراید منو بپوشه و با یه تیر خلاصم کنند...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی با این سرپیچی جون سالم به در می

بردم؟...

فصل پانزدهم

بارمان گفت:

قهوه‌م بلد نیستی درست کنی؟

با سر جواب منفی دادم. بارمان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

جدي؟ دوروز تنهات بذارن از گرسنگي مي ميري... آره؟
خنديدم. يه دفعه بارمان بد اخلاق شد. رو به کاوه تشر زد:
چرا اينجا وايستادي؟ برو تو اتاقت ببينم! زود باش!
وقتي از رفتن کاوه مطمئن شد رو بهم کرد... دوباره مهربون شد. لبخند زد و
گفت:

خب... شر همه ي سرخرها رو کنديم.
در حالي که با استرس ناخنم رو مي جويدم گفتم:
ما بریم رادمان چي کار مي کنه؟
بارمان که توي کابينت دنبال قهوه مي گشت گفت:
يه کاريش مي کنه... نگران نباش...
پرسيدم:

راضيه رو پيدا کرديد؟

بارمان خنديد و گفت:

آب شده رفته تو زمين... عجب کاري کرد اين دختر!
وقتي چيزي توي کابينت ها پيدا نکرد روي صندلي نشست. گفتم:
ولي آخه چرا؟ من هميشه فکر مي کردم اون خيلي وفاداره...
بارمان گفت:

بين... معمولا اين طور باندها به خاطر عقايد مذهبي و سياسي دور هم جمع
مي شن... نقطه ي قوتشون اينه که همه ي اعضاي گروه به خاطر عقايدشون به
کارهاي گروه تن مي دن... نقطه ي ضعف اين گروه اينه که اعضايش يا به خاطر

پول دور هم جمع شدن يا به زور... خيلي طبيعي بود كه راضيه بره... اينجا مي

خواست به چي برسه؟ پول؟ سبزواري بيشرش رو به پاش مي ريزه...

خواستم چيزي بپرسم كه بارمان گفت:

حالا نمي شه اين دو دقيقه ي تنهائيمون رو با حرف هاي كاري پر نكني؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

خب پس چي كار كنيم؟ از چي بگيم؟

بارمان خنديد و گفت:

نمي دونم... از گلي بلبلي... چيزي بگيم...

با تعجب گفتم:

چي؟ گل و بلبل چيه؟

بارمان گفت:

منظورم حرف هاي لطيف و شاعرانه ست...

خنده م گرفت و گفتم:

ديوونه!

آثار خنده رو از صورتم محو كردم و گفتم:

ما حرفامونو زديم بارمان... مگه نه؟

بارمان صاف نشست و گفت:

بين ترلان... من قبول دارم آدمي كه با اعتياد خونه و كا شانه ي خودش رو بهم

مي ريزه مريض و بيمار نيست... مقصره... ولي خودت مي دوني ماجراي من

فرق مي كنه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره راد مان هم معتاد بود... اوني که قضیه ش فرق مي کنه راد مانه... اونم ماجراش مثل تو بود... مگه نه؟ ... ولي تو حاضر نیستی ترک کنی... اون ماده ای که اون آدم ها رو مجبور مي کنه خودشونو به خاطر چند گرم مواد تحقیر کنند و اونارو از پیش خانواده هاشون به دره ها مي کشه و وادارشون مي کنه با فلاکت زندگی کنند و نفهمند که دارند خودشونو بدبخت مي کنند همین ماده ای که هر روز بیشتر از قبل تورو ضعیف مي کنه... چرا نمي تونی اراده کنی و بذاریش کنار؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

شمایی که یه عادت رو... حتی خوراکی محبوبتون رو نمي تونید کنار بذارید چرا این قدر راحت در مورد ترک هروئین حرف مي زنید؟
با عصبانیت گفتم:

خودتو توجیه نکن...

سکوت بینمون برقرار شد... به دست های بارمان نگاه کردم که داشت با زبردگی روی میز بازی می کرد.

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

بگذریم از اون روزهایی که هنوز درگیر بانده نشده بودم... آدم حسابی بودم...
بیا در مورد اون روزها حرف نزنیم که همه چی داشتیم... رشته مو عاشقانه دوست داشتیم... برادرمو... خانواده مو البته به جز بابام... اون روزهایی که قیافه داشتیم... خوش تیپ بودم.. پولدار بودیم... اون روزهایی که هنوز مواد منو به خاک سیاه نشونده بود... همون روزهایی که رک بهت می گم کلی دختر

دور و برم بود... دخترهایی که هیچ علاقه ای بهشون نداشتیم... آدم هایی که ظاهر مو می خواستن... بیا اصلا در موردش حرف نزنیم... ولی... فقط... می خواستم بهت بگم محبی وقتی ماجرای تینا رو برام تعریف کرد گفت که رئیس بعدش منو از کشور خارج می کنه... بهم یه هویت جعلی می ده... می تونستم برم رشته ی مورد علاقه م رو ادامه بدم... حتی بهم قول دادند که بعد چند سال رادمان رو هم پیش خودم بیارم... در عوض من گند زدم به ماموریتم...
نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

بعد از این که معتاد شدم... اون اوایل... چون با میل و اراده ی خودم به سمتش نرفته بودم احساس می کردم توانش رو دارم که ترکش کنم... ولی... ترسیدم دوباره روی فرم پیام و مجبورم کنند براشون کار کنم... برای همین خودمو از بین بردم... هیچ راهی هم برای برگشتن برای خودم نداشتیم...
سرشو بلند کرد و گفت:

توی اوج زشتی... کثیفی... بدنامی... ضعف... بدبختی... دختری سر راهم قرار گرفت که سعی می کرد از بین این همه سیاهی توی من خوبی ها رو پیدا کنه... پیش خودش بزرگشون کنه... و... دوستشون داشته باشه... آگه می دونستم... آگه می دونستم یه روز سر راهم قرار می گیری شاید یه راه برگشت برای خودم می داشتیم... شاید یه کم خودخواهی می کردم... ولی... دیر رسیدی... وقتی اومدی که همه ی آدمیتم تباه شد... دیر رسیدی ترلان...

سکوت بینمون برقرار شد. بارمان هنوز داشت با انگشت های بلند و تیره رنگش با زیردیگی ور می رفت. منم با انگشت با دونه های ریز شکر که روی میز ریخته بود بازی می کردم... اخم های جفتمون توی هم بود... در همین موقع رویا وارد آشپزخونه شد. وحشت زده نگاهی به ما کرد و گفت: بارمان یه اتفاق بد افتاده.

بارمان با بی علاقه آشکاری گفت:

چی؟

رویا گفت:

بیا ببین... فایل های کامپیوترم پاک شده.

بارمان سرشو بلند کرد و گفت:

نکنه می خوای من بگردم دنبالشون؟

رویا با صدای بلند گفت:

یکی به کامپیوترم دست زده!

نگاه مشکوکی بهم کرد. با تعجب گفتم:

من؟ آخه من مگه مریضم فایل های تو رو پاک کنم؟

بارمان گفت:

کار من این نیست که دنبال خورده کاری های تو باشم رویا... گندی که زدی و

جمع کن...

رویا با عصبانیت گفت:

فکر نمی کنم هیچ لطفی توی تو در دسر افتادن من باشه... مگه نه بارمان!؟

و با جدیت به بارمان زل زد. بارمان پوفی کرد و از جاش بلند شد. گفت:

اگه رادمان اینجا بود یه چیزیی... من چیز زیادی از کامپیوتر و این جور چیزها سر در نمی یارم.

بارمان و رویا از آشپزخونه بیرون رفتند. چند دقیقه ای به صدای آهسته ی موتور یخچال گوش دادم و با آشغال های کوچیک روی میز بازی کردم. یه بار دیگه حرف های بارمان رو پیش خودم مرور کردم... لبخندی روی لبم نشد... یاد اون روزی افتادم که ماجرای گذشته ی رضا برام لو رفته بود و داشتم با لحنی سرزنش آمیز به آوا می گفتم چرا با کسی داره ازدواج می کنه که گذشته ی سیاهی داشته... حالا خودم... عاشق یکی بدتر از رضا شده بودم... از جام بلند شدم تا ببینم ماجرای رویا به کجا رسید. همین که چرخیدم و به سمت در رفتم چشمم به دانیال افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

قلبم توی سینه فرو ریخت... یه پوزخند نحس هم روی لبش بود... نمی دونم چرا سر جام خشکم زد... دانیال هم فهمید. با بدجنسی لبخندی زد و آهسته گفت:

این ترسی که تو چشمامه رو دوست دارم ترلان...

با نفرت بهش زل زدم. پوزخندی زد و از آشپزخونه خارج شد. سریع به سمت طبقه ی بالا رفتم... یه حسی بهم می گفت که دانیال یه نقشه ای داره... و من از این حس بیشتر از هر چیز دیگه ای توی اون لحظه می ترسیدم...

همین که وارد اتاق شدم چشمم به بارمان افتاد که با حالتی عصبی دستي به صورتش کشید. با بی قراری از این طرف به اون طرف می رفت... وقتی می

ایستاد پاش رو به حالت عصبی تکون می داد... ترس هام جای خود شون رو
به دلخوری دادند... باز این پسر باید می رفت و تزریق می کرد...

رویا گفت:

نمی دونم این فایل چیه...

بارمان گفت:

پاکش نکن... اسکن کردی ببینی ویروس داری یا نه؟

رویا گفت:

این فولدر رو اسکن کردم... الان زدم که کل کامپیوتر رو اسکن کنه.

بارمان گفت:

هرچی هست به اون فایل نمی دونم چی چی برمی گرده... اسمش معنی

خاصی نداره؟

رویا شونه بالا انداخت و گفت:

اگه داره هم من نمی دونم...

بارمان مشتت روی میز زد و با صدایی بلند و با لحنی عصبی گفت:

نمی دونم... من نمی دونم...

رویا با عصبانیت گفت:

برو... برو به خودت برس...

بارمان تنه ای بهم زد و به سمت اتاقش رفت. در اتاقش با صدای بلندی بسته

شد.

رویا پوفی کرد. چشماش رو مالید... روی تخت نشستم... با این هیجان و جوی که توی خونه بود نمی تونستم بخوابم... مجبور بودم پا به پای رویا و بارمان بیدار بمونم...

رویا دستی به پیشونیش کشید و زیر لب گفت:

آخه چی شد یه دفعه؟... کی بهش دست زد؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

به نظرت کار دانیال نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

برای چی باید این کار رو بکنه؟

رویا گفت:

شاید ناخواسته باهش بد رفتاری کردم و خواسته تلافی کنه... شاید چیزی در

مورد من فهمیده...

یه دفعه ساکت شد... به دیوار رو به روش زل زد و گفت:

اوه... شاید... کار دانیاله... آره... احتمالش هست.

با هیجان صاف سر جام نشستم و گفتم:

الانم پایین داشتم چرت و پرت بهم می گفت... می گفت این ترسی که توی

چشماته رو دوست دارم... حتما فکر کرده بود به خاطر کاری که با تو کرده

ترسیدم... من از خودش ترسیده بودم...

رویا به سمتم چرخید و گفت:

آره... کار خودشه... باید به بارمان بگیم که حالشو جا بیاره.

یه دفعه بارمان با سرعت وارد اتاق شد. رویا اعتراض کرد:

بارمان!

تازه متوجه سرنگ و گاروی توی دست بارمان شدم... داد زدم:

بارمان! آه!

بارمان گفت:

بازش کن... از طرف رادمانه... می دونم معنی اون کلمه رو... صد در صد از طرف رادمانه...

رویا نگاهش رو از سوزن خونی سرنگ گرفت و گفت:

چی رو باز کنم؟

بارمان گفت:

یا فایلله ورده یا نوته...

رویا مشغول تغییر فرمت فایل شد. بارمان به خودش اومد. سرنگ رو توی

سطل انداخت. رویا هیجان زده گفت:

درست شد.

با هیجان از جام پریدم و به سمت کامپیوتر رفتم. نگاهی به صفحه ی ورد

کردم:

رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی چی شده بود؟ چی می دونست؟ چه

جوری به کامپیوتر دسترسی پیدا کرده بود؟

به سمت رویا چرخیدم... دهنش باز مونده بود... به خودش اومد. سریع

مشغول پاک کردن فایل و مرتب کردن او ضاع شد... به بارمان نگاه کردم... با

صورتی بی حالت به مانیتور زل زده بود... چشم های شیطونش برق عجیبی داشت...

صاف و ایستاد. رویا آهسته گفت:

چی کار کنیم؟

بارمان موبایلش رو در آورد و شماره گرفت. پرسیدم:

چی کار می کنی؟

قلبم توی دهنم بود ولی بارمان کاملاً خونسردی به نظر می رسید. من و رویا بهش زل زده بودیم. بارمان گفت:

الو... خسرو... بیا بالا... همین الان!

دستش رو پشت شلوارش برد. اسلحه ش رو بیرون کشید. رویا رو نشونه گرفت. چشم های رویا گرد شد. نفس توی سینه م حبس شد. این دیوونه داشت چی کار می کرد؟ قلبم توی دهنم اومد...

بارمان ادامه داد:

یه جاسوس داریم!

رویا با عصبانیت گفت:

چه غلطی می کنی؟

بارمان گفت:

حرف نزن!

رویا گفت:

بارمان می فهمی چی می گی؟

خواستم به طرف در برم که بارمان با صدای بلندی گفت:

تکون نخور! همون جا وایستا!

من و رویا سر جامون خشک شده بودیم. طولی نکشید که خسرو دم در ظاهر

شد. نگاهی به رویا کرد. بارمان آمرانه گفت:

ببرش توی ماشین... یه راست می ریم پیش محبی!

خسرو نگاهی مشکوک به رویا کرد و گفت:

نباید قبل از مطمئن شدن شلوغش کنی!

بارمان با صدای بلند گفت:

بادیگارد گوش می ده و هرچی بهش می گن و انجام می ده. فهمیدی؟ بار آخر

باشه که صداتو می شنوم!

نگاهی بهم کرد... هیچ وقت تا اون موقع این طور وحشتناک نگاهم نکرده

بود... با اخم و تخم... با چشم هایی که تیره تر از همیشه به نظر می رسید...

گفت:

این یکی رو هم ببر... هم دستشه...

قلبم دوباره توی سینه فرو ریخت... احساس کردم یه لحظه از شدت این شوک

چشمم سیاهی رفت. خسرو هنوز داشت با شک و تردید نگاهمون می کرد.

بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. همین طور که از اتاق خارج می شد نگاه

معنی داری به خسرو کرد و گفت:

فکر نمی کنم جاسوس وزارت اطلاعات کم چیزی باشه!

خسرو لبخند کمرنگی زد. با ناباوری به بارمان نگاه کردم... فیلمش بود یا تا حالا فیلممون کرده بود؟ این سیاستش بود یا تا قبل از این؟ چي راست بود چي دروغ؟

بارمان با صدای بلند گفت:

دانیال... جمع کن... داریم می ریم!

قلبم برای بار سوم توی سینه فرو ریخت. خسرو با یه دست بازوی رویا رو گرفت. همین که جرقه هایی از روش های مختلف فرار توی ذهنم زده شد بادیگارد دوم بارمان هم وارد اتاق شد. بازومو گرفت و به سمت طبقه ی پایین رفتیم. با خودم فکر کردم صد در صد این نقشه ی فرار شه... ولی... راستی بارمان چطوری رئیس شده بود؟ این طوری؟ نکته تمام مدت داشت راپورت رویا رو می داد؟!... چرا همیشه ماموریت هاشو درست انجام می داد؟!... اصلا آدمی که کلکی توی کارش نباشه چرا الان جلوی چشم من داره با لبخند با دانیال حرف می زنه؟

رویا با عصبانیت به بارمان گفت:

منم خیلی حرف ها برای زدن دارم... فکر نکن ساکت می شینم!

خسرو رویا رو دنبال خودش کشید. رویا نیروشو جمع کرد. خودش رو به سمت بارمان کشید و گفت:

خصوصا در مورد برادرت!

بارمان لبخندی زد و گفت:

همه شو برای محبی بگو... همه ش رو!

تو دلم گفتم:

امکان نداره بارمان در مورد رادمان این طوری حرف بزنه... امکان نداره... این
یه نقشه ست برای فرار...

رو یا هنوز داشت تقلا می کرد. بعد ازنگار اونم یه چیزی فهمید... کم کم
ساکت شد... دوزاری اونم مثل من تازه افتاده بود... داشتیم فرار می کردیم...
با تعجب نگاهی به دور و بر خونه کردم... این بار آخر بود که اینجا رو می
دیدم... داشتیم می رفتیم... برای همیشه... داشتم برمی گشتم پیش خانواده
...م

سوار ون شدیم... من، رویا و دانیال پشت نشستیم. بارمان گفت:

ببندشون...

رو به خسرو کرد:

صبر کن... من می رم وسایلو بیارم.

بعد رو به اون یکی بادیگاردش کرد و گفت:

تو بمون... من و دانیال و خسرو باهاشون می ریم.

از فرصت استفاده کردم. رو به رویا کردم و آهسته گفت:

ماجرا چیه؟

دانیال آهسته لگدی به پام زد و گفت:

هیس!

من نمی فهمیدم دانیال کجای این برنامه جا داره؟

از جاش بلند شد. با بداخلاقی گفت:

پشت کنید بهم!

دست هاي من و رويا رو بهم بست. چسب روي دهنمون زد. پوزخندي به رويا زد و با بدجنسي گفـت:

داري سـكته مي كني؟ خيلي زود مي فهمي هيچ كس منتظرت نيست! اخم هاي من توي هم رفت. چي مي گفـتند؟

در ون بسته شد. قلبم از هيجان محكم توي سينه مي زد. توي هاله اي از شك و ترديد شناور شده بودم... ما داشتيم فرار مي كرديم... مي دونستم... ولي دانيال چرا داشت با ما مي اومد؟ امكان نداشت با بارمان دست به يكي كرده باشه... خصوصا بعد كاري كه با رادمان كرد... اين دو نفر رسماً دشمن بودند... اگه با ما بود چرا داشت چرت و پرت به رويا مي گفـت؟ اگه داشتيم فرار مي كرديم رويا چرا خيلي آروم داشت تلاش مي كرد طناب رو باز كنه؟ اين چسب لعنتي چي بود روي دهنم؟

ون به راه افتاد. با اخم و تخم نگاهي به دانيال كردم. نگاهم نمي كرد... داشتم از كنجكاوي مي مردم... دانيال سيگاري گوشه ي لبش گذاشت... نگاهي به لباساش كردم... شبیه اون موقعي به نظر مي رسيد كه اومده بود خواستگاريم... ديگه خبري از كت شلوار و اين جور چيزها نبود... ياد حرف هايي افتادم كه روز مهموني آتوسا بهم زده بود... حاضر نبودم اين آدم رو هيچ جوري ببخشم...

به ساعت مچي دانيال نگاه كردم... ده و نيم شب بود... سعي كردم سرعت ون رو پيش خودم تخمين بزدم... چشمام رو بستم... نمي تونستم... ولي به نظر نمي رسيد از شصت تا بيستتر داشته باشه... صدايي كه از زير ماشين مي اومد

نشون مي داد که در حال حرکت توي يه زمين سنگي هستيم... ماشين بعضي وقت ها تکون هاي شديدی مي خورد و اين فرضیه رو پیشم اثبات مي کرد...
دانیال با صدای بلندی گفت:

تکون نخور!

رويا داشت به کارش ادامه مي داد... دانیال لگدی به پای رویا زد و گفت:
به هر حال همین که از ما شین پیاده شیم دهند سرویسه... تقلاي بیخودي نکن!

رويا از کارش دست کشید.

چسب بدجوري اذیتم مي کرد... قلبم محکم توي سینه مي زد... هیجان زده بودم و دست و پا و دهن بسته نمی ذاشت هیچ جوري ابرازش کنم... داشتم خفه مي شدم.

نگاهی به ساعت دانیال کردم... یازده و ده دقیقه... چهل دقیقه با سرعت شصت تا یا کمتر داشتیم مي رفتیم...

احساس کردم حالا داریم روی آسفالت حرکت مي کنیم...

چشمامو بستم... داشتم برمي گشتم... بعد از چند ماه داشتم پیش مامان و بابام برمي گشتم... و معین... و شاید ترانه...

برمي گشتم تا به زندگی یه آدم عادی ادامه بدم... یه دختر معمولی درس نخون و عاشق رانندگی که مامانش از دستش حرص مي خوره و باباش مجبورش مي کنه ماجراهای توي روزنامه حوادث رو مرور کنه... با معین سر حجم اینترنت دعوا داره و بعضی اوقات حوصله نداره با ترانه تلفنی حرف بزنه و برای هزارمین بار در این چند سال بگه هیچ خبری نیست ولی باید با حرکات چشم و ابروی

مادرش این انسجام زوري خانوادگي رو از راه دور با په تلفن حفظ کنه... با اون فامیل هایی که همه دکتر و مهندس هستند و بعضی وقت ها توي مهمونی ها این قدر قلنبه سلنبه حرف می زنند که هیچکس هیچی از حرفاشون سر در نمی یاره... و... یه دوست خیلی خوب به اسم آوا و شوهر دوست داشتیش رضا...

ولی... من از اون شهر می ترسیدم... از شهری که آدم هایش هرگز فراموش نمی کردند دختر تاجیک یه زن رو با ماشین زیر گرفت و توي قتل سروان راشدی همکاری کرد...

از شهری که منو تا ابد به سرزنش های مامان و نگاه های ناامید بابا محکوم می کرد...

شهری که شاید... احتمالاً... به احتمال خیلی قوی... نه!... صد در صد!... با فاصله و اختلاف من و بارمان رو از همه جدا می کرد...

و حرف های آقای فارسی که مهر تاییدی به همه ی این ها بود... نگاهم به ساعت دانیال افتاد... یازده و نیم!

دانیال هم نگاهی به ساعتش کرد... نگاهی به شیشه ی سیاهی که بین ما و قسمت راننده بود کرد. سر شو چرخوند. نفس عمیقی کشید... یه دفعه با لگد محکم به درون زد. من و رویا از جا پریدم... دوباره محکم لگد زد... سرعت ماشین کم شد. صدای بارمان از جلو اومد:

چه خبر شده؟...

دانیال جوابی نداد... دوباره لگدی به در زد. بارمان بلند گفت:

دانیال!... دانیال!... خسرو بزن کنار!

لحن پراسترس بارمان دلمو شور انداخت... نکنه دانیال نقشه ی شومی داشته باشه؟

ماشین متوقف شد. چیزی نگذشت که در باز شد. خسرو با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

چی شده؟ چه خبره؟

صدای بارمان از پشت سرش اومد:

تکون نخور!... دستها تو بیر بالا!

=====

چشم های خسرو از تعجب چهار تا شد... اون قدر هیکل خسرو گنده بود که بارمان رو از پشت سرش نمی دیدم. فقط دستش رو دیدم که اسلحه ی خسرو رو از پیشش در آورد. گفت:

دانیال! دست اون دو تا رو باز کن!

دانیال دست و دهن ما رو باز کرد. از ون پیاده شد و مشغول بستن دست و پای خسرو شد. من و رویا از ماشین پیاده شدیم. خسرو گفت:

می خواهید فرار کنید؟ هنوز رئیس رو نشناختی بارمان! به یه کیلومتری اینجا نرسیده پیداتون می کنه!

بارمان گفت:

باشه... تو راست می گی... حالا دهن تو ببند!

دانیال کار بستن دست و پای خسرو رو تموم کرد. خواست دهنش رو با چسب ببندد که بارمان گفت:

صبر کن!

رو به رو یا کرد و گفت:

توی داشبورد ماشین یه شیشه اتر و دستماله... ورش دار بیار!

همین که رویا ماشین رو دور زد تا اتر رو بیاره دانیال گفت:

بارمان... باید یه چیزی بهت بگم!

بارمان گفت:

بذارش برای بعد...

دانیال با عصبانیت گفت:

همین الان!

بارمان گفت:

بهت می گم باشه برای بعد!

خسرو که خونسرد به نظر می رسید با خنده گفت:

خیلی زود بهم می رسیم بارمان... این قدر زود توی دام می افتی که جایی

برای تعجب و شوکه شدن نمی مونه... قبل از این که به خودت بیای یه گلوله

توی سرت خالی می کنند...

دانیال بدون توجه به خسرو آهسته گفت:

تو همه ی ماجرا رو نمی دونی!

در همین موقع رویا سر رسید. دانیال با عصبانیت سنگ روی زمین رو شوت

کرد و زیر لب گفت:

احمق!

اتر و دستمال رو از دست رویا گرفت. بارمان بهم گفت:

بشین جلو!

رویا اعتراض کرد:

پس این دختره به چه دردی می خوره؟ مگه رانندگیش خوب نیست؟

سعی کردم لحن بد رویا رو نادیده بگیرم. گفتم:

من می شینم پشت فرمون!

پشت فرمون نشستم... دستی به سرم کشیدم... از درد داشت می ترکید... قلبم

توی سینه به شدت می زد و مطمئن بودم تا ماجرا ختم به خیر نشه با همین

هیجان می زنه و آرام نمی گیره...

از توی آینه ب*غ*ل دیدم که بارمان و دانیال خسرویی بیهوش رو با زور و

زحمت به گوشه ی جاده کشوندند... صدای دانیال رو شنیدم:

زورت اندازه ی یه دختر بچه ی چهار ساله ست... بلند کن اون پاشو دیگه...

بارمان داد زد:

اون موقعی که منو فرستادی تا معتادم کنن باید فکر اینجاشم می کردی...

دانیال هم با صدای بلند گفت:

تو حقت بود!

رویا به کمک بارمان رفت. منم از ماشین پیاده شدم... هر چند می دونستم زور

من از یه دختر بچه ی چهار ساله هم کمتره...

تا ماشین رو دور زد و بهشون رسیدم خسرو رو توی حاشیه ی جاده ول

کردند...

نگاهي به اطرافم کردم. به جاده ي يه بانده با آسفالتي قديمي و پر تپه چاله بود. تا جايي که چشم کار مي کرد خبري از تير چراغ برق نبود... دور و بر جاده رو گياه هاي بلندي گرفته بود. نگاهي به آسمون کردم... سياه سياه بود و ابرهايي که سرمه اي تيره به نظر مي رسيدند از جلوي هلال ماه رد مي شدند... توي زندگيم اين همه ستاره رو با هم توي آسمون ندیده بودم... توي آسمون تهران به زور دو سه تا ستاره پيدا مي شد...

هوا مرطوبش سوزي داشت که يه کم براي ارديهشت عجيب و غريب به نظر مي رسيد... سرمو پايين انداختم. بارمان، روي و دانيال وارد جاده شدند. بارمان که نفسش به زور بالا مي اومد دوباره اسلحه ش رو بيرون کشيد و گفت:

خب دانيال! حالا برو توي ون و بذار روي دست و پات رو بينده!
روي گفت:

همين جا کنار خسرو ولش کن ديگه!
بارمان با بدجنسي گفت:

هر جايي مي تونم ولش کنم... ولي مي خوام اول بفهمم اون نصف ديگه ي ماجرا چيه!

دانيال پوزخندي زد و گفت:

يه جورايي ته دلم مطمئن بودم دوباره بهم خيانت مي کنی!
بارمان گفت:

راستش مي ترسم از اون خيانت اول كينه به دل گرفته باشي... براي همين
پيشدستي كردم. تجربه نشون مي ده بدجوري كينه اي هستي...
و با سر منو به دانيال نشون داد. دانيال دوباره پوزخند زد و گفت:
آهان! باشه... دير يا زود مي فهمي كه چه غلطي كردي!
بارمان گفت:

ترلان سوار شو! زود باش!

آخرين چيزي كه ديدم صحنه اي بود كه رويا داشت دست و پاي دانيال رو مي
بست.

گيچ شده بودم... نمي دونستم چه خبره... يه آدم گيچ و ويچ بودم و قلبمم آروم
نمي گرفت... بارمان دانيال رو با خودش دزديده بود كه ازش حرف بكشه؟
فكر خوبي بود... ولي ماجراي خيانت چي بود؟ خيانت اول... كينه ي
دانيال... چرا من هيچي نمي دونستم؟

بارمان جلو نشست. سرحال و پر انرژي به نظر مي رسيد. گفت:

خب... بريم بينيم اين خانوم ما چطوريه رانندگيش!

با تعجب گفتم:

باون؟

خنديد و گفت:

بينشيد كه در حادت نيست!

چند دقيقه ي بعد صداي بسته شدن در پشتي ون رو شنيدم. رويا هم سوار
شده بود. رو به بارمان كردم و گفتم:

كمر بندت رو بستني؟

بارمان گفت:

نگران نباش... امکان نداره سوار ماشين يه خانوم بشم و کمر بندم رو نبندم!
چشم غره اي بهش رفتم. با صدای بلند تیک آف ما شين از جاش کنده شد.
بارمان داشبورده رو گرفت و گفت:

هل نشو... بذار پنج دقیقه بگذره بعد ضایع نکن!

با مشت به پهلوش زدم و گفتم:

مسخره م نکن نامرد!

خندید... سکوت بینمون برقرار شد... جاده ي داغون! و قشنگي بود...
آسفالتش اون قدر داغون بود که انگار داشتم روی يه راه شوسه اي رانندگي مي
کردم... بارمان داشت به آسمون نگاه مي کرد. گفتم:

یه لحظه فکر کردم داري ما رو مي فروشي! چرا جدي جدي رویا رو لو دادی؟
نمی دونم رویا با چي به شیشه زد. از جا پریدم. رویا گفت:

راست می گه! چرا منو لو دادی؟

بارمان خندید و گفت:

من خیلی وقته که تو رو لو دادم!

رویا با تعجب گفت:

چی؟

صداش ضعیف بود ولی تعجب و وحشت رو می شد از توش خوند. بارمان

گفت:

فکر می کنی چه جور رئیس شدم؟... حالا الان ولش کن... بعدا براتون می

گم!

رویا ول کن نبود:

یعنی چی؟ تو منو فروختی؟

بارمان گفت:

می خواستم پست بگیرم... با اون پستی که داشتم هیچ وقت نمی تونستیم فرار

کنیم! اطلاعات خوب بهشون دادم... اونام در عوضش بهم پست دادن... بده؟

اگه این کار رو نمی کردم الان در حال فرار کردن نبودیم!

پرسیدم:

پس چطور رویا رو نبردن ازش حرف بکشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

از این طور آدمها به این راحتی نمی شه حرف کشید... اونام اینو خوب می

دونستند... برای همین احتمالا گذاشتند رویا با ما بمونه تا شاید ردی از

مافوقش بگیرن یا اطلاعات بیشتری جمع کنند...

با تعجب پرسیدم:

مطمئنی؟

بارمان با خنده گفت:

نه!

گفتم:

اگه یه وقت می کشتنش یا می بردنش چی؟

بارمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

گروهي که به جاي اين که آدم هايي که مد نظر شونه رو بدزده از طريق دوستي وارد مي شه هيچ وقت نمي ياد تو سر يه جاسوس تير خلاص خالي کنه... اساس کارشون سياسته... اين قدرها باهاشون کار کردم که بتونم کارهاشون رو پيشيني کنم.

رويا داشت يه چيزي اون پشت مي گفت که در ست نمي شنيدم... احتمالا فحشي ناسزا يي چيزي بود...

يه ساعت بعد آدرنالين توي خونم ته کشيد و کم کم خوابم گرفت... داشتم مرتب خميازه مي کشيدم که جاده تموم شد. بارمان گفت:

ماشين رو نگه دار... با اين ماشين لو مي ريم...

با تعجب پرسيدم:

پس چي کار کنيم؟

بارمان گفت:

نزديکي هاي اينجا يه آباديه... مي ريم اونجا. صبح که شد يه کاريش مي کنيم.

از شدت تعجب داد زدم:

يه کاريش مي کنيم؟ اين يعني چي؟ هيچ نقشه اي نداري؟

بارمان با خونسردي اعصاب خوردکنش گفت:

عيبي نداره... نقشه هم پيدا مي کنيم...

ماشین رو کنار زدم. با ناباوری نگاهش کردم... همون لحظه به این نتیجه رسیدم که چه خریدی کردم جونمو وسط گذاشتم... بارمان یه تخته ش کم بود... بدون نقشه می خواست این گروه رو دور بزنه؟

نمی دونم یه دفعه این فکر از کجا به ذهنم رسید که اگه همه ش نقشه باشه چی؟ نمی دونم چه نقشه ای... ولی دوستیش با من... عشق و احساسش... ماجرای رویا... اصلا نکنه یه دفعه یه بلایی سر من و رویا بیاره، دست های دانیال رو باز کنه و همه چی بهم بریزه؟!...

احساسات متضادی نسبت بهش تو وجودم شکل گرفت... نسبت به این مرد خونسردی که با همه ی سیاست هاش ادعا می کرد نقشه ای نداره... می ترسیدم... از این مرد و چشم های وسوسه برانگیزش می ترسیدم... آقای وسوسه... با شیطنتی که از پشت آبی نگاهش آدمو اغوا می کرد... می ترسیدم این شیطنت دامن زندگیم رو بگیره و توی اوج امیدواری با ناامیدی و خیانت ضربه ی آخر رو بهم بزنه...

بارمان دستور داده بود پای دانیال باز شه... دانیال جلوتر می رفت و بارمان با فاصله پشت سرش می اومد. من هم گام با بارمان و رویا هم گام با دانیال بود. کل ون رو برای پیدا کردن وسایل به درد بخور بهم ریخته بودیم. ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردیم. از قضا رویا در شیشه ی اتر رو خوب نبسته بود و بیشترش پریده بود. بارمان هم به باقی مونده ی اتر توی شیشه نگاه کرده بود و گفته بود که به درد بیهوش کردن مگس هم نمی خوره...

راهمون رو از بین گیاه هایی که تا ساق پامون بود و خارهای تیزشون توی پاهامون فرو می رفت باز می کردیم. رویا رو به بارمان کرد و گفت:
این ماشینی که سر جاده ول کردیم لومون می ده.
بارمان گفت:

نه بابا... صبح می ریم... به اونجاها نمی کشه.
رویا گفت:

محبی تا صبح به این قضیه که چرا هنوز پیشش نرسیدیم مشکوک می شه.
بارمان نگاهی به اطراف کرد. مکثی کرد و گفت:
بهت که گفتم صبح از این جا می ریم.

رویا دهنش رو باز کرد تا مخالفت کنه. اعتراض کردم:
بسه دیگه! اگه ناراحتی برگرد پیش ماشین و از این جا دورش کن.
رویا سرشو به سمت جلو چرخوند و چیزی نگفت. بارمان گفت:
نکنه انتظار داری من برم این کارو بکنم؟
رویا نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

همینمون مونده بود که ترلان هم طرف بارمان رو بگیره!
کمی که بین گیاه های خشک کنار جاده پیش رفتیم به یه سرایشی رسیدیم...
پایین سرایشی یه آبادی بود... بارمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
زود باشید دیگه... هوا که روشن شد خودمونو با یه وسیله می رسونیم شهر...
دانیال با دهن بسته صدایی در آورد. بارمان صداش رو بالا برد و گفت:
آره.. شهر! می ریم تهران! چیه؟ حرفی داری؟

دانیال سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد... هنوز مشکوک می زد... این که بدون درد سر در ست کردن داشت جلومون راه می رفت و سرکشی نمی کرد عجیب بود... هر لحظه انتظار داشتم که با یه کلکی قشقرق به پا کنه... هنوز ازش می ترسیدم... بیشتر از قبل...

صدای زوزه ای شبیه به زوزه ی شغال بلند شد... نگاهی با ترس به اطرافم کردم. همه جا تاریک بود تنها منبع نور، نور ماهی بود که نیمی از اون زیر ابرهای سرمه ای پنهان شده بود. قلبم محکم توی سینه می زد... از این شرایط نمی ترسیدم... اعتماد به نفس کاذب بارمان به منم سرایت کرده بود. فقط اضطراب داشتم... اضطراب شدید...

چشمم به خونه هایی افتاد که زیر پام بود. خونه ها به صورت نامرتب و با فاصله های مختلف از یه خیابون گلی قرار گرفته بودند... خیلی محقر به نظر می رسیدند. سقف ها شون از جنس شاخ و برگ درخت و دیوارها شون گلی بود. ابتدای آبادی یه مخزن بزرگ آب بود که از شیرهاش آب چکه می کرد. دور و برش یکی دو تا دبه ی خالی آب افتاده بود. زمین کنار مخزن به لجنزاری متعفن تبدیل شده بود. رویا آهسته گفت:

خب حالا چی کار کنیم؟

من که با بینی چین خورده به وضع تاسف بار آبادی نگاه می کردم گفتم:

شاید قبول کنند در ازای پول یه شب بهمون جا بدن!

بارمان پوزخندی زد. نگاهی به کوله پشتی بارمان کردم و با شک و تردید گفتم:

چیه؟ ... آهان! راستی ما پول نداریم...

بارمان گفت:

نه... يه اسکناس هم ندارم...

رويا اخم کرد و گفت:

يعني چي مگه تورئيس نبودي؟ بهت هيچ پولي نمي دادن؟

بارمان لبخندي زد و گفت:

همه شو خرج کردم...

رويا با تعجب پرسيد:

خرج چي؟... تو که مثل اين بابا اهل لباس خريدن نبودي!

به صورت دانيال نگاه کردم. احتمالا اگه دهنش با چسب بسته نشده بود

پوزخندي تحويلموني داد. بارمان گفت:

بعدا بهت مي گم!

دستي به چونه ش کشيد. لبخندي روي لبش نشست. گفتم:

نقشه اي داري؟

بارمان خنديد و گفت:

يکي هم نه... دوتا...

رويا لبخندي زد و گفت:

مثل يه خلافکار حرفه اي!

بارمان خشاب اسلحه ش رو چک کرد و گفت:

بايد واقع بين باشيم... متاسفانه من يه خلافکار حرفه ايم... يه خلافکار حرفه

اي هم هميشه يه نقشه ي دوم داره که اگه نقشه ي اول اجرا نشد نقشه ي دوم

رو اجرا کنه... .

بارمان در زد. رویا و بارمان دو طرف دانیال و ایستاده بودند... من پشتشون و ایستاده بودم ولی حدس می زدم قیافه ی دانیال دیدنی شده باشه... احتمالا داشت به شدت حرص می خورد. بارمان با مشت به در کوبید... دیگه توی شهرم این ساعت همه خواب بودند چه برسه به اونجا...

زنی با چادر سفید در رو باز کرد. با دیدن اسلحه ی توی دست بارمان که به طرف دانیال نشونه گرفته شده بود هیني گفت و دستش رو روی قبلش گذاشت. بارمان گفت:

خانوم برو تو... سریع باش...

زن با صدایی لرزون گفت:

چه خبر شده؟

بارمان گفت:

من مامور پلیس هستم... خانوم عجله کن... الان براتون توضیح می دم...
رویا گفت:

بفرمایید تو... سریع باشید...

بدون این که منتظر تعارف زدن زن بشیم وارد خونه شدیم. زن گفت:

چه خبر شده؟ شما نباید بدون اجازه وارد خونه شید.

لهجه ش نشون می داد شمالیه... پس شمال کشور بودیم... باید از هوای مرطوبش این حدس رو می زدم. بارمان گفت:

خانوم من مامور پلیسم... این مرد مجرمه... همدست هاش ممکنه کمین کرده باشن... صبح نیروی کمکی می رسه و از این جا می ریم...

زن انگشت اشاره‌ش رو گزید. با وجود اون تاریکی می تونستم برق ترس رو

توی چشم های تیره‌ش ببینم. زن گفت:

سرکار... ما رو توی دردسر نندازید... من بچه‌ی کوچیک دارم...

زیرلب به رویا گفتم:

آی بمیری!

رویا حدس زده بود چون دیوارهای خونه خیلی وقته تعمیر نشده خونه مال به

پیرزنه ولی ظاهراً خونه مال به زن تنها بود...

زن با ترس و لرز به سمت در خونه رفت و گفت:

من... من برم دادشمو صدا کنم...

بارمان با تحکم گفت:

لطفا همین جا بمونید! این که کسی خبردار نشه به نفع خودتونه...

یه لحظه سکوت توی خونه برقرار شد... احساس کردم بارمان به کم گند زد...

شاید باید می گفت به صلاح یا به خاطر امنیت خودتونه... با اضطراب به زن

نگاه کردم... یه دفعه زن به طرف در دوید. سریع به طرف در رفتم و خودمو

جلوش انداختم. اینم از نقشه‌ی اول بارمان!

بارمان دانیال و کنار زد. اسلحه رو به سمت زن گرفت و با اون خونسردی

همیشگی‌ش گفت:

نمی خواستم این طوری شه... اشتباه کردی... نمی خواد نگران باشی. کسی

برای تو و بچه‌ی کوچیکت مشکلی به وجود نمی یاره. صبح از این جا می

زن روی زمین نشست. سرش رو با دست گرفت و جیغ کوتاهی زد. بارمان با
تحکم گفت:

صدات در نمی‌یاد... فهمیدی... مگه نه حرفمو پس می‌گیرم.

رو به رو با کرد و گفت:

یه ملافه ای چیزی پیدا کن دست و دهنش رو ببند... بذار پیش بچه ش باشه
که خیالش راحت تر باشه.

رویای زن رو از روی زمین بلند کرد. با تاثر به ناله و گریه هاش نگاه کردم.. عین
بید می‌لرزید... نگاهم توی اون تاریکی اون قدر به اتاق موند تا صدای گریه
های زن ساکت شد... احتمالاً ناله و زاری هاش توی دستمالی که به دهنش
بسته شده بود خفه شد...

بارمان نگاهی به فانوس نفتی که روی زمین بود کرد و گفت:

برق ندارن...

گفتم:

اگه شوهرش بیاد چی کار کنیم؟

بارمان گفت:

گفت داداشم... حرفی از شوهرش نزد...

چشم‌مو تنگ کردم و توی تاریکی نگاهی به دور و بر اتاق کردم. روی زمین یه
قالی کهنه پهن بود. یه طرف شیشه‌هایی شبیه به شیشه‌ی مربا کنار هم چیده
شده بودند. بساط خیاطی زن هم یه طرف دیگه‌ی خونیه قرار داشت. اضطرابم
دود شد و از بین رفت... بارمان داشت سعی می‌کرد فانوس رو روشن کنه...

گفتم:

ولش کن... ما حق نداریم از وسایلیتون استفاده کنیم... معلوم نیست به خاطر
همین یه ذره نفت چه قدر زحمت می کشه.
رویا از توی اتاق بیرون اومد و گفت:
بستمش... بارمان... بچه ش شیرخواره...
قلبم توی سینه فرو ریخت. بارمان گفت:
فعلا که بچه ش خوابه... آگه بیدار شد یه فکری می کنیم.
اخم کردم. گفتم:

بسه... نمی خواد این قدر ادای آدم های خلاف کار و بد رو در بیاری...
بارمان از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد. صورتمو بین دستاش گرفت و
گفت:

من ادا در نمی یارم ترلان...
به چشم هاش نگاه کردم... انگار تنها چیز رنگی توی اون تاریکی و ظلمات
چشم های بارمان بود... یخ زدم... بارمان از کنار من رد شد. روی زمین دراز
کشید و گفت:

دانیال جون بشین... تعارف نکن پسر...
رویا دم در اتاق نشست. مشخص بود مضطربه... ناخون هاش رو می
جوید... منم کنار فانوس نشستم. همین که به دیوار تکیه دادم یخ کردم و ازش
فاصله گرفتم. دانیال گوشه ی دیگه ای نشست...

نگاهم رو از فضای محقر خونه گرفتم... نمی دونم از چی ناراحت بودم... از
حرف بارمان یا فقری که توی خونه ی اون زن تنها موج می زد... نگاهی به

بارمان کردم... چه قدر همه چیز آرام تر و بی دردسزتر می شد آگه عاشقش
نمی شدم... ولی...

اون وقت دووم نمی اوردم... می دونستم... همه ی اون چیزی که منو تا اون
لحظه نگه داشته بود احساسم به بارمان بود... تنها چیزی که نمی داشت بین
سیاهی های اطرافم خودمو به جنون و دیوانگی تسلیم کنم وسوسه ی توی
نگاه بارمان بود...

نمی دونم چه قدر سکوت بینمون حکمرانی کرد که رویا اونو شکست:

خب بارمان... پولها تو خرج چی کردی؟

بارمان گفت:

خرج فرار...

رویا گفت:

آره... می بینم که توی یه هتل پنج ستاره کنار استخر نشستم و داریم آفتاب
می گیریم... دست درد نکنه... توی زحمت افتادی!

بارمان گفت:

رویا... ولش کن... نمی خوام بشنویش...

رویا گفت:

چرا... اتفاقا این اون چیزیه که می خوام بشنوم.

بارمان پوفی کرد... دوباره سکوت بینمون برقرار شد. تنها صدایی که می اومد
صدای زوزه های شغال بود. بارمان گفت:

رویا... من باهاتون نمی یام.

از جا پریدم و گفتم:

چی داری می گی؟

رویا گفت:

ما قول و قرار داشتیم بارمان!

بارمان صاف نشست و گفت:

خب... راستش... من یه خورده فکر کردم و دیدم مشکلات من از حوزه ی

اختیارات تو خارجه رویا... من اگه پام به کلانتری بر سه سرم می ره بالا چوبه

ی دار...

رویا گفت:

بهت که گفتم... بهشون می گم که مقصر نیستی.

بارمان هر دو آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد و نیم خیز شد. گفت:

حتی چیزهایی که مربوط به کار باند نیست؟

رویا گفت:

منظورت چیه؟

بارمان مکثی کرد. سر دانیال بالا اومد و به بارمان نگاه کرد... هر سه تامون

بهش زل زده بودیم. بارمان گفت:

من پام به خاطر یه جرم بزرگ گیره... چیزی که ربطی به باند نداره... من ...

من اون کار رو نکردم ولی... همه ی شواهد علیه منه... من مدرکی برای بی

گ*ن*ا*هیم ندارم و این موضوع هیچ ربطی به ماجرای باند نداره...

احساس کردم به سختی می تونم نفس بکشم... بارمان داشت چی می گفت؟

رویا گفت:

جرمت چي بوده؟

بارمان دوباره دراز کشید و گفت:

نمی خوام در موردش حرف بزنم.

گفتم:

بارمان... بابای من قاضیه... می تونه کمکت کنه ثابت کنی بیگ*ن*ا*هی...؟

بارمان خندید... احساس کردم خنده اش عصبیه... بالاخره سد اون خونسردی

اغراق آمیز و اعصاب خورد کن شکسته شده بود... گفت:

تو مطمئنی بابات به یه آدم معتاد و خلاف کار احساس ترحم نشون می ده؟

با عصبانیت گفتم:

چرا همه ش می خوای خودتو یه آدم بد و مزخرف نشون بدی؟ که وقتی من و

رویا رو تنها گذاشتی و رفتی ازت متنفر بشم؟ که فراموشت کنم؟ که بدی هاتو

بینم و بی خیالت بشم؟

بارمان گفت:

آره... فقط مشکل من اینه که تو نمی خوای واقع بین باشی. اگه باهاتون پیام و

بابات قبول نکنه کمکم کنه یا نتونه چي؟ دو ست داری و ایستنی و اعدام شدن

عشقت رو ببینی؟

این تصور رو از ذهنم پس زدم. سعی کردم نذارم با فکر کردن بهش یه بغض

گنده راه گلوم رو ببنده. رویا گفت:

بگو جرمت چیه بارمان... شاید تونستیم یه کاریش کنیم.

بارمان آهسته گفت:

هیچی... ولش کن...

گفتم:

من به عنوان دختر به قاضی فقط می‌تونم به چیزی بهت بگم بارمان... خیلی وقت ها ترس از جرم انجام نداده می‌تونه خطرناک تر از عذاب وجدان جرم انجام داده باشه... اگه این کار رو نکردی باید پاش وایستی و از حقت دفاع کنی... این که فرار کنی بدترین انتخابه... انتخاب آدم های ترسو...

رویا با لحنی پر از تمسخر گفت:

آهان! تازه داره به چیزهایی دستگیرم می‌شه... برای همین به این باند پناه آوردی... آره؟ ماجرای رادمان همه ش بلوف بود... فهمیدم.

بارمان به دفعه بلند شد و نشست. با عصبانیت گفت:

ساکت شو... مسئله ی من و رادمان به تو هیچ ربطی نداره! حالت شد؟ حق نداری رابطه ی ما دو تا رو زیر سوال ببری! من این کار رو بعد از ماجرای ترک کردن زندگی عادی انجام دادم! همین الان این بحث رو تموم می‌کنید... تو و ترلان از اینجا می‌رید... بعد من تصمیم می‌گیرم می‌خوام دانیال رو هم با خودم ببرم یا نه...

دوباره دراز کشید... باز هم سکوت... بارمان دوباره نشست و گفت:

آی! رویا!... ترلان می‌گه قبل از رفتن رادمان باهاش خصوصی حرف زده بودی... چی ازت خواسته بود؟

احساس کردم رویا از جاش بلند شد و به سمت در رفت. لباسش کاملاً سیاه بود و فقط با صدای فش فش شلوار جینش می تونستم موقعیش رو تشخیص بدم. گفت:

چیز خاصی نبود. می خواست در مورد نحوه ی کارکرد کامپیوترهای باند ازم بپرسه... خیالش رو جمع کردم که نمی شه بهشون نفوذ کرد... همین!

=====

بارمان چیزی نگفت... رویا گفت:

من می رم بیرون یه سر و گوشی آب بدم.

بارمان گفت:

اصلاً فکر خوبی نیست.

رویا گفت:

چرا اتفاقاً فکر خوبیه... می خوام این جاده ها رو بررسی کنم بینم چی به چی ان... آگه یه دفعه ریختن توی خونه و سورپرایزمون کردن چی؟ باید بدونیم کدوم سمت می خوایم بریم. تو روز روشن هم که نمی تونیم راه بیفتیم و بریم این ور و اون ور... زود می یام...

دانیال با دهن بسته صداهای عجیب و غریبی در آورد. بارمان گفت:

چی؟ توام می خوای بری هواخوری؟

دانیال خواست از جاش بلند شه که بارمان گفت:

بشین!

رویا گفت:

دانیال آگه بچه بازیات تموم شده من برم!

صدای باز شدن در او آمد. توی نور ماه صورت در هم رویا رو دیدم. رویا در رو بست و دوباره توی تاریکی غرق شدیم.

دراز کشیدم... دانیال هنوز داشت تقلا می کرد. بارمان با بداخلاقی گفت:
آه! خفه شو دیگه!

ولی گوش دانیال بدهکار نبود... احساس می کردم قلبم درد می کنه... من فرار بدون بارمان رو نمی خواستم... چرا؟ چرا مثل همه ی آدم های دیگه نخواستم عاشق یه آدم پولدار و خوش قیافه با ماشین بنز یا پورشه بشم؟ آخر سنت شکنی چی بود که تن به این دیوونگی دادم؟

به چشم های آبی همیشه نگران با بام فکر کردم... محبت های بی دریغ مامانم... رابطه ی خواهرانه ی تلفنی با ترانه... دعوا با معین... دلم براشون تنگ شده بود... ولی بارمان هم... خدایا...

نفهمیدم کی چشمم گرم شد... یه دفعه از خواب پریدم... از دور دست ها صدای اذان می او آمد... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... قلبم آرام گرفت...

غلطی زدم و چشمامو باز کردم. بارمان رو دیدم که با سرعت از این طرف به اون طرف اتاق می رفت... مثل یه آدم مضطرب... با صدایی گرفته گفتم:
بارمان...

یه دفعه وایستاد. نگاهم کرد و گفت:

بیداری؟

گفتم:

چرا نخواستی؟

بارمان گفت:

ولش کن...

با عصبانیت گفتم:

چرا هی می گویی ولش کن؟ ماجرا چیه؟؟

آهی کشید و گفت:

نگران رادمانم... هی می خوام این مسئله رو پیش خودم بزرگ نکنم... هی می

خوام بهش فکر نکنم... نمی شه... رادمان خودش رو انداخته تو دردسر...

نمی تونم بیشتر از این نقش یه آدم خونسرد رو بازی کنم... ترلان... من آگه

خونسردیم رو از دست بدم همه چی رو خراب می کنم...

از جام بلند شدم. کنارش ایستادم... دستش رو گرفتم... دستاش یخ کرده بود.

ترسیدم... از ترس این آدم خونسرد و بی خیال ترسیدم. گفتم:

از چی می ترسی؟

بارمان آهی کشید و گفت:

وقتی اول دبیرستان بودم با رادمان همکلاسی بودم... زیست من خوب بود...

رادمان ریا ضییش خوب بود... همون موقع بود که کشف کردیم بهترین وسیله

برای تقلب دستمال کاغذیه... خصوصا دستمال توالت... نه پاره می شه... نه

توی جیب مثل کاغذ فوش فوش می کنه... نه جوهرش پخش می شه... این

جوری بهم تقلب می رسوندیم...

آهسته گفتم:

مثل دستمالي که رادمان براي دختر راشدي نوشت...

بارمان سر تکون داد و گفت:

آره... راستش... روزي که رادمان براي ديدن من اومد دفترم... مطمئن نبودم که چه قدر مي تونم به امن بودن اتاقم فکر کنم.... براي همين روي دستمال چيزي براي رادمان نوشتم...

اخم کردم و گفتم:

چي؟

بارمان گفت:

بهش گفتم ماموريت رو درست انجام بده که رئيس بفرستش اون ور مرز...
گفتم:

خب... اين يعني...

بارمان سرش رو پايين انداخت و گفت:

يعني رادمان به حرفم گوش نداده... همه ي شانس خودش رو از بين برده...
چرا صداي بارمان مي لرزيد؟ ادامه داد:

مي خواستم... يعني... من همه ي پولتي که داشت رو به يه سري قاچاقچي دادم که از اين ور مرز ردم کنند... مي خواستم اون ور مرز پيداش کنم...
ترلان... برام مهم نيست که اون ور مرز نبينمش... ولي برام مهمه که سالم باشه... توي اين دنيا راحت زندگي کنه... برادرم عشق منه... پاره ي تن منه...
چشمماش براق شده بود... يعني اشک توي چشمش جمع شده بود؟ گفت:
از وقتي به دنيا اومدم پيشم بود... به جاي مادري که از پس شوهر و بچه هاش برنمي اومد اون بود که منو آروم مي کرد... بهترين دوستم بود... کارهايي

براش کردم که شاید برای بچه م نکنم... از هرکسی که اذیتش کرد متنفر شدم...
به هرکسی که کمکش کرد علاقه مند شدم... ترلان... با عشق... با میل... با
رضایت... زندگیم رو به خاطرش دادم... همیشه فکر می کردم این بهترین
کاری بوده که توی زندگیم انجام دادم... این بهترین فایده ای بوده که این زندگی
برام داشته... من نمی تونم دنیا رو بدون راد مان تحمل کنم... نمی تونم
ترلان...

دستاش رو رها کردم. بازوهایش رو نوازش کردم... سرش رو روی شونه م
گذاشتم... پشتش رو نوازش کردم... من عادت ندا شتم تکیه گاه باشم... من
به تکیه دادن عادت داشتم...

آهسته گفتم:

امید داشته باش... می ریم پیش پلیس... همه چی درست می شه... به موقع
می تونیم پیدا بشون کنیم و نجاتش بدیم... شاید فهمیده که خبری از خارج
رفتن نیست و خواسته از این طریق وارد شه... یه کم خوش بین باش... چیزی
نمی شه... شانس می یاره... می دونم...

بارمان عصبی خندید و گفت:

رادمان؟!... رادمان بدشانس ترین آدم روی زمینه...

از آغ*و*شم بیرون اومد. دوباره توی جلد یه آدم خونسرد رفت. کوله پشتیش
رو باز کرد. یه بسته سیگار در آورد و گفت:

باور کن... باور کن آگه بلایی سر دادا شم بیاد همه ی ایران رو روی سر شون
خراب می کنم... به هر قیمتی که شده... به هر بهایی...

لبخند زدم... به احساسی که عشق من به عشقت داشت... و وقتی یاد رادمان می افتادم... با اون آرامش... با اون ادب و احترام... احساس می کردم با وجود این همه تفاوت با برادر بزرگترش لایق این عشق و علاقه ست...

بارمان سیگارش رو آتیش زد... صورت تیره ش توی نور فندک روشن و بعد مهو شد... با نور ضعیف آتیش سیگارش دودی که توی فضا پخش می شد رو می دیدم... بی اختیار گفتم:

نمی تونی منو از خودت متنفر کنی...

بار دیگر سکوت... صدای شغال... آتیش سیگار...

خوب نمی دیدمش... ولی با تموم وجود حسش می کردم... چشمم بهش بود... بارمان گفت:

من همیشه این طور نبودم ترلان... من همیشه پست و سیاه نبودم... روش من این نبود... راستش... این اشتباهه که بگم زندگیم رو به رادمان دادم... من روحمو فداش کردم...

گامی به سمت برداشت و گفت:

تا حالا داستان کسایی رو شنیدی که اون قدر توی نفرت و انتقام فرو می رن که به کارهای عجیب و باورنکردنی ازشون سر می زنه؟ آدم همیشه این جور وقت ها از خودش می پرسه چی می شه که به آدم به اینجاها می رسه... بذار من بهت بگم... به چیزی توی وجود همه ی ما هست که دعوتمون می کنه تن به سیاهی بدیم... اون نیمه ی دیگه ی همه ی ما... فقط مال شماها ساکت و

خاموشه... و من مدت هاست که غرق این نیمه شدم... وقتی اسیر این نیمه و سیاهی هاش بشی... خیلی سخته بذاریش کنار و یه بار دیگه آدم بشی...
پکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

اون شبی که آرمان مرد... پر از بغض و کینه بودم... یه حس عجیبی اون شب بهم دست داد... حس کردم از درون یخ کردم... حس می کردم دارم بی دلیل لبخند می زنم... رادمان بعدها بهم گفت اون شب فکر کرده بود من خل شدم... اون شب هزار هزار راه برای انتقام به سرم زد... و من الان تماما خودمو به این حس سپردم...

سیگارش رو خاموش کرد. به طرفم اومد و گفت:

هر وقت خواستی منو به خاطر کارهام محکوم کنی... به امشب فکر کن... منم یه روز مثل تو بودم... این آدم... این روزگار... این زندگی... این بلاها... منو اسیر خودم کرد...

لبخندش رو حتی توی تاریکی هم تشخیص می دادم. گفت:

اسیر آن نیمه دیگرم...

سری تکون دادم و گفتم:

نمی فهممت...

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

باور کن دوست دارم هیچ وقت نفهمی...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

رویا دیر کرده...

دانیال با دهن بسته خندید. به سمتش چرخیدم. فکر می کردم خوابیده...

بارمان گفت:

چته؟ به چي مي خندي؟

اخم کردم و گفتم:

چرا نمي ذاري حرف بزنه؟ مي ترسي چيزي رو پيش من لو بده؟

بارمان گفت:

باور کن همین الانم به زور اعصاب بهم ریخته م رو کنترل می کنم. آگه این

مردک هم بخواد ادا اصول در بیاره و چرت و پرت بگه کار دستش می دم.

گفتم:

خب تو برو دنبال رویا... من به حرفاش گوش می دم.

بارمان با صدای بلند و لحن معترضی گفت:

ترلان!

بدون توجه بهش به سمت دانیال رفتم. چسب رو از دهنش کندم و گفتم:

چي مي گي؟ چرا مي خندي؟

هوا هنوز تاریک بود و به زحمت می تونستم هاله ای از دانیال رو ببینم...

آهسته خندید و گفت:

هیچی... داشتم تصور می کردم در حالی که شما دو تا دل و قلوه می دید و

بهم چرت و پرت می گید رویا داره کیلومترها از اینجا دور می شه.

بارمان گفت:

بیند دهنشو...

با تعجب پرسیدم:

چي داري مي گي؟

دانيال گفت:

رويا فرار كرد... همين!

بارمان گفت:

مي دوني رويا كيه؟

دانيال با خنده گفت:

آمنه! جاسوس وزارت اطلاعات با اسم م*س*س* تعار رويا؟

خنده ش شديدتر شد. قلبم توي سينه فرو ريخت. چي داشت مي گفت؟

دانيال گفت:

آره مي دونم چيا بهت گفته... خودم با همين گوشهام شنيدم و كلي به خريبت خنديدم.

چشمامو روي هم گذاشتم... قلبم محكم توي سينه مي زد... يه حس بد ي بهم دست داد... يخ زدم... احساس كردم لرزش خفيفي همه ي بدنم رو گرفت.

بارمان با بداخلاقي گفت:

عين آدم حرف بزن بينم چي داري مي گي؟

دانيال گفت:

توي زيرزمين يه سري ميكروفون و وسايل جاسوسي كار گذاشته بودند... يه نفر مسئول گزارش دادن اين اطلاعات بود كه از قضا توي تيمي بود كه زيردست من بودند. همه ي خالي بندي ها رويا رو شنيدم. خودم پي اش رو

گرفتم که بینم اگه واقعا رویا جاسوسه لوش بدم و به پاداش خوب بگیرم...
دنبال همه ی حرفاش رفتم... همه ش دروغ بود... ولی یه سری اطلاعات
خوب پیدا کردم. چند وقت پیش یه خبرچین اطلاعاتی از باند رو پیش یه نفر
می بره و لو می ده. بعد پیگیری متوجه شدند که سهل انگاری رویا باعث لو
رفتن یه سری از این اطلاعات شده. برای همین تحت نظر گرفتنش... ظاهرا
رویا مقصر بوده... خودش هم خودشو مقصر می دونسته... رویا یه آدم
معمولی بوده که می خواسته فرار کنه چون از بلایی که ممکن بود باند سرش
بیاره می ترسید. می ترسید این موضوع که خیلی به باند وفادار نیست رو
بشه... وقتی دا شتم در موردش اطلاعات جمع می کردم دیدم چند سال قبل
که کارمون به مواد مخدر نزدیک بود یه مبلغ زیادی پول به حساب شوهرش
ریخته شده... همون موقع هایی که یکی از محموله هامون لو رفت... می
دونستیم یه نفر ما رو به رقیمون فروخته... احتمال دادم کار رویا بوده. خیلی
کارها کرده بود که به ضرر باند تموم شده بود. همیشه تحت نظر بود... یا به
این دلایل یا به دلایلی دیگه و شاید خیانت های دیگه از این باند می ترسید.
دنبال راه فرار بود. چون دید تو مغزت خوب کار می کنه گفت ازت برای فرار
استفاده کنه. برای همین برات خالی بست.

بارمان گفت:

خیلی خب... بسه... چرت نگو... اگه اینی که می گی بود من هیچ وقت جایی
تو رئیس نمی شدم. میکروفون؟ وسایل جاسوسی؟! مسخره ست...

دانیال گفت:

من گزارش هایی که توی این زمینه گرفتمورد نکردم...
ابروهام از شدت تعجب بی اختیار بالا رفت. بارمان سکوت کرد... امکان
نداشت... امکان نداشت دانیال به بارمان لطف کنه. بارمان بعد از مکثی
طولانی با لحنی که ناباورانه توش موج می زد گفت:
ولی... چرا؟ ازم نخواه باور کنم که این لطف رو بهم کردی.
دانیال گفت:

من بهت لطف نکردم... فقط نمی خواستم تنها برم... توی لو دادن توام هیچ
سودی برای من نبود... من کاری که توش سودی برای من نباشه رو انجام نمی
دم. اگه می گفتم جاسوس پیدا کردم خیلی به نفعم می شد ولی لو دادن به آدم
معتاد دردسرساز خیلی چیز خاصی نبود. ترجیح می دادم نقشه مونو با هم
اجرا کنیم تا پولی رو به عنوان پاداش بگیرم که نمی تونم درست و حسابی
خرجش کنم.

سریع پرسیدم:
ماجرا چیه؟ یکی به منم بگه چه خبره؟ شما دو تا چه برنامه ای با هم ریخته
بودید؟ می خواستید با هم فرار کنید؟ آره؟ بعد بارمان خیانت کرد؟
بارمان بدون توجه به سوال من گفت:

یعنی در رفت؟
دانیال گفت:

به محض این که پاتون به تهران می رسید تو می فهمیدی که رویا خالی بسته.
برای همین فرار کرد... ازت سوء استفاده کرد و بعد رفت.
بارمان گفت:

نمي تونم باور کنم...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. دانیال با بدجنسی گفت:

چیة؟ فکر نمي کردی گول بخوري بچه زرنگ؟

بارمان باز هم سکوت کرد... احتمالا شوکه شده بود و زبونش بند اومده بود.

دانیال گفت:

به نظرم کار عاقلانه ای کرد... خوب شناخته بودت... آگه می فهمیدی می

کشتیش... حتما برای همین در شیشه ی اتر رو باز گذاشت... که آگه بهش

شک کردید نتونید بیهوشش کنید. احتمالا فرصت نکرد... مگه نه شاید از

ترس این که بلایی سرش بیاری اون یه بلایی سرتون می آورد...

با تعجب گفتم:

و تو همه ی این کارها رو به خاطر چی کردی؟

یه دفعه بارمان گفت:

می رم دنبالش... آگه پیدا شد یعنی دانیال دروغ گفته.. آگه پیداش نشد یعنی

راست گفته...

=====

در خونه رو باز کرد. دانیال گفت:

رفته دیگه... بی خودی وقتتو تلف نکن! باید زودتر از اینجا بریم...

بارمان توجهی نکرد و از خونه خارج شد. دانیال پوفی کرد. با عصبانیت گفتم:

جواب منو بده... برای چی این کارو کردید؟ ماجرای خیانت بارمان چیة؟ یا

همه شو می گی یا دهننتو به بار دیگه می بندم!

کم کم خورشید داشت طلوع می کرد و اتاق داشت روشن می شد. توی روشنی نسبی اتاق تونستم پوزخند روی لب دانیال رو ببینم. صاف نشست و گفت:

من به خاطر پول با این آدمای همکار می کردم... ولی زندگی عادی رو از دست دادم... پول داشتم ولی چون زندگی نداشتم نمی تونستم ازش استفاده ای بکنم... کم کم شدم قاتل... جانی... خلافکار... همه ی زندگیم برای هیچ و پوچ از بین رفت... راه برگشتی نداشتم... نمی تونستم از گروهشون جدا شم... برای همین تصمیم گرفتم فرار کنم. چند وقت پیش یه ماموریت به من و بارمان داده شد که برای بستن قرارداد پیش یه سری قاچاقچی بریم... قرار بود محموله ای که مد نظر رئیس بود رو از مرز رد کنند و به ما برسوند... ولی با قاچاقچی ها به توافق نرسیدیم. می گفتن که فقط توی جدیداً فقط آدمای رو از این ور مرز می فرستند اون ور... راستش... خب من دیدم این همون چیزیه که من می خوام... حتما این قدر کارشون خوب بوده که رئیس اونارو برای کارش انتخاب کرده... فقط مشکل اینجا بود که نمی خواستم تنها برم... به هزار تا دلیل... دلیل اولش این که حتما رئیس روشون شناخت داشت که انتخابشون کرد. می ترسیدم موقع خروج از کشور پیش رئیس لو برم و شرمو بکنند... یکی از دلیل های دیگه هم این بود که کلاً خارج شدن از کشور به تنهایی کار خطرناکیه... این بود که تصمیم گرفتم یه آدم پر دل و جرئت رو با خودم همراه کنم که آگه مشکلات حل نمی شه حداقل کم بشه... این شد که در گوش بارمان خوندم که با من از کشور خارج شه...

با تعجب پرسیدم:

چرا بارمان؟

دانیال لبخندی زد و گفت:

نمی دونی چي از این باند می دونی ولی حتما اینو فهمیدی که پایه و اساس این باند خشونت نیست... سیاسته... تنها آدمی که دور و بر خودم می شناختم که یه کم توی رفتارش سیاست داشت بارمان بود. از طرفی همیشه حواسش به بارمان بود و بین صحبت هاش می فهمیدم که اونم همین حساب رو روی بارمان داره. اصلا برای همین برای قرارداد بستن با قاچاقچی ها بارمان رو با من فرستاد... می گفت سریع تراز من آدم ها رو می شناسه... وقتی هم که آدم ها رو می شناسه خوب بلده چطور بهشون ضربه بزنه... این خیلی شبیه کاریه که رئیس می کنه... دقت کردی؟ البته نمی دونم چه قدر از این باند می دونی...

گفتم:

خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی... حالا معنی این حرف چیه؟ بارمان و رئیس همدیگه رو می شناسن؟

دانیال گفت:

فکر نمی کنی برای شنیدن بقیه ی حرف ها بهتره دستامو باز کنی؟

با بداخلاقی گفتم:

دستات وقتی باز می شه که بتونی اعتمادمو جلب کنی.

دانیال آهی کشید. مکثی کرد. نگاهی به دور و برش کرد. انگار فهمید چاره ای

نداره. گفت:

من نمی دونم رئیس کیه که بهت بگم بارمان می شناسدش یا نه... ولی مهم
اینه که خیلی زیاد شبیه به هم فکر می کنند... برای همین می تونند همدیگه
رو پیش بینی کنند همین... من برای همین می خواستم بارمان رو با خودم
برم... احساس می کردم اگه نقشه ای برامون پیاده شه بارمان می تونه جلوش
رو بگیره... خیلی هم ساپورتش کردم... توی یه سری جاهای زیرزمین و ویلا
میکروفون بود... صداها شون ضبط می شد... به بچه های تیمم پول دادم که
این موضوع رو فاش نکنند که بارمان توی دردرس نیفته... اوایل مشکلم با
بارمان این بود که نمی خواست از ایران بره چون می ترسید سر خانواده ش
بلایی بیارن. راضیش کردم که اگه بریم و خبری ازمون نشه رئیس نمی یاد
خود شو برای هیچ و پوچ توی زحمت بندازه و سراغ خانواده ش بره... این شد
که بارمان قبول کرد همراهیم کنه. تا این که سر و کله ی این دختره رو یا پیدا
شد. مخ بارمان روزد. می دونی بارمان برای چی گول خورد؟ چون همیشه
منتظر این فرصت بود... که یکی پیدا شه و بهش بگه همه چی حل می شه و
می تونه به زندگی عادی برگرده... این شد که بهم پشت کرد... از اون به بعد
لج شدید با هم... منم حالشو سر قضیه ی معتاد کردن رادمان گرفتم... راستشو
بخوای پشیمون هم نیستم...

پوزخندی زد و گفتم:

حالا بارمان می ترسه که تو انتقام بگیری؟

دانیال شونه بالا انداخت و گفت:

من نه فرصتی برای انتقام گیری دارم نه انگیزه ش رو... حالا دستامو باز کن...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

خب... من هنوز دلیلی برای این که دستات رو باز کنم ندارم.

دانیال با حرص گفت:

می خوام برم بارمان و پیدا کنم و مجبورش کنم برگرده... تو رو راهی می کنیم و خودمون می ریم آذربایجان... قسط قاچاقچی ها رو دادیم... فقط باید تا شهریور صبر کنیم.

به لحظه احساس سرما کردم... گفتم:

پس برای همین برای فرار کردن عجله ای نداشت... از اولش هم توی ذهنش بود که ما رو می فرسته تهران و خودش می ره سمت آذربایجان...

دانیال گفت:

پس چرا منو پیچوند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

احتمالا اولش دلش خوش بود که رویا می تونه نجاتش بده... بعد که ذوق و شوقش فروکش کرد فهمید که گ*ن*هش بزرگتر از اونیه که رویا بتونه تبرعه ش کنه... برای همین دوباره به فرار فکر کرد... و تو رو هم با خودش آورد...

دانیال که سعی می کرد طناب دور دستش رو باز کنه گفت:

شاید می خواست منو بکشه که ردی از فرارش نمونه...

چشم غره ای بهش رفتم. دانیال خندید و گفت:

چی؟ باورش سخته که عشقت آدم بکشه؟ نکنه فکر کردی اسلحه ی توی

دستش اسباب بازیه؟

کلمه ی "عشقت" رو با لحنی پرتمسخر گفت. دانیال با عصبانیت گفت:

بازم کن دیگه...

گفتم:

می خواهی حرف بزنی یا در بری؟

دانیال گفت:

می رم باهش حرف بزنی و راضیش کنم که دو تایی بریم... می خوام برم از
خر شیطان پیاده ش کنم... رویا رو که نمی تونه پیدا کنه... داره وقت رو هدر
می ده.

گفتم:

بازت نمی کنم...

دانیال به دیوار تکیه داد. یکی از همون پوزخندهای همیشگیش رو بهم زد و
گفت:

اگه بهت بگم برای چی اینجا هستی چی؟

با تعجب گفتم:

چی؟

دانیال با خنده گفت:

تو که فکر نکردی ما این قدر خنگ و ساده ایم که دختر تاجیک... قاضی
معروف رو به خاطر استعداد نصفه نیمه ش توی رانندگی بکشونیم اینجا؟
قلبم توی سینه فرو ریخت. رو به روش و ایستادم. اتاق تقریباً روشن شده بود...
دیگه می تونستم صورتش رو ببینم... و البته پوزخند پر از تمسخرش رو...
گفتم:

حرف بزنی... بعدش بازت می کنم... قول می دم...

دانیال گفت:

اول بازم کن بعد می گم...

داد زدم:

حرف بزن!

دانیال خندید و گفت:

اوه چه عصبانی!... باشه... می گم... ولی هرچی که می دونم می گم... شاید خیلی چیزها باشه که من ندونم... من فقط می دونم تاجیک، راشدی و دونفر دیگه با هم متحد شدن تا جلوی کار باند رو بگیرن... تصور شون این بود که کار باند قاچاق مواد مخدره... رئیس تصمیم گرفت بهشون نزدیک بشه و بفهمه چه قدر از ماجرا می دونند. اول از همه یکی از بچه های باند با برادرت دوست شد... ولی ظاهراً برادرت اهل این نبود که دوستاش رو خونه بیاره یا خبری از خونه برای دوستاش بیره... محبی می گفت بابات قبل از ازدواج وضع مالی خوبی نداشت... تازه دانشگاه رو تموم کرده بود و خواستگار مادرت بود که از لحاظ سطح خانوادگی ازش بالاتر بود. احتمال داد که اگه شخصی با این موقعیت خواستگاری دخترش بیاد به هوای تجربیات خودش قبول کنه... این شد که منی که هم دانشگاهی و هم رشته ت بودم رو مامور کردند که خواستگاریت پیام...

اخمام توی هم رفت. گفتم:

پس قبل از ماجرای من هم با باند همکاری می کردی... همه ی حرفایی که در مورد تحقیر کردنت زدی هم چرت و پرت بود!

نگاه دانیال ترسناک شد. گفت:

حرفام را ست بود... چون شما منو دیدید و اون رفتار رو نشون دادید... به من جواب منفی داد ید! هیچ فیلمی هم براتون بازی نکرده بودم... خیلی زور داشت بابات که خودش این طوری بود منو تحقیر کنه.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

بابای من تنها کسی توی خونه بود که سعی می کرد به وضع بد مالیت با دید مثبت نگاه کنه...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... دانیال سکوت رو شکست و ادامه داد:
خلاصه... بعد از من به این نتیجه رسیدند که وارد کردن جاسوس توی خانواده ی تاجیک خیلی کار سختیه... برای همین ماجرا منتفی شد... تا این که یه خبرچین اطلاعاتی از باند رو در اختیار بابات گذاشت. نمی دونم خبرچین کی بود و چی گفت ولی رئیس تصمیم گرفت که بابات رو ساکت نگه داره. برای همین به من دستور داد که به سایه بگم سراغ دختری بگرده که رانندگیش خوب باشه و اونو به هر طریقی که می تونه وارد باند کنه. این ماموریت در واقع دست تیم های بالاتر از من بود ولی نمی خواستند سایه دقیقا بفهمه داره چی کار می کنه. نمی دونم چی شد که سایه دقیقا سراغ تو اومد... احتمالا یه نفر بهش خط داد که بیاد سراغ تو... منم مسئول بودم جلوی هم تیمی های سایه یعنی راضیه، رویا، بارمان و کاوه فیلم بازی کنم. رویا رو مسئول کردم که آمارت رو دربیاره. همه فکر کردند که ماجرای بابات یه اتفاق بوده و اعضای باند اصلا نمی خواستند سایه دست روی همچین دختری بذاره. این طوری تو ام از ماجرا خبردار نمی شدی... این طوری خودت رو محکوم به موندن و

همکاری کردن می دوزستی... آگه می فهمیدی که ماجرا در مورد باباته ممکن بود ماموریت رو درست انجام ندی... بهت احتیاج داشتند...

یه لحظه چشمامو بستم. دستی به پیشونیم کشیدم. سرم درد گرفته بود... مغزم داشت منفجر می شد. با خودم گفتم:

پس حتما منظور را ضییه این بود... این که همیشه همه چیز اون طور که به نظر می رسه نیست...

چشمامو باز کردم و گفتم:

منو برای چی احتیاج داشتند؟

دانیال گفت:

آگه بگم شاید دیگه دستامو باز نکنی...

و با بدجنسی خندید. با عصبانیت و حرص دستامو مشت کردم و گفتم:

می گی یا دهنتمو با چسب ببندم؟

دانیال گفت:

خب... ماموریت هایی که برات در نظر گرفته بودند کاملاً بر طبق یه برنامه بود... ماجرا از جایی شروع شد که رئیس یه نفر رو اجیر کرد که یه سری اطلاعات غلط در مورد باند به راشدی بده. دیدیم که راشدی داره با جدیت دنبال این سرخ می ره... تصمیم گرفتیم تشویقش کنیم که این کارو ادامه بده. اول ماجرای دخترش رو پیاده کردیم... ولی رادمان بدجوری کارو خراب کرد. بدترین کاری که کرد این بود که از بابات اسم برد. ما می خواستیم اتحاد بازپرس راشدی رو با تاجیک از بین ببریم ولی رادمان بدتر به هم ربطشون

داد... یه سرنخ ناخواسته بهشون داد که برای به باند رسیدن باید متحد شن... این شد که نقشه ی دوم رو اجرا کردند... این که از دختر تاجیک علیه راشدی استفاده کنند... همکاری توی قتل برادرش... اونم وسط خیابون... همچین قتلی شتاب زده به نظر می رسه. به نظر می رسه کسی که این کار رو کرده عجله داشته... استرس داشته... این موضوع باعث می شد راشدی برای پیگیری سرنخ غلط بیشتر راغب بشه. شواهد بعدی نشون داد که راشدی همچنان سر همون سرنخه... فکر کرده بود حالا که ما این طور شدید عکس العمل نشون دادیم حتما این سرنخ به جواب درستی می رسه.

با تعجب گفتم:

ولی من که قیافه ی مبدل داشتم...

دانیال گفت:

می خواستیم آدم های زرنگی رو گول بزنیم. می خواستیم وانمود کنیم که نمی خوایم بفهمن راننده کی بوده. از طرفی... این امکان وجود داشت که تو قبل از ماجرای تصادف به یه نفر در مورد ماجرای سایه خبر داده باشی. می خواستیم یه مهر تایید به این موضوع بزنیم که تورو برای رانندگی می خوایم... قرار بود ماشین رو یه جا ول کنیم تا اثر انگشتت رو روی فرمون پیدا کنند.

دوباره مخم داشت سوت می کشید. گفتم:

ولی رحیم گفته بود ماشین چند هزارتا رفته بود و روی فرمونش یه عالمه اثر انگشت بود... قشنگ یادمه!

دانیال لبخند زد و گفت:

حرفي که بهت زدم و يادت رفت؟ من براي رحيم اين بهونه رو اوردم که فکر نکنه مي خوايم تورو تابلو کنيم... مي خواستيم ماجراي تورو مثل يه راز نگه داريم... گفتم... که تو نفهمي... ولي اين نقشه مون هم خراب شد. رحيم يه گلوله توي داشبوردي خالي کرد و شما مجبور شديد ماشين رو وسط خيابون ول کنيد... ماشين که بررسي بشه جاي گلوله هم پيدا مي شه. اثر انگشت رو پيدا مي کنند و پيش خودشون اين احتمال رو مي دن که به زور مجبورت کرده بودند اين کارو بکني.

نفس راحتی کشيدم... بعد چند ماه به معني واقعي کلمه احساس آسودگي کردم... پس امکانش بود بي گ*ن*ا*هيم ثابت شه...
دانيال گفت:

اگه نقشه مون کامل اجرا مي شد بابات به خاطر تو حاضر نمي شد هيچي از اطلاعاتي که به دستش رسیده بود بگه... و بدتر از همه اين که قبل از آخرين نقشه فرار کردی...
گفتم:

آخرين نقشه چي بود؟
دانيال گفت:

دستمو باز کن...

نچ نيچي کردم... پام رو با حالي عصبي تگون دادم... اگه بازش نمي کردم... اگه بارمان منوراهي تهران مي کرد با دانيال چي کار مي کرد؟ دانيالي که رادمان رو معتاد کرده بود... عذابش داده بود... يه حسبي بهم مي گفت بارمان

این مرد رو زنده نمی داشت... اصلا برای همین اینجا کشونده بودش... که هیچ ردی از فرارش نذاره... هیچ دلیلی نداشت که دانیال رو با خودش ببره... می خواست از دانیال حرف بکشه و بعد... بکشتش...

به سمت دانیال رفتم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. دست های دانیال رو باز کردم و گفتم:

این کارو به خاطر تو نکردم... به خاطر این که دست های بارمان به خونت آلوده نشه دارم آزادت می کنم... نمی خوام به خاطر آدمی مثل تو گ*ن*ا*ه* به اون بزرگی بکنه...

دانیال پوزخندی زد. طناب رو کامل باز کردم. رد طناب روی دستاش مونده بود. یه کم جای رد طناب روی مچش رو مالید و گفت:

آخرین کاری که می خواستند باهات بکنند این بود که به هوای تو بابات رو بکشوند توی تشکیلات... ازش حرف بکشند و بعد جفتتون رو خلاص کنند.

قلبم توی سینه فرو ریخت. زبونم بند اومد... دانیال گفت:

منتها بعد از رسیدن محموله هایی که مد نظرشون بود... شانس آوردی دختر... لبخندی زد و گفت:

مواظب باش دستشون بهت نرسه...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. گفتم:

می ری با بارمان حرف بزنی؟

خندید و گفت:

مگه عقلم کمه؟ اونو بهت گفتم که دستامو باز کنی... مجبورم تنهایی برم
آذر یا بجان... فکر می‌کنم اوضاع اون قدر بهم ریخته که حواس همه از فرارم
پرت شه...

تو دلم گفتم:

اگه اون زودتر بره و به قاچاقچی‌ها برسه بارمان دیگه نمی‌تونه این طوری از
کشور خارج شه... می‌تونم راضیش کنم پای کاری که کرده ایسته... و
مطمئنم بابا هم کمکش می‌کنه...

سرمو بلند کردم و گفتم:

از کجا باید مطمئن باشم اشتباه نکردی؟ در مورد رویا... در مورد من؟...
اصلاً چرا باید آدمی که این همه اطلاعات داره رو این قدر سقوطش بدن؟
دانیال گفت:

ترلان... من رئیس شدم چون توی یه زمینه استعداد داشتم... استعدادم توی
فال گوش و ایستادن و جاسوسی کردن حرف نداره... برای همین من مامور
شدم که خانواده‌ی تو رو تحت نظر بگیرم... به خاطر همین استعدادم پست
گرفتم که بتونم زبردستامو خوب تحت نظر بگیرم... محبی نمی‌دونه من این
چیزها رو می‌دونم... خیلی هاش رو با جاسوسی کردن به دست اوردم... برای
همین پستم رو ازم گرفتند و نزدیک به یه ماموریت مهم... یعنی ماجرای تو و
بابات... منو آوردند توی اون خونه... که زاغ سیاه شماها رو چوب بزئم... به
بارمان هم پست دادند و از اینجا دورش کردند که یه وقت دردسر درست
نکنه... من قرار بود جاسوس باشم... فقط مشکل اینجا بود که نفهمیدند دیگه

تحمل این شغل رو ندارم... من به خاطر پول در آوردن خیلی کارها حاضر بودم بکنم... ولی آدم کشتن نه...

دانیال در خونه رو باز کرد. آخرین لحظه رو بهم کرد و گفت:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... آگه دستتون بهت رسید

... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

عباسیان خم شده بود و با اخم و تخم به مانیاتور نگاه می کرد. توی نیم رخش

که نمی تونستم اثری از غم و اندوه همیشگی ببینم. وقتی صاف و ایستاد و به

چشمام زل زد مطمئن شدم که خبری از اون مرد افسرده ی همیشگی نیست...

با عصبانیت گفت:

این چه غلطی بود که کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

گفتید...

عباسیان بهم مهلت نداد و گفت:

ساکت!

من شی عباسیان با تعجب بهش نگاه کرد... انگار اونم هیچ وقت عباسیان رو

این طوری ندیده بود. عباسیان با صدای بلند گفت:

بهت گفته بودم که آگه خراب کنی چه بلایی سرت می یاد... هان؟

منم صدامو بالا بردم و گفتم:

گفتی اعتمادش رو جلب کنم! فقط دو سه ساعت بهم وقت دادی! منم کاری

کردم که دنبال راه بیفته...

تا دهنش رو باز کرد که جوابمو بده گفتم:

یادت می یاد سر چت کردن هم بهم اعتماد نداشتی ولی بهت ثابت شد می
دونم دارم چی کار می کنم؟

عباسیان صدش رو بالاتر برد... رسماً داشت سرم داد می زد:

بسه! فکر کردی با کی طرفی؟ یه پسر چهارده ساله؟ چطور فکر کردی منی که
یه باند رو چند سال روی انگشتم چرخوندم و هیچ ردی از خودم نداشتم گول
تو رو می خورم؟ مادر دختره دیدت! قرار ما این نبود که خودتو نشون کسی
بدی! وقتی دختره دزدیده بشه اولین کسی که بهش مشکوک می شن تویی!

منم داد زدم:

فکر می کنی دخترها برای دوستاشون از پسرهایی که باهاشون می رن سر قرار
حرف نمی زنن؟ به هر حال دو ستاش به پلیس می گفتند که با همچین پسری
بیرون رفته. ممکن بود توی کامپیوترهاشون عکسمو داشته باشن... با یه چهره
نگاری ساده هم تابلو می شد. تازه مامان تینا فکر می کنه رفتم کامپیوترش رو
درست کنم.

منشی عباسیان پوزخندی زد و گفت:

با اون ماشین و اون لباسا!!!

عباسیان رو به منشیش کرد و گفت:

بگو کاوه بره خونه ی اون دختره... موبایل... وسیله ی ارتباطی... لپ تاپ...
هرچی... حتی فیلم های دوربین... همه رو بدزده بیره برای بررسی... بگو
کیبورد و هارد کامپیوترها رو هم برداره... برای این که مشکوک به نظر نرسه

بگو یه خورده طلا جواهر هم برداره و گاوصندوق رو هم خالی کنه. می تونی

رد تلفن خونه شون رو بگیری؟

منشی به سمت کامپیوتر چرخید و گفت:

یه ساعت پیش چکش کردم... هیچ تماسی اون موقع گرفته نشده بود.

عباسیان اخم کرد و گفت:

اگه برای دختره یادداشت گذاشته باشه چی؟

خنده م گرفت. اون هیچ نظری در مورد این که چه قدر از رادمان قدیمی فاصله

گرفتم نداشت... اون قدرها احمق نبودم که یه روش رو دوباره اجرا کنم...

متوجه شدم عباسیان به صورتم زل زده. گفت:

به چی می خندی؟

سعی کردم خنده م رو جمع و جور کنم. با این حال هنوز گوشه ی لبم یه

چیزی شبیه به پوزخند جا خوش کرده بود. گفتم:

به مردی که چند ساله خودش رو از ترس دنیایی که داره آتیشش می زنه توی یه

خونه حبس کرده و هیچی از دخترها نمی دونه.

عباسیان چشمش رو تنگ کرد. همون طور که با گام های کوتاه بهش نزدیک

می شدم گفتم:

صدامون رو گوش می کردی... مگه نه؟ شنیدی که چه اتفاقی افتاد! بذار یه

چیزی بهت یاد بدم...

جلوش و ایستادم... ازم کوتاه تر بود... فقط تا شونه هام بود. گفتم:

بذار بهت یاد بدم چطور یه دختر رو دنبال خودت راه بندازی... همین که

باهاش رابطه داشته باشی و چند روز غیبت بزنه و خبری ازت نشه با خودش

فکر می‌کنه حتما منو برای همین می‌خواست... دلشوره می‌گیره... مرتب دنبال می‌گرده... عصبی می‌شه... استرس پیدا می‌کنه... و وقتی بعد چند روز به دفعه پیدات بشه ممکنه به کم بداخلاقی کنه ولی به ترس پنهان از این که دوباره بذاری و بری داره... برای همین به پیشنهادت برای بیرون رفتن نه نمی‌گه... خصوصاً اگه این دختر سنش کم باشه خیلی راحت می‌تونی این طوری کنترلش کنی.

عباسیان بعد از مکثی جلو اومد. توی چشمم زل زد و گفت:

گول حرفات که صد در صد درستت رو نمی‌خورم... به کاری کردی... راستی... از برادرت خبر داری؟

ظاهر من رو حفظ کردم ولی ضربان قلبم به دفعه اوج گرفت. با به خونسردی عجیب که از جنس خونسردی‌های نادر خودم نبود گفتم:
فکر کنم خبرها دست تو باشه...

عباسیان گفت:

حالا بذار من به چیزی بهت یاد بدم... ترس و هیجانات روحی بخشی از اعصاب رو تحریک می‌کنه که باعث می‌شه ضربان قلب آدم بالا بره و مردمک چشمش گشاد بشه... می‌دونستی؟

گفتم:

نه... رشته م ریاضی بود... هیچی از این چیزهایی که می‌گی نمی‌دونم...

عباسیان گفت:

شاید اون قدرها گوشم تیز نباشه که صدای بالا رفتن ضربان قلبت رو بشنوم
ولی اون قدرها تجربه دارم که گول ظاهر خونسردت رو نخورم... می دونی...
همه ی احساسات شما چشم رنگی ها رو می شه از چشمتون خوند...
لبخندی زد و گفت:

هیچ نظری در مورد این که چطور با او مدن اسم برادرت مردمک چشمت گشاد
شد نداری... اینم حسن چشم های روشن...

صورتش پیش چشم تغییر حالت پیدا کرد. هیجان و خشم به طور کامل از
صورتش محو شد... بی تفاوت شد و بعد... دوباره تو جلد اون آدم غمگین و
پژمرده رفت. آهسته گفت:

سعی کن آدمی که یه عمر پشت نقاب بی تفاوتی بدترین چیزها رو تحمل کرد
با چیز دیگه ای گول بزنی...
پشتش رو بهم کرد. رو به منشیش کرد و گفت:

هرچی هست مربوط به کامپیوتر تینا می شه... روشنم بود... حتما یه ربطی
بین رفتن بارمان و ماموریت برادرش هست... بگرد بین چی پیدا می کنی.
در ویلا باز شد و یه مرد قدبلند و هیکلی وارد سالن شد. عباسیان گفت:
مواظب پسر باش...

قبل از این که مرد بازوم رو بگیره به عباسیان گفتم:
شک داری... مگه نه؟ آگه نه تا حالا منو کشته بودی...

یه گام به سمتش برداشتم و گفتم:

ولی آگه چیزی ازم پیدا نکردی... بهتره بلیط پروازمون روی میزت باشه! ... من
و بارمان!

عباسیان لبخندی عجیب بهم زد و گفت:

باشه...

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

هم تو... هم بارمان! به محض این که دستم بهش برسه هر جفتون رو می فرستم جایی که همه ی آرزوهاتون برآورده شه... درستون رو بخونید... کار کنید... دوست دخترهاتون مثل حوری های بهشتی دور و برتون بچرخن... مادرتون هم می فرستم پیشتون... می دونی به همچین جایی چی می گن؟ بهشت!... البته مطمئن نیستم که وجود داشته باشه... یا دست کم آگه وجود داشته بشه بارمان لیاقتش رو داشته باشه... متاسفم که قسمت شما دو تا برادر حتی توی اون دنیا هم کنار هم بودن نیست...

و من تازه داشتم معنی پروازی که قولش رو داده بود می فهمیدم...

_ خانوم از جون ما چی می خواهید؟

اخمام توی هم بود. گفتم:

دستتو باز کردم که بچه ت رو شیر بدی... همین! زیاد وقت نداری... می خوام دوباره دستت رو ببندم.

زن که به گریه افتاده بود بچه ش رو ب*غ*ل کرد. دم در اتاق وایستاده بودم. چوبی که احتمالاً زن برای محافظت از خودش گوشه ی اتاق گذاشته بود حالا توی دست من بود. صدای گریه ی بچه ش عصبیم می کرد. حرف های دانیال اذیتم می کرد... این که وجود داشتیم چه خطر بزرگی برای بابام بود... مگه

بابام چي مي دونست؟ حتما چيز مهمي بود... بايد زودتر خودمو به يه جاي امن مي رسوندم... اين طوري امنيت بابام هم تضمين مي شد...
كسي با مشت به در زد. از جا پریدم. نگاه مشکوكي به زن كردم. رنگ از صورتش پریده بود. زیر لب داشت دعا مي كرد... تو دلم گفتم:
فقط برادرش نباشه!

با بداخلاقي بهش گفتم:

فقط صدات در نیا! فهميدي؟

به سمت در رفتم. كسي از پشت در گفت:

ترلان! هستي؟

با تعجب درو باز كردم. با دیدن كسي كه پشت در بود. نفس توي سينه م حبس شد. قلبم توي سينه فرو ريخت... با ناباوري نگاهي به سر تا پاش كردم. موهاي خرمایي تيره ش... قدمو سطر و صورت جذابش... با صدایي لرزون گفتم:

رضا!...

از شدت بهت و حيرت صدامو گم كردم... دهنم رو بدون اين كه صدایي ازش خارج شه باز و بسته كردم... قلبم ديوونه وار تو سينه مي زد... نگاهي به سر تا پاش كردم... نه... خودش بود...

دوباره صدام رو پيدا كردم و گفتم:

تو... اينجا... اينجا چي كار مي كني؟

نگاهي به پهلوش كردم... زخمي شده بود. خونريزي داشت. به سمتش رفتم و گفتم:

خدای من... چي شده؟ زخمي شدي... داره ازت خون مي ره...
صورتش از درد تو هم جمع شده بود. باد ست چپ زخمش رو گرفته بود. با
دست راست مچ دستم رو گرفت و گفت:
باید از اینجا بریم... زود باش...

دستمو پس کشیدم و گفتم:
نمی تونم... الان نه... بارمان هر لحظه ممکنه بیاد... رضا چي شده؟
رضا دوباره دستمو گرفت. منو از خونه بیرون کشید. زخمش رو گرفت و
صورتش دوباره از درد توي هم رفت.

هنوز باورم نشده بود رضا رو به روم و ایستاده... با همون بهت و حیرت گفتم:
تو اینجا چي کار مي کنی؟
رضا نفس عمیقی کشید... مکثي کرد... گفت:
بارمان نمی یاد اینجا... دیدمش... بارمان رو فرستادم چند تا ده بالاتر... باید
از اینجا بریم...

اخم کردم و گفتم:
چي داری می گی رضا؟
یه نگاه به سر تا پاش کردم. قلبم هنوز از شدت هیجان داشت محکم توي
سینه می زد... آخه رضا این جا چي کار می کرد؟ چطور ممکن بود؟ رضا
گفت:

من هر چي می دونستم به بابات و برادرت گفتم... بعدش...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

دانیال می گفت ردی ازت پیدا نکردن...

رضا با اون صورت در هم رفته اخمی کرد و گفت:

دانیال؟ دانیال کیه؟ ...

صورتش دوباره جمع شد. چنگی به زخمش زد. تا کمر خم شد. قلبم توی

سینه فرو ریخت. بازو شو چسبیدم و گفتم:

رضا... حالت خوبه؟

رضا چنگی به دستم زد و گفت:

آره... آره... باید از اینجا بریم... باید بریم پیش بارمان... زخمی شده...

حالش خرابه...

احساس کردم یه لحظه چشمام سیاهی رفت... معده م به شدت تیر کشید. کل

بدنم به لرزه در اومد. رضا ادامه داد:

پلیس منو اینجا قایم کرده بود که دست باند بهم نرسه... یه ساعت پیش یه عده

ناشناس حمله کردند...

سرشو بالا آورد... اشک توی چشماش جمع شده بود... نمی دونم از درد بود

یا از حرفی که می خواست بزنه... صورتش خاکی و خونی شده بود... قلبم به

درد اومد... ادامه داد:

محافظام رو کشتن... آخرین لحظه خیلی اتفاقی بارمان منو پیدا کرد و کمکم

کرد... بدجوری زخمی شده... با ماشین یکی از اهالی ده فرستادمش یه جای

دیگه... باید بریم... باید بریم پیشش... آخ...

دستش رو دوباره روی زخمش گذاشت. دور و بر خودم چرخیدم. باید چی

کار می کردم؟ قلبم توی دهنم بود... رضا گفت:

بارمان گفت اینجایی... زود باش... باید بریم...

شک داشتم... رضا برای چي اینجا قایم شده بود؟ چرا همه چي یه دفعه ای شده بود؟ بارمان... بارمان زخمی شده بود... قلبم درد گرفت... معده م تیر می کشید... رضا به دست های یخ زده م چنگ زد و گفت:

ترلان... باورم نمی کنی؟ آگه... آگه دست بارمان به رادمان نمی رسید به کی اعتماد می کرد تا به تو خبر بده؟ هان؟...!

به چشم های تیره ش نگاه کردم... و صورت خاکی و خونیش... دست هاش می لرزید... دهنم خشک شده بود... قلبم اون قدر محکم می زد انگار که می خواست سینه م بشکافه و خودشو به بارمان زخمی برسونه... سرم گیج رفت... نه... بارمان....

گفتم:

معلومه... به تو می گفت...

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

پس باهام بیا...

دستمو کشید... به سمت یه پیکان خاکستری قدیمی رفتیم... دست و پام از شدت هیجان می لرزید...

" بارمان طاقت بیار... من دارم می یام... "

سوار ماشین شدم. دستم رو به سمت سوئیچ دراز کردم... سوئیچ نبود... قلبم توی سینه فرو ریخت. سرمو به سمت رضا چرخوندم. سوار شد و درو بست.

گفتم:

رضا... سوئیچ...

یه دفعه ضربان قلبم بالا رفت... انگار از جواب نداده ی رضا هول برم داشت... رضا گفت:

سوئیچ نداره... اون دو تا سیم پایین فرمون رو بهم بزن روشن می شه...
به صندلی تکیه دادم... قلبم توی سینه فرو ریخت... خیلی آهسته دستامو از روی پام برداشتم. یه دفعه به سمت دستگیره ی در چرخیدم. رضا داد زد:
تکون نخور!

سرجام خشک شدم... قلبم محکم تر از چند دقیقه ی قبل شروع به زدن کرد...
صدای دانیال توی ذهنم پیچید:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستتون بهت رسید
... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...
دستام بیخ کرد... چه قدر زود به حرفش رسیده بودم...

به سمت رضا چرخیدم. اسلحه ش رو به سمتم گرفته بود. چشمم رو به
چشمش دوختم. زبونم بند اومد... رضا... چرا رضا؟... با صدای ضعیفی
گفتم:

رضا... توام؟

با جدیت گفت:

روشنش کن... زود باش.

یه دستش هنوز روی زخمش بود... احساس کردم که پرده ی اشک جلوی
چشمم رو گرفت. نفسم بالا نمی اومد... دوست داشتم خودمو از ارتفاع پرت
کنم پایین و همه چیزو تموم کنم...

سیم ها رو توی دستم گرفتم... چند بار بهم زدمشون... ماشین روشن شد...
نفس عمیقی کشیدم... قلبم از نفرت پر شد... با صدایی لرزون گفتم:
اگه بهم می گفتند معین خائنه بیشتر باورم می شد تا تو...
رضا با تحکم گفت:

دهنتو ببند... راه بیفت... فرمون رو برخلاف حرف من بچرخونی راهی اون
دنیا می کنم...

با ناباوری نگاهش کردم... خشک شده بودم... نمی تونستم هیچ کاری
بکنم... نمی تونستم پاموروی پدال فشار بدم... بغض راه گلوم رو بسته بود...
من برای چی می خواستم برگردم؟ که بینم آدم هایی که دوستشون دارم
خائنه؟

رضا گفت:

راه بیفت...

یه دفعه داد زد:

زود باش...

پدال گاز رو فشار دادم. احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه... سرم گیج می
رفت... من از این دنیا متنفر بودم...

دنده رو به سختی عوض کردم. وارد راه اصلی شدم... نگاهی به ونی که سر
جاده ولش کرده بودیم افتاد... احتمالاً همین ون جامون رو لو داد... اگه رویا
فرار نمی کرد... اگه زودتر می رفتیم...

صدای تو ذهنم گفت:

اما و اگر بسه! یه فکری کن...

د ستام می لرزید... چشمام خوب نمی دید... صورتم کم کم از اشک خیس می شد... من این دنیا رو نمی خواستم... رضا گفت:

بی خودی اشک نریز... هیچ بلایی سرت نمی یاد. چند روز خوب می خوری و می خوابی... استراحت می کنی. بعد هم ولت می کنیم... حالا یه کم بیشتر گاز بده...

پدال گاز رو فشار دادم... صدای آگزوز درب و داغون ماشین بلند شد... توی جاده ی زیبا و سرسبز پیش رفتیم... جاده ای با آسفالتی کهنه و گیاهان بلندی در حاشیه ش... و درخت های سبز و قدیمی که روی کوه های رو به رومون رشد کرده بود.

رضا به کوه ها اشاره کرد و گفت:

برو توی اون جاده...

از راه اصلی خارج شدیم... وارد گل و لای حاشیه ی جاده شدیم... از سربلایی گذشتیم و به سمت جاده ی کوهستانی رفتیم... این جاده ها برام آشنا بود... پیچ های تند... آسفالت هایی که چندان جالب نبود... سنگ هایی در یه طرف جاده... و کوهی پوشیده شده از درخت در طرف دیگه... مثل خیلی از راه های شمال کشور...

یه بار دیگه صدای دانیال توی ذهنم طنین انداخت:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستتون بهت رسید ... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

ولي من به فکر بهتر داشتم... فکري که اشک رو توي چشم خشک کرد...
لرزش دست هام رو متوقف کرد...

نیم نگاهی به مردی که کنارم نشسته بود کردم... یه دستش روی زخمش بود...
بدنش به صورت غیرعادی خم شده بود... صدای نفس هاش به صورت
غیرطبیعی بلند بود... خون روی بلیزش هنوز خشک نشده بود... یه مرد
زخمی...

فرمون ماشین هم که توي دست من بود... اگه اراده می کردم می تونستم
هرکاری بکنم...

و یه جاده در جوار دره ای مرگبار هم پیش روم بود...

پیش به سوی مرگ!

فرصت فکر کردن به چیزهای خوب رو نداشتم... فرصت دوره کردن اون
چیزهایی که دوستشون داشتمو نداشتم...

یا باید حواسمو به کارم می دادم یا طعمه ای برای به دام انداختن بابام می
شدم...

جاده کمی رو به بالا شیب داشت... لیمو تر کردم... نگاهی به حاشیه ی جاده
کردم... با تخته سنگ پوشیده شده بود... هنوز باید پیش می رفتم... یه کم
دیگه...

قلبم محکم توي سینه می زد... برای آخرین بار... آخرین دفعاتی بود که توي
سینه می زد...

رضا گفت:

همین طور برو بالا... وقتی رسیدی سر دوراهی برو سمت راست...
نه... پس باید زودتر تمومش می کردم... پامو روی گاز گذاشتم... رضا خندید
و گفت:

جدی جدی ساکت شدی... خوبه که با سوالات دیوونه م نمی کنی...
نفس عمیقی کشیدم. تپش دیوونه وار قلبم داشت کنترل همه چیز رو از دستم
خارج می کرد... رو به رضا کردم و گفتم:
داستان تکراری آدم هایی که به خاطر پول و مقام خودشون و اطرفیانشون و
عشقشون رو فدا می کنن... از داستان های تکراری بدم می یاد... دیگه نمی
خوام چیزی بشنوم...
رضا گفت:

عشقشون؟ ... اتفاقاً آوا دختر خوبیه... بعد از عقدمون بهش علاقه مند شدم...
هیچ دلیلی نداره از عشقم دست بکشم...
وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم:

متاسفم که دیگه فرصتی برای عشق و عاشقی برات نمی مونه...
یه دفعه به سمتش هجوم بردم. با مشت محکم به زخمش زدم. صدای فریادش
به هوارفت و خم شد. با آرنج محکم به صورتش زدم. سرش کج شد و به
شیشه خورد. سریع خودشو جمع کرد. با ساعد دستش محکم به قفسه ی سینه
م زد. نفسم تو سینه حبس شد. مشت رو روی زخمش فشار دادم. ما شینو به
سمت چپ کج کردم. پامو روی گاز گذاشت و به دفعه به سمت تخته سنگ
های سمت راست پیچیدم. پهلوی ماشین محکم به سنگ ها خورد. رضا
خودش رو به سمت مخالف پرت کرد. فرمون رو گرفت و به سمت چپ

پیچوند. با شونه م به سمت راست هلش دادم. زورش بیشتر بود. با شونه ضربه

ی محکمی به قفسه ی سینه م زد. درد یه لحظه فلجم کرد. رضا گفت:

ترلان... آروم بگیر... باور کن شلیک می کنم...

آروم گرفتم. تا سر جاش راست شد فرمون رو به سمت راست پیچوندم. محکم

به با پهلو به سنگ بعدی خوردیم... ماشین منحرف شد. فرمون رو به سمت

مخالف پیچوندم... ماشین صاف شد. رضا خودشو صاف نگه داشت. اسلحه

رو روی سرم گذاشت و گفت:

شلیک می کنم...

فرمونو یه دفعه پیچوندم... ماشین کج شد. رضا کج شد. با مشت به ساعدش

زدم... اسلحه ول نشد. با آرنج محکم توی صورتم زد... سرم به شیشه خورد...

مزه ی خون توی دهنم پیچید... درد توی صورتم پیچید... رضا فرمونو

پیچوند... ماشین توی جاده از این طرف به اون طرف کج می شد... صدای

جیر جیر لاستیک ها توی فضا می پیچید...

رضا داد زد:

تا تیکه تیکه ت نکردم آدم شو... باور کن زنده به گورت می کنم...

جیغ زدم:

فرصتتو بهت نمی دم...

رضا داد زد:

خفه شو...

ماشینو این دفعه به سمت کوه منحرف کردم... از دره ی پر دار و درخت فاصله گرفتم. رضا فرمونو به سمت خودش پیچوند... دست چپمو از فرمون آزاد کردم. با مشت توی صورتش زدم. دستاش ول شد. صورتش رو چسبید... گاز دادم... لعنت به این پیکان و شتابش... قلبم توی دهنم بود... آدرنالین توی بدنم هر لحظه بیشتر می شد... دست های سردمو گرم می کرد... تخته سنگ ها تموم شدند... ماشینو به سمت گارد ریل ها منحرف کردم و پلهوی ماشینو بهشون مالیدم. جرقه های نارنجی توی فضا پخش شد... صدای ساییدگی فلز جیغ خودمم در اورد. رضا داد زد:

ترلان... آروم بگیرم.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... جیغ زدم... یه لحظه بی اختیار فرمونو ول کردم... قلبم توی دهنم اومد... سریع به خودم اومدم. به فرمون چنگ زدم. بی اختیار ماشینو به سمت چپ کشوندم. یه بار دیگه دود از داشبورد بلند شد... مثل ماموریتم... یاد حرکت دست بارمان افتادم... صد و بیست تا... چشم های آبی بارمان... قلبم یه دفعه ایستاد... بارمان... سست شدم... ولی... نباید می داشتم رضا بعد من سراغ اون بره... نباید اونم گول بزنه... من باید رضا رو هم با خودم بکشم... من باید بمیرم... من باید بمیرم... این نفس های تند و سرکش نفس های آخره... این تپش بی امون قلبم تپش آخره...

رضا داد زد:

گلوله ی بعدی رو توی مغزت خالی می کنم...

داد زدم:

منم همینو می خوام...

گاز دادم. رضا ترمز دستی رو کشید. ماشین کج شد. منم فرمونو پیچوندم که بیشتر کج شه... رضا با مشت توی صورتم زد. دنیا پیش چشمم چرخید... رضا دستی رو خوابوند... فرمون رو چرخوند... چشمم سیاهی رفت. پدال گاز رو یه لحظه ول کردم... دوباره دنیا جلوی چشمم روشن شد... گاز دادم... صورتم از شدت ضربه سر شد... یه چشمم نمی دید...
فریادی از خشم زدم...

با آرنج محکم به زخم رضا زدم. صدای فریادش بلند شد... خم شد. فرمون رو پیچوندم... م*س* تقیم به سمت جایی رفتم که گارد ریل تموم شده بود... دنده رو عوض کردم و تا ته پامو روی پدال گاز گذاشتم. رضا به سمت فرمون حمله کرد. جفت دستمو محکم به فرمون قفل کردم و سفت چسبیدمش...
رضا داد زد:

ترلان... نه!

در ماشین رو باز کردم... ماشین از جاده خارج شد... توی فضای خالی برای ثانیه ای به پرواز در اومد... صدای فریاد رضا محو شد... دستم از فرمون جدا شد... ماشین توی هوا کج شد... با پهلوئی سمت راست فرود اومد... محکم به زمین خوردیم. سرم به فرمون خورد...

ماشین به پهلو چپ شد... محکم به درخت توی دره خوردیم... متوقف شدیم...

خون روی صورت بی حسم ریخت... همه جا تاریک شد... تاریک تر...
صداها خاموش تر... دردها ساکت تر... قلبم آرام گرفت... تاریکی همه جا
حاکم شد...

فرصت فکر کردن به چیزهای خوب رو نداشتم... فرصت دوره کردن اون
چیزهایی که دوستشون داشتمو نداشتم...

یا باید حواسمو به کارم می دادم یا طعمه ای برای به دام انداختن بابام می
شدم...

جاده کمی رو به بالا شیب داشت... لیمو تر کردم... نگاهی به حاشیه ی جاده
کردم... با تخته سنگ پوشیده شده بود... هنوز باید پیش می رفتم... یه کم
دیگه...

قلبم محکم توی سینه می زد... برای آخرین بار... آخرین دفعاتی بود که توی
سینه می زد...

رضا گفت:

همین طور برو بالا... وقتی رسیدی سر دوراهی برو سمت راست...
نه... پس باید زودتر تمومش می کردم... پامو روی گاز گذاشتم... رضا خندید
و گفت:

جدی جدی ساکت شدی... خوبه که با سوالات دیوونه م نمی کنی...
نفس عمیقی کشیدم. تپش دیوونه وار قلبم داشت کنترل همه چیز رو از دستم
خارج می کرد... رو به رضا کردم و گفتم:

داستان تکراری آدم هایی که به خاطر پول و مقام خودشون و اطرافیانسون و عشقشون رو فدا می کنن... از داستان های تکراری بدم می یاد... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

رضا گفت:

عشقشون؟ ... اتفاقاً آوا دختر خوبیه... بعد از عقدمون بهش علاقه مند شدم...

هیچ دلیلی نداره از عشقم دست بکشم...

وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم:

متاسفم که دیگه فرصتی برای عشق و عاشقی برات نمی مونه...

یه دفعه به سمتش هجوم بردم. با مشت محکم به زخمش زدم. صدای فریادش

به هوا رفت و خم شد. با آرنج محکم به صورتش زدم. سرش کج شد و به

شیشه خورد. سریع خودشو جمع کرد. با ساعد دستش محکم به قفسه ی سینه

م زد. نفسم تو سینه حبس شد. مشتتم رو روی زخمش فشار دادم. ما شینو به

سمت چپ کج کردم. پامو روی گاز گذاشت و یه دفعه به سمت تخته سنگ

های سمت راست پیچیدم. پهلوی ماشین محکم به سنگ ها خورد. رضا

خودش رو به سمت مخالف پرت کرد. فرمون رو گرفت و به سمت چپ

پیچوند. با شونه م به سمت راست هلش دادم. زورش بیشتر بود. با شونه ضربه

ی محکمی به قفسه ی سینه م زد. درد یه لحظه فلجم کرد. رضا گفت:

ترلان... آروم بگیر... باور کن شلیک می کنم...

آروم گرفتم. تا سر جاش راست شد فرمون رو به سمت راست پیچوندم. محکم

به با پهلو به سنگ بعدی خوردیم... ما شین منحرف شد. فرمون رو به سمت

مخالف پیچوندم... ماشین صاف شد. رضا خودشو صاف نگه داشت. اسلحه
رو روی سرم گذاشت و گفت:

شلیک می کنم...

فرمونو یه دفعه پیچوندم... ماشین کج شد. رضا کج شد. با مشت به ساعدش
زدم... اسلحه ول نشد. با آرنج محکم توی صورتم زد... سرم به شیشه خورد...
مزه ی خون توی دهنم پیچید... درد توی صورتم پیچید... رضا فرمونو
پیچوند... ماشین توی جاده از این طرف به اون طرف کج می شد... صدای
جیر جیر لاستیک ها توی فضا می پیچید...

رضا داد زد:

تا تیکه تیکه ت نکردم آدم شو... باور کن زنده به گورت می کنم...

جیغ زد:

فرصتتو بهت نمی دم...

رضا داد زد:

خفه شو...

ماشینو این دفعه به سمت کوه منحرف کردم... از دره ی پر دار و درخت فاصله
گرفتم. رضا فرمونو به سمت خودش پیچوند... دست چپمو از فرمون آزاد
کردم. با مشت توی صورتش زدم. دستاش ول شد. صورتش رو چسبید...
گاز دادم... لعنت به این پیکان و شتابش... قلبم توی دهنم بود... آدرنالین توی
بدنم هر لحظه بیشتر می شد... دست های سردمو گرم می کرد...

تخته سنگ ها تموم شدند... ماشینو به سمت گارد ریل ها منحرف کردم و پلهوي ماشینو بهشون مالیدم. جرقه های نارنجي توي فضا پخش شد... صدای ساییدگی فلز جیغ خودمم در آورد. رضا داد زد:
ترلان... آروم بگیرم.

صدای شلیک گلوله توي فضا پیچید... جیغ زدم... یه لحظه بي اختیار فرمونو ول کردم... قلبم توي دهنم اومد... سریع به خودم اومدم. به فرمون چنگ زدم. بي اختیار ماشینو به سمت چپ کشوندم. یه بار دیگه دود از داشبورد بلند شد... مثل ماموریتیم... یاد حرکت دست بارمان افتادم... صد و بیست تا... چشم های آبی بارمان... قلبم یه دفعه ایستاد... بارمان... سست شدم... ولي... نباید مي داشتم رضا بعد من سراغ اون بره... نباید اونم گول بزنه... من باید رضا رو هم با خودم بکشم... من باید بمیرم... من باید بمیرم... این نفس های تند و سرکش نفس های آخره... این تپش بي امون قلبم تپش آخره...
رضا داد زد:

گلوله ي بعدي رو توي مغزت خالي مي کنم...

داد زدم:

منم همینو مي خوام...

گاز دادم. رضا ترمز دستي رو کشید. ماشین کج شد. منم فرمونو پیچوندم که بیشتر کج شه... رضا با مشت توي صورتم زد. دنیا پیش چشمم چرخید... رضا دستي رو خوابوند... فرمون رو چرخوند... چشمم سیاهی رفت. پدال گاز

رو به لحظه ول کردم... دوباره دنیا جلوی چشم روشن شد... گاز دادم...
صورت من از شدت ضربه سر شد... یه چشم نمی دید...
فریادی از خشم زدم...

با آرنج محکم به زخم رضا زدم. صدای فریادش بلند شد... خم شد. فرمون
رو پیچوندم... م*س*تقیم به سمت جایی رفتم که گارد ریل تموم شده بود...
دنده رو عوض کردم و تا ته پاموروی پدال گاز گذاشتم. رضا به سمت فرمون
حمله کرد. جفت دستمو محکم به فرمون قفل کردم و سفت چسبیدمش...
رضا داد زد:

ترلان... نه!

در ماشین رو باز کردم... ماشین از جاده خارج شد... توی فضایی خالی برای
ثانیه ای به پرواز در اومدم... صدای فریاد رضا محو شد... دستم از فرمون جدا
شد... ماشین توی هوا کج شد... با پهلوئی سمت راست فرود اومدم... محکم
به زمین خوردیم. سرم به فرمون خورد...

ماشین به پهلو چپ شد... محکم به درخت توی دره خوردیم... متوقف
شدیم...

خون روی صورت بی حسم ریخت... همه جا تاریک شد... تاریک تر...
صداها خاموش تر... دردها ساکت تر... قلبم آرام گرفت... تاریکی همه جا
حاکم شد...

صداهایی از بیرون می اومد. گوشامو تیز کردم. به نظر می رسید مردی که داره
صحبت می کنه هیجان زده باشه:

اندرسون داره اون سلاح ها رو معامله می کنه...

صدای خونسرد و پر از حزن و اندوه عباسیان رو شنیدم:
بعد از این که دخترش دست ما افتاد دوباره همه ی این سلاح ها رو جور می
کنه.

مرد با هیجانی که هر لحظه توی صدایش اوج می گرفت گفت:
آره ولی چند ماه طول می کشه... آگه این قا ضیه مدارک رو تا اون موقع رو کنه
چی؟ احتمال سقوطمون زیاد می شه. هنوز نمی دونیم چی دقیقاً لو رفته...
برخلاف عباسیان با صدایی سرد و ضعیف گفت:
آدم عاقل بدترین شرایط رو در نظر می گیره... پیش خودمون فرض می کنیم
که همه ش لو رفته...

مرد که حالا یه کم عصبانیت هم توی صدایش موج می زد گفت:
وقت نداریم... شنیدم دختره هم در رفته...

عباسیان با خونسردی گفت:

بسه!

مرد ساکت شد. صورت افسرده ی عباسیان رو می تونستم پیش خودم تصور
کنم. صدایشون به زمزمه تبدیل شد. حتما عباسیان نزدیک پنجره وایستاده بود و
دستاش رو از پشت توی هم قلاب کرده بود. از روی تخت بلند شدم. آهسته و
پاورچین به سمت در رفتم. دوباره گوشامو تیز کردم. صدای مرد رو شنیدم:
نقشه ی اول رو هنوز می شه ادامه داد... من روی کیبور اثر انگشت پسره رو
ندیدم...

عباسیان وسط حرفش پرید و گفت:

ولي روي موس بود...

مرد گفت:

با موس که کاري نمي تونه بکنه...

عباسيان گفت:

مثلا ممکنه on screen keyboard رو باز کرده باشه و يه نامه ي بلند و بالا

براي پليس نوشته باشه...

با دست آهسته توي پيشونيم زدم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

مرد گفت:

هيستوري کامپيوتر چک شده... چيز مشکوکي ندیدم.

عباسيان با خنده گفت:

فکر مي کنم دانشگاه تهران هيچي هم ياد دانشجوهاش نده اينو يادشون مي ده

که چطور هيستوري کامپيوترشون رو دست کاري کنند...

مرد گفت:

من خودم شخ صا برر سي کردم و دیدم به هيچ کدوم از اطرافيانش خبر نداده

بود...

عباسيان گفت:

پسره رو دست کم گرفتي! خودش مهندس شبکه ست...

يه لحظه سکوت بينشون برقرار شد... عباسيان سکوت رو شکست و گفت:

يه بار دست کم گرفتمش... گول اون چشم هاي مظلومش رو خوردم... اين

شد که گند زده شد به همه چي... اينم مثل برادرش خطرناکه...

گوشمو به در چسبوندم. مرد گفت:

حالا بايد چي کار کنيم؟

عباسيان بعد از مکشي گفت:

نقشه ي اول از دست رفته... مي ريم سراغ نقشه ي دوم...

مرد گفت:

ولي... نقشه ي اول خيلي حساب شده تر بود تا اين يکي...

عباسيان گفت:

چاره اي نداريم... نقشه ي اول از دست رفته... احيا کردنش حماقت محضه...

مرد گفت:

پس پسره رو براي چي نگه داشتني؟

عباسيان گفت:

براي نقشه ي دوم...

رو به مرد درشت اندامي که با چشم هاي کشيده ي تيره ش بهم زل زده بود

کردم و گفتم:

اينجا محله ي تينا ايناست...

مرد گفت:

درسته...

با تعجب بهش خيره شدم... گفتم:

ولي...

مرد بازو مو گرفت و گفت:

راه بيفت.

منو به سمت ماشین کشوند و گفت:

سوار شو...

با تعجب گفتم:

باید چي کار کنم؟

مرد گفت:

تینا رو سوار کن... دنبال پراید برو. همین!

تو دلم گفتم:

ولي این که نقشه ي اول بود...

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

ولي من با تینا قراري نداشتم...

مرد لبخندی زد و گفت:

تو نداشتي... ما گذاشتیم!

قلبم محکم توي سینه مي زد. یه جاي کار اشکال داشت... نمی دونم کجا...

فقط این روند... این نقشه... درست به نظر نمی رسید.

آب دهنمو قورت دادم. در ماشینو بستم. با استرس نفس عمیقی کشیدم. به آینه

ي ماشین زل زدم. رنگم یه کم پریده بود. مرد از بیرون ماشین گفت:

ماشینو روشن مي کنی یا همین جا خلاصت کنم؟

چشمامو روی هم گذاشتم. مگه چاره ي دیگه اي داشتم؟ مرد گفت:

اگه فقط یه حرکت... فقط یه حرکت اضافي انجام بدی... مثل این که پاتو

بذاری روی گاز... یا این که از ماشین پیاده شی، تک تیرانداز مي زندت...

فهمیدی؟

سرمو به نشونه ي فهمیدن تڪون دادم... به دلم بد اوڻده بود... پس نقشه ي

دوم چي بود؟

يه دفعه نوري از اميد به قلبم تابيده شد... يعني امكانش بود كه ريحانه به

پليس خبر داده باشه؟ يعني امكانش بود كه يه بار توي زندگيم شانس بيارم؟

نفس عميقي كشيديم... سعي كردم به پلاك گردنم و ساعت مچي روي دستم

فكر نكنم... همه ي اين ها به محض اين كه دم خونه ي تينا برسوم تموم مي

شد... احتمالا تڪ تيرانداز هم با وجود پليس تيراندازي نمي كرد... آره... برگ

برنده ي من پليس بود... اكه كه ريحانه خبرشون مي كرد... اكه...

ماشينو روشن كردم. با سرعت كم به راه افتادم. جلوم هيچ ماشيني نبود.

احتمالا بعد از سوار كردن تينا پرايد رو به روم قرار مي گرفت. سر كوچه ماشينو

پارك كردم. چشمم به تينا افتاد. با گام هاي بلند به سمت اوڻد.

با بدبيني نگاهي به خونه هاي اطراف انداختم. انتظار داشتم يه تڪ تيرانداز

روي بالكن يا پشت بومشون بينم. نفهميدم تينا كي در ماشينو باز كرد و

خودشو روي صندلي انداخت. با صداي عصبيش به خودم اوڻدم:

معلوم هست كدوم گوري بودي؟... انگار راسته مي گن پسرهاي ايراني جز

اين چيزها به چيز ديگه اي فكر نمي كنند! كارتو كردي و بدم زدي به چاك؟

با عصبانيت گفتم:

چي مي گي؟ باز شروع كردي؟ پسر ايراني پسر ايراني! يادش رفته چه جوري

داشت خودشو براي همين پسر ايراني مي كشت!

تينا صداشو بالا برد و گفت:

کي؟ من؟ من داشتم خودمو براي تو مي کشتم؟

گفتم:

خيلى خوب... بسه... خوبه مي دوني اين چند روز تهران نبودم! اگه مي خواستم دورت بزنم اينجا نمي اومدم. لطفا تمومش کن.

تينا چشم غره اي بهم رفت و سر شو به سمت ديگه چرخوند. پوفي کردم. يه دفعه چشمم به بنزيني که داشتم افتاد... باک كاملا پر بود. يه دفعه يه چيزي به ذهنم رسيد... بايد پاموروي گاز مي داشتم و براي هميشه ناپديد مي شدم... شايد اين بهترين انتخاب بود...

قلبم توي سينه فرو ريخت. تا خواستم تصميم بگيرم بايد چي کار کنم صدای بلند کشيده شدن لاستيك روي آسفالت رو شنيدم. از جا پریدم. سرم با سرعت بالا اومد... صدای آژير ماشين پليس توي فضا پيچيد.

چشمم به دو تا ماشين پليس افتاد که خيابون رو از جلو بسته بودند... از توي آينه دو تا ماشين پليس رو ديدم که خيابون رو از پشت سرم بستند... از شدت هيجان نفس توي سينه م حبس شد.

دستم بي اختيار به سمت دستگيره رفت. چند نفر مامور مسلح آهسته و با آرايش منظم به سمتمون اومدند. تينا با صدایي که به زور در مي اومد گفت:
اينجا... اينجا... چه خبر شده؟

صدایي از توي بلندگو اعلام کرد که خودمو تسليم کنم. لبخندي روي لبم نشست... قلبم بعد چند ماه آرام گرفت. همه چي تموم شده بود... ديگه خبري از پرواز نبود...

از بين آژير ماشين هاي پليس صدایي از توي بلندگو با لحن محکم گفت:

دستاتو بذار روی سرتو پیاده شو...

لبخندی به تینا زدم. رنگش پریده بود... گفت:

تو... با تو اند؟

با خوشحالی گفتم:

تموم شد... پیاده شو تینا...

مامورهایی با لباس سیاه و کلاه های کج به سمت می اومدند. نور ر*ق* صان قرمز و آبی ماشین های پلیس توی خیابون پخش شده بود. دو نفر از مامورها بهمون نزدیک شدند. نگاهی به خونه های اطراف کردم. همسایه ها سرشون رو از پنجره بیرون کرده بودند و همه با اضطراب به ما نگاه می کردند. زن های بی حجاب سعی می کردند خودشون رو پشت پرده قایم کنند... مردها با اضطراب پنجره ها رو می بستند...

در ماشینو باز کردم. یکی از مامورها اسلحه ش رو پایین آورد. از ماشین پیاده شدم. سریع به سمت اومد. با تحکم گفت:

دستاتو بذار پشت سرت...

د ستامو پشت سرم گذا شتم. چرخیدم و پشتمو به مامور کردم. مامور دوم با اسلحه منو نشونه گرفته بود. دستمو از پشت دستبند زدند. برام مهم نبود... نگاهم هنوز به پشت بوم و بالکن خونه ها بود... خبری از تک تیرانداز نبود... قلبم محکم توی سینه می زد. تینا در ماشینو باز کرد و پیاده شد. گفت:

اینجا چه خبر شده؟

صدای آژیر پلیس قطع شد. نفس راحتی کشیدم. لبخندی از روی آسودگی روی لبم نشست. مامور دست دستبند زده شده ام رو گرفت و گفت:
راه بیفت...

به دفعه صدای مهیب انفجار شنیده شد... شعله های آتش پیش چشمم قد کشید... موج انفجار پرتم کرد... سرم به ماشین پشت سرم خورد... درد مجالی برای حبس کردن نفسم پیدا نکرد... بین سرخی آتش به تاریکی رسیدم... به پرواز...

همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاه... سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه ها منو از سیاهی نجات دادند... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازو هام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدند... سیاهی کم رنگ شد...

چشم چپمو باز کردم... تصویر گنگ و لرزونی پیش چشمم جون گرفت... انگار صدای فریاد مامورها از فرسخ ها دورتر می اومد... درد نفسمو بند آورد... نور قرمز و آبی ماشین های پلیس روی دیوار خونه ها و آسفالت خیابون می ر*ق* صید... شعله های آتش رو از گوشه ی چشم می دیدم... درد شدیدی که توی بدنم می پیچید فلجم کرد... تصاویر کم کم محو می شد... فقط نورهای ر*ق* صان قرمز و آبی رو می دیدم... کم کم نورهای آبی ناپدید شد... قلبم از درد و رنج مجاله شد... نورهای قرمز محو شد... توی دهنم

پسری رو در نزدیکی خودم حس می کردم که روی زمین دو زانو نشسته بود و دو دستی به سرش می زد...

و بعد فقط سیاهی بود... سیاه... سیاه... سیاه...

سوزش خفیفی رو احساس کردم... همه ی نیروم رو جمع کردم و پلکامو باز کردم. همه جا تار بود... چیزی نمی دیدم... پلکامو بستم...

این بار سوزش شدیدتری روی پوست صورتم حس کردم... چشمامو باز کردم. کسی صورتمو بالا گرفت و گفت:

ترلان... ترلان... می شنوی؟

نالاه ای کردم. مرد با استرس گفت:

می ریم... از اینجا می ریم...

چشمامو باریک کردم... کم کم تصاویر واضح می شدند... نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت ها به زمینی که از گل و برگ درخت ها پوشیده شده بود می رسید...

چشمم به مردی که بالای سرم زانو زده بود افتاد... با دیدن چشم های آبی و موهای مشکی رنگش که از دو طرف ترا شیده شده بود لبخندی زدم... اینجا بهشت بود... و بارمان هم پیشم بود...

درد توی بدنم پیچید... تازه متوجه درد عذاب آور دستم شده بودم...

نفس توی سینه م حبس شد. چشمامو از درد بستم... قطره اشکی از چشمم به سمت شقیقه هام جاری شد... داشتم از درد می مردم...

یه دفعه صدای خش خش و به دنبال اون ناله ای رو شنیدم. هو شیار شدم...
ضربان قلبم بالا رفت... چشمام بی اختیار باز شد... احساس خطر می کردم.
لب های خشکیده م و باز کردم و با زحمت گفتم:

ر... ر... رض... رض... رض...

بارمان اخم کرد و گفت:

چی؟

یه دفعه به سمت ماشین برگشت. تلاش کردم که سرمو بلند کنم... نتونستم...
دست چپم از درد داشت می ترکید. دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و یه
کم خودمو بلند کردم. رضا رو دیدم که یه دستش رو توی شکمش جمع کرده
بود... یه دستشو به ماشین گرفته بود و لنگان لنگان به سمتون می اومد...

به نفس نفس افتادم... بی اختیار سعی کردم خودمو به سمت عقب بکشم...
نتونستم...

رضا تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد... فریاد کوتاهی از درد کشید...
چند بار نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:

بارمان... کمکم... کن... باید... باید... ترلانو از این جا ببریم...

یه لحظه دردی رو که توی دست و سرم پیچیده بود فراموش کردم... ناله ای
کردم و گفتم:

نه... نه... خائن...

بارمان از جاش بلند شد... با وحشت به رضا نگاه کردم. صورتش از خون
خیس شده بود. دستش رو به ماشین گرفت و سعی کرد بلند شه. بارمان رو به
روش و ایستاد. رضا که با هر نفس ناله می کرد گفت:

کمکم... کن...

بارمان خم شد. گلوي رضا رو محکم گرفت. رضا با دست هاي خونيش چنگي به دست بارمان زد. نفسش بند اومده بود... خواستم بارمان رو صدا کنم... تواني نداشتم... چشمام سياهي مي رفت... درد پيشوني و دستم داشت بيهوشم مي کرد... سرم گیج رفت... صدای فریاد بارمان هوشیارم کرد: پس تو ما رو به سایه فروختي... آره؟... همین طور ترلان رو... سایه گزارش داده بود که ترلان رو دم خونه ي تو اولین بار دیده بود... تو بهش خط داده بودي...

گلوي رضا رو ول کرد. رضا به سرفه افتاد. خم شد و چنگي به قفسه ي سينه ش زد. بارمان گفت:

رادمان کجاست؟

رضا نفس نفس مي زد... سري تکون داد و گفت:

نمي... نمي دونم...

بارمان از پشت شلوارش اسلحه ش رو در آورد و گفت:

پس به دردم نمي خوري.

همین که رضا رو نشونه گرفت همزمان داد زد:

نه...!

قلبم محکم توي سينه مي زد... نمي خواستم همچين چيزي رو ببينم... بارمان

هيچ وقت نبايد جلوي من اين کار رو مي کرد... هيچ وقت...

رضا دست خونيش رو بالا آورد و گفت:

نه... مي گم... .

بارمان اسلحه رو پايين نيورد... در همون حال گفتم:

خب... مي شنوم.

رضا دستشو پايين آورد و گفتم:

پيش... پيش رئيسه.

بارمان گفتم:

خب... رئيس كيه؟ اسمش چيه؟ كجاست؟

رضا گفتم:

نمي دونم...

بارمان گفتم:

مي دونستم به درد نمي خوري.

رضا توانش رو جمع كرد و با صداي بلندي گفتم:

چه فايده اي داره كه بهت بگم؟ ... اون وقت تو منو نمي كشي و اونا مي

كشن...

بارمان گفتم:

خداحافظ رضا...

من و رضا همزمان داد زديم:

نه!

نفس عميقي كشيدم و با صدايي كه به زور در مي اومد گفتم:

خواهش... مي كنم... نه...

قلبم محکم توی سینه می زد. اصلاً تحمل این رو که بارمان جلوی من آدم
بکشد نداشتم... حتی آگه اون آدم رضایی باشه که چشم دیدنش رو نداشتم...
بارمان نگاهي بهم کرد. التماس کردم:
ولش ... کن...

بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. رضا نفس راحتی کشید... دستش رو دوباره
روی زخمش گذاشت. بارمان دستي به سرش کشید. سعی کردم فریاد
درد آلودمو خفه کنم ولي نتونستم و ناله ای کردم... دندونام رو بهم فشار
دادم... دیگه تحمل درد رو نداشتم. یه لحظه چشم باز کردم و بارمان رو دیدم
که با اسلحه محکم پس گردن رضا زد. چشمام بسته شد... همه جا دوباره
داشت سیاه می شد. صدای بارمان رو شنیدم:
بیا... کمک کن بذارمش توی ون...

صدای آشنایی رو شنیدم:
یه مار خوش خط و خاله... گولشو نخور...
صدای بارمان لحظه به لحظه برام ضعیف تر می شد:
من نمی تونم ازش حرف بکشم... اونم جلوی ترلان... ولی به حرف می یاد...
دوباره صداها خاموش شد...

صدای موتور ماشین و گفتگوی بارمان با همون مرد رو شنیدم. بارمان داشت
می گفت:
... مطمئنی؟

صدای مرد خیلی ضعیف بود. نشنیدم چي گفت. احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. تمام توانم جمع کردم و چشمامو باز کردم. بارمان داشت از ماشین پیاده می شد. دستمو بالا اوردم و پیشونیم رو لمس کردم. به شدت می سوخت. خون روی صورتم خشک شده بود. دنیا دور سرم می چرخید...

سعی کردم روی صدای بارمان تمرکز کنم. داشت می گفت:
... لوش دادی ولی دارم این پول رو بهت می دم که بری خودتو گم و گور کنی که دیگه هیچ وقت چشم بهت نیفته.

همین که مرد شروع به صحبت کردن کرد شناختمش... دانیال بود... گفت:
من لوش ندادم... اگه داده بودم این قدر هالو نبودم که پیام پیدات کنم و ماجرا رو بهت بگم. همین که دو متر از خونه دور شدم منو گیر انداخت... فهمید که تویی اون خونه ایم... برای تو که بد نشد! شاید این طوری از سر تقصیراتت بگذرن...

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم... ادامه ی گفتگو شون رو نشنیدم... بیهوشی نعمتی بود که می تونست منو از این درد و عذاب نجات بده... همین که خواستم یه بار دیگه خودمو دستش بسپرم بارمان سوار ماشین شد و گفت:
بیهوشی؟

ناله ای کردم. بارمان ماشینو روشن کرد و گفت:

الان می رسیم... نگران نباش...

چشمام سیاهی می رفت. با صدایی ضعیف و لرزون گفتم:

تو... توام... می یای؟

از بین پلک های نیمه بازم نگاهش کردم... دنیا دور سرم می چرخید...
چشمام رو به سیاهی می رفت... دست های گرمش رو روی دستم احساس
کردم. بین درد و تاریکی لبخندش رو دیدم... گفت:
منم باهات می یام...

نمی دونم درد دستم بود که اشک به چشمم آورد یا چیز دیگه... گفتم:
تو... باید... فرار می کردی...

اشکام روی گونه های ورم کرده م ریخت... گفتم:
نمی خوام... اعدامت... کنند...

فشار دستشو روی دستم بیشتر کرد و گفت:

منم نمی خوام این طوری بینمت... نمی تونم بذارم برم...

صورتم از درد توی هم رفت... دستام بی اختیار مشت شد... ناخونام رو به
کف دستم فشار دادم و گفتم:

برو... من... برو...

سرش رو به سمت جاده برگردوند و گفت:

چیزی نمی شه... نترس...

نگاهی به اطرافش کرد. اخماش توی هم رفت و گفت:

لعنتی... عوارضی... پلیس...

با استرس نگاهی بهم کرد و گفت:

ترلان شالت رو بکش روی صورتت...

دستم راستم رو به سمت شالم دراز کردم. بارمان گفت:

فایده نداره... باید دور بزیم و راه اومده رو برگردیم...
چشمامو تنگ کردم... تصاویر برام مات بود... با این حال ردیف ماشین هایی
رو که جلوی عوارضی صف کشیده بودند تشخیص دادم...
نگاهی به دور و برم کردم... سوار همون ون مشکي بودیم... یه ون مشکي...
یه راننده ي معتاد... یه زن زخمی... صد در صد متوقفمون می کردند.
صاف نشستم... باد ست را ست دست چپ دردناکمو گرفتم. بریده بریده
گفتم:

پیاده... شو... بارمان... نگهمن... می دارند...

بارمان آهسته گفت:

دیر شده...

تصاویر دوباره برام مات شد... چشمام سیاهی رفت... سرم پایین افتاد...
دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... درد لحظه ای قطع نمی شد.
صداهایی دور و برم می شنیدم. به خودم نهیب زدم:
بلند شو... چشماتو باز کن... بارمان... به خاطر بارمان...
بین هوشیاری و بیهوشی دست و پا می زدم... همه ی توانمو جمع کردم و
چشمامو باز کردم... تصاویر سیاه و گنگ بود... چشمامو باریک کردم... بارمان
کنارم نبود...

قلبم به درد اومد... ناله ای کردم. انگار قلبم هزار تیکه شد... کم کم تصاویر
واضح شدند. بارمان رو دیدم که بیرون و نزدیک ماشین ایستاده بود. مامور
پلیس دست های بارمان رو دستبند زد و گفت:

همه چی معلوم می شه.

بارمان با خونسردي گفت:

زنگ بزن به بازپرس راشدي. بگو رحيمي خيلي زود بايد ببينتش... بگو دختر تاجيك هم باهاشه... و يه نفر كه بايد ازش بازجويي شه... خواستم حرفي بزنم... چيزي بگم... ولي دوباره داشتم از حال مي رفتم. مامور پليس بازوي بارمان رو گرفت و خواست از اونجا بپرتهش... ناله اي كردم... چشم بارمان بهم افتاد... چشمش شوروي هم گذاشت و با لبخند بهم گفت:

همه چيز درست مي شه... نگران نباش... الان جات امنه...
رو به مامور پليس كرد و گفت:

روي اين ماشين احتمالاً ردپايي چيزي وجود داره... نبايد به اين زودي پيدامون كنند...

سعي كردم دستمو بالا بيارم و به سمتش دراز كنم ولي دستام مثل وزنه هاي صد كيلويي سنگين شده بودند... مامور اونو دنبال خودش كشيوند... بارمان گفت:

همه چي تموم شد ترلان... ديگه خطري تهديدت نمي كنه...
اشك توي چشمم حلقه زد... نبايد از من جداش مي كردند... داشتند كجا مي بردنش؟... قلبم ديگه تحمل نداشت... دوباره داشتم از حال مي رفتم...
نگاهي به صورتش كردم... لحظه به لحظه ازم دورتر مي شد... داشت لبخند مي زد...

صورتش رو جلو آورد... توي چشمام زل زده بود ... با شیطنت لبخندي زد و
گفت:

من رادمان نیستم... اسم من بارمانه...

دوباره همه جا تاریک شد... احساس کردم کسی منو تاب می ده...

انگار هنوز توي اون اتاق با نور قرمز بودم... بارمان رو ب*غ*ل کرده بودم و
اون منو توي ب*غ*لش تاب می داد...

دردی رو احساس کردم... صورتم می سوخت...

انگار دانیال بود که محکم توي صورتم زده بود... جلوی در انبار... سرم به
چهارچوب در خورده بود... دهنم مزه ی خون می داد... عیبی نداشت... می
دونستم بعدش بارمان می یاد و آروم می کنه... می دونم با مهربوی می گه "
نمی خوای به عمو دکتر جایی که درد می کنه رو نشون بدی؟"

کسی صدام می زد:

ترلان... ترلان...

صدای بارمان توي سرم پیچید:

دیر رسیدی ترلان...

می خواستم صداش کنم... صدام در نمی اومد... همه جا تاریک بود...

هیچی نمی دیدم... صداش رو می شنیدم:

دوست داری وایستی و اعدام شدن عشقت رو ببینی؟

بین سیاهی ها سقوط کردم... ای کاش برای همیشه بیهوش می موندم...

احساس کردم کسی داره صورتمو نوازش می کنه. لبخندی زدم... خجالت نمی کشید که جلوی چشم رویا اومده بود توی اتاقو داشت صورتمو نوازش می کرد؟ این پسر هیچی از ملاحظه و خجالت سرش نمی شد...
چشمامو آهسته باز کردم و گفتم:

دیوونه...

لبخند روی لبم خشک شد... چشمم به در و دیوار سفید اتاق افتاد... روی تخت بیمارستان خوابیده بودم. صداهایی از بیرون می اومد. بهشون دقیق شدم. صدای معین بود... قلبم توی سینه فرو ریخت...
احساس کردم بغض راه گلویم رو بست. اشک تو چشمم حلقه زد... معین بود... مطمئن بودم...

صدای زنی رو شنیدم با گریه و زاری چیزی می گفت... با شنیدن صدای پر از بغضش مو به تم راست شد... مامان...

احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده. تمام توانمو جمع کردم و سعی کردم بلند شم. همین که آرنج دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و خودمو بالا کشیدم سرم گیج رفت و دوباره روی تخت افتادم. دست چپم سوزش خفیفی داشت... یه سرم هم به دست راستم وصل بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خواستم دوباره بلند شم که در باز شد و یه پرستار با لبخند وارد اتاق شد. در فاصله ی باز و بسته شدن در صدای بلند معین رو شنیدم:

فقط دو دقیقه طول می کشه...

همین که در بسته شد صدا هم قطع شد... آب دهنم قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم:

می خوام بینمشون...

پرستار سرم رو بررسی کرد و گفت:

الان به هیچ وجه امکانش نیست...

گفتم:

چرا؟ ... من خوبم... باور کنید...

با التماس گفتم:

می خوام مامانمو بینم...

پرستار با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

مامورهایی که دم در وایستادن دستور دارن که کسی رو راه ندن...

با عصبانیت گفتم:

ولی آخه...

و بعد متوجه شدم... آهی کشیدم... درسته... من قاتل بودم... یادم رفته بود...

چشمم روی هم گذاشتم. احتمالا اجازه ی ملاقات و این چیزها رو

نداشتم...

همین که پرستار به سمت در رفت گفتم:

بابام هم هست؟

پرستار به سمتم برگشت و گفت:

فقط سه تا خانوم و یه آقای جوون هستنند...

قلبم توي سینه فرو ریخت... پس بابام کجا بود؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! به شدت اضطراب داشتم... می دونستم دل توي دل مامانم هم نیست... فقط به اندازه ی چند متر با هم فاصله داشتیم و نمی تونستیم همدیگه رو ببینیم... قلبم داشت از سینه م بیرون می جهید... دلم براشون پر می کشید....

پس بابام کجا بود؟ چرا نیومده بود؟ خدا می دونست چه قدر دلم می خواست ببینمش... می دونستم اگه اونم اینجا بود حتما یه راهی برای دیدن من پیدا می کرد...

گو شامو تیز کردم تا حداقل صدای خانواده م رو بشنوم... سه تا خانوم... یکی که مامانم بود... دو تای دیگه کی بودند؟ شاید خاله... احتمالا ترانه... نفس عمیقی کشیدم. باید یه راهی پیدا می کردم... باید! پرستار گفت:

حالا که می گی حالت خوبه فکر کنم بتونی باز پرس رو ببینی!
اخم کردم و گفتم:

چی؟ نه... نمی خوام ببینمش... من می خوام خانواده م رو ببینم... پرستار چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. عصبانی بودم... سرگیجه داشتم و تمام بدنم سنگین شده بود... احساس می کردم همه جای بدنم کوفته و کبود شده. یاد رضا افتادم... کسی که به خاطر مرگش همه ی اینارو به جون خریده بودم...

بارمان به مامور پلیس گفته بود یه نفر رو باید برای بازجویی ببرن... حتما رضا بود... پشت ون گذاشته بود و آورده بودش... ای کاش بعد بازجویی این موجود خائن رو دار می زدند...

راستی بارمان... وای خدا... چرا این کار رو کرده بود؟ چرا منو آورده بود؟ چرا فرار نکرده بود؟ آگه بابام نتونه براش کاری بکنه چی؟ اون قدر فکر کردم که سردرد گرفتم... همین که چشمم رو بستم کسی وارد اتاق شد.

چشممو باز کردم. مردی با ابروهای پیوسته و ریش و موی مرتب مشکلی دم در ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم... بعد دوزاریم افتاد... باز پرس بود! ضربان قلبم بالا رفت... وقت جواب پس دادن بود... قبلا همه ی فکر و ذکرم درگیر فرار کردن بود... به این فکر نکرده بودم که جواب پس دادن هم می تونه خیلی سخت باشه... و تعیین کننده ی آینده م... ضربان قلبم بالاتر رفت... مرد نزدیک تختم ایستاد و گفت:

خانوم تاجیک متاسفم که این موقعیت رو برای بازجویی انتخاب کردم. ترجیح می دادم بعد از بهبودی کاملتون این سوال ها رو ازتون پرسیم ولی باید هرچه زودتر وارد عمل بشیم... ظاهرا زمان زیادی برامون نمونده... من راشدی هستم...

راشدی دوست بابام بود... حتما از بابام خبر داشت. خواستم نیم خیز شم که یاد سرگیجه هام افتادم. هیجان زده گفتم:

شما از بابام خبر دارید؟ می دونم که با هم دوست بودید!
اخمی کرد و گفت:

می دونستید؟

دوزاریم افتاد... حتماً به مسئله‌ی سری بود... به قیافه‌ش می‌خورد که مایل نباشه در مورد بابام حرف بزنه.

راشدی گفت:

می‌تونم ازتون پرسیم روزی که با عجله سوار ماشین شدید و به سمت خونه‌ی خانم تاجیک... عمه‌تون... حرکت کردید چه چیزی رو می‌خواستید به گوش پدرتون برسونید؟

ضربان قلبم بالا رفت. لبمو تر کردم و گفتم:

خب... ام... چند روز قبل دختری به اسم سایه بهم پیشنهاد کار داده بود. گفته بود که باید رئیسش رو جا به جا کنم و ماهی چند میلیون بهم پول می‌ده. وقتی بهش گفتم که گواهی‌نامه ندارم گفت که مشکلی نیست و برای همین مطمئن شدم که کاری که منو براش در نظر گرفته خلافه... از طرفی دوست نامزد دوستم... رادمان رحیمی... رو دیدم و ایشون بهم گفتن که زیربار نرم. دقیق یادم نمی‌یاد... گفتن که سایه چند روز فرصت داره که کسایی که می‌خواد رو پیدا کنه و خودش شدیداً تحت فشاره. اون روزی که سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی عمه‌م رفتم آقای رحیمی باهام تماس گرفته بودند. گفتن که همه چیز رو به بابام بگم... گفتن که براش پاپوش درست کردن... منم ترسیدم و برای دیدن بابام رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس شدیدی گفتم:

وقتي سوار ماشين بودم يه موتور برام مزاحمت ايجاد كرد و... من نمي خواستم اون زن روزير بگيرم... چاره اي ندا شتم... ترسيده بودم... مجبور شدم سوار ماشين بشم... مي دونم كه...

راشدي دست هاش رو بالا آورد و منو به سكوت دعوت كرد. نفس عميقي ديگه اي كشيدم. قلبم هنوز محكم توي سينه م مي زد. راشدي گفت:

من مي خوام در مورد اين بانديدونم... مسائل مربوط به تصادف اولويت ما نيست... بعد از اين كه از بیمارستان مرخص شديد مي تونيم در اين مورد صحبت كنيم.

با عصبانيت گفتم:

جدا؟ براي همين مامورها دم در اتاق وايستادن و نمي دارن خانواده م رو بينم؟ راشدي گفت:

توي اين مورد كه شما تصديق نداشتيد و سوار ماشين شديد كه شكلي نيست! با صداي بلند گفتم:

ترسيده بودم!

راشدي گفت:

چون ماجراي سايه رو نه با پليس در ميون گذاشتيد و نه به خانواده تون اطلاع داديد. چرا به پليس خبر نداديد؟ همون طور كه گفتيد توي برخورد اول متوجه شديد كه سايه خلاف كاره!

يادم اومد كه چه قدر دو دل بودم... اين كه به بابام بگم يا نگم... چرا نگفتم؟ يادم اومد... رفته بودم خونه ي آوا... رضا باهام حرف زده بود... متقاعدم كرده بود كه چيزي به كسي نگم...

آهي کشيدم و گفتم:

رضا نامزد دوستم بود... بهم گفت که هر مسئله اي پيش او مد اونو خير کنم...
اون متقاعدم کرد که چيزي نگم... ولي ظاهرا با اين باند همکاري مي کرد...
گولم زد...

راشدي گفت:

بسيار خب... تکليف اين قضيه بعدا مشخص مي شه... در نظر مي گيريم که
چيزي از اين باند نمي دونستيد و سايه شما رو وارد باند کرد... چرا براي قتل
ناوسروان راشدي باهاشون همکاري کرديد؟
ياد حرکت دست بارمان و چشم هاي شيطونش افتادم... قلبم توي سينه فرو
ريخت... يادم او مد بهم گفته بود:

تويه مجرمي... نذار محکوم شي... تا جايي که مي توني سياست به خرج
بده... فيلم بازي کن... گوشات و تيز کن... هرچي مي شنوي و پيش خودت
ثبت و ضبط کن... روزي که توي اتاق بازجويي و جلوي بازپرس نشستي به
حرف من مي رسي....

اون اين روزها رو ديده بود... به چشم هاي بازپرس راشدي نگاه کردم. گفتم:
بابت برادرتون متاسفم... خدا بيامرزشون... من واقعا متاسفم... من... من
اصلا نمي دونستم ماموريت چيه... مجبورم کردند... بهم گفتند اگه کاري رو
که بهم مي گن انجام ندن منو مي فرستن...

مکثي کردم... خاطره ي تهديد هاي دانيال هنوز آزارم مي داد... يادم او مد
بارمان گذاشته بود بره تا بتونه قاچاقی از مرز خارج شه... آهي کشيدم و گفتم:

تهدیدم کردند... تا وقتی رحیم شلیک نکرده بود نمی دونستم ماجرا چیه...
به صورت راشدی نگاه کردم. اخم کرده بود ولی مسلط به نظر می رسید.
ناراحت شدم... حتما خیلی سخت بود که در مورد قتل برادرش از کسی که به
قاتل کمک کرده بود سوال بپرسه... کسی که ماشین رو می روند... سخت بود
خونسردی خودش رو حفظ کنه... بیشتر از هر زمان دیگه ای بابت این کارم
عذاب وجدان داشتم... برام عجیب بود چطور تونسسته بودم با این عذاب
وجدان زندگی کنم...

سعی کردم بهتر توضیح بدم. هر چیزی که دانیال بهم گفته بود رو بهشون
گفتم... ماجرای ماشین رو... این که بارمان در مورد دوربین و سرعت بالای
صد و بیست بهم گفت... و این که چطور این نقشه رو عملی کردم و بعد
رحیم یه گلوله توی داشبورد خالی کرد...
بعد از این که سکوت کردم راشدی گفت:

در مورد باندا چی می دونید؟

ساکت موندم... یه حس می بهم می گفت که نباید همه ی ماجرا رو توی این
موقعیت شرح بدم... دو ست ندا شتم همه چیز رو در اختیار شون بذارم... یه
حسی وسوسه م می کرد که اول مطمئن بشم که از همه چیز تبرعه می شم بعد
اطلاعات بدم... خب این کاری بود که خلاف کارها می کردند... باج می
گرفتند... و من می ترسیدم که تنها راهی که داشته باشم این باشه که مثل یه
خلاف کار واقعی عمل کنم... من از زندان رفتن می ترسیدم...

آهی کشیدم و گفتم:

من باید بابام رو ببینم...

ناشکيبايي چاشني لحن جدي راشدي شد:

خانوم تاجيک ما وقت زيادي نداريم.

گفتم:

نه... من بايد خانواده م رو بينم... از نظر ما مانم ايننا من يه قاتلم که فرار

کردم... مطمئنا ناراحت و عصبين... خواهش مي کنم...

راشدي چند ثانيه خيره بهم نگاه کرد و گفت:

خانواده تون تا حدودي در جريان هستن... دوستتون بهشون گفتند که چند روز

قبل از تصادف کسي به اسم سايه تهديدتون کرد... برادرتون هم ديد که خيلي

سراسيمه و آشفته خونه رو ترک کرديد... تلاش کردند تا با نامزد دوستتون

تماس بگيرن ولي ظاهرا ديگه کسي از اون تاريخ به بعد نتونست ردي ازش

پيدا کنه... خانوم تاجيک... خانواده تون با خانواده ي مقتول صحبت کردند...

منطقي به نظر مي يان... مسئله ي شما حل مي شه... ما سعي مي کنيم شما

رو کمک کنيم... شما هم سعي کنيد ما رو کمک کنيد...

با اين جملات يه کم دلم گرم شد. نفس راحتی کشيدم. انگار راشدي هم

فهميد که يه کم نرم شدم. گفت:

در مورد بارمان رحيمي چي مي تونيد به ما بگيد؟

نفس توي سينه م حبس شده... از آدمي مي پرسيد که خيلي چيزها داشتم که

ازش بگم و در عين حال چيزي هم براي گفتن نداشتم... اون قدر ذهنم از

بارمان پر شده بود که ديگه چيزي براي گفتن به نظرم نمي رسيد... آهي کشيدم

و گفتم:

نمي دونم دقيقا چي بايد بگم...

راشدي دوباره اخم كرد... گفت:

مثل اين كه توي بانده مسئول چه كاري بود... و اين كه فكر مي كنيد چه قدر به
رئيس بانده نزديك بود...

گفتم:

بله... متوجه شدم... خب... راستش...

نمي دونم چرا هل كرده بودم... حرف زدن از بارمان برام آسون نبود... مي
ترسيدم كه ديگرون متوجه علاقه اي كه بهش دارم بشن... قبل از اين در مورد
نشون دادن علاقه م بي پروا بودم ولي دنياي واقعي با دنياي عجيبی كه چند ماه
گرفتارش شده بودم فرق داشت...

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

بارمان يكي از كسايي بود كه توي گروه ما بود... خانواده ش رو تهديد كرده
بودند و براي همين حاضر شده بود باهاشون همكاري كنه...

راشدي دست به سينه زد... دور تخت چرخيد و گفت:

چه قدر بهشون وفادار بود؟ ماموريت هاش چي بود؟

استرس پيدا كرده بودم... اي كاش در مورد خودم سوال مي پرسيد... مي
ترسيدم چيزي بگم كه بارمان رو بيشتر توي دردسر بندازه... گفتم:

خب... به نظر من آدم زرنگيه... تمام مدت كاري كرد كه او نا فكر كنند
طرفشونه ولي در واقع نبود... من نديدم كه بهش ماموريتي بدن... بيشتر وظيفه
ي كنترول ماموريت ها رو بهش مي دادن...

داشتم از به زبون آوردن کلمه ي رئيس طرفه مي رفتم. مي دونستم همين يه کلمه مي تونه بارمان رو حسابي توي دردر بندازه. ادامه دادم:

مثلا ايده ي تند رفتن با ما شين و ماجراي دوربين نزديک شهرک آبادانا رو اون بهم گفت. در آخرم کمکم کرد که فرار کنم... آدم خوبيه... اعضاي باند خيلي بلا سرش آوردن ولي حاضر نشد خالصانه براشون کار کنه.

راشدي اين بار طرف چيم ايستاد و گفت:

نظري در مورد اين که اين آدم خوب چرا حاضر نيست با ما همکاري کنه داري؟

اخم کردم و گفتم:

منظورتون چيه؟

راشدي گفت:

حاضر نيست صحبت کنه... شرط و شروط گذاشته. اميدوار بوديم شما بتونيد به ما کمک کنيد.

هيجان زده گفتم:

چه شرطي؟ وکيل مي خواد؟ خب فکر کنم اين حق رو از لحاظ قانوني داشته باشه...

راشدي لبخند کمرنگي زد و گفت:

نه... وکيل نمي خواد... زرنگ تر از اين حرف هاست... سه تا شرط گذاشته... عين جمله هايي که گفته رو تکرار مي کنم... اين که دستش رو باز کنيم...

برادرش رو پیدا کنیم و تبرعه کنیم... خودش رو از کلیه ی اتها مات تبرعه کنیم...

بی اختیار لبخندی زد. راشدی با تعجب گفت:

چیز خنده داری گفتم؟

لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم:

نه... آگه غیر از این بود تعجب می کردم... راستش همین انتظار رو ازش داشتم. خب چرا این کار رو نمی کنید؟ مطمئن باشید اطلاعاتی داره که به دردتون می خوره. به نظرم می ارزه...

راشدی گفت:

یکی از شرط هایی که ایشون گذاشته قابل اجرا نیست.

اخم کردم... یعنی چی؟ مطمئنا منظورشون این بود که نمی تونند تبرئه ش کنند. لیمو گزیدم... دستامو مشت کردم. گفتم:

مسلمنا منظورتون به شرط اولش نیست! این که دستاش رو باز کنید! راستش... شاید حرفی که می زنم عجیب باشه... ولی... رئیس گروه ما اسمش دانیال بود... بابام می شناسدش... فکر کنم شما هم در موردش بدونید... رادمان رحیمی یه یادداشت برای دخترتون نوشته بود که توش از دانیال اسم برده بود.

راشدی سر تکون داد و گفت:

درسته... می شناسمش...

گفتم:

اون می گفت که اعضای باند فکر می کنند که بارمان شبیه رئیس فکر می کنه و عمل می کنه. خودش می گفت که احتمالش هست که بارمان بتونه یه سری

از کارهای رئیس رو پیش بینی کنه... به جز اطلاعاتی که از باند داره به نظرم می تونید از این موضوع هم استفاده کنید تا رئیس رو پیدا کنید. نمی دونم چیزی که می گم چه قدر ممکنه درست باشه...
راشدی گفت:

کشش خلاف کارها به کارهای خلاف یه سری تعریف های مشخص داره. یه مامور پلیس بعد چند سال می تونه انگیزه ی آدم ها رو از کار خلاف تشخیص بده... احساسات مختلف مثل طمع... انتقام... حرص... خیلی از خلاف کارها مثل هم عمل می کنند... یا دست کم الگویی رفتاری یکسانی دارن... با این اطلاعات نمی تونم قضاوت کنم که حرف شما درست و ممکنه یا نه ولی به یه گوشه ی ذهنم نگاهش می دارم. البته من در جایگاهی نیستم که بتونم در مورد شرط سوم بارمان تصمیم بگیرم... منظور من بیشتر به شرط دومش بود...
چشمام از تعجب چهار تا شد. با صدای بلندی تند تند گفتم:

چی؟ رادمان... به خاطر قتلیه که مرتکب شده؟ ولی رادمان کسی رو نکشته... باور کنید پسر خوبیه... این یکی رو جدی می گم... اگه بخوام به خوب بودن یه نفر اعتراف کنم اون کسی جز رادمان نیست. اون دخترتون رو نجات داد! اگه رادمان نبود دخترتون و شاید خودتون زنده نمی موندید. بعد از ماجرای دخترتون برای این که مجازاتش کنند معتادش کردند... شکنجه کردنش... ولی با وجود اون همه بدبختی و ضعف ترک کرد. بعد برای ماموریت بردنش پیش رئیس... ظاهرا اونجا هم دوباره ماموریت رو خراب کرده.. اون بود که به ما

خبر داد که فرار کنیم... باور کنید هیچکس به اندازه ی رادمان لایق این که تبرئه بشه نیست.

راشدي دستاش رو بالا آورد و گفت:

لطفا آروم باشيد خانوم... منظور من اين نبود... من چيزي که مي گيد رو قبول دارم. به خاطر ماجراي دخترم هميشه يه حس احترام بهش داشتم... رادمان هيچ وقت محکوم نشد که بخوايم تبرئه ش کنیم... ما هم مثل شما فکر مي کنیم قاتل شهرام رادمان نبود.

با تعجب گفتم:

جدي؟ ولي... چطور؟

راشدي گفت:

قبل از کشف جنازه همسايه ي رو به رويي آقاي رحيمي به پليس زنگ زد و گزارش داد که ظاهرا چند نفر به طور مشکوک وارد خونه شدند... ايشون فکر کرده بودند که دزدن... براي همين مجرم بودن يا نبودن آقاي رحيمي هنوز در حال بررسيه... ما هم شواهد ي به دست آوردیم که ثابت مي کنه براي آقاي رحيمي پايوش درست کردند...

با تعجب گفتم:

پس حتما پيداش نکردید که نمي تونيد شرط دوم رو اجرا کنید... خب...

راشدي سرشو پايين انداخت و گفت:

پيداش کردیم... پيش ماست.

يه دفعه از شدت هيجان از جام بلند شدم. سرم گيچ رفت و به زور تونستم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم. راشدي سريع گفت:

خانوم تاجیک! لطفا رعایت کنید.

دستی به سرم کشیدم. چشمام یه کم سیاهی رفت. توجهی نکردم و گفتم:
چرا به بارمان نگفتید؟ همین که بفهمه برادرش رو پیدا کردید همه چیز رو
بهتون می‌گه.

راشدي لبخندي زد و گفت:

گفتم... باورش نشد... گفت که باید برادرش رو بیاریم تا ببینه.
گفتم:

خب ببری تا ببینه!

راشدي فقط نگاهم کرد... احساس کردم دیگه خیلی دارم پررو بازی در می
یارم. خواستم دوباره دراز بکشم ولی پشیمون شدم... تازه موفق شده بودم در
یک عملیات انتحاری! بشینم. تصمیم نداشتم به همین زودی ها به وضعیت
قبلی برگردم. راشدي برگردم. گفت:

وضعیت جسمی آقای رحیمی خوب نیست... ایشون توی بیمارستان بستری
هستند...

با ناراحتی گفتم:

چی شده؟ حالش خوبه؟ چطور پیداش کردید؟

راشدي جدي تر از قبل شد و گفت:

من اینجا اومدم که از شما سوال بپرسم نه شما از من!

نوکمو با این حرف چید. ساکت شدم. گفت:

در مورد این باند چی می‌دونید؟ هنوز به این سوال جواب ندادید!

آهي كشيديم... سرمو پايين انداختم. ملافه رو با دست سالمه مچاله كردم. ماجراي من به احتمال زياد به خير و خوشي تموم مي شد. بابا مي تونست ثابت كنه كه توي وضعيت بدتي قرار داشتيم. خانواده ي مقتول هم كه منطقي بودند... خود باز پرس گفته بود... پس لازم نبود من اطلاعاتي بهشون بدم... اگه اين اطلاعات رو بارمان بهشون مي داد شايد باعث مي شد تخفيف بگيره ... پس بهتر بود من دهنم رو ببندم و هيچي نگم! شونه بالا انداختم و گفتم:

من چيز درستي نمي دونم... اين رو بايد از خود آقاي رحيمي پيرسيد. اون همه چي رو مي دونه...

يه دفعه يه فكري به ذهنم رسيد. سعي كردم هيچان زده و مشتاق به نظر نرسم. گفتم:

اگه بخوايد مي تونم كمكتون كنم... مي تونم با آقاي رحيمي صحبت كنم و متقاعدش كنم كه باهاتون همكاري كنه!

در اتاق باز شد. فكر كردم پرستار وارد شده. توجهي نكردم. احساس كردم كسي کنار تختم ايستاد. به فكرم رسيد كه پيرسم كي باز پرس را شدي دنبالم مي ياد. سرمو چرخوندم و ...

يه دفعه از جا پریدم و داد زدم:

بابا!

با اون چشم هاي آبيش با محبت بهم نگاه كرد. دستي به پيشونيم كشيد و گفت:

ترلان...

صداس مي لرزيد... بغضي كه نمي دونم از كي توي گلوم بود تركيد. دستامو
از هم باز كردم و ب*غ*لش كردم... محكم فشارش دادم... بينيم رواز عطرش
پر كرد... عطر پدر... عطر حمايت... محبت...

اشك هام روي كت خاكستريش ريخت. نمي تونستم هيچي بگم... لال شده
بودم... چشمامو روي هم گذاشتم... مي خواستم براي هميشه تو آ*غ*و*شش
بمونم...

دستي به موهام كشيد... پيشونيمو ب*و*سيد و گفت:

بعد اين همه وقت... نزديك پنج ماه...

منو از خودش جدا كرد. به چشمام نگاه كرد و لبخندي زد كه مي تونستم سايه
ي غم رو پشتش بينم... منم از بين اشك هام و گريه اي كه نفسم رو بند آورده
بود بهش لبخند زدم... آهسته گفتم:

پس مامان كو؟

بابا دستمو فشار داد و گفت:

دكتر گفت بهتره همه با هم وارد اتاق نشيم...

دستمو ب*و*سيد... اشكامو پاك كردم و به صورتش نگاه كردم... امكان
نداشت جزئيات صورتش رو فراموش كنم... ولي... يا من يادم رفته بود
صورت بابا دقيقا چه شكلي بود يا واقعا شكسته شده بود...

آهسته گفتم:

بيخشيد...

سرشو بلند کرد... مکثی کرد و لباس رو بهم فشار داد... موجی از گرما و اطمینان به قلبم سرازیر شده بود... انتظارم به پایان رسیده بود...

می تونستم منظم تر نفس بکشم... به خودم مسلط شده بودم. بابا گفت:

چرا فرار کردی؟

سرمو پایین انداختم. شرم زده گفتم:

ترسیدم...

دوباره دستمو فشار داد. سرمو بلند کردم. گفت:

مگه بهت نگفته بودم پای کاری که کردی و ایستا؟ فرار کردن هیچی رو درست نمی کنه. فقط باعث می شه روزی که برگردی همه چی بدتر از قبل شده باشه...

دوباره سرمو پایین انداختم. با دست چپم داشتم ملافه رو میچاله می کردم. گفتم:

بازپرس راشدی می گفت خانواده ی اون خانوم منطقی به نظر می رسن...

بابا سر تکون داد و گفت:

می دونستن که یه موتور برات مزاحمت ایجاد کرد... براشون گفتیم توی چه شرایطی خونه رو ترک کردی... می دونن که چند ماه گرفتار شدی... اونم گرفتار چه باندي... در سته بابا... منطقي ان... البته منطقي بودنشون چيزي از غصه دار بودنشون کم نمي کنه. چرا صبر نکردی تا مشکلاتت رو حل کنی؟ من فکر نمی کردم اهل شونه خالی کردن باشی...

پوزخندی زد... سری تکون دادم و گفتم:

آدم تا وقتي توي خونه و پيش مامان و باباشه خيلي چيزها در مورد خودش فكر مي كنه. وقتي توي شرايط ناجور قرار مي گيره مشخص مي شه چند مرده حلاجيه... آدم يه سري چيزها رو با توي خونه نشستن و داستان خوندن ياد نمي گيره.

سكوت بينمون برقرار شد. نگاه دقيق بابا رو روي صورتم احساس مي كردم. به دستاش زل زده بودم... گرمائي كه از دستش به دستم منتقل مي شد رو دوست داشتم... مي پرستيدم...

پشيوينيم رو ب*و*سيد و گفتم:

خدا رو شكر... انتظار از اين بدترهاش رو داشتم... به نظرم هنوز قوي و سالم مي ياي...

خنديدم... به دست چپم اشاره كردم و گفتم:

سالم؟

خنديد... حتي به نظرم خنده ش هم پر از درد مي اومد... انگار همه چيز برايش با درد آميخته شده بود.

گفتم:

شانس اوردم كسي رو داشتم كه مراقبم باشه.

با تعجب پرسيد:

كي؟

يه لحظه بين گفتن و نگفتن موندم... ولي... يه روزگاري بارمان ازم محافظت كرد... امروز نوبت من بود كه اين كار رو براش بكنم. گفتم:

بارمان رحيمي... .

نگاهمو تند از بابا دزدیدم و سرمو پایین انداختم. ضربان قلبم بالا رفته بود. اکثر پدرهاي ایرانی طوري بودند که نمي شد توي چشماشون زل زد و گفت من به فلاني علاقه دارم... باباي من هم جزو همون دسته ي اکثريت بود... سریع بحث رو عوض کردم... مي دوزستم همین به جمله م یه گوشه ي ذهن بابا مي مونه. گفتم:

وضعیتم چه طوره؟ امکانش هست که تبرئه بشم؟

بابا مکثي کرد... به موهاي سفیدش نگاه کردم... هیچ وقت سفیدی موهاش باعث نمي شد که پیر به نظر برسه... به قول آوا خوش تیپ ترش مي کرد ولي با وجود چین و چروک هاي جدید توي صورتش پیرتر از سنش به نظر مي رسید.

گفت:

رضایت خانواده ي مقتول... شرایط خاصی که توش بودي... آگه شانس بیاري و بتوني به پلیس کمک هم بکني... آره بابا... تبرئه مي شي.

لبخند بي رمقي زد. ادامه داد:

شنیدم مي خواي بهشون کمک کني.

نفس عمیقي کشیدم. انگار بار مان یه موضوعي بود که نمي شد بهش نپرداخت. مي خواستم یه جمله بگم... به طرز احمقانه اي مونده بودم که باید جمله م رو بارمان شروع کنم یا با آقای رحيمي... بعد یه دقیقه دست دست کردن گفتم:

همه فکر می کنند کار این باند مواد مخدره... ولی نیست... تو این چند وقتی که اونجا بودیم هیچ نشونه ای از این که این چیزها به مواد مخدر ربط داره پیدا نکردیم... تنها کسی که می تونه در این زمینه کمکتون کنه رحیمیه... فکر کنم بتونم راضیش کنم که با پلیس همکاری کنه... البته به شرط این که بدونم واقعا برادرش بیمارستانه یا نه...

بابا لبخندی زد و گفت:

آره بابا... بیمارستانه...

نفس راحتی کشیدم. خواستم از حال و احوالش بپرسم که بابا پرسید:

کی این بلا رو سرت آورده؟

خندیدم... به سبک خود بابا... دردناک... گفتم:

باورت نمی شه...

دست و پا شکسته براش از هر چیزی که به ذهنم می رسید گفتم... از این که هویت واقعی دانیال چی بود... از این که چه چیزهایی بهم گفته بود... این که چرا می خواست فرار کنه... از این که رضا واقعا کی بود... و این که به خاطر حرف دانیال ماشین رو توی دره انداختم...

خواستم در مورد این که چطور بارمان منو پیدا کرد هم صحبت کنم که موبایل بابا زنگ زد. سکوت کردم. امیدوار بودم که مامان پشت خط باشه و بگه که می خواد برای دیدنم بیاد ولی بابا تماس رو قطع کرد و گفت:

وقتشه ترلان... باید بریم دیدن رحیمی.

توي به اتاق کنار بابا وایستاده بودم. رو به رومون شیشه ای م*س*س*تطیلی بود که از پشتش می تونستیم بارمان رو ببینیم و بارمان نمی تونست ما رو ببینه. یه میز توی اتاق بود که روش یه کامپیوتر بود و دو مرد پشت کامپیوتر نشسته بودند... ولی نگاه من به از شیشه به اتاق رو به روم دوخته شده بود.

دو طرف اتاق دوربین گذاشته بودند... بارمان روی صندلی نشسته بود. به دستاش دستبند زده بودند. دستاش رو روی میز گذاشته بود و بهم گره کرده بود. پاش رو با حالتی عصبی تکون می داد... مدام دست به صورتش می کشید... لباس آبی رنگی پوشیده بود و صورتش اصلاح نشده بود... ولی هنوز بارمان من بود... با اون مدل موهای عجیبش... خال کوچی نامفهومش... و من می دونستم پشت اون ظاهر ناآروم یه دنیا سیاست خوابیده...

بابا با تعجب گفت:

یه مقدار غیر طبیعی به نظر می رسه.

متوجه منظورش شدم. آهسته گفتم:

معتاده... مسلما بهش هروئین نمی دن!

بابا زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم. احتمالا ابراز تاسف بود... احساس می کردم که به بارمان آرام بخشی چیزی زده بودند. مسلط تر از رادمان به نظر می رسید... یه دفعه یاد ترک کردن رادمان افتادم... چه بلاهایی که این باند سرمون نیورده بودند... .

در اتاق بازجویی باز شد. چشمم به بازپرس راشدی توی لباس فرم افتاد. دو تا پوشه دستش بود. پوشه ها رو روی میز گذاشت. روی صندلی رو به روی

بارمان نشست. پوشه ي آبي رو باز کرد. راشدي به پشتي صندلش تکیه داد و گفت:

بارمان رحيمي... بيست و شيش ساله... فرزند سوم... دانشجوي انصرافي پزشکي دانشگاه (...) ... اين عکسيه که روي کارت دانشجویت بود؟ عکسي رو از توي پوشه در آورد و نشون بارمان داد. بارمان بدون اين که عکس رو نگاه کنه با بي حوصلگي گفت:

آره...

دستاش رو دوباره توي هم گره کرد... چند ثانيه بعد دست توي موهاش کرد... احساس کردم دستاش مي لرزه... راشدي گفت:

پدرت مديرعامل شرکت (...) و يکي از سهام دارهاي کارخونه ي (...) ا. مادرت کارمند بازنشسته ست... در ست مي گم؟ خونه تون در حال حاضر خيابون خوارزمه... معدل آخرين نيم سال تحصيليت ۱۶/۵۸ و نيم سال قبلش ۱۷/۹۵ ا که فکر کنم براي پزشکي يه معدل عالي به حساب بيايد... مي گفتن توي اکثر همایش ها و سمینارها شرکت مي کردی... مي دوني بارمان... وقتي به گذشته ت نگاه مي کنم همه ي اون چيزهايي رو مي بينم که هر جووني آرزوش رو داره... بارمان چند سال پيش رو يه پسر باهوش و خوش قيافه از خانواده اي ثروتمند مي بينم... متوجه نمي شم چرا الان بايد يه پسر معتاد که به جرم همکاري با يکي از قديمي ترين باندهاي مواد مخدر رو به روم نشسته باشه... کسي که تنها مظنون پرونده ي غزل سحري ا. چرا برامون

نمي گي سر بارماني که رتبه ي ۷۳ کنکور بود چي اومد؟ کسي که سرمايه ي
اين مملکت بود؟ چي شد که به اين بارمان تبديل شد؟
قلبم محکم توي سينه مي زد... دهنم خشک شده بود... تنها مظنون پرونده ي
غزل سحري؟!!!

بارمان سرشو بلند کرد. با لحنی طلب کار گفت:

مي تونم پيرسم توي اين مملکت چرا براي سرمايه هاتون کار نيست؟ براي
کسي با رتبه ي ۷۳ کار پيدا نمي شه... چرا آقاي سهام دار و مديرعامل جواب
شيطنت هاي طبيعي پسر بچه هاش رو با پس گردني مي ده؟ و چرا جايي پيدا
نمي شه که از اين آقا بشه بهش شکايت کرد؟
باز پرس آهي کشيد و سکوت کرد... بارمان گفت:

بينيد... اون بارمان تموم شد و رفت... مرد... باشه؟ من ديگه هيچ وقت نمي
تونم اون آدم به ظاهر خوشبخت باشم... مهم نيست که اين همه ي اون چيزيه
که مي خوام... مهم اينه که ديگه امکانش نيست... برام مهم نيست که آخرش
چي مي شه... اون روزي که از خونه رفتم دور زندگي و خوشبختي رو خط
کشيدم. همه چي همون موقع تموم شد... تنها چيزي که به خاطرش حاضرم
پشت اين ميز بشينم و باهاتون صحبت کنم برادرمه... پس به جاي اين که يه
پوشه جلوي من بذاريد و يه سري اتفاقات مرده و پوسيده رو بررسي کنيد بريد
دنبال برادرم بگرديد.

راشدي پوشه رو بست و گفت:

برادرت پيش ماست... کار اين باند چيه؟ گفتي بودي که مواد مخدر نيست!
پس چيه؟

بارمان گفت:

برادرم جون دخترتون رو نجات داد... فکر کنم هر وقت که توي صورت دخترتون نگاه مي کنيد صورت برادرم پيش چشمتون بيداد... جونش توي خطر. به اين فکر کنيد که توي توانتون بوده ولي نتونستيد زنده نگاهش داريد.

بي اختيار لبخند زد. تو دلم گفتم:

به جاي اين که باز پرس مخ بارمانو به کار بگيره بارمان داره اين کارو مي کنه.

راشدي بي توجه به حرف بارمان گفت:

سه تا شرط براي اطلاعاتي که شايد منبع و سند درستي هم براش نباشه زياده بارمان. قول مي دم اگه قرار باشه فقط يکي از شرط هات عملي بشه شرط دو مت باشه.

بارمان به در اشاره کرد و گفت:

پس بفرمائيد دنبالش بگرديد!

راشدي گفت:

برادرت پيش ماست... متاسفانه توي بیمارستان بستري.

بارمان سر جاش جا به جا شد. يه دفعه به سمت باز پرس خم شد و گفت:

زنده ست؟

راشدي گفت:

بیمارستان جاي آدم هاي زنده ست!

بارمان سر تکون داد و گفت:

باشه... پس هر وقت رادمان رو دیدم... حکم مهر و موم شده ی تبرئه ی خودم
و رادمان رو دیدم باهاتون همکاری می کنم.

راشدي با خونسردی گفت:

در مورد خانوم سحری بگو. چرا برای دیدنش رفته بودید؟
بارمان گفت:

راستش برادر من در کل سه تا ماموریت داشت... هر سه تاش رو هم خراب
کرد تا جون آدم های بی گ*ن*ا*ه رو نجات بده. وعده وعیدهای خوبی هم
بهش داده بودن. فکر کنم اگه ازش تقدیر نمی کنید کمترین کاری که می تونید
بکنید اینه که پیداش کنید.

راشدي به بارمان زل زد... بعد از یه دقیقه سکوت گفت:

ترک کردن هروئین باید سخت باشه... اونم روز پنجم... با اون دوز آرام بخشی
هم که بهت زدن فکر کنم یه کم گیج باشی. با این حال خوب بلدی ما رو بازی
بدی. این وقت تلف کردنات می تونه به حساب زمان خریدن برای باندي که
باهاشون همکاری کردی تموم بشه.

بارمان گفت:

بذارید یه چیزی رو رک بگم! من هیچ شانس یی برای زندگی نرمال ندارم. حتی
اگه از همه چی تبرئه بشم مردم تا آخر به چشم یه معتاد خلاف کار آدم کش
نگاهم می کنند. تنها دلیلی که باعث شده حاضر شم این جا پیام و همین قدرم
صحبت کنم همون دلیلیه که به خاطرش زندگی خوبمو فدا کردم... برادرم. تا
وقتی به چشم خودم نبینمش بهتون هیچی نمی گم....

راشدي از جاش بلند شد. بابا گفت:

سرسخته.

شونه بالا انداختم و گفتم:

باید فقط برادرش رو نشونش بدید... باور کنید بعدش هر کاری بگید می کنه.
بابا چیزی نگفت. راشدی از اتاق بازجویی خارج شد. به سمت ما اومد. اخم کرده بود. پوفی کرد و گفت:

از اون موردهایی که هر بازپرسی آرزو می کنه به تورش نخوره!

نگاهی بهم کرد و گفت:

فعلا همه چیز به تو بستگی داره... .

سر تکون دادم و گفتم:

من تلاشمو می کنم... ولی اگه برادرش توی بیمارستانه... .

راشدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

برادرش توی کماست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... دهنم باز موند... نه حرف هایی که می خواستم
بزنم هیچ وقت ازش خارج نشد و نه آهی که می خواستم بکشم... با ناباوری
به بازپرس نگاه کردم. ادامه داد:

سوختگی هفتاد درصد... ریه هاش دیگه کار نمی کنند... دکترها مجبور شدن
با دارو ببرنش توی کما... خیلی دوست داشتم آدمی که جون دخترمو نجات
داد از نزدیک ببینم... دستشو فشار بدم... بهش بگم که چه قدر بهش احساس
دین می کنم... چه قدر ممنونشم... و این که هرکاری که بتونم براش می کنم...
برادرش راست می گه... هر وقت دخترمو می بینم چهره ی راد مان پیش

چشمم می‌یاد... خدا می‌دونه چه قدر دنبالش گشتم... دعا کردم که زنده باشه... دعا کردم زنده بذارنش... برای منم سخته بینم وقتی پیداش کردم که دیگه هیچکس هیچ کاری نمی‌تونه براش بکنه... این عذاب وجدان همیشه با منه... این که هیچ کاری نتونستم براش بکنم... اگه بهش اهمیت می‌دی... دعا کن که بیشتر از این با این درد و عذاب توی این دنیا نمونه... .

تکیه مو به دیوار دادم... سرمو پایین انداختم... بغضم ترکیدم... اشکام روی ماتوم ریخت... باورم نمی‌شد... رادمان... خدای من... .

یاد چشم های مهربون و آیش افتادم... آرامشی داشت... لحن مودب و محترمش... صورتش که مثل فرشته‌ها قشنگ و مهربون بود... همیشه فکر می‌کردم گرفتار و اسیر شدن سخته... اون روز فهمیدم آزاد موندن و شاهد رفتن دیگرون بودن چه قدر سخت تره... .

یادم اومد منو از دست دانیال نجات داد... فرشته‌ی نجاتم شد... با صدای بمش با چه محبتی بهم پیشنهاد ر*ق*ص داده بود... .

بغض داشت خفه می‌کرد. دیگه اهمیتی ندادم که کی جلوم وایستاده و کجام... متاثر بودم... برای از دست دادنش... برای دیگه ندیدنش... برای این که سهم آدم‌های خوب همیشه رفتن و ترک کردنه... و سهم آدم‌هایی مثل من موندن و عذاب کشیدن... .

و خیلی بیشتر متاثر بودم بابت این که رادمان همه چیز داشت و هیچی نداشت... هرچی بیشتر برای داشتن تلاش می‌کرد بیشتر از دست می‌داد... آرمان... مادرش... بارمان... .

خیلی سخته یه نفر پیش آدم اسطوره ای از زیبایی باشه و با سوختگی و نابودی
عمرش تموم شه... .

می دونستم هنوز پیش ماست... توی کما بود... زنده بود و نبود... این که
بدونم هیچ کاری نمی تونم براش بکنم دیوونه م می کرد... .

به مردی فکر می کردم که پشت سرم توی اتاق بازجویی بود... کسی که
دوست داشتم شیطنت رو توی خنده هاش بینم... و سوسه رو توی چشمش
بخونم... می دونستم همین که این خبر پخش شه اون مرد تموم می شه... .

زندگیش برادرش بود... و حالا زندگیش آخرین نفس هاش رو می کشید...
بابا دست روی شونه هام گذاشت و گفت:

ترلان... .

سرمو بلند کردم و با صدایی لرزون و پر از بغض گفتم:

خیلی آدم خوبی بود بابا... خیلی... حقش این نبود... .

بابا شونه م رو فشار داد و گفت:

ترلان هرکسی که این کارو کرده هنوز اون بیرونه... باید کمک کنید که پیداش
کنیم... .

رو به راه شدی کردم. به زمین نگاه می کرد. اخم هاش توی هم بود... صورتش

درست مثل اون موقعی شده بود که در موردش برادرش حرف زدم... از دورن

متاثر... از بیرون به ظاهر خونسرد... .

گفتم:

ولی... آخه... چطور؟

راشدي سرشو بلند کرد و گفت:

چند روز قبل از حادثه بهمون خبر دادن که رادمان قراره به آدرسي که بهمون داده شده بره. يه تيم آماده کرديم و اونجا رو محاصره کرديم... همين که بهشون نزديک شديم ماشيني که سوارش بود رو منفجر کردن... يه نفر از مامورها مون و دختری که با رادمان توي ماشين بود کشته شدند... مامور ديگه مون به شدت زخمي شد.

بابا شونه م رو نوازش کرد و گفت:

ترلان... ما بايد اين آدما رو پيدا کنيم... بايد بهمون کمک کني.

به سمت شیشه برگشتم... به بارمان نگاه کردم... بارمان کلافه و عصبي... يادم اومد تحمل مرگ آرمان چه قدر براش سخت بود... به خاطر اين رنج که فراتر از تحملش بود با اعتيادش کنار اومده بود... و حالا رادمان... اگه مي فهميد هيچي ازش باقي نمي موند... بدون بارمان چي از من باقي مي موند؟

اشکام رو پاک کردم... بغضمو فرو دادم... نفس عميقي کشيدم. زندگي همه ي ما بار سيدن به اون زيرزمين تموم شد... عوض نشد... تموم شد... ادامه دادن بدون روح، اميد و آینده ي خوش فرقي با يه اتمام پر از رنج و سياهي نداره... من از ادامه دادن خسته بودم... فکر اين که اي کاش من به جاي اون زن زير لاستيک ماشين بودم رو هر لحظه توي اين چند ماه پس زده بودم و اون روز ديگه تواني براي نادیده گرفتنش نداشتم... .

تنها کسي که برام بين بيچارگي تنها راه چاره شد کسي بود که پشت اون شیشه بود... کسي که بايد پيشش مي رفتم... جلوش مي نشستم... زل مي زد به

چشم هاي آيش... مي گفتم کسي که نفست بهش بنده داره آخرين نفس
هاش رو مي کشه... .

سرمو به شيشه تکیه دادم... دوباره چشمم پر از اشک شد...
نفس عميقي کشيدم. دستگیره رو گرفتم. يه نفس عميق ديگه...

" اين درد با اين نفس ها آرام نمي شد "

وارد اتاق شدم. بارمان سرشو بلند کرد. با دیدنم لبخندي زد و گفت:

بين کي رو فرستادن تا منو راضي کنه! من تو رو راضي نکنم خيليه!

نگاهي به دست و سرم کرد و گفت:

نگاهش کن! قيافه شو! آخي! درد داره؟

با خنده گفت:

بيا برو دختر... بيا برو... به خدا نه اعصاب دارم نه حال درست و حسابي...
مي دوني که من از خر شيطون پياده نمي شم.

رو به روش نشستم... نگاهي به دور و بر اتاق دلگير بازجويي کردم... نگاهمو

ازش دزديدم... بارمان گفت:

چي شده؟ چرا گريه كردي؟

جدي شده بود... نمي تونستم نگاهش کنم... اشکامو بيشتري از اين نمي

تونستم نگه دارم... ديگه نمي تونستم... روي گونه هام ريختن... سرمو به

سمت بارمان چرخوندم... با تعجب بهم نگاه مي کرد... زبونش بند او مده

بود... بغضم ترکيد و گفت:

هرچي مي خوان بهشون بگو... نذار اون آدما هر کاري مي خوان بکنن... .

موجي از هيجان و اضطراب رو توي صدای بارمان حس کردم:

چي کارت کردند؟ براي چي گريه مي کنی؟

سرمو پايين انداختم و گفتم:

رادمان... رادمان....

سرمو به نشونه ي تاسف تکون دادم... نتونستم حرفمو تموم کنم... سرمو بلند

کردم....

به چشم دیدم... مهم نیست که از پشت پرده ي اشک بود... ولي دیدم که

چطور برق چشماش براي همیشه از بين رفت... چطور لب هایش از بهت و

تعجب از هم فاصله گرفت... فریادش توي گلو خفه شد... چطور نگاه وسوسه

گرش براي همیشه خاموش شد...

من پايان اون مرد رو به چشم دیدم....

فصل آخر

حالم خوب نبود... اين هيچ ارتباطي با سر باند پیچي شده و دست شکسته م

نداشت....

نمي تونستم رادمان رو روي تخت بیمارستان تصور کنم... نمي خواستم....

بدتر از اون شکي بود که به بارمان وارد شده بود. توي ذهنم بارها فرار از دست

آدم هاي اون باند رو تصور کرده بودم... اتفاقاتي که دور و برم مي افتاد هيچ

شبهتي به صوراتم نداشت....

در باز شد. اول بابا وارد اتاق شد. بي اختيار لبخندي روي لبم نشست... آگه

اون نبود من دوام نمي اوردم....

راشدي پشت سرش وارد شد. تکیه م رو به بالش دادم. راشدي با اخم و تخم گفت:

فکر کنم قرار بود بهمون کمک کنید... نه این که کارها رو بدتر از اینی که هست بکنید.

گفتم:

خانواده خیلی براش مهمه... به خصوص برادرش... ساکت نمی مونه... مطمئن باشید هرکاری می کنه تا حق کسایی که این بلا رو سر برادرش آوردن کف دستشون بذاره.

راشدي آهی کشید... ناراضی بود... سري تگون داد و گفت:

دختری که تو ماشینش بود... با خانواده ش صحبت کردیم... در موردش تحقیق کردیم... رادمان به بار خونه شون رفته بود... ظاهراً برای این باند اهمیت داشته... یه سري اطلاعات به دستمون رسیده در مورد این که پدرش قاچاقچی اسلحه ست. چند ساله که اینترپل دنبال شه... هفته ی پیش هم یه محموله ی عظیم رو معامله کرده بود... می تونید اطلاعاتی در این زمینه به ما بدید؟

من منی کردم... دیگه بحث بارمان و فداکاری کردن نبود... پلیس داشت از من سوال می پرسید و آگه جواب درست نمی دادم به ضررم بود... نیم نگاهی به بابا کردم. با تعجب نگاهم می کرد. ابروهای راشدي هم بالا رفت و گفت:

خانوم تاجیک چیزی می دونید؟

گفتم:

خب راستش... آقاي رحيمي در موردش باهام صحبت کرده بودند.

راشدي گفت:

رادمان؟

گفتم:

بارمان... .

راشدي با جدیت گفت:

فکر مي کردم هرچيزي که مي دونستيد رو به ما گفتيد!

ضربان قلبم بالا رفت... تو دلم گفتم:

خودتو نباز... تو که کاري نکردي... فقط يه سري چيزها رو نگفتي... .

آهي کشيدم و گفتم:

وقتي خيلي در مورد باند کنجکاوي کردم آقاي رحيمي يه چيزهايي بهم گفتند.

ترجیح دادم بذارم خودشون در اين زمينه صحبت کنند... ممکنه من خيلي

چيزها رو يادم نياد يا اصلا آقاي رحيمي در مورد جزئیاتش با من صحبتي

نکرده باشن.

راشدي نگاهی به بابام کرد. دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

يه کاري مي کنيم!... با توجه به وضعیت پزشکیتون و اين که دکترتون فقط يه

زمان محدود به ما دادن من کاغذ و قلم در اختيارتون مي دارم و شما هرچيزي

که مي دونيد بنويسيد... خانوم تاجیک! هرچيزي!

علي رغم ميل باطنيم گفتم:

باشه... .

به جورايي احساس سرخوردگي مي کردم. دچار يه تحولي شده بودم... مربوط به ماجراي رادمان بود. احساس مي کردم اگه سکوت و توي شک موندن بارمان طولاني بشه ممکنه پليس شانس دستگيري رئيس رو از دست بده. براي همين چاره اي جز همکاري کردن نداشتم... در عين حال توي ذهنم دنبال جمله هايي مي گشتم که بتونم با کمک اونا بارمان رو هم نجات بدم. راشدي از اتاق خارج شد. نگاهی به بابا کردم. بابا دستمو گرفت و گفت: گوش کن ترلان... .

با نگراني نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

چيزي شده بابا؟

بابا سرش رو به نشونه جواب منفي تڪون داد و گفت:

چيزي تا روز دادگاهت نمونده... .

قلم توي سينه فرو ريخت. بابا دستم رو فشار داد و گفت:

باز پرس را شدي قول داده که خودش شخصا به خانواده ي مقتول بگه که همه

ي اين نقشه بوده و تو توي چه شرايطي گير کردي و الانم داري سعي مي کني

بهشون کمک کني. اين براي گرفتن رضايتشون خيلي مهمه... سعي کن تا اون

جايي که در توانته با پليس همکاري کني. باشه؟

با نگراني گفتم:

آخه بابا مگه چي مي دونستيد که اين آدما به خاطرش حاضر شدن اين کارها

رو بکنن؟

بابا آهي كشييد... مڪڻي ڪرد... نگاهش رو به زمين دوخت. حالا من بودم كه
داشتم دستش رو فشار مي دادم... گفتم:

چي مي دونستيد بابا؟

بابا گفتم:

وقتي دانشجو بودم با يه خانومي همكلاسي بودم كه از آشناهاي دور پدرم
بود... ترم سوم انصراف داد و ديگه ازش خبري نداشتم... ماجرا از جايي شروع
شد كه بعد اين همه سال اين خانوم سراغم اومد. با يه ب*غ*ل* سند و مدرک و
پرونده... ماجراي زندگيش رو برام تعريف كرد... مي گفتم كه پسر عموش
خيلى سال بود كه خواستگارش بود ولي باباش به خاطر اختلافي كه با عموش
داشت قبول نمي كرد... تا اين كه يه خواستگار خوب پيدا كرد و ازدواج كرد...
شوهرش اجازه نداد ادامه تحصيل بده. بچه دار شد... يه پسر... سرش شلوغ
شد و ديگه اصراري براي دانشگاه رفتن نكرد. تا اين كه شوهرش رو توي يه
تصادف از دست داد... توي اون سال ها زندگي براي يه زن بيوه خيلى سخت
بود... مي دوني كه چه مسائلي براشون پيش مي اومد... تا اين كه پسر عموش
يه بار ديگه اصرارهاش رو از سر مي گيره. خلاصه با هزار تا بالا و پايين با هم
ازدواج مي كنند... مي گفتم كه هيچ وقت به عشق شوهرش نسبت به خودش
شك نكرد ولي مي گفتم اين مرد حساسيت خيلى زيادي به بچه ش داشت و
رابطه ي خوبي با اين بچه نداشت... از يه طرف چيزي كه اين خانوم رو نگران
مي كرد كارهاي شوهرش بود... به هر حال اين زن يه روزي قرار بود توي اين
مملكت وكيل بشه! مسلما يه چيزهايي براش ارزش داشت و مهم بود... مي
گفتم كه شوهرش شيمي خونده بود. توي آزمايشگاه خواهر بزرگترش كار مي

کرد و خیلی به خواهرش علاقه مند بود... یه جورایی این خواهر همیشه نقش مادر نداشته رو برایش بازی کرده بود... تا این که محصولاتش که تولید می کردند ظاهراً برای یه سری از مصرف کننده ها مشکل ایجاد کرد. آزمایشگاهشون بسته شد... می دونی ترلان... بعد این همه سال قضاوت... جدا از سخت بودن هاش... جدا از این که هر شبی که سرم رو روی بالش می ذاشتم پیش خودم فکر می کردم قضاوت فقط و فقط کار خداست... جدا از همه ی اینها... هر روز بیشتر از قبل به این نتیجه می رسم که واقعا انتقام شمشیریه که دو سو داره... می خوام خودتو آروم کنی، برای همین می ری سراغش ولی بعد به خودت می یای و می بینی خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست دادی... .

لبخند تلخی زد و گفت:

این بلایی بود که سر جلال ملکیان اومد... .

من که گیج شده بودم گفتم:

کی؟

بابا مکثی کرد و گفت:

رئیس باندا.

ا تعجب پرسیدم:

شما می دونستید که کیه؟ پس آگه می دونستید چرا تا حالا دستگیر نشده؟

بابا گفت:

این که بدونی مجرم کیه اولین و مهترین قدمه... ولی ملکبان همیشه یه قدم جلوتر از پلیس بود. برای همین توی چند سالی که دنبالش بودن دست هیچکس بهش نرسید.

با تعجب گفتم:

همیشه فکر می کردم کسی نمی دونه رئیس کیه... حالا ماجراش چیه؟

بابا گفت:

بعد از تعطیل شدن آزمایشگاه یکی از مصرف کننده های محصولاتشون باهاشون درگیر می شه. ملکبان و خواهرش هم سعی می کنند ماجرا رو از دید پلیس مخفی نگه دارن... می ترسیدند این موضوع باعث شه که بیشتر از این توی دردسر بیفتن... ولی خب... جزئیات این درگیری رو نه من می دونم و نه هم سر ملکبان می دوزست. فقط این رو می دونیم که آخرش به ضرر خواهر ملکبان تموم شد. به هر حال... چیزی که آخرش برای ملکبان موند خواهی بود که آسیب جسمی دیده بود و آبرویی توی شغل و پیشینه ش نداشت... خودش هم که بیکار شده بود... بعد یه مدت ظاهرا به سمت کار خلاف کشیده می شه... خانومش دقیقا در جریان نبود که کی این اتفاق افتاد... بعد چند سال تبدیل شد به یکی از تولید کننده های داخلی شیشه و بعد یه مدت هم معلوم شد که دستی توی واردات سایر مواد مخدر داره.

یادم بود که بارمان بهم گفته بود کار این گروه قبلا در رابطه به مواد بود و سال ها بود که تغییر کاربری داده بودند ولی این فقط یه پوشش برای کارهای جدیدشون بود. گفتم:

اگه می دونند رئیس کیه چطور نمی تونند دستگیرش کنند؟

بابا گفت:

هر وقت که ردي ازش مي گرفتند و به خيال اين که مخفي گاهش رو پيدا کردند عمليات رو اجرا مي کردند مي فهميدند يا هيچ وقت اون جا نبوده يا بوده و فرار کرده... من که مي گم جاسوس هاي خوبي داره... همه ي اين ها يه طرف... هوشش يه طرف... تناقض هاي توي پرونده ي کاريش هم يه طرف ديگه!

با تعجب نگاهش کردم. بابا ادامه داد:

خيلى چيزهايي که توي پرونده شون هست با کار قاچاقچي مواد مخدر يا کسايي که توي لابراتور کار مي کنند جور در نمي ياد. پرسيدم:

مثل کشتن دختر کسي که توي کار قاچاق اسلحه ست؟

بابا شونه بالا انداخت. به صورتش نگاه کردم... خسته بود... اون قدر که احساس مي کردم ديگه تواني براش نمونه. گفت:

با اون مي شه کنار او مد ولي... مي دوني... يه چيزهايي توي اين پرونده ست... بعضي وقت ها شک مي کرديم که کارشون مواد مخدره يا نه... بعد به يه سر نخ خوب مي رسيديم... عکس العمل هاشون ثابت مي کرد که کارشون به مواد مرتبطه...

وسط حرف بابا پريدم و گفتم:

بابا... من دليل همه ي اينارو مي دونم... همه ش رو مي نويسم... فکرتون رو درگير اين چيزها نکنيد.

نگاهي به صورتش کردم. خستگی باعث مي شد پيش چشمم از همیشه پيرتر به نظر برسه... قلبم با دیدن رنجي که توي صورتش بود به درد مي اومد. گفتم: شما برید خونہ... من قول مي دم همه چیز رو بنویسم... فکر مي کنم چیزهاي به درد بخوري بتونم در اختیار پلیس بذارم.

با لحنی محکم گفتم:

من محکوم نمی شم بابا... نگران نباشید!

دستم رو نوازش کرد و گفت:

می دونم... .

آهسته گفتم:

فقط... .

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم برای چند ثانیه ترس و خجالت رو بذارم کنار... به خاطر بارمان... کسی که راه های فرار رو به خاطر من پشت سر خودش بسته بود... خودشو به خاطر من به خطر انداخته بود. گفتم:

بابا... آقای رحیمی... بارمان... ام... من فکر می کنم ناخواسته یه کاری توی گذشته کرد که امید به برگشتنش رو از بین برد... راستش... نمی خواست برگرده... ما رو فراری داد و بعد می خواست خودش فرار کنه.

بابا با تعجب گفت:

ما؟... کس دیگه ای به جز تو هم بود؟

با عجله گفتم:

بعدا در موردش توضیح می دم... اینی که می خوام بگم خیلی مهمه... لحظه ی آخر... رضا منو گول زد. بارمان برای نجات دادن جون من حاضر شد دور

نقشه ي فرار رو خط بکشه... اين چيزيه که شايد نتونم به پليس بگم... ممکنه وقتي بفهمم مي خواست فرار کنه قضيه رو براش سخت تر کنند... بابا... کمکش کن... همون طور که اون کمکم کرد... هميشه پشتم وايستاد... پشت من و برادرش... الان منم که بايد براش جبران کنم... نذار بعدا عذاب بکشم که چرا توي اين موقعيت روي تخت بیمارستان بودم... اون آدم همه چيز رو فدائي کسي کرد که ديگه زنده نمي مونه... برادرش... براي همه مون فداکاري کرد... براي ما... شايد آدم خوبي نباشه... شايد چيزهاي خيلي بدې توي پرونده ش باشه... شايد قانون هيچ وقت تبرئه ش نکنه... ولي قانون همه چيز نيست... بابا اين دفعه نوبت ماست که کمکش کنيم.

بابا کنارم تختم ايستاد. تا دهنش رو باز کرد و خواست چيزي بگه در باز شد و پرستار وارد اتاق شد. چند ورق کاغذ و يه خودکار دستم داد و رو به بابا گفت: مريضتون بايد استراحت کنه. دکترشون فقط يه ربع وقت داده بودن.

بابا گفت:

فقط چند ثانيه...

قبل از اين که پرستار مخالفت کنه رو به من کرد و گفت:

همه چيز رو بنويس... در موردش حرف مي زنيم... قضيه يه کم پيچيده تر از اين حرفاست؟

يه دفعه اختيارم رو از دست دادم. عصباني شدم و گفتم:

مگه چي کار کرده؟ اون به خاطر جون ما حاضر شد معتاد شه... چه چيز ديگه

اي اهميت داره؟

پرستار گفت:

آقاي تاجيک خواهش مي کنم!

بابا به سمت در رفت. لحظه ي آخر به سمت برگشت و گفت:

تنها متهم پرونده ي غزل سحري!... .

پرستار بابا رو به بيرون از اتاق راهنمايي کرد. خاطراتي از گذشته پيش چشمم

ر*ق*صيد. وقتي که بارمان از چشم هاي باز غزل حرف زده بود... .

وقتي از اعدام شدن گفته بود... .

مي دونستم چي شده... نیاز نبود کسي برام بگه... بايد حدس مي زدم بارمان

در مقابل مرگ آرمان ساکت نمي شينه... همون طور که مطمئن بودم در مقابل

ماجرائي که براي رادمان پيش اومد سکوت نمي کنه... .

نمي دونستم بايد چه حسي داشته باشم... وقتي کسي رو دوست داري سعي

مي کني پيش خودت همه ي اشتباهات رو توجيه کني... احساس مي کردم

جون بارمان توي دست هاي منه... مرگ و زندگيش... و من براي دفاع کردن

ازش به چيزي بيشتري از احساس احتياج داشتم... مني که به خودم ثابت کرده

بودم ضعيف تر از اون چيزي هستم که فکرش رو مي کردم... مني که با شنيدن

اين خبر هر لحظه تو خودم مي شکستم... .

اي کاش بارمان منو بين اون درخت ها... لاي گل و شاخ و برگ درخت ها رها

مي کرد...

اي کاش فرار مي کرد...

اي کاش...

اي کاش اين " اي کاش ها " براي دردهام... ترس هام... چاره مي شد... .

اوایل نوشتن روی کاغذ برام سخت بود. دستام می لرزید... مجبور شدم یکی از کاغذها رو مجاله کنم و دور بریزم... .

مشکل بعدیم این بود که نمی دونستم باید از کجا شروع کنم... یه بار از مهمونی رضا شروع کردم... یه بار از تصادف... یه بار از روزی که گواهینامه م برای بار سوم پانچ شد... یه بار از روزی که وارد زیرزمین شدم و بارمان رو با رادمان اشتباه گرفتم... .

به خودم اومدم... نیم ساعت بود که دستم بی حرکت بالای کاغذ مونده بود... پلک هام رو چند بار بهم زدم... سعی کردم از فکر بارمان بیرون بیام... همه چی از اون روز شروع شده بود... و بعد کم کم بارمان همه چیز رو تسخیر کرد... منو... روحمو... قلبمو... و حتی عقلم رو... .

نوشتم... از همه چیز... از بابا... رضا... معین... به رادمان رسیدم... یادم اومد ماجرای زندگیش رو برام تعریف کرده بود... حالا نوبت من بود که داستان زندگیش رو تعریف کنم... شاید خودش شانسی پیدا نمی کرد... باید می نوشتم... از اون... از بارمان... .

نوشتم... فکر کردم... استراحت کردم... خیلی جاها دنبال دلیل گشتم... خیلی چیزها در مورد خودم کشف کردم... ای کاش بی شتر فرصت داشتم تا می تونستم بیشتر بنویسم... .

روز بعد راشدی سراغم اومد. ماموری که دم در مراقب بود کاغذها رو بهش داده بود... .

مي دونستم اومده تا سوالاتي در مورد نوشته هام پرسه. قبل از اين كه شروع به

پرسيدن بكنه پيش دستي كردم و گفتم:

بابام هم هرچي مي دونست بهتون گفت؟

راشدي سرش رو بلند كرد و گفت:

بله... داريم به اطلاعات خوبي دسترسي پيدا مي كنيم.

با كنجكاوي پرسيدم:

از رضا هم بازجويي كرديد؟

راشدي سري تكون داد و با اخم گفت:

قبول كرد كه همكار يكنه ولي... چيزهاي به درد بخوري بهمون نگفت... فكر

نمي كنم چيز خيلي خاصي بدونه... از هفته سالگي با اين باندا آشنا شد...

مي گفت اسم رئيس عباسيان... كه احتمالا اسم م*س*تعار بوده... به آدرس

حدودي ازش بهمون داد. وقتي رسيديم چيزي از شون پيدا نكرديم. جمع کرده

بودند و رفته بودند.

با تعجب گفتم:

هيچي پيدا نكرديد؟ هيچ سرنخي؟ اثر انگشت؟

راشدي سرش رو به نشونه ي منفي تكون داد و گفت:

نه... ملكيان توي اين چند سال توي ناپديد شدن و هيچ ردي باقي نداشتن

تبحر خاصي پيدا کرده.

سرمو پايين انداختم... عجب شانس گندي... يه لحظه عذاب وجدان

گرفتم... شايد بايد زودتر باهاشون همكاري مي كردم... اي كاش بارمان

زودتر به حرف مي اومد... اگه جدي جدي رئيس فرار مي كرد چي؟ چند سال

بود که می شناختنش... نتوانسته بودند بگیرنش... کم کم داشتم به حس تحسین شومی نسبت به این همه هوش و استعداد پیدا می کردم... و به فکری مثل خوره به مغزم افتاده بود... به رابطه ی گنگ و آزاردهنده بین گذشته ی ملکیان و بارمان... هر دو تاشون به خواهر برادر داشتند که برایشون عزیز بود... هر دو تاشون تلخی آسب دیدن عزیزانشون رو چشیده بودند... و هر دو تاشون به طرز آزاردهنده ای باهوش بودند...

سرمو بلند کردم و گفتم:

نمی دونید چی شد که موقع فرار ما رو پیدا کردند؟

راشیدی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

رضا می گفت برای یکی از اعضای بانده گزارش رد کرده بودید که می خواهید ببینیدش و برای همین توانسته بودید از مخفی گاه خارج شوید.

سر تکون دادم و گفتم:

درسته... محبی!

راشیدی گفت:

وقتی چند ساعت گذشت و پیداتون نشد محبی گزارش داد که حتما به اتفاقی افتاده. رد ون رو گرفته اند... ظاهرا نزدیکی به آبادی پارکش کرده بودید.

نیروهاشون روم*س*تقر کردند... زنی به اسم رویا همراحتون بود؟

سرم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد... قلبم به تپش در اومد. گفتم:

بله...

راشیدی گفت:

ظاهرا موقعی که داشت از آبادی خارج می شد دستگیرش کردند و ازش حرف کشیدند. وقتی فهمیدند توی یکی از خونه های اونجا هستید، برای این که بهتر بتونند تو و بارمان رو فریب بدن از رضا استفاده کردند. رضا با دانیال رو به رو شده بود. با هم درگیر شده بودند... دانیال یه چیزهایی رو لو داد که چون خودش رو نجات بده. بعد موقعیت فرار براش پیش اومد. رضا رو زخمی کرد و در رفت. رضا هم گزارش داد که اون چند نفری از اعضای بانده که توی آبادی بودند پراکنده بشن تا بتونند دانیال و بارمان رو پیدا کنند. خودش هم اومد سراغ تو... .

سری تکون دادم... هنوز نمی دونستم چی شد که بارمان منو پیدا کرد. با این حال از تنها فرصتی که برای اطلاعات به دست آوردن داشتم استفاده کردم و گفتم:

من نیمه بیهوش بودم ولی احساس کردم پلیس توی عوارضی منتظر مون بود.

برای اولین بار لبخندی روی لب راشدی نشست و گفت:

توی جاده یه پلیس محلی گزارش عبور و مرور مشکوک یه ون مشکلی با شیشه های دودی رو داده بود... قبلا هم همچین گزارش هایی در مورد یه ون مشکوک سیاه داشتیم... حتی همین جا توی تهران... خصوصا روزی که اون اتفاق برای رادمان افتاد. یکی از همسایه ها گزارش داده بود که نیم ساعت قبل از حادثه یه ون مشکلی رو دیده بود. برای همین سریع به چند نقطه نیرو فرستادیم و توی عوارضی ون رو متوقف کردیم.

قبل از این که شروع به پرسیدن سوال های بیشتر بکنم راشدی گفت:

خانوم تاجیک... به مسئله ی فروش اسلحه اشاره کرده بودید... اطلاعاتی در

مورد مدل و اسمشون هم دارید؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

یادم نمی یاد... فکر می کنم توی اسمشون حرف M داشت و یه سری عدد...

راشدی با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

خب... راستش یادم نمونده... آقای رحیمی می تونند کمکتون کنند... اسم و

مدلشون رو می دونستند....

راشدی گفت:

اگه اسم و مدل رو داشته باشیم شاید بتونیم حدس بزنیم که از چه کسی می

خوان بخرنش و از چه راهی می خوان واردشون کنند و بعد شاید بتونیم ردشون

رو بگیریم... یه سوال دیگه داشتیم...

با کنجکاوی گفتم:

بفرمایید.

راشدی کاغذها رو مرتب کرد و گفت:

هیچ نظری در مورد این که یه باند محافظه کار با چه انگیزه ای ممکنه یه

انفجار وسط یه خیابون مسکونی راه بندازه و چند نفر رو زخمی کنه دارید؟

مکثی کردم... گفتم:

راستش... بهش فکر کردم... که چرا این کار رو کردند... ولی به نتیجه ای

نرسیدم.

راشدي به چشم هايم نگاه كرد... يه چشمش رو باريك تر كرد و گفت:

فكر كنم همه چي به آقاي رحيمي ختم مي شه... .

با حالي مظلومانه شونه بالا انداختم. كمی اين دست و اون دست كردم... به

شدت از تابلو شدن مي ترسيدم... و مطمئن بودم تا اون لحظه هم تا حدودي

ضايح بازي در آورده بودم. گفتم:

شرطشون چي شد؟

راشدي نگاه موشكافانه اي بهم كرد... دست و پام رو گم كردم... احساس مي

كردم زير اين نگاه دقيق امكان لو رفتن خيلي چيزها وجود داره. گفت:

شرطشون قابل اجرا نيست... .

قلبم توي سينه فرو ريخت. راشدي سر تگون داد و گفت:

تبرئه ي كامل... نمي شه... شايد فقط بشه بهشون تخفيف بديم.

قلبم از شدت هيجان و ترس محكم توي سينه مي زد... ذهنم به سرعت

خشك شد... فقط يه چيز به ذهنم مي رسيد... بارمان بايد مي رفت... بايد

فرار مي كردم... و من بايد كمكش مي كردم... .

اشكام روي گونه هام خشك شده بود... خيلي آهسته کنار مامور زن قدم برمي

دا شتم. دا شتم از دادگاه برمي گشتم... نمي شد گفت كه تبرئه شدنم باعث

آروم شدنم شده بود... اين كه به صورت اصلاح نكرده و لاغر شوهر مقتول

نگاه كنم و دنبال جمله اي بگردم كه تاسفم رو نشون بده هيچ چيزي رو بهتر

نمي كردم... هيچ جوري دلم رو آروم نمي كرد... .

همه چیز توی قانون خلاصه نمی شه... گاهی مجری های قانون تو رو بی گ*ن*ا*ه می دونند... ولی دلت نه... ته دلت همیشه می دونی که مقصر بودی و می مونی... دلت به تقصیرت گواهی می ده... و بعضی وقت ها عجیب دل آدم حرف راست رو می زنه... بابا دستش رو شونه م گذاشته بود و گفته بود بی گ*ن*ا*ه بودن یعنی همین!... آدم بی گ*ن*ا*ه و پاک بعد یه فاجعه نمی تونه نفس راحت بکشه و فقط به این که به خیر گذشت فکر کنه...

مهم نبود آدم های دیگه چی فکر می کنند... من گ*ن*ا*ه کار بودم... لحظه ی آخر به سمت شوهر خانوم سعادت رفته بودم و گفته بودم که جدا از سلسله مراتب قانونی ته دلش منو بخشیده؟

نگاهش رو فراموش نمی کنم... پشت چشماش کلی درد بود... با یه نگاه به صورتش حدس زدم که توی یه مدت کم وزن زیادی کم کرده باشه... پای چشماش سیاه بود... گونه هاش فرورفته... بی تعارف گفته بود: دروغ چرا... ته دلم... نمی تونم...

و می دونستم تا وقتی ته دلش با من صاف نشده بود دل خودم هم راضی نمی شد... از روی انسان دوستی... گذشت... خوب بودن... رضایت داده بود... بعضی وقت ها خوب بودن بعضی ها بدجوری آدم رو شرمزده می کنه... همه چیز شوهر خانوم سعادت نبود... من جون ک سی رو گرفته بودم که توی این دنیا حضور نداشتم و نمی تونستم بفهمم اونم از من گذشته یا نه...

پیش خودم فکر کردم آخرین چیزی که مهمه اینه که تصدیق داشته‌م یا نه... این جور چیزها رو توی یه ورق کاغذ مهر و امضا شده نمی شه خلاصه کرد... بعضی چیزها فراتر از قانون و عقل و منطق اند... آدم کشتن توی تبرئه شدن و محکوم شدن خلاصه نمی شد... .

از بیمارستان مرخص شده بودم... اجازه داشتم به خونه برگردم. دور و بر خونه مون تدابیر امنیتی شدیدی برقرار کرده بودند... من یه شاهد مهم بودم... بابا هم که خیلی وقت بود توی خطر بود... کسی نمی خواست اتفاقی که برای من افتاد این بار برای معین و مامان بیفته... .

در خونه که باز شد گریه کنان خودمو توی ب*غ*ل* مامان انداختم. خاله و عمه از پشت سر مامان به سمتم اومدند... معین با چشم های اشک آلود به دیوار تکیه داده بود و زیر لب چیزی می گفت... شاید دعا... شاید ذکر... .

سر مو پایین انداخته بودم... زیر چشمی دنبال ترانه می گشتم... نبود... بهش نگفته بودند... یه جورایی دلسرد شدم... ولی آ*غ*و*ش مامان گرم کرد. از چشم ها شون می ترسیدم... اشک آلود بود... توش هم نگرانی بود... هم دلتنگی... هم سرزنش... من از این سرزنش می ترسیدم... .

احساس غریبی می کردم... نه به خاطر این که بین آدم هایی بودم که نمی شناختم... این آدم ها رو با تمام وجود لمس کرده بودم و باهاشون آشنا بودم... به خاطر این که می دونستم اونا منو نمی شناسن... اونا همه چیز رو نمی دونستند... من عوض شده بودم... .

مامان مرتب بی دلیل به آشپزخونه سر می زد. حس می کردم از دستم ناراحته ولی می خواد به روی خودش نیاره... دلتنگ بود... حسش می کردم... .

عمه مرتب خوشمزگی می کرد و سعی می کرد جو رو بهتر کنه... خاله خبرهای دسته اول رو بهم می داد... چیزهایی که نه برام مهم بود و نه دلم می خواست بشنوم... از همه بهتر معین بود که سکوت کرده بود....

مامان کنارم نشست و دستم رو گرفت... با دقت نگاهش کردم... بین موهاش تارهای سفید می دیدم... اونم مثل بابا پیرتر از قبل به نظر می رسید... تحمل نداشتم همه ی این تقصیرها رو خودم گردن بگیرم... چه خوب بود که رضا خائن بود... می تونستم خیلی راحت نصفش رو بندازم گردن اون... بقیه ش هم گردن سایه... یا شاید دانیال... شاید هم ملکیان....

نداشتم عمه بیشتر از این در مورد ازدواج ژیلا ، دخترش ، توضیح بده. گفتم: چند وقت پیش زن رئیس این باندا رفته بود پیش بابا... بهش یه سری اطلاعات داد... رئیس هم فهمید....

مامان گفت:

ترلان لازم نیست....

محکم گفتم:

نه! لازمه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که یه کم می لرزید گفتم: نقشه شون این بود که منو گروگان بگیرن که بابا رو ساکت نگه دارن... در عین حال می خواستن ازم استفاده کنند تا بین بابا و همکاراش رو بهم بزنند... برای همین من نباید می فهمیدم که گروگانم... باید یه اهرم فشار پیدا می کردند... یه چیزی که به وسیله ی اون منو مجبور کنند کاری که می خوان رو انجام

بدم... براي همين از رانندگيم سوء استفاده کردند... اگه سر خانوم سعادت اون بلا نمي اومد سر يه نفر ديگه مي اومد... بالاخره يه چيزي پيدا مي کردند که به وسيله ي اون منو گير بندازن... اشتباه منم اين بود که پاي کاري که کردم واي نايستادم... فرار کردم... ترسيدم... .

معين بالاخره به حرف اومد. با صدايي گرفته گفت:

نه... تقصير من بود... نبايد مي داشتم با اون حال رانندگي کني.

لبخندي زدم و گفتم:

تقصير هيچکس نيست... اين آدم ها براي هيچکس حرمت و احترام قائل نيستن... همه چيز تقصير اوناست... تقصير حرص و زياده خواهي اوناست...

ما هم ديديم داريم به آتيششون مي سوزيم ناخواسته به آدم هاي دور و برمون آسيب زديم... از ترس... همين... قصه همين بود... فقط يه مرد بود که حاضر بود خودش بسوزه ولي دور و بري هاش رو حفظ کنه... حالا نه به سبک يه آدم خوب... نه به سبک يه قهرمان... به روش خودش... به روش يه آدم سقوط کرده و بد... ولي با همه ي بد ي هاش منو نجات داد... تک تک نفس هايي که مي کشم رو مديونشم... آزادي خودش رو در قبال من از دست داد... .

يه لحظه سکوت بينمون برقرار شد... مامان گفت:

بابات در موردش بهمون گفت... ماجراش رو مي دوني؟

نگاهي به معين کرد... معين گفت:

بابا مي گفت بعد از اين که عضو باند شد يه شب برگشت... رفت خونه ي دوست دختر برادر مرحومش... اسمش اگه اشتباه نکنم غزاله بود.

آهسته گفتم:

غزل!

معین ادامه داد:

ظاهرا غزاله بیماری قلبی داشت... بیخشید... غزل... با هم دعوا شون شد...
قلب غزاله گرفت... همون غزل... اون آقا هم سعی کرد قرصش رو بهش
برسونه ولی... دیر شده بود... خواهر کوچیکتر دختره هم شاهد مرگش بود...
معین آهی کشید و گفت:

ببین ترلان... ما می دونیم... بابا بهمون گفت... می دونیم که جونت رو نجات
داده... شاید کارش در حدی نباشه که محکوم به اشد مجازات بشه ولی...
خودتو آماده کن که خبر بدی در موردش بشنوی... به هر حال کارش توجیه
پذیر نبوده... .

سرمو پایین انداختم... از بارمان بعید نبود... می دونستم چه قدر عصبانی
بوده... می دونستم خون جلوی چشمش رو گرفته بود... بعد از مرگ آرمان
شاید همیشه دنبال یه فرصت بوده که سراغ غزل بره... می تونستم تصور کنم
که چطور از شدت عصبانیت از خود بی خود شد و متوجه حمله ی قلبی غزل
نشد... هرچه قدر که برای رهایی این آدم بیشتر تلاش می کردم شدید تر
شکست می خوردم... همه چیز به بن بست می رسید... کم کم داشتم فکر
می کردم اگه بخوام از دید یه آدم بی طرف به قضیه نگاه کنم نباید این قدر
برایش تحریف قائل بشم... ولی می دونستم اگه برای نجات دادنش تلاش
نکنم هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم... .

اگه بخوام يه نگاه اجمالي به همه ي روزهاي سخت زندگيم داشته باشم مي
تونم اون روز رو به عنوان بدترين و سخت ترينشون انتخاب کنم... اون روزي
که بابا دم در اتاق وايستاد و گفت:

مي خوان دستگاه ها رو خاموش کنند... مي خواي از رادمان خدا حافظي
کني؟

به خودم اوادم و ديدم توي راهروي بیمارستان ايستادم... به مرد ي نگاه مي
کردم که انتهاي راهرو بي حرکت ايستاده بود. دستاش رو دستبند زده بودند...
كاملا بي حرکت بود... از در شیشه اي به داخل يه اتاق زل زده بود... .

اون روز شديد احساس سرما مي کردم. از درون يخ زده بودم... همه ي بدنم
مي لرزيد... براي سخت ترين خداحافظي عمرم اومده بودم... .
راشدي کنار بابا ايستاد. نيم نگاهی به بارمان کرد و گفت:

باورت مي شه ده دقيقه ست که حتي به اندازه ي يه سانتي متر هم از جاش
تکون نخورده؟

اگه مي گفت حتي يه بار هم پلک نزده باورم مي شد... نزديک بارمان
ايستادم... نگاهی به صورتش کردم... سياهي هاي دور چشمش کمرنگ شده
بود... صورتش روشن تر از هميشه به نظر مي رسيد... موهاي تراشیده ش هم
بلندتر شده بود... بيشتر از هميشه به نيمه ي ديگه ش شباهت داشت... بارمان
ترک کرده بود... .

ولي... .

فکر نمي کردم ترک کنه و فاصله هاي بينمون بيشتر شه... .

فکر نمي کردم بعد ترک کردنش همه چي سخت تر شه... .

یه زمانی اعتیادش تنها مرز بینمون بود... و حالا زندان... و حالا جرمی که نمی دونستم چی بود... و... انگار ذهن من همیشه توانایی اینو داشت که بینمون سد و مرز بذاره... این تنها جرقه از عقلم بود که رو به خاموشی و فراموشی داشت... .

آهسته صداش کردم... تکون نخورد... ماتش برده بود... از خودم بابت جمله ای که می خواستم بگم متنفر شدم ولی... گفتم:
این طوری برایش بهتره... باور کن این بهترین تصمیمه... .

چیزی نگفت... انگار اصلا نشنید... سرمو پایین انداختم. به سمت اتاق چرخیدم... می ترسیدم سرمو بلند کنم... دوست نداشتم تصویری که از زیبایی و جذابیتش داشتم توی ذهنم خط بخوره... دوست داشتم رادمان رو همون طور جذاب و نفس گیر به خاطر بیارم... ترسیدم... نتونستم سرمو بلند کنم... دوباره به سمت بارمان چرخیدم.

سرمای عجیبی جای گرمای شیطنت هاش رو گرفته بود... نگاهش هنوز ثابت بود... .

دستگاه ها هنوز قطع نشده بود ولی یه مرد مرده بود... مردی که در برابرم بود... انگار حیفش می اومد برادرش رو تو سکوت و آرامش مرگ تنها بذاره... .
بغض کرده بودم... چشمم نم دار شده بود... نه برای پایان یک مرد... نه برای پایان یک دوست... برای پایان تنها رابطه ای که به معنای واقعی کلمه برادرانه بود... .

به دیوار تکیه دادم... بوی مرگ توی راهروی بیمارستان پیچیده بود... .

صدایی از سمت چپ شنیدم. دو مرد با گام های بلند به سمت من می
آمدند... دو مرد با چشم های آبی... یکیشون قد متوسط و ریش پرفسوری
داشت... یکی دیگه وریشن نه چندان جذاب رادمان و بارمان بود... خانواده
ش...

با تعجب به سمت بارمان برگشتم... یه لبخند کج روی لبش بود... نمی دونم
چرا قلبم آرام گرفت... این مرد هنوز زنده بود...

پس سامان این بود... اونم بابای بارمان بود... توی زندگی من تنوع بودم نفرت
رو بین پدر و پسر حس کنم ولی امواج عجیب غریبی از طرف بارمان ساطع
می شد که منو می ترسوند... نگاهش به اون دو نفر به قدری ترسناک و تیره بود
که منو سرجام خشک کرد...

رنگ سامان مثل گچ سفید شده بود... دست های باباش می لرزید... انگار
باورش نمی شد... انتظار داشتم هر لحظه جلوی چشمم سخته کنه... من ازش
خیلی شنیده بودم... از عصبانیت هاش... از بی منطق بودنش... ولی پیش
چشم من اون لحظه اون یه پدر بود که باید مرگ پسرش رو به چشم می
دیدید... دلم برایش می سوخت...

سامان آهسته گفت:

بارمان... وای... من... باورم نمی شه... الان...
ساکت شد... نمی دونست چی بگه... احساسات متناقض هر جفتشون رو
حس می کردم... شکی که از دیدن بارمان به شون دست داده بود... و حادثه
ای که برای رادمان پیش آمده بود... خیلی چیزها رو از چشماتشون می شد
خوند...

سامان جلو او مد... با تردید و ناباوری دستش رو بالا آورد و روی بازوی بارمان گذاشت... چشماش برق می زد... چیزی نگذشت که برق چشماش خاموش شد و اشکاش چشماش رو خیس کرد... حس می کردم که چه قدر دوست داره بارمان رو ب*غ*ل کنه ولی بارمان با یه نفرت عمیق و ریشه دار بهش زل زده بود... .

باباش عین بید می لرزید... یه لحظه نگاهش پر از خشم می شد... یه لحظه غمگین... انگار داشت دیوونه می شد... پشتش رو به بارمان کرد... دستش رو روی قلبش گذاشت... سرش رو تکون داد و زد زیر گریه... .

بارمان پوزخندی زد. بازوش رو از دست سامان بیرون کشید و با صدایی گرفته گفت:

او مدید مردنش رو ببینید؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... یه قطره اشک روی گونه م چکید... چه قدر صدایش سرد بود... بارمان سرشو به سمت دیگه چرخوند... زیر لب گفت:

در حیرتم از مرام این مردم پست/این طایفه زنده کش مرده پرست

تا هست به ذلت بکشندش به جفا / تا مرد بحسرت بیرندش سر دست (اقبال

(لاهوری)

انگار راهرو بیمارستان هر لحظه سردتر از لحظه ی قبل می شد... آهی کشیدم... بارمان سرشو به سمت اتاق چرخوند... احساس کردم جای من اونجا نیست... باید این خانواده رو تنها می داشتم... حتی آگه چشم دیدن

همدیگه رو نداشتن... حتی اگه نفرت بینشون قوی تر از عشق بود... به هر حال خانواده بودند...

به سمت بابا و بازپرس راشدی رفتم. آهسته گفتم:

مشکلی نداره اگه یه کم توی حیاط بیمارستان قدم بزنم؟

بابا به بازپرس راشدی نگاه کرد. راشدی گفت:

ترجیح می‌دیم از جلوی چشممون دور نشید... .

اوه! بله... ممکن بود جونم تو خطر باشه... .

یه کم از بابا و راشدی دور شدم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به راهرو

بیمارستان زل زدم... گاهی یه پرستار رد می‌شد و به سمت اتاق‌ها می‌رفت...

صدای شیون و گریه‌زاری یه زن رو می‌تونستم بشنوم... بعد چند ثانیه اون زن

هم ساکت شد... .

چشم‌امو روی هم گذاشتم و سرمو به دیوار تکیه دادم... تصاویری از گذشته

ای نزدیک پیش چشم بود...

یاد روزی افتادم که کیف رادمان رو زده بودند... پوزخندی زدم... چه قدر اون

روز توی ذهنم بهش فحش داده بودم... بابت شکلات و ظرف غذایی که توی

کیفش بود... .

و شک دیدار دوباره مون تو خونه‌ی رضا... یادم اومد دخترها چطور جلوش

رژه می‌رفتند ولی بهشون محل نمی‌داد... عجیب بود... هرچه قدر توی ذهنم

به عقب برمی‌گشتم می‌دیدم چه قدر معصوم بود... انگار حمایت‌های

بارمان اونو یه بچه‌ی معصوم نگه داشته بود... فداکاری‌های بارمان که به

قیمت تباهی خودش تموم شد ولی برادرش رو این طور نگه داشت... .

یاد اون روزي افتادم که مثل یه فرشته ی نجات سر رسید و منو از دست دانیال نجات داد... به و وضوح می تونستم تصویر چشم های مهربونش رو به خاطر بیارم... .

دستی رو روی شونه م حس کردم. چشمامو باز کردم... بابا بود. گفت:

فکر کنم بهتره دیگه ما بریم؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... با تعجب و ترس گفتم:

تموم شد؟

بابا چشماشو به نشونه ی جواب مثبت روی هم گذاشت. از جام بلند شدم... با ناباوری به انتهای راهرو نگاه کردم. بارمان نبود... در اتاقی که تا چند لحظه پیش رو به روش ایستاده بودم باز بود... سامان به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد... بابای بارمان رو هم نمی دیدم... .

قلبم گرفت... .

رفتن یه آدم... مردن... تموم شدن... این قدر آسون و بی سر و صدا بود؟

به سمت اتاق رفتم... انگار توی خواب راه می رفتم... خواب که نه... یه کاب* و*س... .

سرم گیج می رفت. تکیه م رو به دیوار دادم... با دهانی نیمه باز به سامان زل زدم... با دستاش صورتش رو پوشونده بود... شونه هاش می لرزید... .

یه سوالی ذهنمو مشغول کرده بود... چرا از بین این همه آدم اون باید می رفت؟ نه دانیال... نه رویا... نه راضیه... نه کاوه... نه من... چرا این بلا باید سر رادمان می اومد؟ اونی که از همه برای آزادی لایق تر بود... .

بابا دستش شونه هام رو گرفت و آروم گفت:

ترلان... باید بریم....

شونه م و فشار داد و منو دنبال خودش کشید... بی سر و صدا اشک می ریختم... مرتب بغضم رو پایین می دادم... چشمامو که روی هم می داشتم یاد اون شب می افتادم که با هم ر*ق* صیده بودیم... یاد این که چه قدر آقا و مهربون بود... .

نفس کشیدن برام سخت تر و سخت تر می شد... حس از دست دادن به برادر رو داشتم... یه دوست خیلی خوب... .

به حیاط بیمارستان که رسیدیم یه نفس عمیق کشیدم... اشکام رو پاک کردم... بی فایده بود... دوباره صورتم خیس شد... .

دیگه اهمیت نمی دادم که بابا چه فکری می کنه... انگار اون روز هیچ چیز دیگه ای کنار از دست دادن رادمان نمی تونست اهمیت داشته باشه... .

یه لحظه وسوسه شدم که دوان دوان به سمت اتاقش برم... کنار تختش وایستم... ازش خداحافظی کنم... ولی... هنوزم دوست داشتم همون طوری که آخرین بار دیدمش به خاطر بیارمش... .

یادم اومد که روز آخر... وقتی داشت از ویلا می رفت حاضر نشد با کسی خداحافظی کنه... دوست نداشتم کسی شلوغش کنه... انگار از خداحافظی کردن بدش می اومد... می فهمیدم... کسی که برادر کوچیکترش رو از دست داده بود... برادر دو قلموش ز ندگی عادی رو رها کرده بود... این آدم از خداحافظی کردن و از دست دادن متنفر بود... .

شاید بهتر بود منم بدون خداحافظي مي رفتم... دوست ندا شتم بدن سوخته
ش رو ببینم و حس ترحم رو از اون بیمارستان تا ابد با خودم ببرم... دوست
داشتم آخرین حسي که داشتم همین باشه... غم از دست دادن آدمي که
شایسته ي زندگي بود... اون چيزي که در شان رادمان بود... .

همین که از بیمارستان خارج شدیم چشمم به ماشین پلیس افتاد که یه کم اون
طرف تر پارک شده بود. بارمان رو از روی موهاي تراشیده ش شناختم... توي
ماشین نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود... .

من باید مي دیدمش... باید باهش حرف مي زدم... این آخرین فرصت بود... .

مي ترسیدم پیش بابا لو برم... ولي دلمم آروم نمي گرفت... .

دلمو به دریا زدم. قیافه اي جدي به خودم گرفتم و به چشم هاي بابا زل زدم.
گفتم:

بابا... فکر کنم الان بهترین فرصته که باهش حرف بزنم... .

با سر به ماشيني که بارمان توش نشسته بود اشاره کردم. بابا نگاهی به ماشین
کرد... آهسته گفت:

ترلان... برای تو همه چي تموم شده... بذار پلیس به روش خودش ماجرا رو
پیش ببره.

دست بابا رو گرفتم و گفتم:

من دوست ندارم آدم هايي که این همه بهمون ظلم کردند یه بار دیگه از
دستمون فرار کنند... شما که هنوز ماجرا رو کامل براي من نگفتید ولي این

طوري که به نظر مي رسه ملکیان همیشه یه قدم از پلیس جلوتر بوده... بذار
این دفعه ما جلو بیفتیم.

بابا سر تکون داد و گفت:

من بعید می دونم این پسر هیچ وقت به حرف بیاد... .

دوست نداشتم زیاد اصرار کنم ولی بین آزادی بارمان و آبروی خودم ترجیح
می دادم آزادی بارمان رو انتخاب کنم. گفتم:

ازم خواسته بودید به بازپرس راشدی کمک کنم... کارم ناتمام مونده... فکر
کنم انصاف نیست که ایشان به خاطر من با خانواده ی سعادت صحبت کنه،
در صورتی که وظیفه شون نیست ولی وقتی من می تونم کمکشون کنم ساکت
باشیم.

بابا دستی به موهای کم پشتش کشید. خیلی قاطع گفتم:

طولش نمی دم.

منتظر نشدم بابا موافقت یا مخالفت بکنه. به سمت بازپرس رفتم که داشت
سوار ماشین پلیس می شد. با دیدن من سرجایش متوقف شد. اخمی کرد و
گفت:

چیزی شده خانوم تاجیک؟

کنارش ایستادم و گفتم:

بهتون قول داده بودم که کمک کنم... کارم اون روز تموم نشد... فکر می کنم
الان باید کارمو تموم کنم.

راشدی با حرکت سر به بارمان اشاره کرد و با تعجب گفت:

الان؟!!

نگاهي به بارمان کردم. سر شو با يه دست گرفته بود... خيلي داغون به نظر مي رسيد. خودمم شک داشتم اصلا بارمان حاضر بشه به حرفم گوش کنه. با اين حال گفتم:

بله... الان... .

راشدي مکثي کرد و با تعجب نگاهم کرد. بعد سر تکون داد و گفت:

بهره که متقاعدش کنيد که حرف بزنه... اين آخرين فرصتیه که داره.

نفس راحتی کشيدم... هرچند قلبم محکم توي سينه مي زد.

در ماشينو باز کردم و کنار بارمان نشستم... راشدي با سر به سربازي که کنار

بارمان نشسته بود اشاره کرد که از ماشين پياده شه. فقط تونستم با نگاه از

راشدي تشکر کنم... بهم اعتماد کرده بود... دوست داشتم به بهترين نحو

جواب اين اعتماد رو بدم.

رو به بارمان کردم. کمي اين دست و اون دست کردم... نمي دونستم از کجا

شروع کنم... قبل از اين که من چيزي بگم بارمان سر شو بلند کرد... نگاهش

هنوز به کف ماشين دوخته شده بود. با صدايي گرفته گفت:

تا حالا براي از مرگ آرمان گفتم؟

قلبم توي سينه فرو ريخت... بحثي رو شروع کرده بود که به شدت مشتاق

شنيدنش بودم. آهسته گفتم:

نه... .

مکثي طولاني کرد... دستي به پيشونيش کشيد و گفت:

خوش به حالت که نمی دونی مرگ برادر چه حسنی داره... خوش به حالت... می دونی... به نظر من خوشبختی داشتن اون چیزهایی که آرزوشو داری نیست... بعضی وقت ها خوشبختی اینه که یه سری از دردها رو درک نکرده باشی... و می دونی... فکر می کنم من جزو بدبخت ترین آدم های روی کره ی زمینم... دو تا از برادرهام رو از دست دادم... حتی مامانم حاضر نشد برای خداحافظی با پسرش بیاد... .

یه لحظه دهنمو باز کردم که بگم مامانت که نمی تونه... ولی به موقع جلوی زبونم رو گرفتم. اگه بارمان نمی فهمید چه بلایی سر مادرش اومده بهتر بود... همه ی خبرهای بد رو نباید من بهش می دادم... .
بارمان ادامه داد:

خیلی حس بدی بود... می دونستم دست سایه به خون آرمان آلوده شده. نمی دونم چه جور تونستم اون همه سال کنار خودم تحملش کنم... باهاش همکاری بودم... هر شب برای چطور کشتنش نقشه می کشیدم... احساس می کردم اگه انتقام آرمان رو از کسایی که مقصرن بگیرم می تونم آرام بگیرم... می تونم بهتر نفس بکشم... می دونی... قبل از دانیال یه نفر دیگه رئیس گروه ما بود... اون از چیزی می ترسید که دانیال تونسته بود پیش ببنیش کنه... این که اعضای تیم باهم همکاری کنند و سعی کنند فرار کنند... برای همین خیلی سعی می کرد بین ما دودستگی ایجاد کنه... .

اخم کردم و گفتم:

چرا؟ مگه شما به خواست خودتون اونجا نبودید؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

این چیزیه که در مورد راضیه و کاوه فکر می کردیم... اونا همیشه می دونستند که چه قدر ازشون متنفرم... هر آدم عاقلی می تونست این انتظار رو ازم داشته باشه... در مورد راضیه هم که فهمیدیم پول براش اولویت بود... .
پوزخندی زد و گفت:

فهمیدی که جسد سبزواری رو پیدا کردند؟
چشم هام از تعجب چهار تا شد... بارمان گفت:
هم زمان شد با ماجرای رفتن رادمان و دیگه فرصتش پیش نیومد که بهت بگم....

با تعجب گفتم:

کی کشتش؟ اعضای باندا؟

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل این که یه جاسوس بینشون داشتیم... .

پرسیدم:

و راضیه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم بچه های باندا سرشو زیرآب کردن... .

یاد این افتادم که رویا رو هم گیر آورده بودند... ناراحت شدم... به نظر من رویا زنی بود که توی یه موقعیت بد گیر افتاده بود... توی ذهنم آدم بدی نبود... شاید اگه منم بارمان رو به این صورت نداشتم همه ی کارهایی که اون کرد رو می کردم... شاید همون دروغ ها رو می گفتم... .

بارمان آهي ك شيد... نگاهش هنوز به بیمارستان بود... چند دقیقه به سکوت گذشت... كاملا متوجه بودم كه داره از طرفه مي ره... هي در مورد فرعيات مي گفت... در مورد سبزواري... را ضيه... انگار مي خواست با اين داستان هاي فرعي از اصل ماجرا دور شه... مي خواست خودشو گول بزنه... شايد فكر مي كرد اين كار باعث مي شه فراموش كنه ساعتی قبل برادرش رو از دست داده...

بارمان گفت:

چي داشتم مي گفتم؟

به سمتم برگشت... بعد از مدت ها چشم تو چشم شدیم... يه لحظه هردومون ساكت شدیم... به چشم هاي هم زل زدیم... لبخند كمرنگي روي لبم نشست... سرشو پايين انداخت... نگاهشو ازم دزدید و گفت:
خلاصه اين كه... رئيسمون هر كاري مي كرد كه بينمون فاصله بندازه و نذاره متحد شيم... به جز كاوه و رحيم به نظرم كسي بينمون نبود كه خيلي از اين آدم ها دل خوش داشته باشه...

با تعجب گفتم:

و سايه...!؟

بارمان پوزخندي زد و گفت:

يه چيزي در مورد سايه وجود داره... اين كه... وقتي منو بردن كه زندانيم كنند و بهم مواد تزريق كنند روي ديوار يه سري حروف انگليسي ديدم... مشخص بود با قاشق يا چنگال يا يه چيز توي اين مايه ها روي ديوار كنده شده بودند...

وقتي اونجا حبس شده بودم خودمم ا سمم رو آخر اين ليست اضافه كردم...
رادمان هم... .

حرفشو نيمه تمام گذاشت... دستاشو مشت كرد... چشماشو بست... نگاهی
به اطراف كردم... نگاه را شدي به ما بود... دلم مي خواست دست بارمان رو
بگیرم ولي زیر نگاه تيزبين راشدي نمي شد... آهسته گفتم:
بارمان... .

بارمان نفسش رو بيرون داد... دستي به صورتش کشيد... به سمت برگشت و
گفت:

فقط بيست و شيش سالش بود... .

اشک توي چشماش حلقه زد... سري تکون داد... بالاخره داشت از شک
بيرون مي اومد... با دستاش صورتشو پوشوند... دستاش رو بالاتر برد...
چنگي به موهاش زد... سرشو بلند کرد و گفت:

هميشه فکر مي کرد که خيلي بد شانسه... واقعا هم بود... بد شانس بود... با
بدشانسي رفت... .

گفتم:

نه بارمان... بدشانس نبود... هر آدمي توي زندگيش گاهي شانس مي ياره و
گاهي بدشانسي... فقط وقتي سختي بهمون فشار مي ياره فکر مي کنيم که
شانس نداريم و يه دفعه نا شکر مي شيم و همه ي خوش شانسي هامون رو
ندیده مي گیريم... رادمان توي خيلي چيزها شانس داشت... بهت برنخوره
ولي توي خانواده تون از همه خوشگل تر بود... طوري که شايد نشه کسي رو

باهاش مقایسه کرد... خوش شانس بود که همچین هوشی داشت... می
دونی... من فکر می کنم رادمان از آتوسا خوشش می اومد...
بارمان سر تکون داد و گفت:

بعد این همه سال بالاخره یه دختر توجهش رو جلب کرده بود...
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

و به نظر من آتوسا هم ازش خوشش می اومد... باور کن اینم شانس می
خواد... شانس داشت که اسیر یه عشق یه طرفه نشد... اصلا مگه همه چیز
شانسه؟ مهم اینه که رادمان پسر خوبی بود... خیلی خوب... توی محیط و
شرایطی بود که هرکسی جاش بود و ا می داد... ولی خوب موند... همین قابل
تحسینیه... هر پسری جای رادمان بود و اون قدر خوش قیافه بود خودش و آدم
های اطرافش رو به گند می کشید... مهم اینه که واقعا پاک و معصوم بود...
البته می دونی... به نظر من رادمان خیلی خوش شانس بود... خیلی خوش
شانس تر از من... به خاطر این که برادری مثل تو داشت...

بارمان سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. لبخندی زد و گفتم:

من هیچ کس رو ندیدم که مثل تو برای برادرهای برادری کنه... این که یه نفر
بتونه برادری مثل تو داشته باشه که این طور عاشقانه دوستش داشته باشه و
حاضر باشه زندگیش رو به خاطرش بده آخر خوش شانسیه...

قطره اشکی رو دیدم که از گوشه ی چشم بارمان روی دستش چکید... بغضم
رو فرو دادم... هیچ چیز سخت تر از دیدن اشک های کسی نیست که بهش
تکیه داری... بارمان جلوی من ضعف نشون می داد و من احساس شکستن
می کردم...

بارمان اشک می ریخت... من احساس خورد شدن می کردم... .
بارمان سعی می کرد بغضش رو فرو بده... من احساس خفگی می کردم... .
ناخودآگاه دستمو دراز کردم تا بازوش رو نوازش کنم... دستم توی هوا موند...
سنگینی نگاه را شدي رو حس کردم... دستمو روی صندلی و پشت بارمان
گذاشتم... گفتم:

می دونم چه حسی داره... این که زندگی رو برای یه نفر بذاری... بعد از
دستش بدی... این بدترین حسیه که آدم می تونه داشته باشه... .
بارمان به صندلی تکیه داد... نفس عمیقی کشید... خنده ی تلخی کرد و
گفت:

آدمی که از زندگیش بگذره به این چیزها فکر نمی کنه... حس من این نیست
که زندگیمو به خاطر کسی دادم که دیگه بینمون نیست... من فقط عمیقاً بابت
فرصت هایی که می تونست داشته باشه و نتونست به دست بیاره متأسفم...
این که هیچ وقت فرصت پیدا نکرد... .

حرفش رو نیمه تموم گذاشت... به پشتی صندلی رو به روش زل زد و گفت:
راست می گی... اون واقعا پاک بود... خدا آدم های پاک و معصومو دوست
داره، مگه نه؟... رادمان می خواست برگرده پیش این آدم ها که چی بشه؟ آدم
هایی که قدرش رو نمی دونند... برگرده پیش بابا عذاب بکشه؟... بین آدم
هایی زندگی کنه که همیشه به چشم یه مجرم نگاهش می کنند؟... شاید برای
همین این اتفاق افتاد... یا شاید... من دوست دارم این طور فکر کنم... .

سکوت بینمون برقرار شد... قبل از این که من چیزی بگم خود بارمان سکوت رو شکست و گفت:

... داشتم برایت می گفتم... رادمان هم ماجرای اون اسم های روی دیوار رو می دونست... اسم اون فایل که برای کامپیوتر رویا فرستاد همون حروف بودند که پشت هم نوشته بود... بین اون حروف یه حرف S بود... می دونی که سایه هم به هرئین معتاد بود... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... با ناباوری گفتم:
سایه؟... یعنی اونو هم... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل من تنبیه ش کرده بودند... پیش خودم فکر کردم شاید اونو هم به این کار مجبور کرده باشن... توی ذهنم بود که بفهمم دقیقا ماجرا چی به چیه... سعی کردم یه کم به سایه نزدیک شم... فقط برای این که یه کم از ماجرای باند سر در بیارم و بتونم ماجرای آرمان رو هم از زبون خودش بشنوم... رئیس احمقمون نتونست اینو حدس بزنه... انگار نمی دونست یه آدم از هر چیزی که توی دنیا بگذره از خون برادرش نمی تونه بگذره... نمی فهمید که اگه دنیا زیر و رو بشه من نمی تونم با سایه صمیمی بشم و اونو طرف خودم بدونم... برای همین سعی کرد بین من و سایه رو بهم بزنه... هر وقت برای ماموریت هام پیشم می اومد تحریکم می کرد که در مقابل مرگ برادرم سکوت نکنم... .

با تعجب گفتم:

یعنی ماموریتی که در مورد آرمان بود رو خودش به سایه نداده بود؟
شونه بالا انداخت و گفت:

مي گفتم فقط به سایه گفته بود خرابكاريش رو جمع كنه... آخه سايه هميشه
يه ماموريت انجام مي داد ولي كنارش به شدت هم گند مي زد... من هيچ
وقت حرفش رو باور نكردم... كاري كه با من كردند خيلي حساب شده تر از
ايني بود كه سايه بتونه طراحيش كنه... آدمي كه اين نقشه رو كشيده بود دقيقا
منو مي شناخت... مي تونست پيش بيني كه چه اتفاق هايي مي افته... حتي
اگه بهم بگن رئيس اين نقشه رو كشيده بود باورم مي شه... منظورم رئيس كل
بانده... انگار من و اون خيلي خوب مي تونيم همدگه رو بفهميم.
پوزخندي زد. ادامه داد:

تونستم با نزديكي به سايه چيزي در مورد ماجراي آرمان بفهمم... فقط يه بار
سايه بهم گفت كه اون قدرها كه فكر مي كنم مقصر نيست و آرمان قبلا هم
مواد مصرف مي كرد... يه جمله ي عجيبه گفت... يعني... سرم داد زد و
گفت و از وقتي با اون دختره دوست شد مصرف مي كرد! مي گفتم آمارش رو
در آورده بود... يه مشتم حرف تحقيركننده بهم زد... اين كه حتي اگه خودش
اين بلا رو سر آرمان نمي آورد به هر حال اين اتفاق دير يا زود براي آرمان مي
افتاد... از صحبت هاش فهميدم كه در مورد رابطه ي آرمان و غزل خيلي
چيزها مي دونه... مي دونستم كه كشيک مي داد و آرمان رو زير نظر داشت
ولي حرف هايي كه مي زد نشون مي داد كه اطلاعاتش به اين موضوع محدود
نيست... به ذهنم رسيد شايد غزل توي اين قضيه نقشي داشت... هيچ وقت
پيش خودم فكر نكردم اون مقصره ولي... مي خواستم بفهمم كه سايه باهاش
دوست بوده يا نه... سايه ازش چيزي پرسيده يا نه... فكر مي كردم اگه اصل

ماجرا رو بفهمم آروم تر مي ششم و با نبود آرمان بهتر مي تونم کنار بيام... براي همين به اون رئيس نامردمون گفتم كه مي خوام برم ديدن غزل و يه شب بذاره از اون زيرزمين خارج شوم. اولش موافقت نمي كرد. مي ترسيد فرار كنم. آخرش قبول كرد... به شرط اين كه چند نفر بيرون خونه مراقب باشن. بارمان دوباره به بیمارستان نگاه كرد... ماتش برد... كمكش كردم كه فكرش رو از ماجراي رادمان منحرف كنه. پرسيدم:

چي به رئيست مي رسيد؟

سر شو به طرفم چرخوند. چند لحظه گنگ نگاهم كرد... انگار حواسش پرت شده بود. بعد به خودش اوامد و گفت:

نمي دونم... شايد فكر مي كردم وقتي ته و توي قضيه رو در بيارم حرف گوش كن تر مي شم و اين قدر دردسر درست نمي كنم... شايد فكر مي كرد اگه اين لطف رو بهم بكنه بتونه به جاي تفري كه از شون داشتم يه كم حس وفاداري توم به وجود بياره... نمي دونم...

مكثي كرد... چشماش رو ماليد... ادامه داد:

كاوه هم با من اوامد... كشيک و ايستاديم تا مامان و باباي غزل از خونه خارج شن. بعد كاوه در خونه رو باز كرد... مي دوني كه استاد دزدی و از ديوار بالا رفتن و ايناست... بعد من وارد خونه شدم. رفتار غزل و حرفاش بهم نشون داد كه خودش هم خودشو كم مقصر نمي دونه... حدسم درست بود... سايه بهش نزديك شده بود و باهاش دوست شده بود. غزل هم يه دختر ساده بود... بهش يه چيزهايي گفته بود... اصلا اون بود كه به سايه گفت آرمان مواد مصرف مي كرد... از قرار معلوم سايه غزل رو به مهموني آخر دعوت كرد و

غزلم آرمان رو با خودش آورد... سایه به غزل گفته بود آگه دوست پسرت از من جنس بخره کمتر باهاش حساب می‌کنم... غزلم به آرمان خوش خدمتی کرد و به حرف سایه گوش داد... منم قاطی کردم و سرش داد بیداد کردم. غزل هم چیزهایی بهم گفت که نمی‌خواستم بشنوم... این که آرمان چه قدر از من و رادمان دلخور بود... چه قدر از خانواده‌ش بدش می‌اومد... این که همه‌ی امیدش به من بود ولی من ولشون کردم و به خاطر یه دعوی مسخره رفتم خونه‌ی رضا... نمی‌خواستم بشنوم که حساب آرمان روی من این بود... نمی‌خواستم باور کنم که چه قدر دیر به دادش رسیدم... درست لحظه‌ای که مرد... .

بارمان آهی کشید... منو بگو! اوادم ذهنش رو از مرگ رادمان دور کنم بدتر اونو یاد مرگ اون یکی برادرش انداختم. باید بحث رو عوض می‌کردم... ولی کنجکاو داشت خفه‌م می‌کرد. بارمان ادامه داد:

یادمه توی آشپزخونه‌ی خونه‌شون بودیم که دعوا با غزل بالا گرفت... یه خورده کتک کاری کردیم... فحش دادیم بهم... داد و بیداد... خواهرش سعی می‌کرد ساکتمون کنه... کم کم حس کردم داره به غزل حمله‌دست می‌ده... ولی من داشتم ادامه می‌دادم... فکر می‌کردم فیلمشه... نمی‌دونستم مریضی داره... وقتی به خودم اوادم که روی زمین افتاده بود... خواهرش جیغ زد و سریع دوید سمت تلفن... تازه اون موقع دوزاریم افتاد که چی شده... سریع دنبال قرصاش گشتم... یه دور همه‌ی کابینت‌ها رو گشتم... داشت دیر می

شد... تازه آخرش چشمم به قرصش افتاد که روی میز بود... تا قرص رو برداشتم و به سمتش رفتم دیدم همه چی تموم شده... .

سرشو پایین انداخت. صداس می لرزید... گفت:

خواهرش فکر کرد که قرص ها رو توی دستم گرفتم تا دست غزل بهشون نرسه... این چیزیه که به پلیس گفته... .

با تعجب گفتم:

و اونا باورشون شد؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

تو جای پلیس بودی چه فکری می کردی؟ من به زور وارد خونه شون شدم... اون دوست دختر برادرم بود که تازه فوت شده بود... این یعنی انگیزه برای قتلش هم داشتیم... باهاش دعوا کرده بودم... دیده بودم بهش حمله دست داده ولی ادامه دادم... خواهرش هم که شاهد بود... .

به شدت سر تکون دادم و گفتم:

این کافی نیست... یعنی یه درصد هم نمی خوان در نظر بگیرن که شاید تو می خواستی کمکش کنی؟

بارمان گفت:

من براشون یه مجرمم... نه فقط به خاطر این موضوع... به خاطر ماجرای باند هم هست... من یه مجرمم این جرم هم روش... .

با عصبانیت گفتم:

تو که بدتر از همه در مورد خودت قضاوت می کنی! مشکلات اینه که بهشون نگفتی مجبورت کردند براشون کار کنی.

سر تکون داد و گفت:

گفتم... راشدي هم جوابمو داد... گفت وقتي تهديدتون کردن بايد به پليس خبر مي داديد نه اين که باهاشون همکاري کنيد.
گفتم:

همه ي چيزهايي که مي گي با داشتن يه وکيل خوب حل مي شه... من حس مي کنم تو کم اوردي... ديگه ظريفت نداري... براي همين تسليم شدي...
سرشو به نشونه ي جواب مثبت تکون داد و گفت:

آره... راست مي گي... مي دوني... اينارو بهت گفتم که بفهمي وقتي آرمان مرد مي دونستم اگه بتونم از ماجرا سر در بيارم آروم مي شم... ولي بعد از رادمان مطمئنم اگه آسمون به زمينم بياد آروم نمي گيرم...
بارمان گريه نمي کرد ولي گيج بود... زاري نمي کرد چون شکه شده بود...
انگار هنوز باورش نشده بود... بارماني که رو به روي هم نشسته بود اوني نبود که مي شناختم. انگار بدون رادمان کامل نبود... انگار همه ي شيطنت هاش...
همه ي گرمائي وجودش وابسته به قُلش بود....

احساس ضعف مي کردم... چند قطره اشک روي صورت بارمان چکيد... اين سکوت... اين دردي که توي صورتش بود خيلي عذاب آورتر از آدم هايي بود که گريه و زاري مي کردند و با صدائي بلند عزاداري مي کردند... انگار داشت جلوي چشمم از هم مي پاشيد.

سعي کردم اين بار من محکم باشم... به خودم گفتم جامون برعکس شده...
نگاهمو ازش گرفتم... تحمل نداشتم اين طور بينمشم... گفتم:

این انصاف نیست که بذاری هرکاری دلشون می خواد بکنند. به خاطر رادمان هم که شده به پلیس کمک کن رد رئیس رو بگیرن... مگه خودت نگفتی که می تونید دست همدیگه رو بخونید؟... ببین بارمان! تو داری با سکوتت به رادمان ظلم می کنی... اگه تو می خوای بذاری قاتلش همین طوری راست راست برای خودش بگرده من نمی دارم...!

نفس عمیقی کشیدم... شدیداً متاثر بودم... عصبانی بودم... نمی دونم چرا دوست داشتم بزخم زیر گریه و با مشت به سینه ی بارمان بزخم... می خواستم سرش داد بزخم و التماسش کنم که خودش با شه! خود باهو شش... مثل قبل باشه... مثل اون زمانی که بهش لقب آقای وسوسه رو دادم....

در ماشین باز شد و راشدی روی صندلی جلو نشست. چرخید و روشو به ما کرد. گفت:

متاسفانه باید راه بیفتیم... خانوم تاجیک... فکر می کنم دیگه فرصتون تموم شد... .

آهی کشیدم. با ناامیدی نگاهی به بارمان کردم... سرشو پایین انداخته بود. همین که در ماشین رو باز کردم بارمان گفت:

می خواستن یه پیغام بدن!

دستگیره رو رها کردم و با تعجب به بارمان نگاه کردم. راشدی سریع گفت:

کی؟

بارمان با همون صدای گرفته ش گفت:

گفتید اندر سون سلاح هاش رو معامله کرد... دیگه به درد شون نمی خورد... برای همین به دخترش هم احتیاجی نداشتند... این آدم ها این طورین...

محافظه کارن... ولي وقتي بخوان به کسي پيغام ي بدن شديد عمل مي کنند...
تا حالا خودم چند بار شاهد بودم. يه چيزهايي توي مایه هاي کاري که با
برادرتون کردند... حتما مي خواستن به کسي که مورد نظرشون بوده پيغام بدن
که اگه باهاشون همکاري نکنه همین بلا رو سر خانواده ي اونم مي يارن...
بهتون پيشنههاد مي کنم در مورد دور و بري هاش تحقيق کنيد و ببينيد
کدوماشون وارد کننده ي اون چيزهايي هستن که بهتون مي گم... .

راشدي چشمشوريز کرد و گفت:

يعني ممکنه ايراني باشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و با بي حالي گفت:

نه... اگه يه ايراني رو مي شناختن ديگه سراغ اندرسون نمي رفتن... احتمال
داره طرف ربطي به ايران نداشته باشه و اينام بخوان کارشون رو خارج کشور
ادامه بدن... در اين صورت وقت زيادي هم نداريد... چون به زودي از ايران
خارج مي شن... .

راشدي با هيجان گفت:

اسم و مدلشون رو داري؟

بارمان آهسته گفت:

اوهوم... .

انگار ديگه نا نداشت... به نظر مي رسيد اون قدر همه چي رو توي خودش
ريخته بود که ضعف کرده بود. راشدي گفت:

مي دوني که به همکاريت احتياج داريم!

آهسته لگدي به پاي بارمان زدم... مي خواستم تحريكش كنم كه چيزي در مورد تبرئه شدنش بگه... خوشبختانه انگار هوش و حواسش سرجايش بود. با همون صدای ضعيف گفت:

منم احتياج دارم كه باور كنيد مي خواستم قرص رو بذارم كف دست غزل نه اين كه از جلو دستش دورش كنم. راشدي سر تكون داد و گفت:

تو خودتو به من ثابت كن تا منم تو رو به دادگاه ثابت كنم. احساس كردم كار من ديگه تموم شده... بارمان سرش رو به سمت بیمارستان چرخونده بود... چشمش از اشك برق مي زد... هنوز ساكت بود... اون مرد هنوز هم از روح بارمان من محروم بود... مامان با نگراني نگاهم كرد و گفت:

هنوز خوابي؟

هنوز؟... من چند شب بودم كه خواب درست و حسابي نداشتم... آهسته گفتم:

نه... .

مامان لبخند بي رمقي زد و گفت:

مهمون داري؟

روي تخت غلت زدم و گفتم:

حوصله ندارم... .

مي خواستم به بارمان فكر كنم... مامان گفت:

آوا اومده... .

به سمت مامان چرخیدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

جدی؟

سریع روی تخت نشستم و گفتم:

بهش می‌گید بیاد اینجا؟

مامان سرش رو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد. سریع به سمت میز آرایشم رفتم. نگاهی به خودم کردم. موهای ل*خ*ت و قهوه ای رنگم ژولیده بود... سریع موهام رو شونه کردم و با یه کش بالای سرم بستم. دستی به ابرو هام که کاملاً پر شده بود کشیدم و سعی کردم مرتبشون کنم. یه تی شرت سرمه ای ساده پوشیدم. هنوز شلوار جینم را برنداشته بودم که آوا وارد اتاقم شد. با لبخندی به سمتش چرخیدم... همین که چشمم به ظاهر آشفته ش افتاد لبخند روی لبم خشک شد.

سرتاپا سیاه پوشیده بود. ریشه ی موهاش در اومده بود و برخلاف همیشه صورتش کاملاً بدون آرایش بود... .

شلوار جین رو روی تخت انداختم... توی این گیر و دار اصلاً به فکر ر ضا و آوا نیفتاده بودم... آهسته گفتم:

آوا... .

خواستم به سمتش برم و ب*غ*لش کنم ولی احساس کردم اصلاً تمایلی نداره بهم نزدیک شه. همیشه وقتی می اومد توی اتاقم یا روی تخت می نشست یا روش دراز می کشید ولی این بار خیلی رسمی کنار میز آرایش ایستاده بود.

سرمو پایین انداختم... یادم اومد من باعث دستگیری رضا شدم... شاید برای همین آوا این طور ناراحت بود... یادم اومد که توی دوره ی دبیرستان هم هر وقت آوا شکست عشقی می خورد سرتاپا سیاه می پوشید... حدس زدم این بار هم به احترام عشق از دست رفته ش سیاه پوشیده... .

گفتم:

فکر کنم خیلی حرف ها برای زدن داریم... .

آوا سر تکون داد... کم حرف شده بود... رنگش پریده بود... متوجه شدم خیلی لاغرتر از قبل شده... یادم اومد رضا بعد از ماجرای تصادف من ناپدید شده بود... حتما آوا حسایی نگران بود... و شاید بعد به گوشش رسید که رضا زخمی شده و توی بیمارستان بستریه... و بعد... فهمیده بود که همه ی حرف های رضا دروغ بوده... بهش حق می دادم این طور توی خودش بره... شاید اگه منم جایش بودم مشکلی می پوشیدم... .

آهی کشیدم و گفتم:

در مورد رضا... .

چشما شو بست و سر تکون داد... به دیوار تکیه داد و سر شو پایین انداخت.

ادامه دادم:

من نمی خواستم بهش آسیبی برسونم... می خواستم خودمو از بین ببرم... .

آوا نگاهم نمی کرد... با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

می دونم... .

گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

آوا... مي دونم خيلي چيزها وجود داره كه بخوای در موردشون حرف بزني...

بهم بگو چرا اين قدر گرفته اي؟

آوا كه با انگشت هاي دستش بازي مي كرد گفت:

نمي دونم... گيج شدم... يه شب از خواب پا مي شم و با خودم فكر مي كنم كه دوستش دارم... دلم براش تنگ شده... فردا شب اين قدر احساس تنفر مي كنم كه دلم پيچ مي خوره... يه ساعت نگران حال و احوالشم... دو دقيقه ي بعد نفرينش مي كنم... خيلي قشنگ منو بازي داد... باورم نمي شه كه همه ي اون چيزي كه مي خواست اين بود كه به تو نزديك بشه...

نمي دونستم چي بگم... به ميز آرايشم زل زده بودم ولي در واقع نمي ديدمش... كمی فكر كردم و بعد گفتم:

اين طوري هام نبود... يادمه آخرين باري كه ديدمش مي گفت كه اولش به خاطر من سراغت اومد ولي بعد ازت خوشش اومد... درباره ي خودش و خانواده ش و خيلي از چيزها هم راستش رو گفت...

آوا خنده اي عصبي كرد و گفت:

داشتيم مي رفتيم سر خونه و زندگيمون... خدا مي دونست چه قدر هيجان داشتم... بعد يه دفعه به خودم اومدم و ديدم هرچي توي ذهنم ساخته بودم را بايد دور بريزم... همه ي روياهام... آرزوهام...

دستش رو جلوي دهنش گرفت... اشك توي چشمش جمع شد. با بغض گفت:

خيلي آدم نامردي!... خيلي...

با این جمله شدیداً موافق بودم... ولی ساکت موندم... نمی دونستم باید چی بگم... نیاز داشتم به نفر منو به خاطر بارمان دلداري بده... اصلاً توي موقعيتي نبودم که بتونم با کسی همدردی کنم....

آوا با سر انگشت هاش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

تولد رضا رو یادته؟

یاد اون لحظه ای افتادم که رادمان وارد خونه ی رضا شد... قلبم توي سینه فرو ریخت... یه حس خلاء ناگهانی بهم دست داد... خلاء یه دوست... یه برادر... یه آدم خیلی خوب....

سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم. آوا پوزخندی زد و گفت:

داشتم خودمو می کشتم به خاطر رادمان... چه زود بهم ثابت شد که اشتباه کردم... رادمان آدم خوبه بود و رضا آدم بد....

اخم کردم... منظورش از این که می گفت چه زود چی بود؟... دوزاریم افتاد... آوا راست می گفت... مدت زمان کمی گذشته بود... فقط چند ماه... بگذریم از این که به چشم من چند سال به نظر می رسید.

انگار آوا دیگه معذب نبود... روی صندلی میز آرایش نشست و گفت:

در مورد رادمان شنیدم... خیلی حس بدی دارم... نتونستم ازش حلالیت بطلبم... چه قدر اذیتش کردم....

با سر به حال اشاره کرد و گفت:

داشتم با بابات حرف می زدم... می گفت رادمان خیلی پسر خوبی بود....

اي کاش در مورد يه چيز ديگه حرف مي زد... فکر کردن به اين که رادمان ديگه
بينمون نيست به اندازه ي کافي عذاب آور بود... اين که منو ياد نگاه سرد و بي
روح بارمان مي انداخت قضيه رو دشوارتر مي کرد.

آوا به چشمام نگاه کرد و گفت:

دوستش داشته؟

سر تگون دادم و گفتم:

آره... پسر خوبي بود... .

آوا لبخند کمرنگي زد و گفت:

خوب کنار اومدي با اين قضيه... .

تازه فهميدم چي مي گه... حواسم يه لحظه به ماجراي بارمان پرت شده بود.
سريع گفتم:

نه... نه... دوستش داشتم ولي به عنوان يه دوست... راستش...

آهي کشيدم و ادامه دادم:

من از داداشش خوشم مي اومد؟

چشم هاي آوا از تعجب چهارتا شد... اخم کردم... اين حرف اين قدر عجيب
بود؟

آوا با ناباوري گفت:

بارمان؟ هموني که بابات مي گه بازداشته؟ هموني که توي باند بود؟

ديدم حالا که آوا کم مونده شاخ دربياره بهتره ضربه ي نهايي رو بزوم:

تازه معتادم بود... .

آوا با دهاني نيمه باز نگاهم کرد... عصبي شدم و گفتم:

چيه؟ چرا داري منو با اين نگاهت مي خوري؟

آوا من مني کرد و بعد ساکت شد... سرشو پايين انداخت... بعد از مکثي طولاني دوباره سرشو بالا آورد و گفت:

تو از رادمان به اون خوشگلي و آقايي خوشت نيومد اون وقت عاشق برادر معتادش شدي؟

عجيب ترين سوالي که توي زندگيم برام پيش اومده بود رو پرسیده بود... خودمم دقيقا جواب اين سوال رو نمي دونستم... شونه بالا انداختم و گفتم:

ما آدم ها همه ش توي فکر آرمان ها و روياهامونيم ولي يه زماني به خودمون مي يايم و مي بينيم چه قدر از شون فاصله گرفتيم... کارهايي کرديم که خودمون هم نمي تونستيم پيش بينش کنيم... مي دوني... اين جور وقت ها بحث موقعيته... شايد اگه من و بارمان يه جاي ديگه و توي يه موقعيت ديگه همدیگه رو مي دیدیم هیچ وقت بهم علاقه مند نمي شدیم... توي هر موقعيت ديگه اي امکان اين که من از رادمان بيشر خوشم بياد وجود داشت ولي...

نفس عميقي کشيدم... يه مشت خاطره ي عذاب آور به ذهنم هجوم آورد...
خاطرات اون زير زمين کذايي... ادامه دادم:

رادمان توي موقعيتي بود که منم اسيرش بودم... گيج بود... نمي تونست درست تصميم بگيره... نمي دونست اطرافش چه خبره... ولي بارمان... انگار همه ي آدم ها رو مي تونست توي مشتش بگيره... جذاب بود... وسوسه برانگيز... متفاوت... من هيچ تجربه اي در مقابل امثالش نداشتم... شايد براي همين به سمتش کشيده شدم... مي دوني... وقتي آزادي مي خواستم،

تنها کسی که امید رسیدن بهش رو توی من تازه می کرد بارمان بود... وقتی تکیه گاه می خواستم اون برام بهترین تکیه گاه شد... وقتی به یه حامی احتیاج داشتم حمایت کرد... تنها کسی بود که توی این چند ماه می تونست خیلی راحت بهترین حسی رو که توی زندگیم داشتم بهم بده... بارمان همه چیز من بود... .

آوا سر تکون داد و گفت:

فکر می کنی باد عوض شدن موقعیت هم بتونه دوباره همه ی این چیزها رو بهت بده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها توی روزهای خوش همدیگه رو پیدا می کنند و عاشق می شن... برای همین توی سختی ها از هم فاصله می گیرن... من و بارمان توی سخت ترین دوران زندگیمون بهم رسیدیم... شاید روزهای خوش فقط این علاقه رو قوی تر کنه... توی موقعیتی نیستم که بتونم چیزی رو پیش بینی کنم... ولی اینو می دونم که زندگی من عوض شده... پس منم باید عوض بشم... باید خیلی تلاش کنم تا بتونم یه زندگی نرمال برای خودم بسازم... بارمان هم همین طور... فکر می کنم بتونیم با هم کنار بیایم و خوشبخت بشیم... هر دو تاملون باید سعی کنیم خودمون عوض کنیم، با شرایط کنار بیایم و نگاه مردم رو به خودمون تغییر بدیم... .

آوا گفت:

مي دوني بابا و مامانت بفهمن چي مي شه؟ فکر کردي موافقت مي کنند؟
پدرتو در مي يارن؟

لبخند کمرنگي زد و گفتم:

آدم براي اين که قدر داشته هاش رو بدونه بايد براش بجنگه... آدم ها تا سخت به دست نيارن قدر نمي دونن... منم حاضرم براي بارمان بجنگم... حسي که بهش دارم خيلي قويه... اين حس تنها چيزيه که من و بعد همه ي چيزهايي که پشت سر گذاشتم زنده نگه مي داره... تحمل از دست دادنش رو ندارم... من بايد به خاطرش بجنگم... براي جنگيدن هم بايد عوض شم... اين تنها موقعيتي توي زندگيم هست که حس مي کنم توان و انگيزه ي عوض شدن رو دارم... آوا سر تکون داد و گفت:

من اگه جاي تو بودم سعي مي کردم بعد اون همه بدبختي فقط دنبال آرامش برم...

گفتم:

يه نفر هست که خيلي تلاش کرده من بعد اين بدبختي ها آرامش داشته باشم... حالا نوبت منه که بهش کمک کنم.

آوا نگاهی به دور و بر اواقم کرد. مکثي کرد و گفت:

من کي ام که بهت بگم چي درسته چي غلط... من کي ام که بگم راه درست چيه و نصيحت کنم؟... من اگه عرضه داشتم خودمو اين جور درگير رضا نمي کردم...

پوزخندي زد و گفت:

بابات مي گه احتمالا از ده سال بيشتر براش حبس مي برن...

با تعجب گفتم:

ده سال؟

آوا اصلاح کرد:

بیشتر از ده سال.

با نفرت خاصی گفتم:

اونو پنجاه سالم بندازن زندان کمشه.

آوا شونه بالا انداخت... هنوز هم گیج به نظر می رسید. بهش حق می دادم...

از جاش بلند شد و گفت:

خب... من دیگه باید برم... ماما اینا نگران می شن... ای کاش می شد قراری

چیزی بذاریم که بیرون بریم. بابات می گفت فعلا امکان این که بری بیرون رو

نداری.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حسابی با بابام خلوت کرده بودی ها! هی می گی بابات گفت... بابات

گفت... .

بالاخره خندید... هرچند آهسته و کوتاه... .

خداحافظی گرمی با هم کردیم. وقتی که رفت احساس تنهایی کردم... آهی

کشیدم و روی تختم نشستم... احساس کردم بهو همه جا ساکت شد... دوباره

تنها شده بودم.

سرمو به دیوار تکیه دادم. همین که چشمم روی هم گذاشتم بابا در زد و

گفت:

بیام تو؟

لبخندی زدم و گفتم:

آره... .

بابا وارد اتاق شد. به ظرف میوه دستش بود. ظرف رو روی پام گذاشت و گفت:

مامانت خیلی نگرانه... می گه ضعیف شدی. راست می گه... رنگتم خیلی پریده... .

مشغول قاچ کردن سیب شدم و گفتم:

ازم می ترسه... نمی دونم چرا جرئت نمی کنه کنارم بشینه... .

بابا شونه بالا انداخت و گفت:

ناراحتی... داره سعی می کنه با این قضیه کنار بیاد... بهش فرصت بده... امشب هم به زنگ به ترانه بزن... اونم کم کم داشت به ماجرا مشکوک می شد... نمی دونی چه جور می ماجرا رو ازش مخفی کردیم.

سر تکون دادم. با چاقو پوست اون قسمت هایی از سیب که لک شده بود رو کندم. به تیکه ش رو سر چاقو زدم و به بابا تعارف کردم.

با کنجکاو می گفتم:

رحیمی باهاتون همکاری کرد؟

بابا با سر جواب مثبت داد و گازی به سیب زد. منتظر شدم تا لقمه ش رو بجوه. زل زده بودم به صورتش... بعد به خودم اومدم و به قاچ بزرگ از سیب رو نزدیک دهنم بردم... همین که اولین گاز رو زدم فهمیدم که اصلا بهش میلی ندارم.

بابا اخم کرد و به طرز غافلگیر کننده ای گفت:

چرا این قدر برات مهمه؟

انگار همون یه تیکه سیب تو دهنم ماسید... به زور قورتش دادم و گفتم:
می خواست فرار کنه... به جاش منورسوند دست شما و دستگیر شد. شما که
بهتر می دونید... باید بره زندان... به خاطر من... منم الان می تونم زندگیمو
کنم... می تونم فراموش کنم ولی فکر می کنم باید کاری رو که برام کرد جبران
کنم. منم الان باید بی خیال آرامش بشم و اونو نجات بدم.

بابا نگاهم نمی کرد... گفت:

نه... یه چیزی بیشتر از این حرفاست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. بابا گفت:

خوشت می یاد ازش؟

احساس کردم تمام صورتم داغ شد... قلبم محکم توی سینه می زد... حس
می کردم دارم از خجالت ذوب می شم... دهنم باز نمی شد... چه برسه به این
که زبونم بچرخه و یه بهونه ای بیاره.
تو دلم گفتم:

خدایا... منو از این جا و از این لحظه و از این مکان محو کن!

دوست نداشتم دروغ بگم... اصلا نه گفتن کار آسونی نبود... جواب مثبت
دادن هم که محال به نظر می رسید. بابا مهلت این کارها رو بهم نداد. با اخمی
که هر لحظه عمیق تر می شد گفت:

ترلان این پسره معتاد بود! هروئین! می فهمی؟

بالاخره قفل دهنم شکسته شد. سریع گفتم:

صحبت سر "بود" و "داشت" ... صحبت سر گذشته هاست؟ باشه... همین

پسره قبلا دانشجوی پزشکی بود!

بابا چپ چپ نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

چه فرقی می کنه؟

بابا با عصبانیت گفت:

این استدلال یه دختر بیست و دو ساله ست؟

راست می گفت... یه لحظه خنده م گرفت... با این حال جلوی خودمو گرفتم

و سعی کردم جلدی باشم. بابا گفت:

تو کم کسی نیست ترلان... یه نگاه به خانواده ت کن... همه تحصیل کرده

ن... و وضع مالیمون خدا رو شکر خوبه... تو هم که از ظاهر کم نداری. دختر

خوب و نجیبی هستی... برای چی حاضر شدی به آدمی مثل اون فکر کنی؟

می دونی چه پسرهایی حاضرین به خاطرت پیش قدم بشن؟

آهی کشیدم و گفتم:

آره! همونایی که دم خونه صف کشیدن!

بابا دوباره عصبانی شد و گفت:

بسه دیگه! دارم جلدی باهات حرف می زنم!

با جدیت گفتم:

منم دارم جلدی حرف می زنم! موقعی که اون مرتیکه دانیال منو تهدید می کرد

این آقا پسرهای دست گلی که سنگشونو به سینه می زنید کجا بودن؟ موقعی

که من ته دره افتاده بودم کی منو نجات داد؟ کی منو پیدا کرد؟ کدوم یکی از

این پسرها وقتی اون آدما تحقیرم می کردن، وقتی تهدیدم می کردن پشتم و ایستادن؟ کدومشون؟ هر کی این مردم رو شناسه شما می شناسید!... می دونید که به سادگی از آدمی که دادگاه رفته و آدم کشته نمی گذرن... حتی اگه اون آدم تبرئه شده باشه... هیچ پسر دست گلی نمی یاد در این خونه رو بزنه و دختری رو که چند ماه با یه بانده همکاری کرده و توی قتل یکی از نیروهای دریایی نقش داشته رو بگیره... اگه باهاش مخالفتی دلیل بهتری پیدا کنید... بی خود پای کسایی که هم من می دونم و هم شما می دونید که وجود ندارن رو وسط نکشید!

بابا چند لحظه به من که رگباری حرف زده بودم و حالا داشتم نفس نفس می زدم نگاه کرد. از بهت زدگیش استفاده کردم و با لحنی که به شدت کوبنده بود گفتم:

نمی دونم شما از چه زاویه ای به زندگی این آدم نگاه می کنید ولی توی معتاد شدن بارمان هیچ چیز زشتی وجود نداره!
بابا بلند گفت:

اصلا تو راست می گی! توی معتاد شدنش هیچ چیز بدی وجود نداره! توی معتاد موندنش چی؟
سر تکون دادم... گفتم:

به خاطر برادرش بود... به خاطر آرمان... توی دنیایی که برادر گوشت برادر رو می خوره و به خاطر یه قرون دوزار استخونش هم تف می کنه یه نفر پیدا شده به خاطر برادرش از زندگی خودش بگذره... این آدم هیچ وقت به خاطر

موقعیت و شرایطش فرصت یه زندگی درست و حسابی رو نداشته... اگه دستش رو نمی گیرید، اگه کمکش نمی کنید حداقل بی خودی تحقیرش نکنید!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از بابا گرفتم. حس می کردم که اصلاً انتظار همچین چیزی رو ازم نداشته... می دونستم نتونسته بود پیش بینی کنه که من این طور پشت بارمان در پیام.

بابا دستی به پیشونیش کشید. می دونستم برای مردهای ایرانی این جور چیزها چه فاجعه ایه... می دونستم چه قدر روی دخترهاشون حساسند... با توجه این چیزها به نظرم بابا خیلی خوب برخورد کرده بود...
آهی کشید و گفت:

دلیل می خوای؟ حرف حساب می خوای؟... می دونستی پرونده ی روانی خیلی از پلیس ها شبیه خلاف کارهاست؟
از این حرف بی ربط شکه شدم. با تعجب گفتم:

یعنی چی؟

بابا گفت:

یه اتفاق توی زندگی شون می افته... یه سری ها عزمشون رو جزم می کنند و خودشونو وقف مردم و کشورشون می کنند تا نذارن همچین حادثه هایی تکرار شه... می شن پلیس... یه سری هم تصمیم می گیرن گریگ شن و قبل از این که کسی بدترشون، بقیه رو از بین ببرن... می شن خلاف کار... یه سری تفاوت های ظریف با هم دارن... بحث سر اینه که همه ی چیزی که بارمان از خودش

نشون داده شرارته... برادرش دقیقاً برعکس بود... بارمان راهی رو شروع کرد که ملکبان چند وقت پیش رفته بود... مثل یه خلاف کار عمل کرد...

پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. بابا ادامه داد:

وقتی خواهر بزرگترش زمین گیر شد به جای این که بره سراغ پلیس و قانون رفت پی انتقام. با یه مشت آدم خلاف کار نشست و برخاست کرد... راه و روششون رو یاد گرفت... شد مثل خودشون... فقط به خاطر خواهرش... ولی بعد از این که انتقامش رو گرفت آرام نشد... انتقام هیچ چیزی رو درست نمی کنه... آدمو آرام نمی کنه... چون از دست رفته هات رو بهت برنمی گردونه... ملکبان هم به خودش اومد و دید که سقوط کرده... آدم هایی که باهاشون توی این مدت همکاری کرده بود رو نمی تونسست کنار بزنه... نمی داشتند با اطلاعاتی که داره بذاره و بره. این شد که به یه همکاری اجباری تن داد... خانومش همه چیز رو نمی دونست... سر از همه ی جزئیات در نیورده بود... ولی ما اینو می دونیم که ملکبان خیلی باهوش بود... بالاخره تونسست از دست اون آدم هایی که گیرشون افتاده بود فرار کنه. بعدش گرفتار پلیس شد... یه مدت زندان رفت و به خاطر رفتار خوبش توی زندان تخفیف گرفت و زودتر از زمان موعود از زندان بیرون اومد... دنبال کار گشت... برای یه آدم سابقه دار هم که کار نبود... دوباره وارد کار خلاف شد... خوب رشته ای هم خونده بود... شروع کرد به تولید کردن شیشه... به خاطر سواد و استعدادی که داشت جنس خوبی تولید می کرد. بعد از این که کارش گرفت و وضعش خوب شد

یه بخش از واردات بقیه ی مواد مخدر رو هم دستش گرفت... بعدم ظاهرا باندشون تغییر کاربری داد و وارد یه فاز دیگه شدن... .

بابا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بارمان بهمون گفت که ماجرای این باندشون چی بود... .

مکثی کرد... منم توی ذهنم سعی می کردم نقاط اشتراک ملکیمان و بارمان رو ندیده بگیرم و تفاوت ها رو بزرگ کنم... هی به خودم می گفتم که چی؟ چه ربطی به بارمان داره؟... هرچند که کاملا متوجه یه سری شباهت ها بودم... بابا ادامه داد:

پسر اون خانوم بزرگ شد و توی یه سری از کارهای باند به ناپدریش کمک می کرد... تا این که مخفی گاهشون لو رفت. پلیس ریخت اونجا و توی درگیری این پسر کشته شد.

بابا دوباره مکث کرد. این بار به چشمام نگاه کرد و گفت:

یه مادر از هرچی بگذره از خون بچه ش نمی گذره... اون زنم به خاطر این که با من آشنایی دوری داشت و در مورد کارهام و قضاوت هام شنیده بود مدارکش رو پیشم آورد... نمی تونست از سر تقصیر ملکیمان بگذره... به خاطر باند... به خاطر جذب پسرش به این کار... می دونی سر اون زن چه بلایی اومد؟

با سر جواب منفی دادم... هرچند که مطمئن بودم چیز خوشایندی نیست... بابا گفت:

کشتنش... همسایه شون نشونه های ظاهری قاتل رو به پلیس داده بود... پلیس به این نتیجه رسید خود ملکیمان این کارو کرده... مردی که این بلا رو سر

عشقش بیاره اصلا ازش بعید نیست که به کشورش این طور پشت کنه... نمی
دونم این آدم چطور می تونه با غم و غصه هاش... با گ*ن*ا*هاش زندگی
کنه... .

هزار تا حرف سر زبونم می اومد ولی جلوی خودمو می گرفتم و به خودم
نهیب می زدم که یه کم رعایت بابا رو بکنم... بزرگترین تفاوتی که بین ملکیان
و بارمان بود این بود که من اصلا حس نکردم که زن ملکیان علاقه ای بهش
داشت... درحالی که من عاشق بارمان بودم... و نمی دونم که این همه چیز رو
بهتر می کرد یا بدتر... .

بابا ادامه داد:

حالا ازت می خوام به این فکر کنی که بارمان پاش رو توی راهی گذاشته که
ملکیان رفته... همون نفرت ها و همون کینه ها رو تجربه کرده... همون
محرومیت ها رو... هوش و استعداد ملکیان رو هم داره... هیچ تضییعی
نیست که بعد از تبرئه شدن یا در اومدن از زندان دنبال راه خلاف نره... پتانسیل
اینو داره که یه رئیس مثل ملکیان باشه... حتی این قدر دقت نظر داره که از
ملکیان الگوبرداری کنه... داشت کم کم ازش چیز یاد می گرفت... قبل از این
که اصرار کنی تبرئه شه به این فکر کن که اگه خدای نکرده راه ملکیان رو بره ما
مسئول فراهم کردن این زمینه بودیم... به این فکر کن که می خوای چه
جایگاهی داشته باشی... این که مثل زن ملکیان یه قربانی باشی یا می خوای
خودتو از این ماجرا بیرون بکشی.

سر تکون دادم و گفتم:

قول مي دم که بهش فکر کنم... ولي شما هم به اين فکر کنید که ملکیان هوش و استعداد بي نظيري داشت ولي هيچکس دستش رو نگرفت و کمکش نکرد... به اين فکر کنید که با دريغ کردن کمک و حمايتتون داريد همين کارو با بارمان هم مي کنید... داريد از طرف خودتون طردش مي کنید... داريد براي خودتون دشمن مي سازيد... شما هم به اين موضوع فکر کنید.

بابا لب هاش رو بهم فشار داد. زير لب گفت:

لا الله الا الله! از دست تو دختر! حرف حرف خودته!

چيزي نگفتم. بابا گفت:

اگه به جاي تسليم شدن و گيچ شدن زودتر مي جنبيدي مي تونستي خودتو از اون باند بيرون بکشي و هيچ کدوم از اين اتفاق ها هم نمي افتاد... مشکلت اين بود که ترسيدي و در رفتي... تونستي خوب فکر کني... عجله کردي... بازم داري همين کارو مي کني.

با تعجب گفتم:

جدا؟ اين طور فکر مي کنید؟ اگه شما يادتون رفته من حرف هاي آقاي فارسي رو يادم نرفته... بهم گفته بود که خيالتون راحتته که قاطي آدم هاي باندم... حالا که کنارتون نشستم و همه چي تموم شده همه ي اين حرف ها رو فراموش کرديد!

يه دفعه بابا به سمتم چرخيد و با تعجب گفت:

چي؟

ابروهام بالا رفت... گفتم:

آقاي فارسي ديگه... اون روز توي مهموني بهم گفتم كه شما خيالتون راحتته

كه من اونجام... مگه براتون نگفتم كه منو ديده؟

بابا از جاش بلند شد و رو به روم ايستاد... چشمماش اون قدر درشت شده بود

كه يه لحظه وحشت كردم. با صداي بلند گفتم:

تو فارسي رو ديدي؟ توي مهموني؟ ... كي؟

با تعجب گفتم:

چيزي بهتره نگفته؟ ... مگه شما اون حرفا رو بهش نزده بوديدي؟

بابا به شدت سر تگون داد و گفتم:

من؟ ... من گفتم تو توي باند بموني بهتره؟ من گفتم تو كار خلاف بكني بهتر

از اينه كه پاي كاري كه كردي وايستي؟ اين حرف اصلا شبیه حرف هاي من

مي مونه؟

بهرت زده گفتم:

يعني آقاي فارسي دروغ گفته... ولي آخه براي چي؟ اصلا توي مهموني چي

كار مي كرد؟ من فكر مي كردم جاسوس پليسه...

قفسه ي سینه ي بابا تند تند بالا و پايين مي رفت... اگه جلوي چشمم سخته

مي كرد تعجب نمي كردم... سر تگون داد و گفتم:

حالا مي فهمم... جاسوس بود... آره... جاسوس بود... ولي نه جاسوس ما...

جاسوس اونا...

رو به بابا كردم و گفتم:

كجا مي ريم؟

بابا که از شدت استرس نزدیک بود پشتی صندلی رو توی دستش خورد و خمیر کنه گفت:

یه جای امن!

به ماموری که با سرعت رانندگی می کرد نگاه کردم... دوباره نگاهمو به بابا دادم که کنارم نشسته بود و داشت و با استرس پشتی صندلی جلوی ماشین رو فشار می داد. قلبم محکم توی سینه می زد. گفتم:

آقای فارسی خیلی چیزها می دونست... مگه نه؟

بابا سر تکون داد و آهسته گفت:

تقریباً همه چیز رو... .

کم کم استرس بابا داشت به منم منتقل می شد. نمی تونستم ساکت بشینم. دوست داشتم هی حرف بزنم... به نظر می رسید بابا اصلاً میلی به حرف زدن نداره. با این حال پرسیدم:

به باز پرس خبر دادید؟

بابا کوتاه گفت:

آره... .

نگاهش به خیابون ها بود... با هیجان و استرس به اطراف نگاه می کرد... .
با لبه های شالم بازی می کردم و دور انگشتم می پیچوندم... با ریشه هاش بازی می کردم... چند ثانیه بعد به خودم اومدم و دیدم که انگشت هام توی هم گره شدن... باز اختیار زبونمو از دست دادم:

کجا می ریم؟ ای بابا! به منم بگید ماجرا چیه؟ داریم از چیزی فرار می کنیم؟

بابا گفت:

داریم می ریم یه جای امن! شما شاهدهای این ماجرا هستید و شاید بازم ازتون بازجویی شه... باید جاتون امن باشه... متا سفانه تمام این مدت هم فارسی جاتونو می دونست... .

بابا نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد و گفت:

باید زودتر ماجراش رو بهم می گفتی! چرا از همون اول نگفتی؟
شونه بالا انداختم و گفتم:

چه می دونستم این طوری می شه! فکر می کردم خودش بهتون گفته... .
بابا سر تکون داد و زیر لب گفت:

همیشه مشکوک می زد... منو بگو! پاشو به خونه زندگیم هم باز کردم... .
لبه های شالمو از دور انگشت های یخ زده م باز کردم و گفتم:
خودتونو سرزنش نکنید... .

مرتب دور و برش رو نگاه می کرد... انگار هر لحظه منتظر بود که یه اتفاق بد بیفته. بابا زیر لب گفت:

باید هرچه زودتر شما رو برسونیم یه جای امن!
گفتم:

چرا می گید شما؟ مگه به جز من کس دیگه ای... .
حرفمو نصفه نیمه گذاشتم... نوری از امید به دلم تابیده شد. بابا گفت:
راشدی رفت تا رحیمی رو از بازداشتگاه بیرون بیاره... ممکنه اونجا جاش امن نباشه... .

نفس راحتی کشیدم. دلم می خواست یه لبخند پت و پهن بزنم. می تونستم بارمان رو ببینم... لب و لوچه م رو گاز گرفتم تا لبخندم رو نشه... دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم. با شیطنت تو دلم گفتم: امیدوارم یه عالمه سرخر نداشته باشیم... .

همین که بیرون شهر رسیدیم راننده ماشین رو کنار زد. چشمم به راشدی افتاد که با اخم و تخم کنار یه ماشین پلیس ایستاده بود. سرک کشیدم و به داخل ماشین پلیس نگاه کردم. چشمم به پسری با موهای مشکی که دو طرفش رو تراشیده بود افتاد... دیگه نتونستم جلوی لبخند زدنم بگیرم.

همین که ماشینمون متوقف شد راشدی به سمتون اومد. بابا شیشه رو پایین داد. راشدی خم شد و بعد یه سلام احوال پرسی خیلی کوتاه گفت: باید سریع تر بریم.

نگاهش بین من و بابا به گردش در اومد و گفت:

بهتره از هم جدا بشید!

با تعجب گفتم:

پس بابام چی؟ یعنی با ما نمی یان؟ ممکنه جونشون تو خطر باشه.

راشدی سر تکون داد و گفت:

نه به اندازه ی شما... فکر کنم آگه از هم جدا بشید و خبر نداشته باشید که هر کدوم کجا هستید بهتر باشه... .

بابا که رگه هایی از عصبانیت توی صداس مشخص بود گفت:

ولی آگه این دو نفر با هم باشن مشکلی نیست!!

راشدی شونه بالا انداخت و گفت:

مشکل ما هم یکی دو تا نیست... این پسر یه کم بدقلق و سرکشه... ظاهراً فقط

یه نفر می تونه کنترلش کنه!

و با دست بهم اشاره کرد. راشدی به بابا لبخندی زد و گفت:

ثابت کرده که می تونه مواظب دخترت باشه... نگران نباش... خیالت تخت...

جاش پیش ما امنه!

بابا دستمو توی دستش فشار داد و گفت:

برو بابا جون... مواظب خودت باش... ترلان!

به سمتش چرخیدم. با جدیت توی چشمم زل زد و گفت:

درست فکر کن... عجله نکن! باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

مواظبم... باشه... شمام مراقب خودتون باشید....

نمی دونم چرا این قدر ذوق داشتم که زودتر سوار ماشین پلیسی بشم که

بارمانم توش بود... همین که از ماشین پیاده شدم متوجه شدم که بابا چیزی به

راشدی گفت. ماشینو دور زدم و کنار راشدی ایستادم. شنیدم که راشدی گفت:

... نگران نباش... خودم حواسم بهشون هست!

یادم اومدم شبی که رادمان فوت شده بود راشدی چطور به من و بارمان زل زده

بود... نه! انگار این آدم مسئول زهرمار کردن لحظات خوش زندگیم بود... .

سوار ماشین پلیس شدم. با هیجان به سمت بارمان چرخیدم. سرشو به سمت

چرخوند و لبش به یه لبخند کج و پر از شیطنت باز شد... چشمکی زد.

در ماشین باز شد و راشدی سوار شد. من و بارمان حالت جدی تری به خودمون گرفتیم. سر مو پایین انداختم و چشمم به دستبندی که به دست بارمان زده شده بود افتاد... خودش که بی خیال به نظر می رسید. انگشتهاشو توی هم گره کرده بود و با دقت به صورت راشدی زل زده بود.

نیم نگاهی به صورتش کردم... خدایا... چه قدر دلم براش تنگ شده بود... دوباره لبخند زدم... ته ریش داشت... حلقه ی سیاه دور چشمش خیلی کمرنگ شده بود... پوستش حتی از شبی که توی بیمارستان دیدمش هم روشن تر شده بود... از ظاهر یه آدم معتاد فاصله گرفته بود... .

به طرز عجیبی کنارش احساس بی خیالی و خونسردی می کردم. دیگه از استرسی که توی ماشین کنار بابا داشتم خبری نبود... .
بارمان گفت:

ایشالا بقیه ی نیروهاتون هم به زودی سر می رسن دیگه؟!

راشدی سرشو به سمت بارمان چرخوند و گفت:

فکر می کنی ما دو نفر از پسشون برنمی یایم؟ بهتره بهمون اعتماد کنی! آگه قرار باشه چند تا ماشین و یه عالمه نیرو دنبال خودمون راه بندازیم باعث جلب توجه می شه... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

آره خب... کمیت مهم نیست... بیست نفر آدم بودید ولی نتونستید دادا شمو نجات بدید!

راشدی به سمت عقب چرخید و نگاهی بهم کرد... انگار انتظار داشت یه کاری کنم... ولی من اصلا جرئت نداشتم خودمو با احساسات قوی بارمان

نسبت به برادرش طرف کنم. فقط شونه بالا انداختم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

بارمان با صدای نه چندان آهسته گفت:

زندانی رو گرسنه نگه می دارن... اینا دیگه کی ان؟

رو بهم کرد. کف دستش رو نشون داد و گفت:

این قدر به آدم غذا می دن... همون رو هم امروز بهم ندادن!

زیر لب گفت:

دارم از گرسنگی می میرم.

معلوم بود این چند وقت بارمان حسابی رو مخ راشدی بود. چون بلافاصله به

سمتمون برگشت و گفت:

بارمان!... همین امروز فهمیدیم که یکی از همکارهامون تمام مدت جا سوس

ملکیان بوده... از خیلی چیزها خبر داشت... باید شما رو برسونیم به یه جای

امن... می شه یه خورده کمتر اذیت کنی و باهامون همکاری کنی؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

با شکم خالی؟ باشه... هرکاری بگید می کنم... ولی خیلی توقع نداشته

باشید!

راشدی پوفی کرد و سرشو به یه سمت دیگه چرخوند. آهسته گفتم:

اذیت نکن دیگه!

ولی انگار بارمان شدیداً روی مود اذیت کردن افتاده بود. البته درک می کردم

که به خاطر مرگ برادرش همه ی عالم و آدم رو مقصر بدونه... احتمالاً بابت

این که پلیس نتوانسته بود رادمان رو زودتر از موعود از ماشین دور کنه کینه به دل گرفته بود.

راننده از توي آينه نگاهي به پشت سرش کرد و گفت:

یه ماشین مشکي رنگ دنبالمونه... .

من و بارمان بلافاصله بهم نگاه کردیم. راشدي از آينه نگاهي به پشت سرمون کرد. گفت:

چند وقته؟

راننده سرعت ماشینو بیشتر کرد و گفت:

چند دقیقه اي هست که پشتمونه... مرتب سعی مي کنه خودشو مخفي کنه... .

راشدي موبایلشو در آورد. تماس گرفت و تقاضاي نیروي پشتیبان کرد. دوباره داشتیم استرس پیدا مي کردم... قلبم محکم توي سینه م مي زد. بارمان هم مثل چند دقیقه ي قبل خونسرد و بي خیال نبود... .

راشدي خطاب به من و بارمان گفت:

به سمت عقب برگردید... نباید بفهمه متوجه ش شدیم... ممکنه عکس العمل شدید نشون بده.

دستام داشت یخ مي کرد... گفتم:

از کجا فهمید داریم جا به جا مي شیم؟

راشدي سر تکون داد و گفت:

احتمالا زیر نظرتون داشت... هم نمي شد که همون جا بمونید... هم این جا به جایی خطرناک بود.

بارمان با لحن مسخره اي گفت:

اوه! پس اين نقشه ي بي عيب و نقص استتارتون عملي نشد!

راشدي با عصبانيت گفت:

ما الان با هم توي يه تيميم... اگه مي خواي کمک کني الان وقتشه!

راننده گفت:

داره سرعتشو زياد مي کنه.

يه دفعه بارمان گفت:

برو توي جاده ي فرعي!

راشدي گفت:

نه! مي فهمه متوجهش شديم!

بارمان به سمت جلو خم شد و گفت:

بايد غيرقابل پيش بيني باشيم... اون آدمي که راپورتتونو داده مي شناسدتون...

مطمئن باش حتي مي دونه که درخواست نيروي پشتيبان داديد... مطمئن

باشيد مي دونه که داره کدوم سمتي مي ريد. بهتره يه حرکت غيرقابل پيشبيني

انجام بديد... شايد بهتر باشه يه کار غيرحرفه اي بکنيد... چيزي که ازتون

بعيده...

مي دونستم حرفاش در حد يه فرضيه بود... ولي مسلما آقاي فارسي خيلي

چيزها مي دونست... همه چي رو... حتما اون بود که گزارش پيشرفت

تحقيقات راشدي رو به رئيس داده بود و باعث طرح اون نقشه ها شده بود.

بارمان دوباره به راننده گفت:

برو توي جاده ي فرعي... .

راننده نگاهی به راشدي كرد. راشدي سرشو به نشونه ي تايد تكون داد. نفسم توي سينه حبس شده بود... مرتب دلم مي خواست سرمو به سمت عقب برگردونم.

راننده وارد راه فرعي شد. از زمين هاي بي آب و علف گذشتيم... راشدي چشماشو تنگ كرد... به رو به روش نگاه كرد و گفت:

اونجا منطقه ي مسكونيه... .

بارمان گفت:

پس بايد خودمونو گم و گور كنيم تا درگيري پيش نيايد و

حرفشو نصفه نيمه گذاشت. نگاهی به اطرافش كرد... به زميني كه پر از درخت هاي كاج... كيسه نايلون هايي كه توي زمين خشك پراكنده شده بودند. آهسته گفت:

اينجا رو مي شناسم... .

راشدي داشت به راننده مي گفت:

... مي دونه كه اين دو نفر بازجويي شدن و همه ي اطلاعات رو دادن... براي

چي مي خواد اين كارو بكنه؟

بارمان با صداي بلند گفت:

اينجا رو مي شناسم... وقتي ماموريت گروگان گيري دخترتون رو بهمون دادن

اومديم اين سمت... همين جا بود... .

راننده پرسيد:

اين يعني چي؟

بارمان گفت:

يعني اينجا رو خوب بلدند... .

با صدابي که مي لرزيد گفتم:

چي کار کنيم؟

يه لحظه سکوت بينمون برقرار شد... بارمان به سمت چرخيد و گفت:

چاره اي نداريم... بايد از هم جدا شيم.

با تعجب گفتم:

چي؟ ولي... .

بارمان رو بهم کرد و گفت:

نمي دونيم چند نفرن... چي مي خوان... چه اسلحه اي دارن... نمي دونيم

جلوتر برامون دام گذاشتن يا نه... همه ي چيزي که مي دونيم اينه که ما رو مي

شناسن... تنها راهمون اينه که نذاريم پيش بينمون کنن... .

مخم داشت سوت مي کشيد. دوباره داشتيم از شدت استرس ريشه هاي شالمو

چنگ مي زدم. راشدي نگاهي به اطراف کرد و گفت:

وقتي من گفتم ماشينو کنار بزن... من و بارمان مي ريم سمت راست... .

راشدي رو بهم کرد و گفت:

با ستوان يوشي بريد سمت چپ. ازش جدا نشو... .

ستوان يوشي گفت:

بريم کدوم سمت؟ کجا همدیگه رو بينيم؟

راشدي صاف سر جاش نشست و گفت:

فکر کنم بهتره از هم خبر نداشته باشیم... هر وقت صدای آژیر رو شنیدید
یعنی نیروهای پشتیبان رسیدند... اون موقع برید سمتشون.

با این حرف راشدی ضربان قلبم بالا رفت... نگاه راشدی به آینه بود... من و
بارمان بهم نگاه کردیم... اصلا دوست نداشتم ازش جدا شم... حس بدی
داشتم... ای کاش ما رو از هم جدا نمی کرد... انگار همیشه یه چیزی پیدا می
شد که بین ما قرار بگیره... .

به چشم های آبی بارمان نگاه کردم... با دیدن برق چشماش هم خوشحال
شدم که مثل قبل شده هم دلم گرفت... دلم نمی خواست حتی برای یه ثانیه از
این نگاه و از این چشم ها دور شم... چشما شو برای دل گرم کردنم روی هم
گذاشت و لبخند زد.

قلبم توی دهنم بود... دستامو مشت کرده بودم و احساس کردم انگ شتام بی
حس شدند... .

راشدی گفت:

حالا!

بلافاصله ستوان روی ترمز زد. سریع از ماشین پیاده شدیم. ماشینو دور زدیم و
به سمت ستوان یوشی دویدیم. راهی رو نشونم داد و گفت:
از این طرف... .

صدای موتور ماشین مشکلی رو از دور شنیدم... داشت نزدیک می شد...
داشت گاز می داد... به زودی بهمون می رسید... دنبال ستوان وارد زمین
خاکی شدم... خودمونو بین درخت های کاج گم کردیم... زمین خاکی پر از
کیسه نایلون، بطری های خالی آب معدنی و حتی سرنگ بود.

صدای ترمز به ما شین و به دنبالش صدای ترمز ما شین دوم رو شنیدم. قلبم توی سینه فرو ریخت. دو تا ماشین شده بودند... ستوان آهسته گفت:
از این طرف... .

اسلحه ش رو دستش گرفت و اشاره کرد که دنبالش برم... نمی دونستم داریم به کدوم سمت می ریم. فقط مواظب بودم که زیاد سر و صدا نکنم و پامم روی کیسه ها سر نخوره... همین طور دنبال ستوان می دویدم... قلبم توی سینه تالاپ تولوپ می کرد... گوشمو تیز کرده بودم... منتظر یه اتفاق ناگوار بودم... .

نمی دونم چه قدر دویدیم... احساس می کردم ماهیچه های ساق پام دارند از درد می ترکند... نفسم بالا نمی اومد... اون قد از دهن نفس کشیده بودم که گلوم می سوخت... .

یه دفعه روی یکی از کیسه ها سر خوردم. سریع تته ی درخت رو چسبیدم تا زمین نخورم... ستوان به سمتم برگشت. با سر اشاره کردم که چیز مهمی نیست... نفسمو بیرون دادم... آب دهنمو قورت دادم. نزدیک بود پام پیچ بخوره ولی به خیر گذشته بود... .

همین که صاف ایستادم و خواستم شروع به دویدن بکنم صدای خش خشی از پشت سرمون شنیدم. هینی گفتم و به سمت پشت چرخیدم. چشمم به بارمان و راشدی افتاد که نفس نفس می زدند و به سمتمون می اومدند... ستوان صاف ایستاد و با تعجب گفت:

چی شد پس؟

بارمان کنار راشدي ايستاد. خم شد و دستاشو روي زانوهاش گذاشت. معلوم بود حساسي دوپده بودند... نفس عميقي كشيده و گفت:

هيچي... دلمون براتون تنگ شد.

راشدي چند بار نفس عميق كشيده تا نفسش سر جاش او مده... گفت:

اون طرف به يه سري خونه ي خرابه مي رسيد كه پاتوق معتادها بود.

بارمان صاف ايستاد. با دست به راشدي اشاره كرد و گفت:

اين آقا هم توي لباس فرمه! گفتيم قبل از اين كه شلوع پلوع كنند و جامونو با سر و صدا لو بدن بيايم اين سمت.

گفتم:

دو تا ماشين شدنند... .

ستوان گفت:

ممكنه بيشتتر هم بشن... بيايد بريم... از اين طرف... .

پشتمو به بارمان و راشدي كردم و خواستم دنبال ستوان يوشي برم كه يه دفعه

بارمان داد زد:

مراقب باش.

صداي شليک گلولة توي فضا پيچيد... .

يه دفعه محكم به درخت كوبيده شدم. ستوان يوشي منو کنار كشيده بود... داد

زد:

برو... برو...

صداي شليک دوم... سوم... .

بي اختيار جيغي کشيدم... خشک شده بودم... به تنه ي درخت چسبيده
بودم... پاهام بي جون شده بود. يوشي داد زد:
برو... .

يه تير به شاخه ي درخت خورد... دوباره جيغ زدم و از ترس چشمامو بستم.
ستوان يوشي هلم داد و گفت:
از اين جا برو... .

بدون اين که نگاهي به اطرافم بکنم شروع به دويدن کردم... بي اختيار مي
دويدم... از شدت اضطراب و ترس پاهام و دستام مي لرزيد... از درون يخ
کرده بودم... دوباره صداي تيراندازي رو شنيدم... پام لغزيد و نزديک بود
بيفتم... دستام يخ کرد... کلاغ ها رو ديدم که از روي درخت ها پرديدند و به
آسمون رفتند... .

بي هدف مي دويدم... صداي بلند نفس هام تنها صدائي بود که مي شنيدم...
دستام با بي نظمي کنارم بدنم تکون مي خورد و هوا رو مي شکافت تا منو
جلوتر بيره... عضلات بدنم درد مي کرد... معده م تير مي کشيد... بوي مرگ
رو همه جا احساس مي کردم... انگار سايه به سايه داشت دنبالم مي اومد.
با دست شاخه ي يکي از درخت ها که خيلي پايين بود رو کنار زدم... برگ
هاي سوزنيش صورتمو خراش داد... اهميتي ندادم و به دويدن ادامه دادم... با
آخرين سرعتي که در توانم بود مي دويدم... .

قلبم دیوونه وار توي سینه م می زد... دیگه نمی تونستم بدوم... سکندري خوردم و محکم به درخت رو به روم خوردم... به تنه ي درخت چنگ زدم تا مانع افتادنم بشم... فايده اي نداشت. روي زمين ولو شدم...

به زور جلوي صدای فریاد دردآلودم رو گرفتم. روي پام افتاده بودم. با دست پای دردناکمو گرفتم... و آخ آخ کردم... چشمامو بستم و لبمو به دندان گرفتم تا داد نزنم...

یه کم پامو ماساژ دادم... بهتر شد... دستی به استخونش کشیدم... دردش زیاد نبود... نفس راحتی کشیدم... شانس آورده بودم که بلایی سر پام نیومده بود... دوباره چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... گلوي خشک شده م سوخت...

یه دفعه صدایی از طرف راستم شنیدم... از جا پریدم... متوجه صدای بلند نفس کشیدنم که با ناله همراه بود شدم. وحشت زده دستمو جلوي دهنم گرفتم تا صدامو خفه کنم. قفسه ي سینه م تند و با شدت بالا و پایین می رفت... چشمم دو دو می زد... دنبال یه قاتل یا یه جانی می گشتم... انتظار داشتم یه مرد با اسلحه جلوم ظاهر شه...

چشمم به سگ ولگرد لاغري افتاد که لنگان لنگان به سمت دیگه می رفت. نفس راحتی کشیدم. خودمو از روي زمين جمع و جور کردم.

همین که از روي زمين بلند شدم و به راه افتادم صدای پایي شنیدم. سگ عو عو کرد و سرعتشو بیشتر کرد. قلبم توي سینه فرو ریخت. سریع به حرکت در اومدم و در حالی که سعی می کردم روي نوک پاره برم و سر و صدا

درست نکنم از اونجا دور شدم... دستم هنوز جلوي دهنم بود و صدای نفس کشیدن هام رو خفه مي کرد... .

خودمو پشت يه درخت کشيدم و به جايي که چند لحظه پيش بودم نگاه کردم... خیلی ازش فاصله گرفته بودم ولي هنوز توي ميدان ديدم بود...

چند لحظه گذشت و خبري نشد... نفس راحتی کشيدم... همين که خواستم به راهم ادامه بدم چشمم به يه مرد با لباس مشکي افتاد... قلبم توي سينه فرو ريخت... مرد درحالي که با موبایلش ور مي رفت داشت از جايي که چند لحظه پيش ترک کرده بودم رد مي شد... ضربان قلبم بالا رفت... با ناخون هاي دستي که جلوي دهنم بود به صورتم چنگ زد... آگه مرد سرشو سمت چپ مي چرخوند منو مي ديد... تنه ي درخت اون قدرها قطور نبود که منو کاملاً پشت خودش جا بده.

قلبم محکم توي سينه مي زد و از اضطراب داشتم ديوونه مي شدم. مرد موبایلش رو توي جيبش گذاشت... در همين موقع صدای شلیک ديگه اي بلند شد. قلبم توي دهنم اومد... لرزش دستم شروع شد. مرد سرشو به اطراف تگون داد... سریع خودمو جمع کردم و خم شدم... با وحشت به مرد نگاه کردم.. حواسش به اين طرف نبود... دوباره موبایلش رو درآورد و به سرعت بين درخت ها ناپديد شد.

دستمو روي قلبم گذاشتم... چند تا نفس عمیق کشيدم... پس اين نيروهاي پليس کجا مونده بودند؟ گو شمو تيز کردم... به جز قارقار کلاغ صدایي نمي اومد... با انتظاري کشنده منتظر شلیک هاي پياپي شدم... ولي خبري نشد...

همون جا پاي درخت ولو شدم... پاهام مي لرزيد و کفشون يخ زده بود... احساس مي کردم نمي تونم حتي يه قدم بردارم... به فکر م رسيد که خودمو به ماشين پليس برسونم و سريع از اونجا دور شم ولي... نمي تونستم بارمان رو تنها بذارم... و باز پرس رو... .

چيزي از صحنه ي درگيري ندیده بودم... فقط تيري که به شاخه ي درخت بالا سرم خورده بود رو حس کرده بودم... اگه بلایي سر بارمان اومده باشه... . يه دفعه چشمم به مرد افتاد که دوباره داشت همون مسير رو برمي گشت. خودمو بيشتر به سمت درخت کشيدم... لاغر و باريک بودم ولي نه اون قدر که يه درخت کاج منو کاملاً قايم کنه... .

ضربان بالاي قلبم داشت روانيم مي کرد... با تمام وجود مي لرزيدم... مرد به سمت راستش نگاه کرد... بين درخت ها سرک کشيد... نفس توي سينه م حبس شد... اگه سرشو به سمت چپ مي چرخوند منو مي ديد... .

پاورچين پاورچين به سمت جلو رفتم... مي دونستم توي درگيري با اون مرد هيچ شانسي ندارم... مجبور بودم آهسته و آرام فرار کنم... .

مرد به رو به روش نگاه کرد... مراقب بودم پاموروي کيسه ها نذارم و صدای فش فششون رو در نيارم. راهي که چند دقيقه پيش دوان دوان اومده بودم رو آهسته برگشتم.

فاصله ي زيادي با مرد داشتم... حالا ديگه پشتش بهم بود... سرشو به سمت چپش چرخونده بود... داشت همون جايي رو نگاه مي کرد که چند دقيقه پيش بودم... .

قلبم توي دهنم بود... با ترس و لرز ازش دور شدم... متوجه حضورم نشده بود... دوباره صدای شلیک گلوله رو شنیدم... سرجام خشک شدم... صدای فریاد مردی رو از دور دست شنیدم... آگه بارمان... .

نمی تونستم... نمی تونستم بدون اون برم... نمی خواستم از دستش بدم... بدون اون چیزی از من نمی موند... .

می ترسیدم... هم از رو به رو شدن با اون آدم ها... هم از جدا شدن از بارمان... .

این ترس داشت دیوونه م می کرد... عقلم به پاهام فرمان فرار می داد... دلم فرمان جلو رفتن... قدرتشون مساوی بود... سرجام مونده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم... .

دستامو مشت کردم... من تصمیم گرفته بودم که بجنگم... من به خودم قول داده بودم که عوض شم... این اولین قدم بود... باید یه کاری می کردم... .

نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم به لرزش بدنم مسلط بشم... نمی دونستم از کدوم راه به این سمت اومده بودم... فقط می دونستم دور شده بودم... دوباره شروع کردم به دویدن... .

مسیر برام آشنا نبود... یه کم دیگه دویدم... بین اون درخت ها گم شده بودم... .

ایستادم و سرمو چرخوندم... گوشامو تیز کردم... صدای فریادی از دور شنیدم... قلبم دوباره به تپش در اومد... به همون سمت دویدم... یه صدایی توی سرم می گفت:

ولش کن... بذار و برو... فرار کن... .

به خودم نهیب زدم:

به خودت مسلط شو... تو می تونی... می تونی... .

صداها هر لحظه بلندتر می شد... قلبم هر لحظه محکم تر از لحظه ی قبل می زد. یه دفعه چشمم به ستوان یوشی افتاد... بی حرکت روی زمین افتاده بود... سرجام متوقف شدم و سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم... جیغمو خفه کردم... .

قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد... چشمم سیاهی رفت... بعد متوجه شدم که هنوز نفس می کشه... نفسمو بیرون دادم... چشمم به اسلحه ش افتاد که یه کم اون طرف تر افتاده بود... چشمماشو بسته بود... زخمی شده بود و خون زیادی ازش رفته بود... دیدن زمینی که خاک و خونش با هم قاطی شده بود حالمو بد می کرد... .

نگاهی به دور و برم کردم... باید یه چیزی پیدا می کردم و جلوی خونریزی رو می گرفتم... همین که خواستم از اونجا دور شم ، صدای فریاد مردی بلند شد. بدون فکر خودمو پشت یکی از درخت ها انداختم. دستمو روی قلبم گذاشتم. چیزی نمی دیدم... یه کم جلوتر رفتم... خودمو به درخت های جلویی رسوندم... یه دفعه سرجام متوقف شدم... .

به صحنه ی درگیری که چندین متر جلوتر بود خیره شدم... زمین به خاک و خون کشیده شده بود... یه مرد با لباس مشکی و ریش پرپشت با دست هایی که به طرفین باز شده بود روی زمین افتاده بود... پشت سرش راشدی با یه مرد مشکی پوش درگیر شده بود. مرد با مشت محکم توی صورت راشدی زد.

راشدي به گوشه اي پرت شد... مرد پشتش رو کرد و همين كه خواست حرکت كنه راشدي محكم به پاش زد. مرد روي زمين افتاد. خود شو به سمت اسلحه اي كه روي زمين افتاده بود كشيد....

قلبم توي سينه فرو ريخت... آگه دستش به اسلحه مي رسيد....

بدون معطلتي به سمت اسلحه ي ستوان دويدم. از روي زمين برش داشتم. با بيشترين سرعتي كه توي توانم بود به سمت جلو دويدم. اسلحه رو جلو گرفتم و داد زدم:

تكون نخور!

مرد سر جاش متوقف شد... روي زمين افتاده بود و پشتش بهم بود... دستش به سمت اسلحه اي كه يه متر اون طرف تر بود دراز شده بود....

با صدايي كه به شدت مي لرزيد داد زدم:

از اسلحه فاصله بگير!

با دو تا دست اسلحه رو گرفته بودم... دستام به شدت مي لرزيد... اون قدر يخ زده بودند كه كم كم داشتند بي حس مي شدند....

از گوشه ي چشمم به راشدي نگاه كردم... پاش بدجوري زخمي شده بود و به شدت خونريزي داشت... داشت سعي مي كرد خود شو به سمت ديگه اي بكشه... صداي ناله ش بلند شد... ديگه جوني بر اش نمونه بود... بارمان توي زاويه ي ديدم نبود... جرئت نداشتم نگاهمو از اون مرد بگيرم و دنبال بارمان بگردم... از چيزي كه ممكن بود بينم مي ترسيدم....

مرد آهسته و آرام از روی زمین بلند شد. به سمت چرخید. قلبم توی سینه فرو ریخت و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

مردی با چشم های تیره و کشیده و موهای مشکی رو به روم بود. به زخم روی شقیقه ش نگاه کردم. لرزش دستم بیشتر شد... با نفرت گفتم:

خائن!

آقای فارسی دستاشو از هم باز کرد و گفت:

من مسلح نیستم.

داد زدم:

دستاتو بذار پشت سرت!

آقای فارسی گامی به سمت عقب برداشت و گفت:

ترلان... تو این کارو با من نمی کنی!

داد زدم:

من هرکاری لازم باشه می کنم!

صدام اون قدر می لرزید که ترس شدید درونیم رو لو می داد... اسلحه تو

دست من بود... من بودم که می ترسیدم... .

اون مسلح نبود... اون بود که خونسرد و مسلط به نظر می رسید... .

آقای فارسی سر تکون داد... گفت:

منو به این کار مجبور کردن... زنمو گروگان گرفتن... .

ضربان قلبم پایین اومد... فارسی با حزن و اندوه نگاهم کرد و گفت:

من و تو دشمن نیستیم ترلان... .

راشدی با صدای ضعیفی گفت:

به حرفش گوش نکن... .

داشت از حال می رفت... دوباره ضربان قلبم بالا رفت... آقای فارسی گفت:
تو چند ساله که منو می شناسی... می دونی که من چه قدر دوستت دارم...
راشدی گفت:

ترلان... گوش نده به حرفاش... گوشو نخور... .

آقای فارسی به چشمم زل زد و گفت:

می دونی که من بدتو نمی خوام... .

یه قدم کوچیک به سمت عقب برداشت... داشت دستاش رو پایین می
انداخت... دودل شدم... یاد اون شب هایی افتادم که خونه مون می موند و با
معین تخت نرد بازی می کرد... برام فیلم می آورد... حتی برای قبولی کنکور
بهم یه عطر گرون قیمت کادو داده بود... .

ولی... یاد اون شبی که توی مهمونی دیده بودمش افتادم... دستشو دور کمر یه
زن غریبه انداخته بود و برای ر*ق*ص وسط سالن رفته بود... به اسلحه ی
کنار پاش نگاه کردم... خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم
خشک شده... .

یاد زنی افتادم که زیر ما شین من از بین رفت... ناوسروان راشدی... راضیه...
آره... بارمان گفته بود باند بین تشکیلات سبزواری جاسوس داشت...
جاسوسه شون فارسی بود که اون شب هم بینشون نشسته بود... این مرد با
جاسوسی هایش باعث مرگ ناوسروان راشدی شد... باعث مرگ زنی شد که

من زیرش کردم... زندگی خانواده ی منو به هم ریخته بود... الانم اومده بود تا منو بکشه... من... و بارمان... .

و به طرز دردناکی متوجه شدم که صدای بارمان نمی یاد... اثری ازش نبود... و شاید... شاید پشت سرم بود... شاید دیگه هیچ وقت صدایش رو نمی شنیدم... شاید فارسی تا همین جای کار هم نمی از کارش رو انجام داده بود... .

ستوان پوشی از حال رفته بود... راشدی دیگه توانی نداشت... این مرد باعث و بانیش بود... .

فارسی دشمن من بود... دشمن ترین دشمنی که من و بابا تا به اون روز داشتیم... و حالا اسلحه توی دست من بود... این مرد تو مشت من بود... .
لرزش دستم از بین رفت... .

حس کردم خون توی رگام یخ زد... لبم به لبخندی کج باز شد... ابروی راستم بی اختیار یه کم بالا رفت... شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد... شاید آبی چشم هام داشت شیطنت رو داد می زد... .

شلیک کردن کار سختی نبود... آسون بود... دیگه نه خون حالمو بد می کرد نه اون وضع منو می ترسوند... من از هیچی نمی ترسیدم... خون سرد بودم... اون قدر که می تونستم به راحتی لبخند بزنم... .

با نفرت نگاهش کردم... با صدایی که دیگه نمی لرزید گفتم:

دروغ گو!

یه دفعه به سمت اسلحه ش پرید. راشدی فریاد زد:

ترلان بزنش!

انگشتم بي اختيار ما شه ي اسلحه رو فشار داد... صدای بلند شلیک گلوله باعث شد گوشت سوت بکشد... صدای فریاد فارسی بلند شد... آهسته گفتم:

به خاطر بابام!

پاشو زده بودم... روی زمین افتاد... یه دستشو به پاش گرفت... با اون یکی دستش که به شدت می لرزید پشت سرش دنبال اسلحه گشت... در همون حال گفتم:

نه... ترلان... نه... نه...

راشدي شیرم کرد و ناله کرد:

دوباره... بزنش... .

سرمای درونم به این کار فرمان می داد... خیلی آسون بود... خیلی... لبخندم هنوز روی لبم بود... سینه ش رو نشونه گرفتم و شلیک کردم...

دوباره صدای فریادش بلند شد... انگار منظره ی رو به روم هیچ تاثیری روم نمی داشت... من خونسردتر از این حرف ها بودم... آهسته گفتم: به خاطر رادمان... .

از درد ضعف کرده بود... ولی هنوز جون داشت... هنوز تکون می خورد... انگشت هاشو به سمت اسلحه ش کشید... راشدي گفتم:

تمومش کن... .

سرشو نشونه گرفتم و گفتم:

به خاطر بارمان!

یه لحظه دستم لرزید. صورتمو از نفرت جمع کردم... شلیک کردم و جسد فارسی روی زمین افتاد... دستم توی هوا موند... تموم شد....

نه قلبم تند تند می زد... نه نفسم توی سینه حبس شده بود... نه می ترسیدم... انگار یه ترلان دیگه اونجا ایستاده بود... نه... هنوز ترلان بود که اسلحه رو نگه داشته بود... هنوز فکرش پر از خانواده ش بود... پر از بارمان... انگار یه نیمه ی دیگه ی ترلان اونجا ایستاده بود....

اسلحه رو انداختم... راشدی چشماشو روی هم گذاشت... سرشو به درخت تکیه داد... دستشو روی زخم پاش فشار داد... متوجه زخم پهلو ش شدم.

گیج و گنگ بودم... خواستم به سمت راشدی برم و چیزی روی زخمش بذارم... توی اون خراب شده هم هیچی پیدا نمی شد... به ناچار شالمو از سرم باز کردم... به سمت راشدی دویدم... دستشو بالا اوردم... ابروهایش توی هم گره خورده بود... صورتش خیس عرق بود... گفت:

نه... من خوبم....

با دست به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

اون بیشتر از من احتیاج داره....

سریع چرخیدم... چشمم به بارمان افتاد... سرم گیج رفت... چشمم سیاهی رفت... از جام بلند شدم... انگار همه ی اینا رو داشتم توی یه خواب عذاب آور می دیدم... یه کاب* و*س نفرین شده... به کسی که روی زمین مچاله شده بود نگاه کردم... به سمتش دویدم... خودمو کنارش انداختم... دست های بسته ش توی سینه ش جمع شده بود... چشماتو بسته بود ولی پلکش

مي لرزيد... کتف راستش خونريزي داشت... وحشت زده چند بار تو صورتش
زدم و گفتم:

بارمان... بارمان... چشمتو باز کن... .

صداي ناله ي راشدي رو از پشت سرم شنيدم... ولي انگار يه دفعه همه ي دنيا
پيش چشمم اهميتشو از دست داد... انگار فقط بارمان مهم بود... بارمان همه
چيز بود... .

دوست داشتم هرچي لباس تنم بود پاره کنم و دور زخمش ببندم تا چشما شو
باز کنه... .

دوست داشتم با آخرين توانم اون قدر توي صورتش بزدم تا نگاهم کنه... .

دوست داشتم صورتشو بين دستام بگيرم و بگم چه قدر دوستش دارم... .

دوست داشتم فریاد بزدم و التماس کنم که تنهام نذاره... .

آخه اون مرد همه ي دنياي من بود... .

باز توي صورتش زدم... دستمو جلوي بينيش گرفتم... نفس هاي داغش به
دستم خورد... هنوز نفس مي کشيد... هنوز بهش اميد بود... .

اشکام روي گونه هام ريخت... تکونش دادم و با التماس گفتم:

تو رو خدا تنهام نذار... به خدا اگه بري نمي بخشمت... ازت نمي گذرم... .

بغض داشت خفه م مي کرد... دستمو روي زخمش فشار دادم تا جلوي
خونريزشو بگيرم.

هیچ وسیله ای نداشتم... هیچ کاری نمی توانستم بکنم... دستم به هیچ جا بند نبود. داشتم از دست می دادمش... کنارش بودم و کاری از دستم برنمی اومد... آهسته گفتم:

به خدا اگه تنهام بذاری خودمو می کشم... حق نداری بدون من بري...
یه دفعه صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد... چه عجب... بالاخره رسیدند...
صدایشون از دور به گوش می رسید ولی می دونستم به زودی پیدامون می کنند... .

نوری از امید به قلبم تاییده شد... دلم گرم شد...
صورت بارمان رو نوازش کردم... اشکام روی لباسش می چکید... با گریه گفتم:

رسیدن... طاقت بیار... طاقت بیار...
سرمو خم کردم و کنارش روی زمین گذاشتم... اشکام روی خاک ریخت...
آهسته زمزمه کردم:
طاقت بیار... .

دستم توی جیب مانتوم بود... با نگرانی به بازپرس راشدی نگاه کردم... یه عصا دستش بود و با زور و زحمت به سمتم می اومد. لباس فرمش رو پوشیده بود و یه پوشه ی آبی دستش بود... از رنگ و روش که به نظر می رسید اصلا حال خوشی نداشت... با دیدن وضعیتش با ناراحتی سر جام جا به جا شدم.
همین که بهم رسید گفتم:
شما باید استراحت کنید... .

احم کرد و گفت:

شمام که حرف دکترها رو مي زنيد... خيلي کار دارم... خيلي... گزارش هاي بدبي به دستمون رسیده... .

با نگراني گفتم:

چي؟

عصا رو به ديوار تكيه داد... به پوشه اي که توي دستش بود نگاه کردم... همين گزارش بود؟

گفت:

مي گن ملکيان از کشور خارج شده... .

قلبم توي سينه فرو ريخت. با ناباوري گفتم:

چي؟ کي؟ کي همچين گزارشي داده؟

سري به نشونه ي تاسف تکون داد و گفت:

مامورهاي مرزي... .

وارفتم... بالاخره در رفت... لعنتي... .

سرمو تکون دادم... هيچ جوري نمي تونستم تاسفمو بروز بدم... آهي

کشيدم... آخرشم دستمون بهش نرسيد... هميشه... هميشه يه قدم جلوتر از

ما بود... .

راشدي با سر به اتاقي که سمت چپمون بود اشاره کرد و گفت:

مي ريد ديدنش؟

سرمو پايين انداختم و گفتم:

بله... .

راشدي پوشه رو دستم داد و گفت:

شواهديه كه جمع آوري شده... نشونش بده و بين نظرش چيه... .

پوشه رو گرفتم... دهنمو باز كردم كه چيزي بگم... پشيمون شدم و دوباره

دهنمو بستم. دودل بودم... دوست نداشتم جوابي كه مي دونستم راشدي بهم

مي ده رو بشنوم... .

راشدي گفت:

چيزي شده؟

بعد از مكثي طولاني با نگراني گفتم:

مي بريدش زندان... مگه نه؟

راشدي آهي كشيده... دستي به ريشش كشيده و گفت:

خصوصيات اخلاقي بدش خيلي بارزه... خصوصيات اخلاقي خوبم زياد

داره... باورم نمي شه خودشو انداخت جلوي من... انگار اين آدم آفريده شده

تا فداكاري كنه... تا ايتار كنه... انگار آخرين چيزي كه براش مهمه خودشه... .

سر تگون داد و گفت:

اين دو روز كه اين جا بستري بودم وقت براي فكر كردن زياد داشتم... خيلي

فكر كردم... به اين كه اگه بارمان زمان دانشجويش يه نفر آدم درست و حسابي

دور و برش داشت چي مي شد... به اين كه اگه يه نفر بود كه به باباش يه تلنگر

مي زد سرنوشت اين پسر چي مي شد... مي دوني مي تونست چه پز شكي

بشه؟ باهوش... فداكار... مشكلش اين بود كه كسي رو نداشت... .

بالاخره یه نفر بارمان رو فهمید... لبخندی زدم. راشدی ادامه داد:
اشتباهات زیادی داشت... پتانسیل جبران کردن هم داره... باهامون همکاری
کرد... .

لبخند زد و گفت:

منو نجات داد... و باز هم می تونه کمک کنه... نمی تونم یه سری شرارت و
شیطنت که تو وجودش هست رو ندیده بگیرم... ولی... لیاقت یه زندگی خوب
رو داره... یه بار از خودگذشتگی کرد و به خاطر ما شکنجه شد... معتاد شد...
حالا نوبت ماست که کمکش کنیم... .

با ناباوری نگاهش کردم... خواب بود دیگه؟ رو یا بود؟ ... زبونم بند او مده
بود... .

راشدی گفت:

بهش یه تخفیف بزرگ می دن... تاجیک می گفت احتمال داره تا پنج سال
محکوم به زندان شه... .

وا رفتم... یه لحظه به تبرئه شدنش امیدوار شده بودم... با ناامیدی سرمو پایین
انداختم. راشدی ادامه داد:

من توی دادگاه شهادت می دم... اینم می گم که ملکبان هنوز فراریه و به
احتمال زیاد به بارمان احتیاج داریم که دستگیرش کنیم... حاضریم خودم
ضمانت شو بکنم... تاجیک گفت که شاید بشه در این صورت محکومیتش رو
به حالت تعلیق در آورد... .

لبخندی روی لبم نشست... دلم گرم شد... با ذوق و شوق گفتم:

شما واقعا همه ي کارها رو به نحو احسننت انجام دادید... همه ي ما بهترين
مديونيم.

عصاش رو دوباره زيرب*غ*لش زد و گفت:

انجام وظيفه بود... به عنوان يه مامور پليس وظيفه دارم که جلوي جرم و
جنایت وايستم... ولي... قبل از اين که پليس باشم يه انسانم... وظيفه ي
انسانيم حکم مي کنه به کسي که به کمک احتياج داره کمک کنم... با اين سوء
سابقه فکر نمي کنم بارمان بتونه درسشو ادامه بده... اين يه حقيقته که مسئولين
دانشگاه نتونستن از استعدادهاش و ويژگي هاي مثبتش استفاده کنند... منم
تصميم دارم از خصوصيات اخلاقي منفيش استفاده کنم و تبديل به احسن ش
کنم.

با تعجب گفتم:

اين يعني چي؟

راشدي لبخندي زد و گفت:

به عنوان يه مامور غيررسمي مي تونه به ما کمک کنه... نه فقط توي اين
پرونده... توي پرونده هاي مشابه... فکر کنم اين طوري ديگه به راه کج کشيده
نمي شه... و... اگه اين وابستگي عجيبی که بارمان به رادمان داره رورادمان
هم به بارمان داشته باشه، مي تونم با خوبي کردن در حق بارمان دينمو به
برادرش ادا کنم... .

با شگفتي گفتم:

اين بهترين خبريه که تو اين چند وقت شنيدم... .

آهي کشيد... به پوشه اشاره کرد و گفت:

یادتون نره... .

با خوشحالی سر تکون دادم. راشدی به سمت انتهای راهرو رفت... در همین موقع در اتاق بارمان باز شد... چشمم به بابای بارمان افتاد... لاغر و تکیده به نظر می رسید... دست هاش می لرزید... اصلا متوجه حضورم نشد. همین طور لرزان و آشفته به سمت خروجی بیمارستان رفتم... مطمئن بودم بارمان حسابی حالشو گرفته... .

نچ نچی کردم و وارد اتاق شدم.

بارمان روی تخت نشسته بود و با چسب زخم روی ساعدش ور می رفت. به

طرفش رفتم... با دیدنم لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

دیو چو بیرون رود فرشته در آید!

زدم زیر خنده... روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

حالت چطوره؟

یه کم بی حال و رنگ پریده بود... به خودش اشاره کرد و گفت:

می بینی که! خوب خوب... .

گفتم:

باباتو اذیت کردی ها!

پوزخندی زد و گفت:

یه عمر اون اذیت کرد... حالا من اذیت می کنم... ترسیده... دو تا از پسرهایش

مردن... تازه... ماجرای مامانم تعریف کرد... این که ...

پوفی کرد و حرفشو نصفه نیمه گذاشت. سر تکون داد و گفت:

همه ش تقصیر ما بود... .

از جام بلند شدم... دستشو گرفتم و گفتم:

دنبال مقصر نگرد... الان که همه چي تموم شده باید دنبال آرامش باشیم... .

دوباره پوزخند زد و گفت:

آره... امیدوارم توي زندان بیشتر از اینجا بهم بر سن... شاید این طوري بتونم آرامشمو حفظ کنم... .

لبخندي زدم... ماجرا رو برایش تعریف کردم... ابروهایش بالا رفت... باورش نمی شد... هر چیزی که راشدی بهم گفته بود رو بهش گفتم... .

از بهت و حیرتش استفاده کردم و محو تماشای صورتش شدم... روشو برگردوند... مات و مبهوت مونده بود... گفتم:

همه چي درست می شه... راشدی کمک می کنه... تازه... منم کنارتم... حالا که بابات هم پشیمونه وضعیت زندگیت بهتر می شه... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

ولی... آخه... من اگه از اینجا پیام بیرون زندگیتو بهم می ریزم... می خوام پیشت باشم... می خوام مال من باشی... در حالی که می دونم خانواده ت با من موافقت نمی کنند. می دونم در حد من نیستی و خیلی سری... می دونم لیاقت بهترین ها رو داری... .

وسط حرفش پریدم و با آرامش گفتم:

موقعی که ته دره افتاده بودم اون بهترین ها کجا بودن؟!... من تو رو می خوام... اگه راشدی تاییدت کنه... اگه درست رفتار کنی... اگه حکم دادگاه این طور باشه در نهایت بابام هم نرم می شه... بابام آدم بی منطقی نیست... اگه راشدی

مي تونه اين طور در موردت فکر کنه با بام هم مي تونه... به اتفاقات خوب عادت نداري... براي همين اين طوري هول كردي...
بارمان گفت:

اگه خراب كنم و ضايع شم چي؟ بايد برم زندان؟
پوشه رو روي پاش انداختم و گفتم:
خب... همين الان شروع كن! مواظب باش كه خراب نكني.
پوشه رو باز كرد و گفت:
ايش... كي حال داره؟
نگاهي به نوشته هاش كرد... سري تكون داد و گفت:
هوم...

منم محو تماشاي صورتش شدم. بارمان گفت:
اسلحه هايي كه استفاده كردن با مال بچه هاي باند فرق داشت... مي دوني دارم به چي فكر مي كنم؟ به اين كه رئيس مخصوصا اين كارو کرده... مخصوصا فارسي رو لو داده... مي دونست با فرار كردن ما دست فارسي رو مي شه... حتما همون كلكي كه براي سايه سوار كرد روزه... به فارسي گفته كه بايد خرابكاريتو جمع كني ولي در واقع مي خواسته فارسي رو به كشتن بده... خيلي كارش ريسك داشته... براي همين از اين اسلحه ها بهشون داده... اون چيزهايي كه ما داشتيم... يه تير مي زدیم طرف آتش و لاش مي شد... نه اين كه اين طور سرحال روي تخت بشينه...
و به خودش اشاره كرد. گفتم:

اون روز يه مرد رو ديدم كه داشت دور و بر اون محوطه مي چرخيد... ولي تا لحظه ي آخر هم وارد قضيه نشد... فكر مي كني ربطي داشته باشه؟
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فكر نمي كنم بي ربط باشه... شايد مراقب بود كه يه وقت فارسي دست پليس نيفته... .

گفتم:

يعني مامور بود كه فارسي رو بكشه؟

بارمان گفت:

احتمالا... معمولاً توي ماموريت ها از اين جور مامورها مي داشتن.

يه دفعه صداشو بالا برد و با خنده گفت:

باز تو گير دادې به صحبت هاي كاري؟

خنديدم... باز داشت شيطون مي شد... عاشق همين ديوونه بازي هاش شده بودم... بعد خنده از روي لبم محو شد... با تعجب گفت:

چيزي شده؟

مكثي كردم و گفتم:

جدي مي خواي پيشم باشي؟

پوشه رو بست. با دقت به صورتم نگاه كرد... اونم مكثي كرد و گفت:

خيلي حرف ها زدم ولي نگفتم كه... يعني گفتم... ولي اون جوري كه بايد

نه... من... مي ترسم چون... نمي دوني وقتي فهميدم رضا تو رو برده چه

حالي پيدا كردم. با دانيال سوارون شديم. رفتيم سمت پايين... هرچه قدر

رفتيم به هيچ جا نرسيديم... دور زديم... به سمت بالا رفتيم... چشمم به رد

لاستیک ماشینی افتاد که توی گل و لای حاشیه ی جاده بود... حدس زدیم مال ماشین شما باشه... او میدیم بالاتر... هرچه قدر عقب جلو کردیم چیزی پیدا نکردیم... تا این که دیدیم یه دود سیاه داره از دره بلند می شه... سریع خودمونو رسوندیم... همون لحظه که اون طوری دیدمت فهمیدم که طاقت ندارم از دستت بدم... هیچی تو زندگیم نمونده جز تو... تو نباشی دیگه این دنیا ارزشی برام نداره... حتی اگه را شدی بخواد ضمانتمو بکنه... اگه فکر می کنی زندگیت رو خراب می کنم بگو... از تو گذشتن برام مثل مرگ می مونه ولی... اگه بدونم خیر و صلاح توی اینه... اگه بدونم این طوری خوشبخت می شی... اگه بدونم این طور خوشحال تری... ازت می گذرم... می دارم می رم... نمی خوام بعد این همه سختی بازم عذاب بکشی... بابت مرد خلاف کاری که قبلا معتاد بوده... من نمی خوام ترلانی رو ببینم که به خاطر من عذاب می کشه... همه ی چیزی که می خوام...

دستشو گرفتم. نذاشتم ادامه بده و گفتم:

خوشبختی من تویی... منم مثل توام... بدنام شدم... آبروی درست و حسابی ندارم... کی گفته خوشبختی برای آدم های خوب و بی عیب و ایراده... مگه من و تو آدم نیستیم؟ ما هم می تونیم... باور کن می تونیم... اگه پیش هم باشیم... ولی باید تلاش کنیم تا عزت و آبرومونو به دست بیاریم... آدم ها با حرف مردم و یه سابقه ی خوب خوشبخت نمی شن... باید خوشبختی رو درون خودمون پیدا کنیم... من فقط وقتی این حس رو دارم که کنار توام... بذاری بری هیچی ازم نمی مونه...

منو به سمت خودش کشید و گفت:

به بابات بگو مراقب خودش باشه... .

گفتم:

هان؟

خندید و گفت:

بخواد بینمون وایسته... می دونی که بد قاطی می کنم... .

اخم کردم و گفتم:

پسر بدی نشو... .

بارمان صورتشو مقابل صورتم آورد و گفت:

اگه بفهمم اون چیزی که می خوای منم، همه ی دنیا رو به خاطرت بهم می ریزم... همه چی روزیر پام می ذارم... گذشته مو... آدمی که بودم... فقط بگو... .

لبخندی زد و آهسته گفتم:

تو همه ی چیزی هستی که می خوام... .

منو به سمت خودش کشید... محکم ب*خ*لم کرد... سرموروی سینه ش گذاشتم... اشکام روی سینه ش ریخت... به هیچکس اجازه نمی دادم بین ما وایسته... به هیچکس... به خاطرش می جنگیدم... همه چیز من بود... کنار اون احساسی رو داشتم که با هیچکس دیگه نمی تونستم تجربه کنم... خوشبختی ... عشق... چه چیز دیگه ای در مقابلش اهمیت داشت؟

بارمان آهسته گفت:

توي زیرزمین و قرارگاه یه باند با هم آشنا شدیم... روی تخت بیمارستان بهم رسیدیم... من از آینده مون می ترسم....

آهسته خندیدم... بازو هامو گرفت... ازش فاصله گرفتم... به چشمام زل زد و گفت:

خیلی دوستت دارم... .

ضربان قلبم بالا رفت... برای اولین بار از شور و شوق... دست نواز شی به صورتم کشید و گفت:

زندگی من... .

دلَم گرم شد... اشک شوق چشمامو مرطوب کرد... همه ی اون بدبختی ها محو شد... چه قدر خوشبخت بودم که اونو داشتم... .

سرمو روی سینه ش گذاشتم. چشمامو بستم... .

حس کردم یه بار دیگه توی اون اتاق با نور قرمز... و بارمان منو با عشق توی ب*غ*لش تاب می ده... مهم نبود کجایم... از کجا شروع کردیم... مهم نبود موقعیت چیه... مهم نبود کی مخالفه و کی نیست... مهم نبود چی می شه... . چون من به خاطرش می جنگیدم... چون دوستش داشتم... چون اون... نیمه ی گمشده ی من بود... بارمان آن نیمه دیگرم بود... .